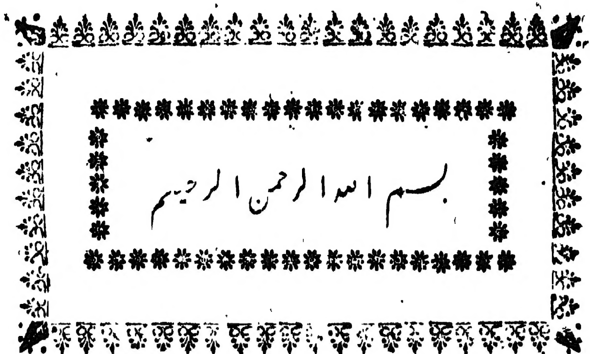
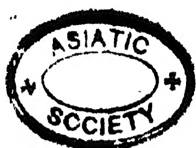




❁ بهار دانش ❁



فاتحهٔ کتاب مستطاب آفرینش و پیرایهٔ صحیفهٔ دانش و بینش حمد خداوند خردبخش سخن‌آفرین صورت‌نمای معنی ایجاد و تکوین است که بر لطائف ابداع و صنائع اختراع قدرت کامله‌اش از ماه تا ماهی گواهی داده و از ذره تا خورشید بر وحدانیت ذات برحق و یگانگی مطلقش زبان اقرار برگشاده سخن سبزبختان بیدار درون از روشنی صفتش روسپید جاوید است و ضمیر صافی گهران صفوت آئین از پرتو فروغ معرفتش رشک‌افزای تجلی انوار ماه و خورشید ای پیرایه‌پیرای رنگین بزم آفرینش بدین رنگ نقوش رنگارنگ و صور گوناگون جز قلم قدرتت که بر صفحهٔ ظهور نگارد و این گونه اشکال مختلفه و اوضاع جداگانه در کارگاه بوقلمون جز صنعت والایت که در جلوه نمود آرد * قطعه *

* تو نگاری ز خاک صورت پاک * * تو توانیش باز کردن خاک *
* تو دهی و تو آری از دل سنگ * * آتش لعل و لعل آتش رنگ *
* همه از صنع تو مکان و مکین * * همه از امر تو زمان و زمین *

اندیشهٔ اعجاز پیشهٔ [illegible] بجان قضا و قدر از دید و شناخت لطائف صنعت سرمایهٔ حیرت بکری نیند و خنده که توان گفت و خود عقده‌کشای ارباب فضل و هنر را از

و ریافت کیفیت شرایف صفاتت گرهی بر زبان نیفتاده که شرح آن توان کرد زهی غفلت و بی تمیزی در مقامی که چشم همه بین و عقل همه دان مقدسان ملاء اعلی از ادراک کماهی حقیقت وشناسائی آن بنا رسائی دریافت اعتراف نماید و فکر بلند آهنگ دقیقه رس والاگهران عالم بالا از تصور ادنی مراتب حق صفاتش بعجز و قصور گرآید ماپاشکستگان زاویهٔ حدوث و امکان را به این پستی پایه چه یارا که خویشتن را مرحله پیمای سواد اعظم معرفتش انگاریم و ماپلی روان وهم و خیال ناقص را با چنین هستی فرو مایه چه مقدار که به تردد و فکر و تگاپوی نظر نام شناخت حضرت عزتش بر زبان بریم چون بر سالکان مسالک تجردی پیدا است و صورت روشن این معنی محتاج بفروغ حجت نیست که سخن آفرین والاحضرت را فکر ناقص انسان بیاوری حواس سست اساس به سخن نتواند ستود و هیچ آفریده ساحت ثنای آفریدگار را بمقدار وهم و اندازهٔ گمان نتواند پیمود ولهذا پیک اندیشه را از طی مسافت این وادی پر آفت باز داشته گلشن جاوید بهار سخن را از ترشح ابر سپید رحمت اعنی فیض نعت والا رتبت سزاوار فرخنده خطاب کریمه * لولاک لماخلقت الافلاک * که منظر هفت طبقهٔ حدقهٔ کاینات از پرتو جمال جهان آرایش روشنی اندوز جاوید گشته و منشور لامع النور رسالت در دیوان کوه قدر بنام نامی آن صاحب فضیلت * اول ماخلق الله نوري * زیور امضا پذیرفته آب و رنگی تازه و زینتی بی اندازه میدهد زهی گرامی گوهر محیط جود که فروغ بوارق کلام معجز نظامش جیب اندیشهٔ اعجاز پیشگان را شرقستان خورشید معنی ساخته وخهی جوهر عرض وجود که پرتو بیان متینش که بر اثبات شرافت کلام قدسی دلیلی است روشن سرگشتگان ظلمات حیرت را چراغ سراغ بر شاهراه علم الیقین پیش رو گذاشته اگر سخنم از شادی بر خود ببالد می‌شاید و خط خامه ام اگر سر خط آفتاب گردد می باید زیرا که حرف ستایش عالی منزلتی بر زبان دارم که دارای عرش مجید کتاب عالم را بنام نامیش تصنیف کرده و سخن آفرین والاحضرت از بهر آرایش نظم کائنات اسم مبارکش را

مطلع دیوان ایجاد و دولت مستغنی الصفاتش را مقطع قصیدهٔ ارشاد ساخته * نظم *

* وصف او روح بر زبان دارد * * یاد او آب در دهان دارد *
* یافته دین حق بد و تعظیم * * خالق او را خدای خوانده عظیم *
* وصف خالق کسی که قرآن است * * خالق را وصف او چه امکان است *

اکنون که قلم فیض اکتساب که ببرکت این ذکر دلنشین و بیان متین مانند نیشکر براست مزگی ملهم گردیده و بیمن دست آویز این ستایش اندیشه تاب بسان نیر چرخ انگشت نمای اهل رقم گشته بدان سزاست که بتحریر دیباچهٔ این سواد اعظم قبول و اقبال که خرد معنی پرور به بهار دانش موسومش ساخته و در آغاز سال هزار و شصت و یک هجری صورت ترتیب پذیرفته آوازهٔ سخن تازه را آویزهٔ گوش روزگار سازد چون فروغ بخش الهام این تقریر و چهره کشای پیکر این تحریر کیفیت مهرورزی رنگ افروز بوستان عشق و حسن شاهزادهٔ والا مقدار جهاندار سلطان و چشم و چراغ دودهٔ دولت و عظمت بهره ور بانو و حکایات حسب حال این هر دو مهر پیشه وفا اندیشه است که بتفصیل رقمزدهٔ کلک معنی نگار فهرست جامع فنون سخندانی و قانون کلی بیرنگ طرازی معانی چهره نگار حسن مقال آئینه دار صور خیال حجله پرداز معانی بکر جلوه طراز عرائس فکر انجمن آرای سخنان نوآئین چمن پیرای نکات رنگین سخن سنج دانش پناه نبض شناس قلم مزاجدان سخن عنایت الله که سخن را با او دوستی جانی است و معنی را با طبعش پیوند روحانی گشته بندهٔ ره نورد جادهٔ اتحاد و نمک پروردهٔ حسن اعتقاد خاک راه آل محمد صالح که بان پاک جوهر نسبت هم گوهری و هم شاگردی دارد در تصویر نموداری از کیفیت و کمیت آن بدین صورت معنی طراز گردیده شمهٔ از لطف عبارات این نورس حدیقهٔ فکر که مراتب محسنات معانی بلند مهر آمیز و مضامین برجستهٔ عشق انگیز و ایراد آن در فقراتش از پایهٔ توصیف خرد بالغ رس افزون است و شاهد وصفش از مشاطگی نظم و نثر و حلیهٔ مستعار استعاره و تشبیه مستغنی به اعتقاد ناقص خود در قید تحریر می آرد سبحان الله این چه گلشنی است بهار آفرین که در جنب

ضیای از هر زهره سیمای معاینش چراغان نور افروز گلشن سپهر بلی تاب می نماید و اعجاز
نمائیهای بدائع و صنائع لاله زار سهیل آثار مضامینش در تحت تصرف خرد والا و اندیشه
آسمان پیما نمی آید و الفاظش بچهره افروزی معنی مانند قصیده مرصع کهکشان شان کان
بدخشان شکسته و عباراتش به شگفته روئی فیض مانند گلزار ابراهیم آب و تاب گوهر نظم
اهل بصیرت افزوده بسکه معنیش والا است تعریفش از گران سنگی قدر و مقدارش بمیزان
بیان نمی دهد و بسکه سخنش بلند است توصیفش از تنگی دستگاه لفظ و مضمون در ظرف
تقریر و حوصله تحریر نمی گنجد از فیض روانی عبارات فقراتش بر صفحه سیم گون کاغذ بستان
طاؤسان چتر زده بهشت: رخیابان ناز بخرام آمده و سبزان مضمونش که رشک افزای
چمن فردوس اند بجسم او استان باده سخن را جان داده و دل برده بیاض صفحاتش
از غایت صفا پروری چون دیبای نقره باف صبح از تاب آفتاب معنی چهره برافروخته و
سواد عنبر آمود سلاسل سطورش بدان پنداری که طره مشکبار مهوشان بر عارض سیمین به تسخیر
آفتاب پرداخته بین السطورش که نهریست لبالب از آب زندگانی از حلقه های موج الفاظ
دامی برای صید شهباز نظر نظر بیان گستر و دو سنبل پر پیچ و تاب حروفش که از هر دو طرف
سایه بر آن انداخته معاینه طره های عنبرین نیکوان در آئینه عارض پرتو وقوع افکنده تو گوئی
سیه مستان باده حسن بر کنارش خفته اند یا سبکروحان صبح نفس مانند مسیح بر چشمه
آفتاب جا گرفته بی شایبه تکلف این نسخه جامع فنون محبوبی و این مجموعه شرایف حسن و
خوبی کارنامه آگهیست که شمار محسنات آن تکلف محض است همانا چمن پیرای این گلشن فیض
بی توقع مزد و منت باندیشه تحصیل تحسین و آفرین گستوده ترین متاع کارخانه همت اسم
در هر قطعه اش هزاران نهال تازه که از کثرت برومندی معنی و حلاوت مضمون طرب افزای
طبع اهل دانش و بینش است سبز کرده بر سالکان مسالک دانش وقف نموده * ابیات *

* حروفش چهره آرائی گلستان * سطورش رونمائی بوستان *
* بقصد نازک و انداز رنگین * شده چون تخته گلهای نزهت آگین *

* بلی تحریر این دست سخنور * کند چون صفحه را بهروش مسطر *
* چنان جوشد ز کاغذ آب حیوان * که گردد تار مسطر رشتهٔ جان *
* ثنائی آب و تابش هر که گوید * زبان از چشمهٔ خورشید شوید *
* بود از فیض معنی های سیراب * روان از جدول اوراق او آب *
* صفا از بسکه چون آئینه بگزید * بلفظش صورت معنی توان دید *
* چو لفظ و معنیش آرم بخاطر * همان معنی بوصفش بندم آخر *
* چو تحریر سوادش کار من شد * همه مغز قلم مغز سخن شد *
* دلم زینسان گل اوصاف او چید * که کلکم نخلبند فیض گردید *

هر چند این سفال ریزه های بیمقدار و خزف پاره های ناهموار شایستگی آن نیست که باچنین جواهر آبدار معنی هم سلک گردد و در انجمن گوهرافروزی بر ان معنی نژادان مقدم نشیند اما چون گلستان را از خار بند گزیر نیست و بحر را بر ساحل از خس و خاشاک چاره نه اگر به پیشکاری آن مسند آرایان دیوان معنی کرآید و برنگ سبزه ها انداز آن تازه رویان گلشن فیض گردد گنجایش دارد امید که اجزای این نگارین چمن دانش که برنگ رنگین اوراق سفینهٔ گل شیرازهٔ جمعیتش از رگ جان بلبلان باغ ارم و تار طرهٔ سنبلستان خلد می شاید به فیض قبول خاص و عام وکوکبه آرای تجلی معنی و آینهٔ صورت نمای لفظ مراد گشته چشم و چراغ دل سخن پرستان و باغ بهار نظر پاک سرشتان گردد و سوادش مانند سیاهی مردم در دیدهٔ اهل بینش جا یافته از روشن دلی به لیلة القدر زکوة نور دهد * ابیات *

* اندرین نامهٔ نشاط افزا * که بود فیض بخش اهل صفا *
* خامهٔ نکته سنج کرده رقم * داستان محبت دو صنم *
* حرف حرفش دلیل اشواق است * نسخهٔ سرنوشت عشاق است *
* لفظ و معنیش تازه و رنگین * چون گل نوبهار و صورت چین *

وشقائق نعمان مانند دهان طوطی لب سخن شده * نظم *

* کشیده بر سر هر جویباری * زمرد گون بساط مرغزاری *
* زجرم کوه تا میدان غبرا * کشیده خط گل طغرا به طغرا *
* بطرف هر چمن کبک چمانه * به هر جوئی شده آبی روانه *
* گل از هر منظری نظاره کرده * قبای سبز را صد پاره کرده *

نمک ریزی سبزان. بهار وشکر آمیزی رامشگران چمن زار ومستانه روی آب رود بار وقهقهٔ تدروان خوش رفتار وپای کوبی غزالان مینا سم وخنیاگری طاوسان مرصع دم در طبیعت این تماشاگر هنگامهٔ صنعت بی چون بدان گونه ساری شد که دل که از ناسازی روزگار غنچه کردار در گره انقباض بود بسان گل بشگفت وساتگینی خاطر لبریز بادهٔ نشاط گشت وبسکه هوای طرب انگیز ان گل زمین مینو آئین دامان دل کشید صحبت عشرت اتفاق افتاد وانجمن بی آلایش اغیار چون خلوت آینه در عین صفا حسن انعقاد یافت. بعضی از آشنایان صورت پرست بابلبل آسا شیفتهٔ رنگ و بوی گل ورباحین گشته گاهی از جام لاله بادهٔ ذوق می پیمودند وگاهی از تماشای عارض سمن وعذار نسرین ونسترن حظ وافی میربودند وبرخی از رفقای معنی طلب از مشاهدهٔ جمال صنعت پی به کمال صانع برده واز حسن نقش نیروی کلک نقاش شناخته چون صاف مشربان از خمخانهٔ وحدت درد آشام حقیقت گشتند واز غزل خوانی ترنم سرایان چمن بکردار صوفیان سماع پسند وجد آغاز کردند القصه همه باندازهٔ حال و رتبهٔ همت خویش از نظارهٔ جمال آن عروسان رنگین ادا یعنی نازپروران مهد ربیع مست جام شوق شده به تکاپوی وقت ترانه سنج طرب و نغمه پرداز نشاط بودند وپای خاطر از دامان تعلق بیرون کرده چون سرو وسوسن کلاه آزادی بهوا می انداختند درا ثنای چنین حال برهمن پسری باحسنی دل آویز وجمالی مهر انگیز که بتان آذری در محراب ابروانش سجده آرزو می کردند وزاهدان از عنبرین تار زلفش بر کمر دل زنار بستن تمنامی داشتند. بید خوانان چمن برگل رخسارش مفتون زمزمه سازی و

وسوسن ده زبان بثنا طرهٔ کافرینش مشعوف ثناپردازی بر عارض آتشین رنگش زلف سلاسلی چون دود بهم پیچیده و از رشک چهرهٔ ماه فریبش خورشید خاوری ذره وار بر خاک غلطیده پنجهٔ دستش که بحسن و لطافت آفتاب را ید بیضا می نمود چو پنجهٔ مرجان از حنا رنگین و رشتهٔ دندان گهریزش که از حسرت آن آب بر وی گوهر خشک می شد و رلب لعل همانا در شفق عقد پروین آثار خرد بر ناصیهٔ شگفته اش چون رنگ ورگل آشکار و انوار عقل از صورت پر معنیش بسان نور از افتاب پدیدار قامتش نازک نهالی در چمن دلبری رسته و رخش چهار ده ماهی بهفت آب چشمهٔ مهر شسته * نظم *

* سر دفتر آیت نکوئی * * شاهنشه ملک خوبروئی *
* رشک رخ ماه آسمانی * * رنج دل سرو بوستانی *
* جادو روشی بدل ربودن * * ریحان نفسی بعطر سودن *

کش خرامی که حسن رفتار پیاده تدروآن کهسار می داد و هنگام قیام هزاران بند انفعال بر قامت سرو آزاد می نهاد با صد جلوه و ناز کرشمه سنج و غماز خرامان در رسید چون بیا مدهوش از دماغ ما برفت و چون بنشست فغان از نهاد ما بر خاست هم نشینان و صحبت گزینان که محظوظ تماشای گل و ریحان بودند همه یکبار بنام سبزان چمن و نازک بدنان گلشن قلم شکستند و دیده را بنظارهٔ گل رخان نورس نهال باغ محبوبی نرگس دار باز داشته چون هاله برگرد ماه پیرامونش حلقه بستند آن سیمین تن سهی بالا چشمهٔ حیات باز کرده لالی دل پذیر معانی بدامان آمال ارباب انجمن ریختن آغاز کرد یعنی سخندانان دلاویز باین قاعده دانایان خرد پرور رمزشناسان دانش گستر سر کرده گفت که این همه شیفتهٔ رنگ و بوی گل و ریاحین بودن و مشغوف تماشای حسن صورت و جمال ظاهر گشتن از آئین بخردی بغایت بعید است چه گل از هفته بیش نماند و حسن عارضی و جمال مستعار زیاده بر ایامی معدود نباشد دل در گرو کسی که وفا را نشناسد دادن و خاطر بوصال چیزی که بقا را نشاید شاد کردن پسندیدهٔ عقل نباشد و خردمند شناس آنرا نگزیند * نظم *

* نباشد باغ را چندان بقائی * * ندارد رنگ گل چندان وفائی *

* غم چیزی که جانرا خراشد * * که گاهی باشد و گاهی نباشد *

پس این داستان دلستان که گلهای معانی را تازه بوستانی است بزبان هندوی بلطفی که پنداشتی از طبلهٔ یاقوت گوهر مکنون می ریزد به معرض بیان آورده گفت که هیچ روضهٔ دلکشا و حدیقهٔ جان افزا تر ازین نباشد که عود هندی را بر آتش پارسی گذاشته آید تا مشام ارباب معنی معطر شود و انجمن سخن عطر آگین گردد و بی شائبهٔ ریب هرگز دست تطاول خزان به گلهای این گلشن معنی نرسد و صرصر فنا را بر ریاحین این چمن زار رفیض اصلا راه نباشد چون این مضمون فیض مشحون بر جریدهٔ خاطر ثبت گردید و عبارت این معنی جان پرور بر لوحهٔ دل نقش بست لاجرم بندهٔ خاکسار عنایت الله که خوشه چین خرمن فدایان سخن و زله ربای خوان سیر چشمان مائده خرد و تمتع گزین خدمت ارباب دانش و فرهنگ است باشارهٔ آن بدر منیر آسمان نیکوی گل های چیده را از دامن ریخته به چمن پیرائی این گلستان دانشوری کمر جهد قایم بست و گلگونی عبارات و موزونی فقرات از عذار چون گل و بالای چون سرو آن بت زیبا شکل رعنا شمایل بعاریت گرفت و عذوبت معانی و تناسب استعارات از لعل نوشین و قامت دل نشین آن مصراع انتخاب دیوان حسن بوام بستد و بمشاطگی غازهٔ جادو نگار زلف معشوقهٔ سخن را تاب داده در انجمن بیان جلوهٔ استحسان بخشید و از بسکه چمن چمن سوری و صد برگ معنی و دسته دسته نسرین و نسترن فیض درین روضهٔ دلکشا و حدیقهٔ جان فزا شگفته به بهار دانش موسوم گردانیده چه داستان یکی بوستان جان افزا و گلستان روح انتما هر صفحه ازین صحیفه فیض گلشنی است که بهر طرف تخته تخته گلهای معانی در وشگفته و هرفقرهٔ نوآئین گلبنی است که شاهدان عنبرین نقاب سخن چون عروسان گلگون قبای چمن در طابش آرمیده أمید از عنایات عالی منشان کامل خرد و دانش پژوهان همایون فطرت که طبع والای شان پروردهٔ آب و هوای انصاف است و از درگاه قدس کبریای الهی امتیاز تمیز یافته اند

آنست که چون بپای چشم بکاگشت این گلشن معانی شتابند و دیدهٔ دل را از نظارهٔ جمال این عروسان حجلهٔ فیض بهره اندوز گردانند بمقتضای نیک نهادی دیدهٔ عیب بین پوشیده تماشاگر هنگامهٔ هنر باشند و اگر احیانا سهوی ملحوظ گردد و خطائی بظهور پیوندد و در خور فطرت بلند و طبع ارجمند توجه باصلاح فرموده چون سفیهان سفله منش و فرومایگان پست فطرت شهبز زبان را در میدان بیان مانند پلنگ آهو گیر نسازند و در تنگنای وصمت و نکته گیری جولان ندهند چه پیداست که رسام طبع انسانی که منشور فطرتش به طغرای * خلق الانسان ضعیفا * موقع و مزین است نقشی بی آلایش قصور و نقصان بناوری کلک که گیاهی بیش نیست نتواند نگاشت * بیت *

* طمع دارم که گر ناگه شگرفی * * نخواند زین محبت نامه حرفی *
* زروی فکر گر بیند خطائی * * نیارد بر سر من ماجرائی *
* بقدر وسع در اصلاح کوشد * * وگر اصلاح نتواند خموشد *

وقطع نظر از همه چیز جاگی خواران مائدهٔ سخن و راتبه داران سماط فرهنگ نیکو میدانند که دو فقرهٔ موزون مناسب لفظ و مضمون را بهم پیوند دادن چه قدر خون جگر باید خورد و بچه مرتبه کاوش طبع باید کرد سخن سنج تا صد تیشهٔ فکر جان فرسای بر پهلوی دل نزند و بالماس اندیشه جگر را لخت لخت نه خراشد یاقوت مهر تاب سخن که مستوجب اجابت دشوار پسندان معنی شناس تواند شد حاصل نشود و تا هزاران غوطهٔ لجهٔ ناپیدا در کنار فکرت نخورد یک گوهر شاهوار معنی که شایستهٔ قبول خاطر خطیر سریر آرایان خطه خرد آید بکف نیفتد * ابیات *

* جگر بسی زد تا معنی بدست آید * * که بر محک افاضل بود تمام عیار *
* برای پاکی لفظی شبی بروز آرد * * که مرغ و ماهی باشند خفته او بیدار *

اگرچه این خرف ریزهٔ چند که از سراب کاه طبع قاصر این ذلرر و بای خوان نعمت خدایان فضل و کمال فراهم آمده قابل آن نیست که این همه گفت و گو گنجایش داشته باشد لیکن از بعضی ناتراشیدگان انصاف دشمن که از بی هنری عیب جوئی را شعار خود

ساخته اند و از سوفار سوزن تا تیر و از تیر تا عطارد اصلا فرق نکرده خاطر چون بند بر خود لرزان است لهذا در سایهٔ عاطفت اصحاب صدق و صفا و ارباب انصاف و تمیز که نشیب و فراز راه سخن را بکام فکر رسا پیموده چاشنی معنی دریافته اند پناه برده ابراز این مقدمه را وسیلهٔ ادای مطالب که حسن طلب صلاح کنایه از ان است ساخت امید که بمقتضای سترگ نهادی و والا منشی دریغ توجه نداشته بفاتحه که مقصد اقصی و علت غائی از تصنیف این مزخرفات بغیر از ان نیست یاد فرمایند *

* آغاز داستان مشتمل بر حقیقت تولد سرو جویبار خسروی جهاندار سلطان *

طلسم کشایان گنج اسرار و راه شناسان پردهٔ اسمار این رقم تازه را از جریدهٔ کهن روزگار استنباط کرده بدین نمط بر صفحهٔ بیان ثبت نموده اند که در ایام سلف و زمان باستان در ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان صاحب افسری بود چون خورشید جهانتاب ساحت گیتی را در ظل فرمان گرفته و بنور شمع معدلت شبستان جهان را منور ساخته از غایت علو همت پای استکبار بر فرق فرقدان گذاشتی و به غرور مکنت و جاه و رنگ آرایان زمانرا مطمورهٔ نشین عدم انگاشتی حلقهٔ انقیاد امرش فلک فیروزه رنگ در گوش انداخته و غاشیهٔ امتثال مثالش دو پیکر بر دوش گرفته روزگار زمام اختیار ابلق تندخرام ایام در قبضهٔ اقتدارش داده و اقبال بسان بندگان مقبل فرق نیاز بر آستان نهاده

* همه اسباب شاهی حاصل او * * نمانده آرزوی در دل او *

* فلک در خیالش از جوزا کمربند * * ظفر بابند تیغش سخت پیوند *

چون در شبستان اقبالش شمعی که کاشانهٔ امید از فروغ وجودش منور شود نبود و نخل زندگانیش ثمری که ذایقهٔ حیات را لذت مراد بخشد نداشت لهذا نقطه وار پیوسته دایرهٔ نشین غم بودی و همواره در خدمت صاحبدلان التماس فاتحه کردی و شبها بدرگاه واهب بی منت بمناجات درخواست نمودی تا آنکه به یمن انفاس متبرکهٔ درویشان و مناجات نیم شبی و دعای سحری ایشان بعد از فراوان آرزو و فرط تمنا از کابین امیدش گل

گل مراد گردد ونخل تمنایش بار امید آورد وکاشانهٔ دولتش به شمع سعادت منور شده و شام آرزویش به صبح اقبال مبدل گشت یعنی نیر اوج خلافت وخورشید آسمان سلطنت باهزاران فرجهانداری و شکوه گیتی ستانی از افق مولد طلوع فرموده ساحت تمنای پر روشن شبستان امید خلائق را نورانی ساخت پادشاه ازین موهبت عظمی وعطیهٔ کبری جبین نیاز بر خاک منت سوده مراتب شکر وسپاس به تقدیم رسانید ودر ادای حصول چنین سعادت در خزینه کشوده به بذل ونوال جهانرا یکسر توانگر گردانید ومسکینان ومحتاجان را بجود وبخشش از آرزو نیاز مستغنی ساخت ❊ ابیات ❊

❊ شه از مهر فرزند فیروز بخت ❊ ❊ در گنج بگشاد وبرشد به تخت ❊
❊ بشادی گرآید ز اندوه ورنج ❊ ❊ بخواهندگان داد بسیار گنج ❊

القصه آن گوهر دریای عظمت وبختیاری در ساعت سعود وزمان محمود باسم سامی جهاندار سلطان موسوم گشت ودایهٔ سعادت مندبید اربخت به جهت تربیت آن والا گهر سر بلندی یافت چون چهار سال وچهار ماه ورنهد دولت واقبال در کنار دایهٔ بلند پایه سپهری شد بائین اهل اسلام بواسطهٔ اکتساب کمالات به معلم سعادت مند وادیب طالع بلند تفویض نمودند وموکلان دانشور ودانایان خرد پرور را به جهت اصلاح طبع مبارکش تعیین فرمودند تا بتکمیل فنون جهانداری وتحصیل شیون جهانگیری وشهریاری اوقات همایون صرف نماید وآداب خلافت وفرمانروائی وقوانین سلطنت وکشورکشائی یاد گیرد از انجاکه ایزد سبحانه برگزیدهای درگاه خود را در ازل جوهر قابل آفریده است در چهارده سالگی از جمیع علوم غریبه وفنون شریفه وتهذیب اخلاق وحسن معاش وصلاح معاد تمتع کافی یافت وبه کمال حزم وبدرستی عزم وعلو همت وفراخی حوصله ورفعت شان وتمامی تمکین وفرط بذل وداعیهای بزرگ واندیشهای سترگ وشایستگی حال وآراستگی مقال ونیروی تن وقوت دل درزانت رای ومتانت فکر وجاهت صورت ومحاسن معنی وتناسب اعضا وزینت ترکیب وفصاحت کلام شهرهٔ آفاق گشت ❊

* منعطف ساختن جهاندار شاه عنان توجه به عزم *
* شکار و بدست آوردن طوطی شیرین گفتار *

بسکه طبع مقدس شاهزادهٔ کیوان جناب به مقتضای همت بلند جهانداری و فطرت ارجمند شهریاری شکار دوست افتاده بود و در سرش هوای صید مزمن گشته اکثر اوقات شریف را به صید افگنی صرف نمودی و پیوسته به شکار مشغول بودی روزی بسعادت مهر و باتی چند از خواص عنان گلگون صبار فتار به عزم تسخیر وحشیان دشت پیما و تلقیمه اهل ارهوا بجانب صحرا منعطف ساخته جانوران صید گیر را بهر سو سرداد شاهین تیز بال بسان شاهدان شنگول سیماب طبع سبک آهنگی اوج گرا گردیده کبک و دراج را از هوا برزمین آورد و باز که هر بالش از خطوط سفید و سیاه به چشم نیکوان مانند مانندی که سیه چشمان عشوه ساز به پنجهٔ مژگان دلهای بیدلان بچنگ آرند در گرفتن تدرو به پرواز آمده چنگال با نوکرد پلنگ برق آهنگ چون ایام دو رنگ چنگ بخون نیله و رنگ فرو برده باهوگرفتن هنر ذاتی وجوهر سبعی آشکار ساخت و تازی تیز ناخن سبک خیز سخت گیر ناگهان چون اجل بر سر گور و گوزن رسیده بر خاک عدم انداخت * نظم *

* چو در نالیدن آمد طبل باز * در آمد مرغ صید افگن به پرواز *
* روان شد بر هوا باز سبک پر * جهان شد خالی از کبک و کبوتر *

چون شاهین زرین بال چرخ در صحرای زمردگون آسمان بلند پروازی کرد دگرم گرا شد جهاندار سلطان که گل عارضش ناز پروردهٔ سایهٔ دولت بود تاب آفتاب نیاورده مراجعت بدولتخانه فرمود در اثنای راه باغی دید در کمال لطافت و طراوت که سرو و شمشادش چون عاشق و معشوق دوش بدوش بهم ایستاده و سنبل و گل مانند عروس و داماد در آغوش یکدیگر نشسته و از سبزهٔ سیراب زمردگون صحن چمن فلک نمون گشته و نالهٔ دلکش مرغان در احجمن گل کار نوای ارغنون کرده می گساران باغ از مینای سبز و نشاء بلند رسانیده و فاتحهٔ قلندر مشرب بدلق خاکستری وجد و سماع آغاز نهاده * ابیات *

* هوا ابر سبز داش گوهر گسسته * * زمرد را به مروارید بسته *
* به هر کنجش ریاحین بر دمیده * * بساط خرمی بر وی کشیده *
* بنفشه تار زلف افگنده بر دوش * * کشاده باد نسرین را بناگوش *

طبع آسمان پیوند جهاندار سلطان به تکایف لطافت بوستان و طراوت گل و ریحان مائل نظارهٔ گاروبان چمن شده چون گل خندان و سرو چمان بباغ در آمد و بپای چشم آن نزهت آباد را سیر فرموده دید که در هر گوشه صبا زلف سنبل را بر بناگوش گل تاب داده و تاج مرصع بر نارک چهر چون کلاله (زلف) جانان کج نهاده و در پای هر گلبن زندبافان (مرغان) چمن بسان برهمنان بید خوانان بلحن دستان غلغله انداخته و بر شاخ هر سرو و مینا رنگ فاخته چون درویشان معرفت کوش فغان کوکو برداشته و بر کنار جویبار جوانی چون سرو آزاده بخم و چمش دل صنوبر تارتار می شد و به تبسم شیرین نشین شمشاد بسان فرهاد جان شیرین می سپرد و نرگس جادوانهٔ دل فریبش فتنهٔ بلبلان چمن و چهرهٔ زیبای بهارینش رشک ریاض و گلشن شاخ گل در آغوش گرفته و به تبسم ناز متمایل گشته بلحنی که مرغولش تعقهٔ خجالت در گوش نکیسا می انداخت و شعلهٔ آوازش آتش تشویر در پردهٔ دل باربد می زد نشید عاشقانه می خواند و طوطی همراه داشت بسان صوفیان خلوت گزین در حجرهٔ آهنین نشسته و مانند تجرد منشان عزلت نشین در بر روی خلایق بسته و بکردار نیک بختان جنت حلهٔ سبز پوشیده و چون نکته سنجان والافطرت به سخن وری کوشیده زیرک مرغی که بدانائی گرو از هدهد سلیمان برده و همایون طایری که بدلربائی از لعل نوشین او حور العین (گشاده چشم) شکر خورده و رب النوع طائران مینا بال و سر دفتر طوطیان شرین مقال که به نغز گفتاری در مرغان جهان علم استادی (سردار) بر افراشته و به خجسته کرداری درین انجمن سبز به شان فردوس برخ روئی حاصل کرده جهان دار شاه از تماشای حسن آن جوان و استماع نغمهٔ جان نوازش که در ان چمن سیراب و گلهای معطر با چهچههٔ بلبلان و صفیر دلکش عندلیبان مناسبت اتفاقی داشت بغایت نشاط سنج و مسرت اندیش گشت و از غایت شوق نزدیک تر رفته سلام گفت

جوان طناز نغمه پرداز بسکه شیفتهٔ شعلهٔ آواز خویش بود اصلا متوجه نشد و به جواب سلام نپرداخت طوطی دانا چون بواسطهٔ استغنای خداوند خود آثار تغیر بر ناصیهٔ شاهزاده آشکار دید در صدد دلداری شده بلسان ناطقه سرایان شیرین سخن راه مکالمه باز کرد و حرفی چند مانند کلام سخن سنجان معنی انگیز و چون گفتار شیرین دهنان دل آویز به معرض تبیان آورد شاهزاده از نطق سخن سنجی آن سخن سرای بی زبان حیرت اندوز گشته ساعتی چون تمثال مرآت و خیال آینه در بند سکوت ماند و فی الحال تخم محبت آن سبز پوش شیرین گفتار فرهاد کردار در مزرعهٔ دل سبز کرده از نهایت اضطراب لعل گران قیمت از بازو بگشاده در پیش جوان نغمه پرداز نهاده التماس طوطی نمود و از عدم اعتبار لعل در آتش گشت جوان تاب مفارقت آن مرغ دانا در خود نیافته از طریق اجابت پهلو تهی کرده دست رد بر سینهٔ اقتراح شاهزاده زد شاهزاده گفت که ای جوان نا آشنا مزاج ندانی که وارث تاج و نگین این ممالک ام و دلم ربودهٔ این مرغ زیرک است اگر بخت بیداری می کند و اختر یاری این لعل که بخراج ممالکی می ارزد بستان و از سر این مشت پر بگذر والا ندامت بری و بعد از وصول مذلت به هزاران منت رایگان ارزانی داری جوان زمانی بحال خود متامل گشته دانست که خلاف رای سلطان رای جستن کمر بخون خویش بستن است لاجرم طوطی را به ملازمان سلطان تفویض نمود سلطان ازین معنی بمرتبهٔ مسرت سنج و نشاط آگین گردید که پنداشتی بر فرماندهی هفت اقلیم دست یافته و بر جهانداری ربع مسکون کامیاب گشته ازانجا به کمال شادمانی و ابتهاج مراجعت نموده بدولتخانهٔ سلطنت آمد و طوطی را بمصاحبت و موانست گزیده لمحهٔ مفارقت او را با خود تجویز نمی کرد و همه وقت در پیش نظر میداشت و آن مرغ زیرک شب و روز به سخنان رنگین و حکایات شیرین دلفریبی می نمود

* تبسم کردن طوطی بر هرزه درائی مهرپرور ماه پاره و طلوع *

* نیر جهانسوز عشق بهرور بانو از افق بطانه جهاندار شاه *

چون کارگزاران قضا و قدر همواره مستعد و آمادهٔ سامان امور کائن بوده در صدد آنند که

درپی

شاهد ارادت را که در نهانخانهٔ مشیت (خواهش بزرگی) ایزدی است نگاه معینین و ندمان مقرر به جلوه‌گاه
شهود آرند لابد به مقتضای رسم عالم اسباب نخست سببی برانگیزند تا بی شائبهٔ تعذر
از حجاب خفا سر به عرصهٔ بروز کشد بنا بر این قول آنکه روزی جهاندار شاه در مشکوی (حرم سرای)
اقبال خلوتی گزیده با یکی از پرستاران پری تمثال مهرور بانو نام که دلکش و دلگرو او بود
صحبت میداشت و از نشاهٔ سرشار حسن بی نظیرش سرخوشی آمود نشاط بوده بر طاق
ابروی هلالش رحیق (شراب) خورشید عیار در ساغر ماه گون پیاپی می پیمود پری تمثال در اثنای
گرمی هنگامهٔ مسرت و سرور که از بادهٔ حسن و حسن باده نشهٔ دو بالا داشت جمال
خود را در آئینه دیده از روی خودبینی که کاسدترین متاع کشور آگهی است فریفتهٔ جمال
خود شد و از تنگ حوصلگی لبریز غرور گشته در حالت سرخوشی و بی محابا بی باده بی اختیار
بر زبان آورد که ای شاهزاده اگرچه گستاخی است و از آئین ادب بغایت بعید اما
خواهم که زمانی شکوه شاهی و شان خسروی را بر طاق بلند گذاشته سررشتهٔ انصاف از دست
ندهی و بی عایانه تکلف از روی صدق و سداد باز نمائی که مصور قدرت بیچونی هیچ پیکری
را از بنی نوع بشر به حسن و جمال من در کارنامهٔ تکوین به قلم تقدیر بر صفحهٔ ایجاد نقش
بسته باشد و با این همه لطف چهره کشائی کرده هنوز شاهزاده لب پاسخ نه گشوده بود
که طوطی تبسم کرد آن تازه گل حدیقهٔ جمال ازین معنی بسان غنچه منقبض گردید و آثار ملال
بر ناصیه پدید آورد و از روی شوخی و ناز دست استبداد بدامان شاهزاده زده گفت که
درین محل باعث تبسم این مرغ باید بر من آشکار کردی و گرنه خود را هلاک سازم چندانکه
شاهزاده درین باب مبالغه از حد برده استفسار نمود طوطی اصلا لب را بنطق آشنا
نساخته بسان بلبل تصویر سکوت ورزید چون گفتگو از دایرهٔ حساب خارج شد
طوطی گفت ای خاتون انکشاف این رمز به هیچ وجه ترا صرفه نکند و سود ندهد صلاح کار تو
در آن است که ازین اندیشه خاطر تهی کنی از آنجا که اصرار و استبداد شیوهٔ زنان است و
سرشت این طائفه با جهل و بیدانشی مخمر اصلا ازین آرزو نگذشت و از آنچه بود

بیشتر مصر نشد مرغ دانا ناگزیر طلسم سکوت از سر گنج نطق شکسته جواهر بیان در دامان مسامع شاهزاده خاتون که به حسن خویش مغرور بود ریخت که باعث نسیم غرور و پندار بر غنچهٔ آیین بانو است که خویشتن را به حسن و جمال از سایر مقیدان سلسلهٔ بشریت چون سرو آزاد سرافراز میداند و بر همه نیکوان جهان خود را ترجیح می‌شمرد نمیداند که آبادی کارخانهٔ الهی منحصر بر یک وجود نباشد و رونق باغ آفرینش موقوف بر یک نخل نه در زیر این کاخ مقرنس چندین گلشن است و در هر گلشن هزاران گل برنگ و بوی بهتر از یک دیگر شکفته در این نزدیکی کشوریست که در آبادی و معموری و وسعت و نظارت نسبت بولایت قلمرو شما صد مرتبه بیشتر و بهتر است فرمان ده آنجا دختری دارد بهرور بانو نام که خورشید جهانتاب با این همه نور گیتی افروزی بیوساطت نقاب و حمایت سحاب بر روی او نگاه نتواند کرد گل از شوق جمالش گریبان صد چاک زده و نرگس به بوی تماشای حسنش همه تن چشم گشته اگر فی المثل خاتون به پهلویش نشیند مانند سها پیش آفتاب دیگر خود را نه بیند و برنگ گیاه پیش گل قدری نیارد و از استماع این مقدمه خاتون غریق لجهٔ تشویر گشته عرق خجالت بر جبین آورد و جهاندار شاه غایبانه بر جمال جهانگیر بهرور بانو عاشق گشته دل از دست داده و نادیده جمال گردن جان به کمند طرهٔ تابدارش بسته مجنون وار صحرانورد وادی تمنای وصالش گردید و بیکبار دل از خویش و آشنا برداشته به وی پیوست و اشهب شوق را در فضای محبتش به اندسان جولان داد که از دایرهٔ تعلق غیر بدر جست * نظم *

* نه تنها عشق از دیدار خیزد * * بسا کین دولت از گفتار خیزد *
* در آید جلوهٔ حسن از ره گوش * * ز جان آرام برباید ز دل هوش *
* ز دیدن هیچ اثری در میانه * * کند عاشق کسان را غایبانه *

* تعین فرمودن جهاندار شاه بی نظیر را به شهر *
* مینوسواد به جهت آوردن شبیه بهرور بانو *

چون جهاندار سلطان از زبان قدرت بیان طوطی کیفیت حسن و جمال آن قمررو کوهسار دلبری

بشنید دلش نادیده اسیر طرهٔ تاب دار آن پری دیدار شد و طائر عشق آن شاهد صبحهٔ دلبری بر شاخسار خاطرش آشیانه گزید به جهت رفع گمان و حصول یقین مصوری سحر نگار جادو قلم بی نظیر نام را که بهزاد گاری قلم اعجاز رقم صورت ربع مسکون و اشکال کوه و هامون بر برگ سمن چنان نقش بستی که بیک نظر از معاینه اش بی رنج و تردد سیر هفت اقلیم نمودی و تماشای حسن و قبح بالا و پستی و آبادی و خرابی جهان را چون خیال در آئینه مشاهده کردی و در پوست پشه مجلس پیکار و هیکل پیلان کوه تمثال و لشکر گران و انبوه مبارزان و صفوف گردان و وسعت میدان باینهمه ظاهر ساختی که تردد رستم دلان و حملهٔ دلاوران بر یکدیگر و تفرقهٔ شجاع از جبان بیننده را برای العین در نظر جلوه نمودی زمانه در زیر این نیلی سایبان زرنگار چنان جادو قلم سحرکار بدیدهٔ تصور و چشم خیال ندیده و روزگار کهن برین نطع صندل گون چون او استاد چابک دست معجز نگار بگوش هوش نشنیده از اعجاز نگارهٔ قدرت طرازش طائر تصویر چون مرغ چمن مستعد بانگ و صفیر بودی و بیاوری قلم سحر پردازش پیکر تحریر برنگ ریاحین قابل نشو و نما بر آمدی پیغامهٔ تکلف اگر مانی از رنگ نگار بر صفحهٔ هستی نقش وجود داشتی برگرد هر نقطهٔ نوک پرگار سحرکار آن جادو آفرین پرگار وار بپای سر چرخ می زدی و دبیر ارادت در دیوان کائنات منشور رسامی و رقم استادی بنام آن جادو نگار ثبت گردانیده و در ذات آن مقتدای رسامان سحر پرداز نیروی کلک قدرت طراز حکمت بالغهٔ صانع بی آلت بر دیده وران کامل نظر عیان گشته

* ابیات *

* به نقاشی جهان را مژده داده * * بر استادی ز اقلیدس زیاده *
* قلم زن چابک و صورت گر چست * * که بی کلک از خیالش نقش می رست *
* چنان در لطف بودش آب دستی * * که بر آب از لطافت نقش بستی *

در لباس ارباب تجارت تعین فرموده اقسام نفایس روزگار و انواع تحف گیتی بوی تفهیم نموده با دوان و صبیانت بدیار فرخنده آثار آن غارتگر هوش رفته پیکر پری تمثالش را که غائبانه بر کشور دل تاخته است بر صفحهٔ حریر مرتسم گردانیده در حضور بیار و بی نظیر

بر همایون همت رغبت سفر بر بسته مراحل پیما شده و در قطع مسافت صبا وار سبک عنان گشته پس از دریافت فراوان رنج تردد و صعوبت غربت بدان کشور فردوس زیب عاید شده به شهر مینو سواد که پای تخت پدر آن حور سرشت بود پیوست و در پیشش درگاه باغی که محل سیر بهزور بانو بود محمل اقامت انداخته بار بسته بگشاد و پاره‌ای از اسباب نفیسه به طریق ره‌آورد در خدمت مقتبسان انوار قرب بساط خسروی برده شرف استلام دریافت شهریار را از تماشای گرانمایه متاعش بغایت محظوظ گشته بآئین جهانداران مراسم سیاح‌پروری مرعی داشته زیاده بر آنچه در حوصله توقع او گنجد نوازشها فرموده به کمال تفقد و عنایت استفسار کرد که از کدام کشور آبادان میرسی و این گرامی بضاعت از کجاست که هیچ تاجری بازرگانی این قسم اشیای شریفه و اجناس غریبه به درگاه ما نیاورده بی‌نظیر از دیار و کشور دادر دادگر خویش به مقتضای مصلحت راست را با دروغ آمیخته نقابی چند گذرانید که حیرت در نهاد خسرو افزود چون از جناب خلافت مرخص گشته مراجعت نمود خبر او در شهر منتشر شده و از متاعش به هر کوی و برزن آوازه در افتاد تا آنکه مقربان سرا اوقات عصمت بهزور بانو آگاهی یافته حقیقت را به عرض پرستاران ملکهٔ آفتاب دیدار رسانیدند از پیشگاه عزت در باب احضار بی‌نظیر حکم عالیه بنفاذ پیوست بی‌نظیر دران روز گسل راه و تعب تردد راه وسیله ساخته عذر بخواست و التماس نمود که متاعی که این غریب در کلبهٔ مسکینی خود دارد بیشترش قابل خادمان جناب عصمت قباب است و محض بارادهٔ پیشکش شرف یافتگان بندگان شادروان فیض نشان ازین همه مسافت بعید و راه دور از آورده و از غایت شوق خاکبوسی آستان عصمت آشیان مشکلات غربت بر خود آسان گرفته الحمد لله والمنه که بآرزوی خود پیوسته و به برکت صدق ارادت از محال مخوف و طرق خطرناک با امن و آسایش گذشته سالما و غانما به درگاه ملکهٔ زمان رسید لیکن چون بستها را گشاده و بارها را واکرده ازین جا برداشتن و به بارگاه عالیه آوردن خالی از تعذر نیست اگرچه درین باب ارتکاب مبادرت گستاخیست و از آئین ادب بغایت بعید و اصلا

مجال بندگان نه اما اگر حضرت ملکهٔ دوران غریب نوازی و مسافرپروری بکار برده خود بدولت
و اقبال هما کردار سایهٔ سعادت برین باغ ارم رشک اندازند هم فال و هم تماشا خواهد بود
یعنی به تماشای گل و ریاحین طراوت اندوز نشاط گشته سبز این چمن را سرفرازی بخشند و هم
به مشاهدهٔ این هدایای غریبه که از نفائس روزگار است و منتخب تحف ربع مسکون
مسرت سنج گردیده پایهٔ عزت و اعتبار این خاکسار باوج گردون رسانند بهتر خواهد بود
و بیشتر هرچه امر عالیه بنفاذ رسد بندگان را بجز انقیاد که سعادت کونین در ضمن آن مضمر
است چه علاج بهرور بانو ملتمس بی نظیر را به شرف اجابت مقرون ساخت و روز دیگر
چون نیر گیتی تاب از گریبان صبح سر برزده ردای نور بر عالم افشاند و رهودج زرنگار
که خورشید خاوری در آتش رشک شمسهٔ قبه اش می سوخت چون مهر در حمل تحویل فرموده
متوجه باغ شد نازنینان چمن از تشریف آوردن آن سرو روان رنگ بررو شکسته از یاس
انفعال همه تن آب گشته از خود رفتند چون بر مسند اقبال نشست باحضار بی نظیر فرمان داد
بی نظیر ازین مژدهٔ جان نواز بفرط شادمانی و نشاط بسان گل بشگفت و مانند نسیم سبکروحی
در خدمت آن نورس نهال شهریاری شتافت و اجناسی که شایان خادمانش بود حاضر ساخت
بهرور بانو در حجاب پردهٔ تنگ نشسته چندی از دایه های سال خورده را حکم کرد تا اسباب
را از دست بی نظیر گرفته اندرون پرده بیارند چون بی نظیر متاعی را که در کارخانهٔ گیتی هیچ
چشم مثلش ندیده و بر بساط این سپهر گون ادیم بدان نفاست هیچ گوش نشنیده تو بر تو
چیده بدست خادمان داد بانوی جهان از تماشای آن قدر که بقالب بیان نگنجد محظوظ شده
باواز بلند تحسینها فرمود و آفرینها گفت و بخادمان فرمان کرد که اگر غیر ازین متاع دیگر
داشته باشد بیارند پرستاران بعد از ادای مراتب بساط بوسی معروض داشتند که صندوقچهٔ
مقفل در محمل پیچیده با خود دارد اما نمیگشاید بهرور بانو آن را از غرائب اشیا گمان برده
در باب افتتاح آن حکم کرد بی نظیر به لطائف الحیل گذرانیده راضی نشد بانوی جهان
بیشتر در مبالغه افزود بی نظیر چون دانست که شوق در کمال استیلاست و مطالبی را که

درین ضمن مطمح نظر دارد مخمر شده از روی عیاری به عرض رسانید که اگرچه متاعی که بران
می نازم و ذریعه افتخار خود میدانم همین است اما چون ودیعت بادشاهی است بی حضور
او نتوانم گشود از شنیدن این مقدمه شوق بهروربانو از یکی صد شده بالحاح تمام در باب افتتاح
صندوقچه التماس نمود بی نظیر گفت اگرچه قبال این معنی و ارتکاب این امر موجب تحمل
بنیان دیانت است لیکن ازانجا که توجه ملکه گیتی پناه درین باب باقصی غایت مبذول است
بجز آنکه انقیاد امر نماید چاره ندارد اما بی آنکه کمترین خود بنظر کیمیا اثر درآرد طریق دیگر ممکن
نباشد چون میل طبیعت و خواهش خاطر بهروربانو در باب تماشای اجناس غریبه و اشیای
نفیسه بدرجه اتم بود و بی نظیر مردی در کمال کبر سن و پیری می نمود ملتمس او را
به شرف اجابت مقرون ساخت و حکم کرد که بی حجاب پرده به مشاهده جمال حضور مقتبس
انوار سعادت گردد بی نظیر از غایت شادمانی و نشاط خود را فراموش کرده چون ذره
از تابش خورشید وجود تازه یافته فی الحال قفل از روی صندوقچه برداشت و به فرمان رقیبان
حجب عصمت و جلال با آن آفتاب آسمان حسن هم چهره شد به مجرد نگاه مانند پیکر
تصویر بی نطق و سخن و بی حس و حرکت گشته چشمش از غایت حیرت چون چشم نرگس
باز ماند و بسکه بی هوشی بر وطاری شد صندوقچه از دست بر زمین افتاد بهروربانو از مشاهده
احوال بی نظیر متحیر شده پرسید که چه حالت است و چه شد ترا که این همه متغیر گشتی و از خود
رفتی بی نظیر به همه حال خود را جمع کرده گفت ای خورشید آسمان شهریاری بعلت پیری
و کهن سالی ضعف و ناتوانی بر مزاج من غالب است ازین جهت گاه گاهی این قسم
ادا سر می زند آری * ع * پیری و صد عیب چنین گفته اند * القصه مهر صندوقچه
وا برداشته شبیه جهاندار شاه که خود بقلم اعجاز رقم نوشته بود برآورده بدست بهروربانو داد
بهروربانو از مشاهده حسن ترکیبش یکبار دل از دست داده پرسید که این چه پیکر است که
بوی آشنائی به مشام جان می دهد بی نظیر گفت شبیه جهاندار سلطان وارث تاج و نگین
چهار دانگ هندوستان است که در جنب حسن و جمالش یوسف را عز از شرف

نبوت قدری نباشد و در پیش نیروی تن و علو همتش رستم کمتر از زالی بود جود و سخاوتش نام حاتم طائی طی کرده و عذوبت گفتارش طوطیان شکر خوار را بدام آورده و از حسرت رفتارش تذرو آوارهٔ کوهسار گشته چون به جهت نخچیر افگنی بر عقاب پلنگ آهنگ شاهین پرواز سوار شود شیر ژیان از هیبتش در خانهٔ روباه خزد و پیل دمان به سوراخ مور در شود در فهم و فراست افلاطون اول است و در شان و شوکت اسکندر ثانی *

نظم

* شگرفی چابکی چستی و دلیری * به مهر آهو بکینه تند شیری *
* گلی بی آفت باد خزانی * بهار تازه بر شاخ جوانی *
* هنوزش گرد گل نارسته شمشاد * ز خوبی سرو او چون سرو آزاد *
* بیک بزم از ارم صد در گشاده * بدو رخ ماه را دو رخ نهاده *
* براه هم زین نهد رستم نهاداست * به می خوردن نشیند کیقباداست *
* شبی گر گنج بخشی را دهد داد * کلاه کبر قارون را برد باد *
* سخن گوید در از مرجان بر آید * زند شمشیر شیر از جان بر آید *

بهرور بانو از شنیدن این همه حسن معنی و دیدن جمال صورت تخم محبت جهاندار سلطان در مزرعهٔ دل کشت و نهال دوستیش در چمن خاطر نشاند اما از آنجا که حیا دامن گیر حال بود و دوشیزگی مانع وقت بحسب ظاهر اصلا این راز را بالب آشنا نساخت و پنهانی شعلهٔ شوق در پنبهٔ باطن زده سوختن آغاز کرد و به جهت آرام خاطر شبیه را از بی نظیر بخواست بی نظیر از بس بی پروائی از اقبال این معنی سر باز زده گفت که سر و جان فدای خاکپای خاتون جهان باد این خاکسار نخست بعرض رسانید که این شبیه امانت است درین باب مبادرت نتواند کرد ملکهٔ زمان فرمود که من قول ترا تصدیق نکنم زیرا که شاهد سخن تو از حلیهٔ صدق معرا می نماید چه پارهٔ حریر بر وتصویری کشیده نه متاعی است که سزاوار ودیعت پادشاهی تواند شد بی نظیر گفت ای پادشاه خواتین روزگار اگر بمالیت این پارهٔ حریر نظر فرمائی زیاده بر دو سه دینار ارزش ندارد اما اگر به تقاضای خاطر و تمنای

دل عزیزی که شیفتهٔ جمال این پیکر است و طالب معنی این صورت نگاه کنی * بیت *

* هر دو عالم قیمت خود گفته * * نرخ بالا کن که ارزانی هنوز *

درشان این شبیه صادق می آید ای ملکهٔ جهان کیفیت بر این منوال است که فرمان فرمای کشور بنگاله در برج خلافت خود ماهی دارد که خورشید جهان تاب از خوشه چینان خرمن جمال اوست چون سیاحان ممالک پیما که از هر خرمن خوشه برداشته اند و از هر مائده زله ربوده شمائل خجسته و خصائل فرخندهٔ آن بیدار بخت تحقیق کرده و به یقین دانسته که از گل وجودش بوی جهانداری به مشام گیتی فایز می شود می خواهد که آن گوهر درج سلطنت را در سلک ازدواجش کشد و گل را با شمشاد پیوند معنی بخشد از من به صد آرزو و هزاران منت شبیه او را خواسته اکنون به تکلیف آن خسرو عالی تبار بچندین سعی این شبیه بدست آورده در خدمتش می برم و امیدوارم که مبالغی گران و نقدی نمایان در جلدوی چنین خدمت دست بسته بچنگ آرم و بدین وسیله بقیهٔ عمر از احتیاج و افتقار مستغنی گشته از سرگردانی روزگار نجات یابم و از فکر معیشت فارغ باشم بهرور بانو که دل بدین پیکر باخته بود چون این کیفیت گوش کرد با خود مشورت نمود و در کار خود متامل شد که من غایبانه ناوک عشق این جوان بر دل خورده ام یقین که بی ادراک سعادت وصالش زندگانی به منزل مرگ خواهد بود و حلاوت حیات در کمال مرارت غموم که تلخ تر از سکرات ممات باشد صرف خواهد شد پس این قسم همای اوج سعادت را بدام دیگری گذاشتن و خود را تا بنفس واپسین مقید مسلسلهٔ هموم داشتن از آئین مصلحت اندیشی دور است بهر تقدیر صلاح دران است که این طلسم گنج اقبال را که کلید ابواب سعادت است و مقدمه حصول دولت مقصود پیش خود نگاه باید داشت و از عنایت بی غایت الهی که کارکشای مطالب پژوهان و چاره بخش حاجت طلبان است امیدوار بوده منتظر وقت باید بود تا از پردهٔ غیب بعرصه شهود چه جلوه گر آید و چرخ بکام که چرخ زند گفت ای تاجر تراز مطلوب است از هرگه ستانی مرادت بحصول می انجامد این پیکر کاغذی را بدست من بفروش و زری که درخواه

آرزوی تو تنگنای بی رنج و تعب بستان و بکام دل راه منزل مقصود پیش گیر خود میدانی
که عالم حادثه زا و زهر نفس صد رنگ نیرنگ می بازد و اگر تو از فرط طمع و کثرت حرص
و شره که مذموم ترین افعال است نقد را بامید نسیه گذاشته راهی دراز تر از میدان
آز پیش گرفته روز و شب سرگردان بادیهٔ تردد شوی احتمال دارد که آفتی سر زند و
از گل محروم و مایوس گردی و محرومی آفت جان شده بقیهٔ عمر در بلای حسرت این گنج
شایگان که حالی رایگان بتو ارزانی میدارم گرفتار آئی و بدریغ و تغابن هلاک شوی و قطع نظر
ازین بر تقدیریکه خود را بسلامت انجا برسانی از انجا که حال آدمیزاد پیوسته بیک وتیره نباشد
شاید که دامن همت او دران وقت کوتاهی کند و باندازهٔ توقع تو مردمی بجا نیارد و این معنی
باعث کاهش جان و اندوه دل گردد و رنج تردد و تعب سفر بران سربار شود مطلب
از تمهید این مقدمات آنست که نقد را از دست داده بدنبال نسیه شتافتن شرط دانش
نباشد پس سود تو درین است که ازین سودا سر نتابی و این گرانمایه گنج از دست ندهی
زیرا که بخت در صدد یاری گری است که در عوض پارهٔ کاغذ خراج ممالکتی بتو ارزانی
می گردد بی نظیر چون دانست که افسونش در دل پری اثر کرده اول خود را بر در
اعتذار زده عذری چند درمیان آورد آخر بمقتضای مصلحت ارخای عنان نموده تن بقبول
در داده جواهر گرانمایه و نقد فراوان ازان دریادل گرفته شبیه را بدو تفویض نمود
و در وقتیکه بشرف مکالمه مشرف بود از روی فهم رسا و عقل کامل خصوصیات چهرهٔ
آن پری شمائل را بقلم حافظه بر صفحهٔ دل ثبت گردانیده بود چون رخصت شده بمنزل
خود آمد فی الحال خامهٔ معجز نگار برگرفت و بر پارچهٔ حریر بانی مرتسم ساخت که از حسن
بالا و سفیدی چهرهٔ حور فریب آن مهر سپهر نیکوئی سر مو تجاوز نکرد پنداشتی که مصور قدرت
بکلک قضا نقش بسته القصه چون بی نظیر والاتدبیر بمطلب خود فائز گشت و مهمی که
در پیش داشت بانجام رسانید از خدمت بهرور بانو مرخص شده بدیار خود مراجعت
نمود و بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل کرده بدرگاه شاهزاده رسید ✻

❁ باز آمدن بی نظیر و آوردن شبیه ماه فریب بهرور بانو تازه شدن عشق جهاندار شاه و آواره شدن او بدشت جنون ❁

بی نظیر چون بسعادت ملازمت و شرف بساط بوس جهاندار سلطان مستسعد و مشرف گشت بعد از ادای مراتب دعا و ثنا شبیه مهر افروز بهرور بانو از نظر فیض اثر گذرانید چه پیکر همانا فلک باوجودیکه هزاران لعبت نورانی در پردهٔ نیلگون خود دارد مثالش را در خواب ندیده و مانی روزگار کهن در کارنامهٔ گیتی چنین نقش بو العجب بخامهٔ خیال بر تختهٔ تصویر نکشیده از تماشای چمن آب و رنگش دامن نظاره پر گل شدی و از نشهٔ خود فریب صورتش ساغر معنی پر مال گشتی قلم بهنگام نگارش توصیف جمال آن حور تمثال پری فریب چون قلم نرگس در دست کاتب سبز می شد و بلبل تصویر از شوق نظارهٔ چهرهٔ گل وشش آن پیکر جادو نگار بپرواز می آمد شاهزاده بمجرد نگاه بران صورت پر معنی و شبیه جان نواز مجنون وار صحرانورد وادی تمنای وصال بهرور بانو شده و بسرخوشی بادهٔ عشق چون مستان از بالای تخت بزیر افتاد و مانند صورت قالین لنجی نقش روی بساط گشت بندگان و خادمان از معاینه حالش مضطرب گشته اطبا و حکما آوردند و بر سر و رویش گلاب ریختند بی نظیر که نبض شناس دلش بود همه را از گرد بالینش براند و سرش در کنار گرفته از ان مستی هستی سوز بهوش آورده باز بر تخت بنشاند اما از انجا که ناوک جگر دوز عشق بر دلش نشسته بود از دست غم دل از جان بر کشیده بی اختیار در گریبان دل چاک زده حلقهٔ جنون در گوش جان انداخت و از همه جهت روی توجه بسوی صنم آورده از کوی نیکنامی برخاست و سر نیاز و جبین ارادت بر جناب عشق نهاده با عقل کار دیگر ساخت و در کم مایه فرصت طبلش از زیر گلیم بر آمد و آوازهٔ شیدائیش بهر کوی و برزن در افتاد عاکفان پایهٔ سریر سلطانی کیفیت حال معروض مقتبسان انوار تقرب داشتند پادشاه از استماع این مقدمهٔ جان گسل گرفتار سلاسل اندوه گشت و شاهزاده را در خلوت طلبداشته بر رویش ابواب مواعظ مفتوح ساخت و در شاهوار نصائح در دامان حالش بریخت چون گوش هوش

شاهزادهٔ جهاندار به پایهٔ عشق جنون انگیز افکنده بود سخنان عقلا بدلش راه نیافت و اصلا
قدم توجه بر جادهٔ قبول ننهاد و بیشتر در راه جنون چون دیدهٔ خونبار خویش قطره زن شد
پادشاه از مشاهدهٔ حال شاهزاده در ورطهٔ غم فرو رفت و وزرای صائب رای و عقلای
مشکل گشا را جمع کرده در حل این عقدهٔ مالاینحل یاوری جست آنها بمقتضای خرده خرده بین
و عقل صواب آفرین چندانکه در التیام این رخنه تدابیر صائبه بکار بردند و چاره ها انگیختند
اصلا فایدهٔ بران مترتب نگشت و روز بروز آتش بلا بالا شدن گرفت و نایرهٔ جنون
در کانون باطن شاهزاده در کمال اشتداد و اشتعال یافت. چون معالجان دانا و مدبران
کامل بهر کوچهٔ تدبیر که رفتند پای بسر منزل مقصود نبردند بنا بر عجز آرای سایر عقلا بران راجع
گشت که روز و شب نقلهای غریب و حکایات عجیب در مذمت زنان و بی وفائی طایفهٔ
ناقصهٔ نسوان در خدمت آن تازه داماد رنگ پیرای کشور جنون بگذرانند شاید که این
مداواتش شیدائیش را سودمند آید *

* حکایت اول *

یکی از ندمای با فرهنگ والاخرد شاهد سخن را در حجلهٔ بیان بدین آئین جلوه گر ساخت که
جوانی بود ارباب پیشه از دولت و کامرانی تمتع وافی برداشته و از اسباب معیشت (خورش نقد گفته)
و زندگانی ذخائر کافی اندوخته به تنومندی دل و نیرومندی تن در جوانان معاصر خود بی نظیر بود
و به شجاعت و شهامت بی عدیل و بمروت و سخا از امثال و اقران (نزدیکان) گوی سبقت ربوده
و به حسن ترکیب و وجاهت ظاهر از همگنان بسر آمده زنی جمیله از بنات (دختر) اعمام خود خواسته
بود دل در گرو او داشت بمرتبهٔ که زمانی در مفارقتش تاب نمی آورد و پیوسته به حفظ
خاطر و پاس دلش کوشیده رضای او را بر همه چیز مقدم میداشت و زن نیز مقید سلسلهٔ عشق
و گرفتار دام محبت شوهر بوده چون گزیر از اوقات شبانروزی در خدمت و اطاعت او
بسر می برد و اگر زمانی جوان بجهت تمشیت امور روزگار و تحصیل وجه معیشت که شتابندگان
تنگنای جهان مستعار را از آن گزیر نیست بجائی می رفت زن بادهٔ هوش از ایاغ دماغ
ریخته از چشمهٔ چشمسار دیدهٔ سیل سرشک روان می کرد و در آن شهر بهر کوی و برزن غماز

افسانهٔ عشق اینها بر زبان مرد و زن حرف دیگر نمی‌رفت و در هر جا که دو کس با هم می‌نشستند
بجز داستان محبت آن دو یگانه سخن دیگر نمی‌گفتند جوان از بس که شکار دوست افتاده بود
علی الدوام به صحرا رفتی و صید آوردی و باتفاق معشوقه به تجرع اقداح اشتغال نمودی و
از گوشت نخجیر نقلی و کبابی بکار بردی قضا را در میان این جوان و برادر حاکم طرح
شناخت افتاد و بنای دوستی و مصادقت استحکام گرفت اکثر اوقات برادر حاکم به منزل جوان
آمده باده می‌پیمود روزی برادر حاکم را نظر بر آن زن افتاد و چشم با هم چار شد آن
ناحق‌شناس باغوای شیطان حقوق سوابق آشنائی را نسیاً منسیا گردانیده از روی
شهوت نفسانی هوای وصالش در سر گرفت و یکی از زنان محتالهٔ مکاره برهم زن خانمان
ناموس مردم را بدست آورده پیش زن فرستاد و اظهار شیفتگی نموده استدعای وصالش
کرد زن روزی چند از اقبال این امر سر باز زد آخر از آنجا که در طینت زنان از آب
و گل حقیقت وفا اثری نباشد و در قالب این طائفه راستی سر مو نگنجد سفینهٔ محبت شوهر را در
گرداب عدم غرق ساخته و حرف مهر و وفا را از لوح دل که عمری بتسوید آن پرداخته بود به گزلک
بدبختی حک کرده تن به عصیان در داد و مانند گل گریبان عصمت خویش و ناموس شوهر
چاک زده در چارسوی مذلت طبل رسوائی بنواخت چون چندی بر این و تیره بگذشت
و از این سنگ شیشه‌شکن نام و ننگ در همسایگان بقدری واگویه بمیان آمد زن از تیغ
سیاست شوهر اندیشه کرده بیم جان بر دلش مستولی گشت و از راه بدبختی و خبث
طینت ارادهٔ ناصواب فرار بخود مصمم کرده مشتاق خود را آگهی بخشید آن ناپاک
نیز این معنی را فوز عظیم دانسته عهد نادرست موثق کرده منتظر وقت نشست تا آنکه
روزی شوهرش بعادت معهود به جهت شکار رفت قضا را آهوئی از پیش رمیده
بجانب موضعی که محل توطن مادر و پدر آن سیه‌کار بود رفت جوان بدنبالش تاخته
بحوالی آن قصبه صید را بچنگ آورد چون آهوی مرغزار هفت دشت خضرا بسوی غار
مغرب شتافت جوان از بس تردد کردن و تاختن مجال مراجعت بخانهٔ خویش نیافته

ناچار بدان موضع رفت و بخانه مادر و پدر زن طرح صحبت انداخت و پارهٔ از گوشت
آن نخجیر علیحده نگاهداشته بود با نهاار زانی داشت و خود باکل طعام میل نه نمود چون مهمان
عزیز بود میزبانان از میل ناکردن او به طعام آزرده خاطر گشته باعث بی توجهی را
استفسار کردند جوان گفت پوشیده نخواهد بود که مرا با دختر شما محبت در مرتبه کمال
است و عمریست که بی حضور یکدیگر دست به طعام دراز نکرده ایم و این معنی نه از
روی تکلف است بلکه جان نخواهد که در هنگام دوری لمحهٔ در قالب آرام گیرد درین
باب معذور داشته خاطر نازک نرنجانید و این پارهٔ گوشتی که نگاهداشته ام به جهت
آنست که اگر اجل امان بخشد فردا باتفاق آن زندگانی بخش تناول کرده آید و بر طاق
ابروی هلالمش باده پیموده شود مادر و پدر آن ناپاک ازین معنی بغایت مسرت اندوز
گشتند و این مرد ساده لوح غافل از کج نهادی زنان درین جا به کمال طپش و تاسه شب را
بروز آورد و آن زن بدطینت از غایت قساوت قلبی و ناراستی و بدسرشتی حریف
خود را از ناآمدن شوهر خبر داده و به مقتضای عقل ناقص و رای ناصواب خویش تدبیری
اندیشید و آن ناپاک را بغوایت و ضلالت رهنمون شد تا در وسط لیال از عقب خانه
بیک گوشهٔ آتش درزد و بر اسپ برق شتاب سوار شده متصل بدر خانه ایستاد
و جنیبت صبا رفتار گلگون نسب را بر دروازه حاضر ساخت بعد از ساعتی چون آتش
درگرفت و دست سعی مردم از اطفای آن کوتاه گشت زن بدسرشت که این آتش
فتنه از زیر سرش برخاسته بود از روی کید هولگی برخاست و خوشدامن و کنیزانرا بیدار کرد
آنها هم بیکبار سراسیمه گشته متوجه باستخراج اثاث البیت شدند درین اثنا
وقت فرصت را مغتنم انگاشته براه و بر آن جنیبت سوار شده برفاقت حریف ازانجا
شبگیر زده بجانب دیگر رفت و در آنجا مسکنی محفوظ بدست آورده هر دو ناپاک
متواری گشتند و بکام دل بر فرق روزگار خود خاک مذلت ریختن گرفتند یعنی به شرب باده
فسق اشتغال نمودند چون آتش فرونشست خوشدامن او را در خانه نیافت از روی

اضطراب ذو مر پی. تفحص شد چندانکه در اطراف کاشانه دوید جز دود ازو نشانی ندید
گمان برد که در آتش سوخت فی الحال نوحه بنیاد نهاد و مصیبت پیش گرفت تا آنکه
جوان در آتش شوق برشته (بریان) و یک شبه دوری مفارقت کشیده با اشتیاق تمام بخانه آمده دید
خانه خاکستر شده و مادر به مصیبت خاک بر سر افشانده و اثر زن ناپیداست حیرت
در نهاد جوان بگرفت و از کنیزان پرسید که حال چیست و این همه خرابی خانه از چه راه
است پرستاران بر کیفیت حال آگهی دادند و از سوختن خاتون خبر کردند جوان را به مجرد
استماع آتش بلا در دامن جان بگرفت و اشک حسرت از دیده روان شد و از
غایت سوز این مصراع بر زبان آورد * ع * ای وای ز محرومی دیدار دگر هیچ *
القصه بفرمود تا استخوان های سوخته او را از زیر آتش بر آورده مدفون کنند چندانکه خاکستر
را بر فرق روزگار آن تبه کار بیختند اثری از آن پلید پدید نیامد مرد ازین معنی متحیر شد و بخود
اندیشه نمود که زن را چه پیش آمد و حالش چون شد که نشانش هیچ پیدا نیست اگر
سوخته می بود درین خاکستر البته عضوی از اعضایش ظاهر می گشت چه ممکن که آدم زنده
بدین نمط در آتش بسوزد که از آغاز و انجام هیچ کس خبری ازو باز نگوید و نشانی ازو بنظر
در نیاید مگر ازآنجا که سرشت زنان بناراستی مخمر است تزویری برانگیخته و عذری
اندیشیده باشد و آتش در خان و مان ناموس زده جوان را مظنه بر دل مستولی گشت
و از آنجا برخاسته بخانهٔ برادر حاکم رفت تا راز دل پیش او نهد و درین باب استعانت
کند چون به منزلش رفت خبر یافت که از نیم شب ناپیداست جوان یقین دانست
که آن سیه نامه از روی بدبختی و تبه اندیشی با برادر حاکم ساخته و در دامان عصمت خود
خاک عصیان انداخته است از همانجا لباس خاکساری بر خود راست کرده سر و روی
خاکستر آلود گردانیده چون دیوانه گران جهان گرد جاده پیمای طریق تجسس و گرم رو
بادیهٔ تفحص گشت و به هر منزل و مکان و شهر و قریه رفته به هر کوچه در گشتن آغاز کرد تا آنکه
در شهری که آن هر دو ناپاک پنهان گشته بوده رسید و کیف ما اتفق یک ناگاه بر در خانه

که آنجا سکونت داشتند آمده ایستاد عورتی از اندرون برآمد جوان به از روی
عیاری پیش گیری نموده از آن عورت پرسید که فلان زن چه می‌کند عورت ساده لوح
بی تامل گفت با یار خود جام دوستکامی می‌پیماید جوان گفت او را خبر ده که شوهر تو
اینک بر در ایستاده اگر آمدن تو درین مکان بدون اختیار بوده حالا بشتاب و وقت
را دریاب عورت ساده لوح فی الحال اندرون رفت و پیغام شوهر را پیش آن سیه نامه
گذارش داد آن سیه رو بمجرد استماع این خبر هوش درباخت و رنگ بر رویش شکست و
از منظر سر برآورده نگاه کرد شوهر را دید در کسوت گدایان به کمال غمگینی و اضطراب
ایستاده از آنجا هولکی نزد حریف آمده برین واقعه آگاهی داد و گفت تا او دست نیافته
و کار از دست نرفته ازین جا باید بدر رفت والا کار بناکامی منجر خواهد شد آن ناپاک فی الفور
از راه دیگر او را بیرون برده بر اسپ نسیم شتاب سوار کرده دو نفر از ملازمان خود
که بر شجاعت و چابکی آنها اعتماد تمام داشت موکل گردانید تا بر جناح استعجال قطره زن
گشته بشهر دیگر برسند و بمنزلی که کسی را راه گمان در آنجا نباشد متواری سازند جوان
چون زن را دید که سر از منظر برآورده باز بعجلت برگشت و اصلا بسویش توجه نکرده
دیگر از اندرون صدائی برنخاست از روی تفرس دریافت که آتش فتنه افروختهٔ اوست
و هیچ غبار ناموسی خود او ست اندیشه کرد که شاید این خانه را دو در باشد و از
در دیگر اینها برآمده راه خود پیش گیرند و من بدین در ایستاده باد بمشت پیمایم
از آنجا بسرعت هرچه تمامتر عقب خانه آمده دید زنی برقعه پوش بر اسپ بادپا سوار است
و دو شاطر بایراق به کمال چستی و چابکی هر دو طرف رکاب گرفته باضطراب تمام راه
می‌روند از طرز و روش دانست که همان سیه گلیم است چابکی بکار برده خود را بدو رسانید
و بیک ناگاه تیغ خاراشگاف از غلاف کشیده یکی را از آن دو تن بیک ضربت
بر خاک عدم انداخت آن دیگر چون رفیق را بدین حال دید از بیم جان رو بفرار نهاد
جوان دلاور عنان اسپ بگرفت و با زن هم ردیف گشته متوجه شهر خود شد چون

بحوالی شهر آمد از رسوائی روز اندیشه کرده در باغی توقف ورزید تا در ظلمت شب
کار آن بدسرانجام بعنوانیکه پرده از روی کار نه افتد ساخته بخانه در آید چون رنج تردد
و تعب پیاده روی از ممر روز و شب گرد شانها گردیدن و بهر کوی و برزن دویدن بسیار
کشیده بود ماندگی و کسل بر اعضایش استیلا یافت زمانی سر ببالین گذاشت و زن را
فرمود تا کف پایش بمالد قضا را کمین داران خواب بر قافلهٔ بیداریش تاختن آورده
متاع هوشیاری بغارت بردند جوان از غنوده بختی چون قالب بیجان دست و پا دراز
کرده مست بادهٔ غفلت افتاد از انجا که فلک مشعبد در هر چرخ بازی تازه برروی کار
آرد برادر حاکم برین واقعه اطلاع یافته از دنبال خود را رسانید و از راه نقش پا سراغ
بر در باغچه که آن مرده بخت افتاده بود برده اندرون در آمد و دید که مرد غنوده بخت چون
بخت خود غنوده و زن پهلویش نشسته فرصت را غنیمت انگاشته تیغ آبدار از نیام
بیرون کرده خواست که مرد را بر بستر عدم آسوده تر بخواباند زن ناقص رای تیره باطن
او را ازین اراده ممتنع ساخته گفت این سیه اختر قابل آن نیست که بدین آسانی به جهنم
بشتابد بلکه سزاوار گوناگون عذاب و عقوبت است اول پاداش عمل درین دیر
مکافات بکنار این دژم طالع نژند اختر باید نهاد سپس سرنگون بدار البوار باید فرستاد
که تا هنگام بعث و نشر لاله وار داغ حسرت بر دلش باقی باشد پس بفرمود تا بطناب
مستحکم دست و پایش قائم بستند در اثنای این عمل جوان چشم باز کرده دید که قضا بر قفا
و اجل بر جبین نشسته و کار از اختیار گذشته بر نادانی و بی تدبیری خود نفرین ها گفته ناچار
بحکم آنکه * ع * قضای نبشته نشاید سترد * تن بقضا سپرد آن زن سیه نامه بدست
خود سر طناب از شاخ درخت بلند گذرانیده بکشید تا شوهر سرنگون آویخته شد و مانند
دار بازان اندر هوا بماند و خود به تبختر و ناز می ذی روی شوهر نگون طالع در آغوش عاشق
نشسته باده پیمای پیمانهٔ عشرت شد و هم ساغر رحیق مروق گلگونه بخش چهرهٔ شاهدان
شنگول پیمودن آغاز نهاد و گاه جام لبریز بادهٔ شنجرفی بحریف عطا می نمود و گهی از لب

لعل بوسهٔ همه خوشی افزای کام میداد تا آنکه از مستی باده و نشهٔ ناز چهره‌اش گلناری
شد و شعلهٔ آتش شهوت بجوش آمد دست طلب بدامان حریف زد و متقاضی مباشرت
گشت و گفت اکنون وقت آن رسیده که چاشنی از لذت وصال دریابیم و هلاهل
حسرت در منای این بخت برگشته بریزیم تا در سکرات مرارت دشمن کامی بسر
دریابد بعد ازان بانواع سیاست و اقسام عقوبت بار سر از دوش ناپاکش برداشته
در کنارش نهیم که سزای بدبختیش بغیر ازین نباشد آن تیره رای ناخردمند بصلاح
ناصواب آن فاجرهٔ تبه کار و اغوای شیطان خود را غرق بحر عصیان ساخته در پیش
چشم آن بیگناه که بگناه سفاهت ماخوذ گشته بود با این فاسقه شهوت رانده باز به تجرع
اقداح که اقبح ترین اعمال است متوجه شد چون شوهرش باآنکه در انواع عقوبت گرفتار
بود بچشمهای نادیدنی برای العین مشاهده نمود از غایت عجز و بیچارگی التجا بجناب
مالک العلام بحکم من اعتصم بالله فقد نجی آورد قضا را مستی باده ایاغ دماغ این هردو
تبه کار حق ناشناس را از بادهٔ هوش تهی ساخت و از بس سیه مستی بر بستر تیره
بختی بیخبر افتادند و ساغر لبالب از شراب هم چنان بر روی بساط ماند و جوان سرنگون
آویخته خرابی احوال این خراب طینتان تماشا می‌کرد اما از بیچارگی مجال انتقام نداشت
در اثنای این حال بحکم قادر ذوالجلال ماری سیاه خونخوار مهیب ناگاه از بالای شاخ
درخت فرو آمده بر تن جوان گرفتار به پیچید و کفچه را پرباد کرده محاذی دهنش گذاشت
و نگاه تیز زهرآلود برو کرد چو این گرفتار بیم آن آفت جان ستان که مرگ ناگهان کنایه
ازانست خشک شد و با دل خود گفت سبحان الله این چه حال است که بر من طاری
گشته دست و پا بطناب بسته و از شاخ درخت سرنگون آویخته و آنچنان عذابهای
جان گداز برای العین مشاهده کرده با این همه عقوبت صورت و معنی باز این قسم دیو
هلاک انگیز که از تصور ترکیبش زهره آب شود بر سر نشسته نفس به نفس قصد هلاک
دارد چه قسم فعل زشت و عمل ناسزا ازین بندهٔ سراسر عصیان بوجود آمده باشد که

ایزد تعالی بپاداش آن به چنین عقوبتها گرفتار ساخته و در ذیل عذابهای دوزخ ماخوذ گردانیده ظاهراً نفسی چند از حیات که ساعات بر آن شده وارد و باقیست که این دو جان گداز از توقف زیاده چون نفس واپسین بر سر به نبض خونخوار رقم هستی مرا از لوح وجود حک خواهد ساخت هرگاه کلک قضا در دیوان مشیت در باب من سیاه اختر چنین رقم کشیده باشد که بدین رسوائی و ناکامی بهره عدم باید شتافت. بجز اینکه من بقضا در داده‌ام و نقد جان به مقاضی اجل تفویض نمایم چه چاره. لیکن ستم عمده این است که این هر دو نابکار سیه‌کار از دست من نجات یافته بکام دل خود پیوسته‌اند و من ازین سنجیده ای غم بنیان به‌شمن کامی رفتم ازین غصه در لحد آه آتشین برآرم و از خاک مزارم دود اندوه سر بر ناک کشد جوان گرفتار پنجه بلا با دل سوخته خود این گفتگو داشت که مار خود را بر زمین فرو هشت و آهسته آهسته بر بالین آن دو سیه‌نامه رفته سه گرت گرد بگشت و بنظر قهرآلود نگاه کرد بعد ازان نزدیک آن ساغر پرشراب آمده بوئیده چون رایحه می بمشامش رسید مستانه سر بالا کرد و از غایت غضب دهان عرق بر کفچه ظاهر کرده قطره چند برنگ زرد مایل به سبزی از دهان در ان ساغر پرشراب چکانیده و باز بر سر جوان سرنگون آمده به همان دستور نخست بر تنش پیچیده صاعقی برابر رویش کفچه را گشاده و نگاهی گرم کرده بر شاخ درخت از راهی که آمده بود باز رفت و از دیده ناپدید گشت جوان گرفتار را از مشاهده چنین حال ندرت طراز بلجه حیرت فرو رفته به صفحه‌های رنگارنگ صانع بی‌ریب و رنگ هیچ نتوانست پی برد و ندانست که درین ساغر چه باده حکمت جوش خواهد زد و از دور فلک شعبده باز چه بازی هوش گداز بر روی کار خواهد آمد چون ساعتی برین برآمد مرد که از خواب بی‌هوشی بیدار گشته نشست معشوقه را دید بخواب ناز بر بستر استراحت غنوده و ساغر پر مل سرخ چون گل نهاده چون بقدری تشنه بود به تنزل آورده بود با تحاشی آن ساغر پر هلاهل آموده را بیک جرعه فرو برد و در نیم لمحه سم قاتل سرایت کرده مست باده عدم ساخت. بعد از ساعتی که آن فاجره سیه‌بخت بیدار شد جانان

خود را هم‌خوش باده فنا یافت از معاینهٔ این حال بغایت ملال آگین گشته غرق بحر حیرت شده و هیچ نه انبساط کرد. رندی حیاتش شراب خمکدهٔ فنا چگونه ریخته شد و سرش از چار بالش زندگانی چه سان بر خاک عدم افتاد. چون یکباره ناگاه از ساحل امید در گرداب یاس افتاد و نشئهٔ کامرانی بخمار ناکامی مبدل گشت غضب بر طبع نادلکش استیلا یافت به عرق قهر بحرکت آمد از بس انفعال تیغ آبدار جوهر یعنی از غلاف کشیده بر سر شوهر آمد و خواست که کار آن بیچاره تمام سازد و بادهٔ حیات از پیمانهٔ وجودش بر خاک عدم ریزد شوهر چون زن تبه‌کار را در جوش قهر و غلیان غضب آهیخته تیغ دید سخت ترسید زیرا که در آنحال که دست و پایش بسته بود و از شاخ درخت سرنگون آویخته از عهدهٔ هوش بر نمی‌توانست آمد زن خود یک گربه بود ناچار از روی عجز و بیچارگی بالحاح در آمد و گفت زمانی ساکن باش و دو کلمهٔ عرض مرا گوش کن اگر پسند مزاج همایونت آید بهتر والا اختیار باقی است زن دست از سلاخیش باز داشته پرسید که ای بدبخت سزاوار دار بگو تا چه میگوئی آن گرفتار دام بلا زن را بسیار ستوده به کمال عجز و فروتنی گفت که آنچه از تو بوجود آمده دانم که ترا در آن اختیاری نبود چه هرگاه در دیوان ازل منشی ارادت منشور پیشانی مرا بدین طغرای رسوائی مزین ساخته و کلک قضا در جریدهٔ مشیت بنام من چنین رقم مذلت کشیده باشد از همچو تو پری چهره مهر دیده ار رنجیدن عقل رخصت ندهد پس در صورتیکه از من اصلا مضرتی متصور نباشد کشتنم چه صواب آرد و خون کسیکه از وجودش بیم ضرر نباشد ریختن چه سود دهد اگر آن عزیز که دل بدو سپرده بودی بمطمورهٔ عدم نمی‌شتافت تا وجود مرا با تش فنا سوختن گنجایش داشت اکنون که جایش در بهشت برین بود این جهان سست بنیاد را پدرود فرمود جای آنست که قرین شکیبائی باشی و زلات جرائم مرا بذیل عفو بپوشی خود میدانی که مردی ام که اگر آسیای فلک بر سرم گردد از عهد خود بر نگردم پس عهد میکنم اگر تو از روی نوازش و کرم حقوق محبتهای دیرینه را الحال بتازگی مرعی داشته از سر خون من بگذری از آنچه که بودی عزیزتر

دارم و سفری نمودی باز از تو آگاه نشدم و درین عالم حادثه زا در میان خانمان و عزیزان اقدام این معاملات بسیار رو نمیدهد تو احداث نکرده و از پیش خود اختراع نفرموده لازم نباشد که باین قدر ما مرا ملامت کنم که بحسب قضا و قدر روداده با چون تو نازنین کمر بکین در بندم * نظم

* گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت * ور ز هندوی شما بر من جفائی رفت رفت *
* گر دلم را از غمزهٔ دلدار تابی بر دهد * در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت *
* در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار * هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت *

زن را سخنان چرب و شیرین ابله فریب شوهر از جای برد فی الحال بند از دست و پایش برداشته از قید هلاک نجات داد و بجهت عذر تقصیرات ماضی سر بر پایش نهاد جوان رعایت عهد کرده از کشتن زن سیه بخت دست بازداشت و مراتب شکر بدرگاه ایزد باری بودی ساخته بخانه آمد و دامان دل از تعلقات روزگار برچیده در حجرهٔ تنگ و تاریک انزوا گزید و بطاعت و عبادت مشغول شد ای شاهزاده بر جمال ظاهر زنان فریفته شدن و خود را آوارهٔ دشت جنون ساختن و بر آسایش این دو روزهٔ عمر رنج ابد مقدم داشتن از آئین عقل نباشد و انجمن آرایان دانش و فرهنگ این معنی را بهیچ صورت نه پسندند زیرا که گل رخسار زنان از رنگ و بوی وفا خالی نصیب است و ظاهر این طائفهٔ ناقصه چون شرنگ محض رنگ * مثنوی *

* چون نقش وفای عهد بستند * بر نام زنان قلم شکستند *
* زن دوست بود ولی زمانی * تا جز تو نیافت مهربانی *
* چون در بر دیگری نشیند * خواهد که ترا دگر نبیند *

* حکایت *

آورده اند که رفیقی چند در باغی طرح مجلس انداخته باهم صحبت می داشتند و از هر جنس مواد عیش و طرب مهیا ساخته علی الرغم روزگار بکام حضور بادهٔ سرور پیموده به سخنان شربت آمیز و کلمات بهجت انگیز رونق انجمن می افزودند در اثنای اینحال مردی

اجنبی وارد وقت ایشان شده برسم اسلام سلام گفت انجمن نشینان به طریق استکراه
بجواب سلامش پرداخته رسیدن او را مکروه داشتند و اصلا بدو توجه نکرده وجودش
را مخل مجلس عیش خود انگاشتند آن مرد از روی تفرس دریافت و عرق تشویر بر رخ
آورده خجالانه بگوشهٔ بساط بنشست و پس از زمانی سر از جیب تامل بر آورده
طلسم سکوت از سر گنج نطق برداشته دامن دامن جواهر آبدار و لالی شاهوار
سخنان مسرت انتما بر ساحت انجمن افشاند و غبار ملال از چهرهٔ حال آنها باب
زلال نکات بهجت سمات فرو شست و اصحاب مجلس را که چون یخ افسرده بودند
بادهای گرم منبسط گردانید و غنچهٔ طبع آنها را که از رسیدن این جوان انقباض یافته بود
به نسیم حکایات شیرین و نقلهای رنگین و بذلهای لطیف و لطیفهای بدیع بشگفتن
در آورد و آنچنان مجلس را گرم ساخت که ارباب مجلس وجود این را مغتنم انگاشته
مصاحبتش را بدل گزیدند و متاع موانستش را بجان خریدند این جوان از وجاهت ظاهری
بهرهٔ وافی داشت اما بر صفحهٔ رخسارش خطوط غیر مکرر برخی بهیأت چند سنهٔ سبعه
و بندی به شکل چلیپا مرتسم بود یکی از مجلس طرازان بدو گفت که از سخنان دل نشین
شما خاطر عزیزان بسان گل بشگفت لیکن از فهم معنی این رقوم تازه که بر صفحهٔ صورت
شریف مثبت است مدرکهٔ این نیازمندان عاجز مانده اگر گستاخی نباشد التماس
چنان دارند که از زبان ندرت بیان تفسیر این سور و معنی اصغا نمایند و بدین تفقد عقدهٔ
خلجان از رشتهٔ خاطر بردارند جوان از اقبال این معنی سر باز زده ازین تکلیف ما لا یطاق
استعفا نمود و عذر بخواست عزیزان بیشتر استغراب ورزیده در انکشاف
این امر استبداد نمودند جوان به مقتضای میلان طبیعت ایشان ناگزیر زبان بنطق کشاد
و گفت اگرچه این واقعه قابل آن نیست که بقالب بیان در آید اما بجهت پاس خاطر
عزیزان سمت گذارش می یابد پوشیده مباد که بیش ازین به بیست سال بندهٔ
ذره مثال بعنوان لشکریان زیست می کرد روزی برفاقت چندی از اولیای [illegible]

کیش و احبای موافقت اندیش به سبزه نخلستان رفتیم در انجا نخلی بود بس بلند جمله نخلها در رفعت ممتاز خرمایش خوشه خوشه چون حلوای تر آویخته و بغایت لذیذ و پر مغز و شیرین و خوشگوار بر آمده و از فرط ارتفاع دست قدرت هیچ کس به برش نمی رسید و چون احدی را مجال بالا بر آمدن آن نبود از دست تطاول مردم ایمنی داشت * نظم *

* قد رعنا کشیده نخل خرما * گرفته باغ راز و کار بالا *

* ز حلوا خرمی هر خوشه از وی * گرفته زاغ و طوطی توشه از وی *

چون بنده را در رفتن بالا بر آمدن اشجار به تخصیص درخت خرما و نارجیل و تاڑ مشق بدرجه کمال رسیده بود یاران در این کار مرا ممتاز می دانستند همه باتفاق دست طمع بدامانم زده گفتند می خواهیم که بیمن توجه والای تو خرمای نفیس و لذیذ این نخل تناول نمائیم و هم تماشا کنیم که بالای این چنین نخل بلند قامت که سر ببام فلک می ساید و بغیر از طیور هیچ کس از ثمره اش بهره نمی یابد چگونه بر می آئی همانا اعجازیست و الا انسان را چه مجال که بر بام فلک بر آید چندانکه از اقبال این ملتمس بپهلو تهی کرده بوجوهات عذر خواستم و از این امر استعفا نمودم دوستان از بس حرص خرما دست از من مسکین باز نداشته چار ناچار بر آن واداشتند که دامن را چون شاطران بکمر زدم و آستین بر ساعد نوردیده بکردار داربازان سحرکار بر آن درخت فلک فرسا که تو گفتی نردبان بام سپهر است چست بر آمدم و خلقی در غایت انبوه به جهت تماشا پیرامون نخل حلقه بستند چون به نهایتش رسیدم از بس رفعت مردمان تنومند و جوانان قامت بلند که در زیر ایستاده بودند مانند اطفال خرد سال در نظرم مرئی می شدند و گاه نگاه در نیمه راه می ماند و مردم نقشی موهوم بخاطرم می گذشتند القصه خوشه چند که در کمال لطافت و حلاوت و طراوت بود چیده در دامان گرفتم و پاره بزیر انداختم که ناگاه ماری سیاه بر سرش نقطه سفید بزردی مایل در غایت سطبری و درازی که از نگاه جان کاهش زهره آب می شد و دل بسان نمک باب می گداخت از میان برگها پدیدار گشت و میان بسوی من اجل رسیده گرو

به مجرد نگاه لرزه بر اندامم افتاد و از صدمهٔ هیبتش مفاصل اعضا خواست که از هم متلاشی گردد و مرغ جان از آشیان کالبد پرواز نماید در دل اندیشیدم که اگر خود را بزیر می اندازم قفس عنصری در نیمه راه بر طایر روح می شکند و اگر توقف می ورزم این اژدهای جانگداز که بلای آسمانی و اجل ناگهانی کنایه از انست بیک نفس لقمهٔ دار فرو می برد و هردو مشکل و از همه مشکل تر گرفتاری زبان خلایق که مرد که نادان شکم بنده از بهر خرما جان داد مردن و باز نام بد بر صفحهٔ روزگار ثبت کردن ای ملک العرش این چه عقدهٔ جانکاه است که فلک من ناتوان و ضعیف را پیش آورده مختصر کوتاه تا رای زنم و فکری کنم آن اژدهای خونخوار در رسید و در تنم پیچیده حمائل وار در گردنم آویخت و کفچهٔ مهیب بلا انگیز را پهن و پر باد ساخته مقابل دهنم گذاشت و چشم سیاه زهرآلود بر صورتم دوخته لمحه لمحه زبان از دهان بر آوردن گرفت از بیم ناکی حالتی بر من طاری شد که تعداد کیفیت هولناکی و یاس آن از مجال زبان خارج است و بتقالب قیاس در نمی آید و از یادش اکنون مو بر اندام راست می شود و از فرط هراس یبوست بمرتبه بر عروق و اعضایم مستولی گشت که در بدن اصلا اثر رطوبت نماند و خون در شرائین خشک شد و پنجه و دست هائی بدان درخت پیوست که گفتی چون پنجهٔ چنار از همان درخت رسته است و بپای نخل جهانی جمع شده و عالمی گرد آمده دست تغابن بر یکدیگر می زدند و از غایت تحسر فریاد و خروش می کردند از غوغای خلائق آوازی موهوم بگوش من می خورد خویشان و دوستان بانگ نوحه بلند کرده از بیچارگی خاک بر سر می ریختند قضارا جوانی نیکو منظر کشیده قامت بر اسپ بی زین سوار و کمانی با دو سه تیر در دست خدمتگار در رسید و از مردم سبب ازدحام و فریاد و فغان باز پرسید جمعی برین حال آگهی دادند و بانگشت من انگشت نما نمودند جوان بر روی من و پیچیدن مار در گردن نگاه کرده گفت از والیان این اجل رسیده کسی هست برادران و خویشان که در آنجا حاضر بودند و بر خرابی حال من اشک

حسرت می‌ریختند گفتند چه می‌گوئی جوان گفت بر همگنان ظاهر و هویداست که اجل
بر پیشانی این برنا نشسته نجات او ازین بلیه چنانکه از بحسب عقل محض دشوار بلکه
ناممکن است اگر بحبل المتین توکل و عروة الوثقای عنایت الهی اعتصام نموده اجازت
دهید بامید قادر علی الاطلاق تیری برین اژدهای خونخوار زنم و بخت آزمائی این اجل
گرفته کنم مردی ام قدر انداز و در فن کمانداری اوستاد در شب تار پای مور زنم و اگر
دانهٔ خردل به موی آویزند خطا نکنم اقتدار من درین هنر بدان غایت است که می توان
گفتن که اجابت تیر با آماج در قبضهٔ اختیار من است خدای تعالی علم استادی این علم در عرصه
ربع مسکون از بهر من افراشته و درین فن کوس ناموری در میدان هفت اقلیم بنام
نواخته غالبا سر مو خطا نکنم و شست نخست سر این مار را آنچنان معلق بردارم که
بصورت جوان از ان تیر هوائی نرسد و بمویش آسیبی راه نیابد لیکن ازانجا که
قضا کارها کند و ارادت مصلحت اندیش در می ترسم که قضیه منعکس گردد و شستها دست
بدامنم زده بخونش گرفتار سازید مردم همه باتفاق زبان کشادند و گفتند که به جهت
استخلاص این جوان بجز ازین علاج دیگر ممکن نباشد اگر از حیات نفسی باقی دارد
بدین تدبیر صائب نجات یابد و تیر دعا بر هدف اجابت رسد و اگر نه خود در دهان اجل
نشسته است و الیان من تن به قضا در دادند و بدین امر جوان سهام رارضا
کردند جوان که رحمت بر روانش باد کمان معجز نشان را در قبضه گرفت و در دهان
سوفار از زه زبان نهاده خدا را بحفظ من بخواند و بسان جادوگران سحر پرداز چه جادو
بلکه سر اعجاز بخانهٔ کمان در آمده آنچنان زبان پیکان تبار نظر بر کفچهٔ مار دوخته از
شست رها کرد که * ع * فلک گفت احسن ملک گفت زه * پیکان تیر راست
چون تدبیر صائب بر نشان خورده سر مار بر زمین آورد و غریو از نهاد خلائق بر آسمان
رفت که * سبحان حي الذي لا يموت وهو علي كل شي قدير * چون تیر
بر کفچه مار قایم بود مردم تماشا دوست دویدند تا جدا کنند جوان کماندار دیگران را باز داشته

بر گنجه مار قایم بود و مردم تماشا دوست دویدند تا جدا کنند جوان کمانداری دیگر را نیز باز داشته
خود فرا پیش رفت و تیر را با سر مار بر داشت قضا را سر مار بر جست و از انجا که
پیمانهٔ عمر جوان لبریز گشته بود لبش به دهان گرفته نیش زهرآلود زد و جوان فرشته طلعت
در چشم زدن بجلد برین شتافت و سر مار مانند ماهی کاغذگیر بلب جوان همچنان چسپیده ماند
بار دیگر غریو از نهاد خورد و بزرگ برآمد و از قدرتهای رنگارنگ و ارادتهای گوناگون
ایزد بیچون که در بارگاه جلالش پیک اندیشه را بار نیست و در مصلحتهایش
انسان ضعیف خلقت را دخل کردن کار نه در بحر ناپیدا کنار تحیر غرق گشته به تجدید اقرار
برالوهیتش آوردند و به فریاد قالوا بلی در خروش آمدند من شکر و سپاس ایزد ذوالجلال
باندازهٔ طاقت انسانی بجا آورده از بالای نخل فرود آمدم و به جنازهٔ آن نخل
حدیقهٔ جنت رسیده تا بمنزل ناگزیر همراهش رفتم و بسرانجام اسباب تکفین
و تجهیز پرداخته چون گنج بخاک سپردم و برحمت ایزدی تفویض نموده از همانجا
بخانه اش آمدم و برسم و آئین ابنای روزگار بپس ماندهای او را دلداری کردم
و شرایط عزاپرسی به تقدیم رسانیده تسکین بخشیدم که در شورش کدهٔ فانی ازین امر
استراری اضطراری هیچ کس را چاره نباشد و بجز صبر و شکیبائی فریاد و فغان سود
ندهد چون مراسم تعزیت و مراتب مصیبت ادا یافت ساعتی توقف ورزیدم بیک
ناگاه دیدم دختری چون ماه دو هفته از غم رحلت پدر پیراهنی آسمان گون پوشیده
آسمان آسمان ثوابت که فی الحقیقت همه سیاره بودند از پردهٔ دیده می ریخت حسن
گلوسوزش دود از دلم برآورد و زلف تابدارش کمند گردن جانم شد یک هفته که مبتلای
آلام مصیبت بودند بر من از بی قراری و ناشکیبائی به مثابهٔ هفت سال گذشت چون
رخت ماتمی بر داشتند و بساط مصیبت در نوشتند در ارسال انواع فواکه و حلویات و
اقسام اطعمه و عطریات طریقه تواتر و توالی مرعی داشته عقد معرفت در رابطهٔ اتحاد
را مستحکم و مضبوط گردانیدم تا آنکه فیمابین فی الجمله اداب موانست پدید آمد و در ابلاغ

تحف و هدایا رسم مواظبت به تقدیم رسید بعد از آن اظهار مطالب کرده به جهت
تاکید بنیان یگانگی و پیوند مواصلت مسئول ساختیم مادرش چندی ادا های مغایرت
و مباینت بکار برده آخر رسم موالات و مواسات را مرعی داشته آن گرانمایه گوهر درج
عصمت را در حبالهٔ ازدواجم کشید من از شادی که حور هم بستر و پری همخوابه شد
بسان گل بشگفتم و از غایت نشاط در پیرهن نمی گنجیدم و در استرضای خاطر و
دلداری او سخت می کوشیدم تا آنکه جذبهٔ محبت من دلش را به کشید و کارش از
معشوقی بعاشقی رسید و در قبائل و عشایر طرفین کیفیت محبت و اتحاد هر دو به ظهور پیوست
بلکه معلوم وضیع و شریف ابنای جنس و اهل جوار گشت تا رفته رفته ثبات صادق و
محبت کامل زن بدرجهٔ کمال رسید و بر من بهمه جهت تفوق جست و در آئین تودد و اطاعت
و عصمت گوی سبقت بر بود مدتی برین بر آمد و احکام یکرنگی و یگانه دلی استمرار
پذیرفت تا آنکه شبی در وسط لیالی که کوس اقبال شاهنشاهی بلند آوازه بود چشم
من باز شد چون نگاه کردم او را بر بستر نیافتم گمان بردم که به جهت قضای یکی از
حاجات انسانی رفته باشد چون خواب بر طبیعت مستولی بود باز سر ببالین نهادم
و بغنودم شب دیگر نیز همین صحبت در کار شد ظن من در حق عصمتش فاسد گردید شب
سوم باز همین آش در کاسه یافتم تا خیلی چشم در راه انتظارش باز داشتم آخر شب
که هنگام بانگ خروس و خروش موذن نزدیک بود آواز پایش بگوشم رسید و هم
اصطکاک دربانه شد این مرتبه ظن به یقین پیوست و در سور عصمتش رخنهٔ ضلالت پدید آمد
خاطر به جهت استکشاف این رمز و انکشاف این غمض متوجه شد و اضطرار و اضطراب
در دل راه یافت شبی بواسطهٔ شگافتن گره از روی کار آن نابکار و در یافتن
اسرار و در ابتدای شب بیدار نشستم و سر بخواب نگذاشتم دیدم که از بیداری
من آثار ملال بر چهرهٔ آن خفته بخت ظاهر می گشت و بر مزد ایما تکلیف خواب می نمود
چون بر ارادهٔ ناصوابش اطلاع یافتم از روی مصلحت سر ببالین نهادم و لحاف

بر بستر کشیده خفته مانند نفس تند زدن آغاز کردم آن سیه روی بد باطن مرا چون
بخت خود خفته پنداشته بلاتحاشی از بستر برخاست و از بالای دیوار بجست من
نیز برخاستم و نیمچهٔ شمشیری در بغل پنهان گرفته و چادری بر سر پیچیده از دنبال
روان شدم آن تبه‌کار زشت سرانجام به تیزگامی راه صحرا پیش گرفت و باندازه
یک کروه از آبادی دور ترستانی بود و در میان ترستان کلبهٔ قلندری مغفص گردن
چادر شانه بر بنگ سائی تکیه زده و جفت بروتی تاب داده و آتشی افروخته انتظارش
می‌کشید پیش او برفت من نزدیک آن کلبه به پناه تنهٔ درخت بایستادم قلندر بمجرد
رسیدن از روی غضب برخاست و بچوبی که آلت بنگسائی او بود پشت و پهلویش نرم
ساخته سخت مالشی بسزا فرمود و بقهر تمام موکشان از کلبه بیرون کردن زبان عذر
بگشاد و گفت اگرچه صاحب تقصیرم اما این همه درنگ از جهت بی‌اختیاری دست داد
که آن بدبخت سیه اختر امشب بیدار بود چون خوابش دربود دوان دوان بخدمت
شتافتم اگر ازین جرم اضطراری بگذری و گناهم را بذیل عفو بپوشی گنجایش دارد قلندر
را بعد از دیری جوش غضب فرونشست و آن تبه‌طینت بد اصل را اندرون خانه بار
داده تا گستر عصیان برفرق روزگارش بریخت و خود را و هم او را سواد الوجه فی الدارین
ساخت مرا از مشاهدهٔ این حال آتش بلا بسراپا گرفت و لرزه در اندامم افتاد درین اثنا
قلندر پس از فراغ کار بیرون آمد و متصل آن درخت که ایستاده بودم به جهت
اراقهٔ بول بنشست چون چاق دست بودم نیمچه را بر گردنش فرود آورده سر
ناپاکش گوی مثال برخاک عدم انداختم و خود بالای درخت برآمده در برگها متواری
گشتم چون ساعتی برین سپری شد زن سیه‌کار از اندرون برآمده قلندر را آواز داد
صدائی برنخاست زیرا که مرغ سر بریده بانگ ندهد چون نزدیک تر آمد دید سرش
از تن جدا افتاده سیل خون روان گشته از معاینه این حال آتش غم در نهاد آن
بدنهاد درگرفت و سراسیمه باز به کلبه دویده بیک دست تیغ آبدار و بدست دیگر شمع گرفته

غضب ناک بیرون آمد و دیوانه وار در تمرستان به هرسو دویدن آغاز کرد تا از کسی که بدین امر مبادرت نموده انتقام کشد و آنچنان غضبناک و قهرآلوده می گشت که اگر شیر غرین رو برو می شد بر و می زد چون از قاتل نشانی نیافت مایوس برگشت پس لاش قلندر را در حوالی قائم بسته بدوش برداشت و از انجا بفاصله یک کروه برده در رود انداخت و غمگین و ملول از کنار رود مراجعت نموده متوجه شهر شده من سبکتر گام سنج گشته پیش از اینکه آن فاجرهٔ ستمگار بیاید بخانه آمدم و لحاف بر سر کشیده بخواب رفتم آن تبه کار چون بیامد مرا در خواب یافت ازین ممر خاطرجمع کرده بر کنارهٔ بستر بانو دیه نشست چون ظلمت لیل باخر رسید و سپیده صبح آغاز کرد بعادت معهود برخاسته به تهیهٔ نماز مشغول شدم آن فاسقه را هفت برادر بودند تهمتن تن و اسفندیار توان در کمال جهل و بیدانشی و از اهاویت در کمال بی تهذیب از بیم آن جاهلان در آنوقت کار آن بدبخت نتوانستم ساخت و بتدریج در پی تدبیر شده خواستم که نخست بحفظ خود پرداخته کار آن ناپاک بانجام رسانم بنا بر مصلحت و تقاضای وقت روزی چند خود را اصلا آشنای این معامله نکردم و ازین متعلق حرفی بر زبان نیاوردم زن پیوسته چون مصیبت زدگان قرین غم و اندوه می بود و بخفیه مراسم ماتم داری بتقدیم می رسانید روزی به جهت تهیهٔ نماز در صدد طهارت بودم و باستنجا اشتغال داشتم آفتابه پر از آب در صحن خانه بود و آن تیره رای بر نهاد نزدیک آن بر کرسی نشسته گفتم آفتابه را نزدمن بیار آن بدبخت بکره تمام برخاسته بکمال نزاکت دست بافتابه رسانیده باز بگذاشت گفتم چرا نیاری گفت بسکه سنگین است نتوانم برداشت بلاتحاشی از زبان من چون تیر یکه بی اختیار از شست رها شود برآمد که بهرحال از لاش قلندر سنگین تر نخواهد بود بمجردی که از زبان من این سخن برآمد زن را نائرهٔ غضب باشتعال آمد و لون متغیر شده و بر چهره از قهرناکی عرق آورده پیچابکی تمام همان نیمچهٔ قلندرکش را از اندرون بیاورد تا آگاه کنم و آگاه کردم بکمر دادم

برق جسته به جنبشی هر چه تمامتر پایه‌ام بر صورتم فرود آورد و من که غافل ازین حال
مشغول استنجا بودم تا بعد از بستن و خود را جمع کردن اقلیدس وار رسامی بکار برده
این قسم نقوش غریب و اشکال بدیع بر صفحهٔ چهره مرتسم گردانید. بعد ازین واقعه آن
دیو لعین را گرفتم و دستهایش بر پشت چنبر کرده برادرانش را طلبیدم و بر کیفیت
حال خذلان مآل آگهی داده از سر خانمان درگذشتم و دل از تعلقات روزگار برداشته
خوش بن وار آزادی گزیدم و کسوت سوسنی بر خود راست کرده در حلقهٔ خاکساران
بر آمدم و دیگر بار رو بار باب تعلق نیاوردم و برادرانش آن سیه نامه را باتش عذاب
سوخته واصل جهنم ساختند ای شاهزادهٔ والا گهر ایزد جهان آفرین بادشاهان را از بهر
مصلحت عام خاص گردانیده و ذات مقدس ایشان را به جهت گرد آوری خلایق که ودایع
بدائع خالق اند از جمهور انام برگزیده لائق نباشد که دل و دین را بخال و خد و زلف و
ابروی این طایفهٔ ناقصه که سرشت اینها از کید و تزویر است و از گل رخسار اینان
رائحهٔ وفا بمشام توقع فایز گشتن اصلا امکان ندارد در بازند و خود را به بیدانشی
و بیخردی انگشت نمای جهانیان سازند * * مثنوی *

* بر زن ایمن مشو که زن کاه است * بر دوش باد هر کجا راه است *
* زن چو انگور طفل بی گنه است * خام سرسبز و پخته روسیه است *

* حکایت سوم *

ندیم دیگر شاهد دلفریب این حکایت را در حجلهٔ بیان چنان جلوه گر ساخت که در شهری
جوانی زیبا منظر نیکو شمایل توطن گزیده بود بر رخسار دو زخم داشت لام الف وار یکی
بر دیگری تقاطع کرده و گاه بیگاه نزد من آمدی و لطیفها و هزلها میگفتی روزی از وی پرسیدم
که بدین رنگ زخمها بر رخسار از کجا برداشته آیا در نبردگاه با صف دلاوران
واقع شده یا در رهگذر با حرامیان دوچار گشته می خواهم که این رمز بر من آشکار کنی جوان
ازین معنی بغایت متغیر گشته زمانی ساکت ماند بعد از آن سر از گریبان تامل بر آورده

گفت اگر از روی عاطفت ازین تکلیف معاف داری می شاید زیرا که این امر قابل
گفتن نباشد بلکه سزاوار نهفتن از اباآوردن و متغیر شدن او خواهش خاطر در باب
استکشاف این مطلب از یکی بده شد و از آنچه بودم زیاده ترستبد گشتم و مبالغه را
از اندازهٔ قیاسش بیرون بردم اما جوان بهمان و تیرهٔ نخست ساکت گشته اصلا لب
بنطق نمی کشاد و ماهی زبان را آشنای بحر تکلم نمی ساخت و چندانکه من در مبالغه می افزودم
او در الحاح می افزود و ازین معنی مرا مجری استغراب دست داد که بیطاقت شدم و
عنان شکیبائی از دست شد و اصرار و استبداد من بجائی رسید که مزیدی بران متصور
نباشد جوان جز آنکه نقاب از روی شاهد راز بر داشته در انجمن بیان جلوه گرساز و
چارهٔ ندیده جواهر اسرار بمیزان بیان سنجیدن آغاز کرد که وقتی باتنی چند از دوستان
اتفاق سیر بجانب صحرا افتاد ناگاه آهوئی چون آهو چشمان شوخ و طناز و خود رای از
گوشهٔ مرغزار پیدا شد و سبزه و گل چریده گستاخانه نزدیک تر آمد من بارگی صباشتاب
بسویش جست بر اندم آهو بکرد و از برق راه صحرا پیش گرفته در آن سبزهٔ مینا رنگ
جستن آغاز کرد و من نیز گلگون نسیم تگ را گرم عنان ساخته بدنبالش شتافتم در اثنای
تاختن از رفیقان جدا شده به بیابانی افتادم که بوی عمرانات به مشام توقع فائز نمی شد
قضارا در کمال گرمی دو دو جوش قطره که قطره قطره خوی ستاره وار از آن گلگون صباشتاب
بهلال نعل چکیده روی زمین را چون ساحت سپهر پر از ثوابت و سیاره می نمود پایش بگوی
در شده و راست بسرافتاد و من مانند گوی که از صدمه چوگان غلطان گردد و عنان زمان از
آسمان بر زمین آمدم و از آن آسیب محنت عقوبت کشیدم و گمان بردم که پای حیات
بگوی اجل فرو شد و رگ زندگانی منقطع گردید اما چون هنوز از حیات مستعار نفسی
باقی بود بسلامت ماندم و سمحنت کفی پاره کردم چون بصد رنج بر خاستم و خود را
سنجیدم طاقت آن قدر نیافتم که بی دستگیری یغری در خانهٔ زین توانم تردد کرد
ناچار ساعتی چند بر خاک بیفتادم و خود را جمع ساختم تا آنکه کاسهٔ سر که مانند طاس سپهر

چرخ می زد بحالت اعنائی گرائید در اثنای چنین حال عورتی ذر نهایت کبر سن که ضعف
پیری قوایش را در یافته و تیر قامتش از انحنا چون ابروی مه جبینان متوس گشته و
سلک لولوی دندانش از هم گسسته و روزگار بر صفحهٔ رخسارش از آژنگ چون نسیم
بر روی آب اژده زده و بیاوری عصا گام می زد و از فرط ناتوانی پایش از غبار
ره می پیچید مانند صبا افتان و خیزان در رسیدمن از معاینهٔ حالش سخت در ورطهٔ حیرت
فرو رفتم و بنهایت بیمناک شدم که درین صحرای لق و دق که تصور وجود بنی نوع انسانی
بخیال در نمی گنجد و مردان شیر توان از بیم جان چون برگ بید از باد می لرزند زنی بدین
ضعف و نخافت چکار دارد و همانا غول بیست بدین هئیت متمثل گشته یا دیوی است خود
را بدین شکل وانموده بهر حال وجودش خالی از فتنه نباشد چون نزدیک تر آمد از غایت
بیم زود بهر تعظیم برخاستم و فراوان لابه نمودم و سالوسانه از راه تملق و چاپلوسی درآمدم
پیرزن چون مرا بدین حال ترسان و لرزان یافت بعنوان مادر مهربان فراپیش آمده
شفقت و عاطفت زیاده از اندازه بظهور رسانید و از روی نوازش استفسار حال
نمودمن که سراسیمهٔ کوی افتقار و سرگردان تیه حیرت بودم و بهیچ وجه ره براه نمی بردم
از عنایت بی اندازه اش دل را بجاآوردم و دست امید بذیل عاطفتش زده برکیفیت
خود آگهی دادم و باهمه مردی و مردانگی چارهٔ کار خود از ان پیرزن منحنی جستم و بجهت
استخلاص از ان وادی هولناک هلاک انگیز رهبری خواستم زن که بهمت و
نیروی دل قوی تر از صد مرد بود چون جوانمردان کریم نهاد دستم بگرفت و خضروار دلیل
راه گشته از ان ظلمت آباد کربت آگین برآورده بسر چشمهٔ حیوان ایمنی فایز
ساخت یعنی در ان ویرانهٔ سهمگین مین پیرزن مسکنی داشت در کمال لطافت و
دلکشائی و طراوت و روح افزائی برکنار رود بارکه چشمهٔ خضرلب تشنهٔ آب زلالش
بود و تسنیم و کوثر مرهون شکر نوالش خانهٔ از نی ترتیب داده که طعنهٔ قصور بر قصر قیصر
و فغفور میزد و در مد نظر مرغزاری چون ساحت جنت مطرا و چون روضهٔ ارم مسرت

افزاگاههای گوناگون تر و شگفته و مرغان ترنم سرا بر هرشاخ گل نشسته * نظم *

* بهر پنج گاهی دران مرغزار * روانه شده چشمهٔ خوشگوار *
* هوای خوش و میوهای فراخ * درختان بار آور و سبز شاخ *
* روان آب در سبزهٔ آب خورد * چو سیماب در پیکر لاجورد *
* گیاهان نو رسته از قطره پر * چو بر شاخ مینا بر آموده در *

مرا بدان مکان مینو نشان برد و بسان میز بانان والا همت مهربان منش مهمان نواز مراتب ضیافت و مراسم مهمانی پرداخت و هرچه از اکل و شرب در خور بود مهیا ساخت و بائین کریمان طوطی زبان را در شکرستان پوزش نطق پیرا گردانیده گفت اگرچه این کلبهٔ بی نوائی سزاوار نزول چون تو والا گهری و عالیشانی نباشد لیکن از میامن قدوم بهجت لزوم تو منور شده و درگیتی پایهٔ اعتبارم بیفزود واز روی مسکین نوازی روزی چند من بیوهٔ بی نوا را افسر فراز کن و قدم بر سر و دیده بنه * بیت *

* گر بر سر و چشم من نشینی * نازت بکشم که نازنینی *

من که از ان چنان صحرای جانکاه نجات یافته بچنین مکان مینو فریب رسیدم بیاسودم و از مهربانیهای بی اندازهٔ آن زن مردانه سرشت حلاوت تازه یافتم و در ازای چنین آلای بغیر مترصده مراتب شکر و سپاس بدرگاه واهب بی منت باندازهٔ طاقت بشری به تقدیم رسانیده بر ان پاکدامان یزدان پرست دعا کردم و هرچند دل از دوری خانمان و مفارقت دوستان اضطراب داشت لیکن به تکایف آب و هوای آن مرغزار ارم رشک ولطافت آب روان و طراوت سبزه و نضارت گل و ریحان دران منزل خلد آئین طرح اقامت انداختم و این زن نیکو نهاد بگوشهٔ چمن سجاده گسترده بطاعت معبود مطلق مشغول شد من از مشاهدهٔ احوال آن عفیفه حق آگاه که در هنگام ضعف و ناتوانی پیری از خلائق تنفر جسته و در طلب یگانهٔ مطلق که تنهائی سزاوار اوست تنهائی گزیده بر چار بالش توکل مربع نشسته متحیر شدم چون زاهد نورانی چهرهٔ خورشید بصومعهٔ مغرب فرو رفت و

شبستان گیتی از مشعل ماه منور گشت دختری آفتاب دیدار طرهٔ تابدار مشکبوی بر عارض گلرنگ فرو هشته و کلاه دلبری بر تارک حال کج نهاده و عنبرین طاق ابرو چون پیشانی نیک بختان کشاده بیامد و ماده گاوی مطبوع تر از غزال مشکین همراه آورد پیرزن چون او را دید آثار شگفتگی بر ناصیه پدید آورد و باستقبالش رفته بر پیشانی بوسه داد و بر مسند حصیر که افضلتر از هزار دیبا و حریر بود بنشاند و ما حضر درویشانه پیش آورد و شیر از آن گاو دوشیده قدری بمن ارزانی داشت و بخشی بدان غزال رعنا شمائل داده تا شقی خود تناول کرد من چون با آن دختر پری دیدار در آن کلبه بی حجابانه نشستم و حسن گلوسوزش بی نقاب مشاهده کردم گردن جانم بستهٔ کمند گیسوی مسلسل مشکینش شد و مرغ دل اسیر طرهٔ تابدار عنبرینش گشت و از فرط بی قراری همه شب دیده بخواب آشنا نه شد چون دوشیزهٔ فلک نقاب ظلمت لیال از چهره بر انداخته در صحن گیتی جلوه پرداز نور گشت دختر گلرخسار بدستور قدیم بر شاسته گاو را بچراگاه برد و پیرزن تنها بر سجاده نشسته به تسبیح مشغول شد من ارتکاب شوخی نموده در خدمت پیرزن رفتم و گستاخانه کیفیت حال استفسار کردم که درین کبر سن که ناتوانی و پیری در یافته است از عمرانات نفور بودن و در چنین ویرانه توطن گزیدن و به تنهائی خوگر شدن از بهر چیست و این دختر ماه لقا کیست آن فرشته طینت لب بپاسخ بگشاد و گفت ای پسر زنی ام خدا را به یگانگی شناخته و از تمتعات جهان بی ثبات دل برداشته و خاطر از سایر تعلقات روزگار گسسته و پیوند دل به یگانه مطلق درست کرده چون از ابنای زمان فلاح به نظر در نیامد ناچار ترک موانست اینان گرفتم و از آبادی نفرت گزیده وطن در ویرانه اختیار نمودم * مثنوی *

* جهان را ندیدم وفادارئی * * نخواهد کس از بیوفا یارئی *

* بریدم ز هر آشنائی شمار * * بس است آشنای من آمرزگار *

و این دختر پسر زادهٔ من است پدرش در عنفوان شباب جهان فانی را پدرود کرده

و مادرش نیز بعالم جاوید شتافته گفتم ای مالک مهربان از برکت انفاس متبرکه
شریفه تو توفیق رفیق این سر اسیمه کوی عصیان گشته می خواهم که بجهت تحصیل
سعادت ایزد اپرستی آئین ترا بگزینم و بعد ازین روی عمرانات نه بینم و به یمن
صحبت فیض منحشت بمثوبات عقبی فایز گردم ولیکن امیدوارم که از روی عنایت و عاطفت
دستم گیری و بفرزندی بپذیری و به مقتضای رسم اسلام این نورس نهال عصمت
زاد رسالت ازدواج من کشی و بدین نوازش سر افتخار مرا باوج آسمان رسانی
و این امریست ناگزیر که مطابق فرمان الهی اداى آن بر ذمت همت متحتم است و
سر انجام این معنی را صورت دادن واجب درین صورت لائق آنست که بدین
پیوند مرا سر بلندی دهی زیرا که دیگری با این همه ارادت و عقیدت موافق نتواند شد
درین هنگام که ضعف پیری ترا دریافته و عمر بنهایت رسیده چون بندگان فرمان پذیر
روز و شب خدمت کنم و سر انقیاد بر فرمانت نهم پیر زن پنجه عروس این التماس را
بحنای اجابت رنگین ساخته شاهد آرزویم را بغازه مراد بیاراست و به مژده
پیوند وصال آن گرانمایه گوهر دریای محبوبی ذخیره اندوز نشاط ساخت پس از روزی
چند مراتب مناکحت و مراسم مواصلت به تقدیم رسانید و مرا با ماه شرف هم بستری
کرامت فرمود مدتی در ان صحرای گلستان رشک بکام دل زندگانی کردم و از دولت
مواصلت و موانست آن حور لقا استیعاب عیش و استیفای نشاط نمودم عصمت و
پارسائی آن در مکنون بحر حسن و لطافت بغایتی بود که جمالش آلوده نگاه ماه نمی شد و
در شب ماهتاب به صحن خانه نمی خرامید و از بس حیا و شرمگینی بشوخی و گستاخی چشم
بر روی من نمی کشاد و ازینکه هم حسن و هم عصمت ایزد تعالی در ذات او جمع کرده
و جمال صورت و معنی بدو عطا فرموده از غایت شادمانی در پیرهن نمی گنجیدم و مصاحبت
یک لحظه او را بهتر از فرمان دهی هفت اقلیم و کامرانی ربع مسکون می دانستم
بی غائله ریب و شائبه تکلف نعمتی بالاتر ازین نباشد که زن نازنین یا سیمین بدن ماه رخ

مهرفروش عشوه سنج کرشمه کوش او افهم رمزشناس لطیف طبع کریم صفات با حال عصمت آراسته و بزیور عفت پیراسته باشد

* نظم *

* زن پاک و خوش سیرت و پارسا * کند مرد درویش را پادشا *
* همه روز گر غم خوری غم مدار * چو شب غمگسارت بود در کنار *
* کرا خانه آباد و همخوابه دوست * خدا را برحمت نظر سوی اوست *
* چو مستور باشد زن خوبروی * بدیدار او در بهشت است شوی *
* کسی بر گرفت از جهان کام دل * که یکدل بود با وی آرام دل *

قضارا پس از حالی چند آن پیرزن فرشته منش جهان فانی را پدرود نموده متوجه عالم باقی گردید و دامن خود را از الواث این خاکدان مبرا ساخته از شاخ طوبی ثمرهٔ کامرانی درچید از مفارقت ناگزیر آن صدر آرای خاتونان جنت حال بر من تنگ شده بی وجود گرامی آن گلبن باغ بهشت هوای آن منزل فردوس زیب بر طبیعت ناگوار گردید ناچار رتاب اقامت نیاورده باز بدستور قدیم توجه بعمرانات کردم و از صحرا به شهر آمده صحبت خلائق گزیدم و به حسب ضرورت بجهت تحصیل وجه معیشت که شتابندگان عرصه خاک را از ان گزیر نباشد و درین عالم اسباب بی ذریعهٔ سببی وجه قوت حاصل نیاید التجا باصحاب روزگار آوردم و مکانی محفوظ بدست آورده آن خورشید لقای حور رشک را نشاندم و پیرزن صالحه را باجرت گرفته به جهت سرانجام امور لازمی ملازم او ساختم و چون بمقتضای سابقهٔ معرفت بحاکم شهر سلسلهٔ توسل بر سبیل نوکری حسن انضباط پذیرفته بود گاه گاه خاتون را باعتماد حراست و صیانت پیرزن که متکفل مهمات خانه بود دران شهر گذاشته خود با مرخداوند به جهت سرانجام امور متعلقه بروستا می رفتم و از ممرکثرت اشتغال دیر تر مجال مراجعت یافته اکثر شبها را نیز بصحرا بسر می بردم روزی بعادت معهود از خاتون وداع شده بعنوان سفر متوجه موضعی بودم پیرزن پیش آمده گفت که من عورتی پیرام و در غایت ضعف

و ناتوانی کما ینبغی تعهد مهمات خانه نتوانم کرد و متکفل امر محافظت نتوانم شد مصلحت آنست که بجهت این مهم از من هوشیارتری تعیین کنی و مرا معذور داری که اقتضای زمان چنین است من ساده لوح از انجاکه بر عصمت و پاکدامانی خاتون اعتماد تمام داشتم اصلا به سخنان رمز آمیز پیرزن که در پیش اولوالالباب صریح تر از ان نتوان گفت پی نبرده استغنای او را از امرواست خانه علی الرغم انکاشتم و بدلجوئی و دلداریش پرداخته متوجه مطالب گشتم این مرتبه خود از نارسائی فهم همچنان گاو رسوائی در خرمن ناموس ماند چون مرتبهٔ دیگر باستعداد سواری و تهیهٔ سفر متوجه شدم پیرزن خلوت یافته گفت ای مرد نادان هیچ از کشت ناموس خویشتن آگهی نبردی که چون پایمال ستوران شده ندانی که زنان در حد ذات خود بدگهراند هرچند بحسب ظاهر بحلیهٔ حیا و زیور عفت آراسته باشند باز مراتب احتیاط و لوازم تاکیدات به تقدیم رسانیدن شرط غیرت و لازمه هوشیاری است نشنیدهٔ که گفته اند * * بیت *

* مشو ایمن از زن که زن پارساست * * که خربسته به گرچه دزد آشناست *

از استماع این سخن مرغ هوش از آشیانهٔ دماغ پرواز نمود و آتش بالا در نهادگرفت و از غلیان غضب خود ابسر دوید گفتم ای پیرزن خدارا بر کیفیت حال اطلاع ده که معامله چیست مگر برق بلا در خرمن ناموس افتاد و شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ رسوائی خورد پیرزن گفت ای جوان ابله من ابرای ذرهٔ خویش کردم و حقوق نمک بجا آوردم اکنون زیاده برین توقع غمازی از من مدار و درین پیرانه سالی دامان حالم بغبار نمامی میالاد بهر آئینی که عقبات رهبری نماید کالای خویشتن را از دست بردرهزنان محفوظ دار ازین مقدمه زمانی چون قالب بی جان ساکت و ساکن ماندم و حیرت بر طبع مستولی شد نه رای رفتن و نه روی ماندن ناچار سر بجیب تفکر فرو بردم و بعقل مصلحت شناس التجا آوردم درین اثنا از پیشگاه دل چنان ایما شد که دران حین بکشاده پیشانی بخاتون بدنهاد راه وداع کرده سوار شدم و در نظر مردم بارگی جست رانده بیرون شهر رفتم و

در باغی چون مصیبت زدگان به هزاران جوش غضب و استیلای غم که هر لحظه از نوائر
همومم جان می‌گداخت و دل خون می‌شد روز را که تیره‌تر از شب ماتم بود بشب آوردم
پنداشتم که آن روز را ابر هزار حبال آفریده اند یا در پی خود شامی نداشته بهر تقدیر
چون شب دامان ظلمت بر روی آفاق فرو هشت من ظلم گرفته عقل و ماتم زدهٔ عیش
و مصیبت آلوده ناموس چون دریوزه گران خاکسار پلاسی بر سر گرفته از آن باغ
پیاده برآمدم و پنهانی عقب خانه رسیده بسایهٔ دیوار ایستادم و گوش بر آواز شدم
تا از اندرون چه صدا خیزد بعد از لحظه ظاهر شد که فتنه بیدار است و عافیت خفته و بلا قایم
امنیت و سلامت مرده از استیلای غضب گیتی در نظر تاریک شد و رعشه در نهاد
افتاد بالای دیوار برآمده نهجی که آواز پا بلند نشود اندرون رفتم در صحن خانه باغی
بود درختان بلند سر باسمان برده و شاخها از بس انبوهی برگ چتر زده بالای
درختی برآمدم و پنهان در میان شاخ و برگش نشسته متوجه حال آن ناپاک شدم و
در وسط باغ چبوترهٔ مثمن باکمال زینت و لطافت حسن ترتیب داشت دیدم فرش عالمی
بر آن گسترده و شمع کافوری افروخته و خاتون باوجود این همه عصمت و پارسائی که داشت
در کوی عصیان و رسوائی تگاپو دارد یعنی در کنار حریف با هزاران عشوه و ناز چون
طاوس طناز نشسته رحیق کامرانی به ساغر دستکامی می‌پیماید و کنیز نمک حلال حقیقت
کیش بزانو در پیش نشسته دور جام پیاپی می‌رساند و هنگامهٔ ناز و نیاز گرم است و
پیمانهٔ بوس و کنار لبریز هوای نفس دامن عصمتش را مانند گریبان گل چاک کرده و
بخت بدبر بستر پارسائیش خار و خس عصیان ریخته گفتم سبحان الله یا آن چنان شرمگینی
و راست روی و درست نشینی که بسوی ماه دیده را بشوخی باز نمی‌کرد و حست تا خانه بر روی
خورشید چشم نمی‌گشاد یا اینچنین بی‌حیائی و بدبختی که برغبت تمام در آغوش نامحرمی
آرمیده بتجرع خمر مبادرت می‌نماید نه از وفا اثری نه از حیا نشانی * ع *
* ببین تفاوت راه از کجاست تا بکجا * القصه چون پارهٔ از شب بگذشت

دور و مادم وجام پیاپی دماغ آن هردو تیره نهاد را از نشأ عقل پرداخت و بی هوشی
بر طبیعت استیلا یافت و دیگ شهوت از آتش باده بجوش آمد مرد کر دست
طلب بدامان شین زده کام دل آرزو کرد آن سیه بار را از انجا برخاسته سبک بگوشهٔ
باغ فرار رفت و بقاعدهٔ زنان هوشیار طبع مستعد صحبت مباشرت گشته بر بستر
آمد کنیز نیز آفتابهٔ آب بر داشته بدنبال آن ناپاک رفت و مرد کر مست طافح همانجا
مترصد کامجوئی و کامرانی ماند درین هنگام فرصت وقت را مغتنم انگاشته باستعجال از
فراز درخت فرود آمدم و پنهانی بکنارهٔ چبوتره رفته شمشیر همان شوربخت اجل گردیده
باهستگی از پیشش برداشتم و بیک ضرب کار آن بد سرانجام بانجام رسانیده
تیغ خون آلود بر سینه اش نهادم و باز بچابکی بالای درخت بر آمده در جای خود نشستم
زن سیه گلیم مانند مبارزی که آمادهٔ کارزار گشته رو بمیدان آرد از جوش شهوت
تمام شوق و سراپا طالب بیامده و بکنار بساط از خون ناپاک مرد کر رنگین دید و تیغ برهنه
خون آلود بر سینه اش نهاده و خود بکمال استراحت پاها دراز کرده بر بستر فنا بخواب ناز
غنوده از معاینهٔ این حال آتش بلا در نهادش گرفت و غضب از سراپایش جوش
زد از غایت قهرناکی تیغ از بالای سینه آن ناپاک بر داشته و شمع را بدست کنیزک
داده دران باغ بهر کنج و کنار بکردار مردم جنون زده دویدن آغاز کرد دران حین
از طرز آن تیره اختر چنان بظهور پیوست که اگر باد یوسپید رو برومی شد از بس بیدماغی
و قهر ورزی رستم وار بلا تحاشی خود را بر و میزد چون از هیچ کس نشانی نیافت
مایوس شده برگشت و شمشیر از دست انداخته ساعتی مانند خشک مغزان در صحن
چمن حیرت ناک بایستاد و بعد ازان کنیز را بفرمود تا خمی بزرگ بیاورد و اعضای
مرد کر را از هم جدا ساخته دران خم بنهاد و در گوشه باغ مدفون گردانید و از روی
غمناکی نوحه کرده بهای های بگریست و در خانهٔ تاریک در آمده چون بخت خود بخواب رفت
من آهسته از درخت فرود آمده از همان راهی که آمده بودم بیرون رفتم چون افلاطون

روز را از خم مشرق برآمد و از نور صبح آفاق جهان استنباط روشنی کرد بخانه آمدم زن بمرتبه مبتلای دام غموم و گرفتار سلاسل هموم بود که مزیدی بران متصور نباشد گفتم ای جان و دلم فدای عصمت و اخلاص تو با وجود این همه آثار اندوه و ملال بر چهرهٔ گلگونت از چه روست و آفتاب رخت منکسف کدورت چراست گفت مهاجرت تو بدین روز تیره می نشاند منکه دمی تاب مفارقت ندارم یکروز دو روز چسان شکیبا توانم بود بدل گفتم سبحان الله شب آنچنان گرم عشرت و نشاط نشستن و با حریف نرد یکرنگی باختن و اکنون این چنین افسون تزویر بر من دمیدن و بسخنان ابله فریب از ته ریش گذشتن فی الجمله آن روز سپری شد و روز دیگر زیاده تر بران ملول و اندوهگین بود گفتم اکنون که دوشادوش نشسته و دولت هم آغوش میسر است و ساغر آرزو بباده مراد لبریز باعث غمگینی چیست گفت امشب خوابی موحش دیده ام از ان هراسانم و تعبیرش ندانم گفتم بیان کن تا در واقعه چه دیده که این همه غبار ملال بر دامان خاطرت نشسته گفت ترا دیدم که بر کنار بحر متلاطم ایستاده و عفریتی قوی بازو قصد تو کرده تو از بیم خود را در آن آب مواج زدی و عفریت از دنبال باب در آمده ترا زیر کرده در صدد هلاک است گفتم غم مخور و اندوه مگیر که تعبیرش بغایت نیکو است آن عفریت خصم لعین است و رفتن من درون دریا التجا بجناب خضر علیه السلام بردن و زیر کردن او مرا مشعر برین است که خضر به تیغ سیاست او را دو نیم سازد و در زخمی کرده بزیر زمین نهد زن بمجرد استماع این سخن از غضب چهره برافروخت و به قهرناکی برخاسته کاردی برگرفت و من که غافل بر بساط پا دراز کشیده بودم دو ضربت پیاپی بر رخسار فرود آورد و گفت دریغ که شب از دست من سلامت بدر جستی چون دیدم که از روی شوخی و گستاخی قصد هلاک من دارد چست برخاستم و حربه را از دستش گرفته بیک ضربت بدرکات اسفل السافلین واصل ساختم و کنیز را نیز بمقتضای اخلاص و وفا که در خدمت خاتون داشت همراهش بمکانی که آن تبه کار را بایستی شتافت فرستادم ای شاهزاده بواسطهٔ محبت زنان که دیو ند بصورت انسان متمثل گشته و ذات

اینها طلسمی است بر گنج مکاید تعبیه شده مردان را نشاید که از سر نام و ننگ بر مجنیده و دل و دین از دست دهند و بباد یه جنون شتافته بر سائر راحتهای روزگار و حلاوتهای زندگانی پشت پا زنند و چندی با نواع محن و آلام وصال طلبی و کام جوئی ماخوذ بوده آخرکار بدرد بیوفائی و آزار بی حقیقتی اینان گرفتار گردند * نظم *

* زکید زن دل مردان دونیم است * * زنان را کیدهای بس عظیم است *
* عزیز ار کند کید زنان خوار * * بکید زن شود دانا گرفتار *

* حکایت *

تمیم دیگر طوطی خوش لهجه زبان را شکر شکن سخن گردانید و گفت که رازدانان جرائد روزگار چنان آورده اند که پادشاهی بود در ولایت سراندیپ پایه سریر بر سر بام سپهر نهاده و گوشه تاج بر فرق فرقدان سوده او را دو وزیر بودند یکی را دستور یمین می خواندند و دیگری را دستور یسار می نامیدند قضارا والی جزائر که پیوسته سر بر خط فرمانش نهاده می بود بغرور و فور مکنت و جاه و کثرت حشم و سپاه براه اندیشه ناصواب رفته رایت خلاف در میدان خلاف بر افراخت و در اقصای ولایت سراندیپ تاخته بمال و ناموس رعایا و برایا دست تطاول دراز ساخت فرمانده سراندیپ به مقتضای مصلحت ملک داری دستور یسار را با سپاه کینه خواه تعیین فرمود تا بدان سر حد شتافته نائره عالم سوز فتنه را باب شمشیر منطفی گرداند و بدست سیاست گوش مخالفان کج آهنگ بمال ظهور بمالد زن دستور یسار در ایام غیبت پیوسته از درد مفارقت و رنج مهاجرت هم آغوش ملال و هم دوش کلال می بود و باهزاران غم و اندوه اوقات شبانروزی بسر می برد روزی یکی از پرستاران حقیقت کیش طریقه اخلاص و هوا خواهی مرعیداشته از راه دلسوزی گفت که خاتون جهان را باوجود کثرت نعمت و ثروت و وفور مال و منال و کمال حسن و ادگرفتار پنجه غم و ملال بودن و رخ آفتاب رشک را از محاق اندوه چون ماه کاستن باعث چیست گیتی نه مکانی است که عمر عزیز کم اعتبار را بغم و غصه پردازی و کل

عیش خود را در آفتاب تألم و تحیر بزمان دخول بطازی تا این شهر زرگر بصری است
در نهایت حسن و جمال و نهایت غنج و دلال که در برابر رخ سیمینش زر آفتاب کم قدرتر
از مس می‌گردد و گل از رشک دهان تنگ شکرینش خواهد که در چمن حالت غنچگی
از سر گیرد گلبانگ حسنش چون صیت سخن باکناف عالم رفته و غلغلهٔ جمالش در رنگ

* بیت *

روزی باطراف امم رسیده

* بتی کز دیدن آن شکل و رفتار * * به بندد زاهد صد ساله زنار *

طریقهٔ صواب آنست که او را در خلوتگاه مصاحبت خود بار داده از جنابش غم جانکاه
دل را رهائی بخشی زن از استماع این نغمه چون بلبل بال شوق در هوای آن گل بوستان
رعنائی گشاده نقاب عصمت از چهرهٔ حال برکشید و از مرکز پارسائی انحراف
ورزیده در چار سوی فسق سر اسیمه دوید و بواسطهٔ تحصیل اسباب مقصود از مقربان
بساط محرمیت چاره جو گشت چون این مهم از مهمات چاره پردازان در صورت
استعجال پذیرای تنسیق نگشت و اوقات طلب بطول انجامید نائرهٔ عشق در کانون
سینه او اشتعال یافته پروانه کردار در اضطراب انداخت لاجرم روزیکه از طاقت
طاق بود آنچنان که شیوهٔ نازنینان پری شمائل است همت بر تزئین خویش مقصور
گردانیده گرانمایه حلل برقامت راست کرده بپیرایهٔ والا و لولوی لالا گردن و گوش بیاراست

* نظم * ماه را مشک راند بر تقویم * * غمزه را داد جادوی تعلیم *
* چشم را سرمهٔ فریب کشید * * ناز را بر سر عتیب کشید *
* سرو را رنگ ارغوانی داد * * لاله را قد خیزرانی داد *
* در بر آمود سرو سیمین را * * بست بر ماه عقد پروین را *
* تاج گوهر نهاده بر سر و دوش * * طوق غبغب کشیده تا بن گوش *

برهنمونی همان پرستار خطاکیش چون گل پیراهن ناموس شوهر و عصمت خود قبا کرده
ببازار شتافت و نزد زرگر عیار پیشه رفته مشتی جواهر گران سنگ تحویل او نموده فرمود

که بهر چه زود تر پارهٔ برمع در رعایت لطف و تصنع سازد و در اثنای تکلم باد ای غریب گوشهٔ نقاب از رخ آفتاب تاب برگرفته یک نگاه عاشقانه در وی کرد زرگر بسر به مجرد مشاهدهٔ جمال چنان شیفتهٔ بو العجب بیکرگهٔ بند اشتی رخش بر قامت شمشاد فریب مهر انور است که بر خسر و سهی طالع گشته در آتش حیرت سوخت و رخت خرد بسیل جنون داده از تلاطم بحر آشنائیش بیگانهٔ خویش گردید و پس از دیری از قعر لجهٔ بی خبری بساحل هوش افتاده به تمنای تیر نگاه آن کمان ابرو بار دیگر چشم باز کرد

* بیت *
* جمالی پرورده عاشق دریده * * جهانی دید از عشق آفریده *

گفت ای مهر فریب پری و مردم اکنون که متاع دل و دین من خود پسند تاراج عشوهٔ ستمگر تو شده و عنان اختیارم به پنجه مژگان خنجر زن تو رفت خدارا تغافل کیش و استغنا گوش مباش و بگو که نام دلربایت چیست و مقام جان فزایت کجاست * بیت *

* چه نامی که مولای نام توام * * درم ناخریده غلام توام *

آن عشوه گر کرشمه سنج شیوهٔ ساحری بکار برده و شعبدهٔ ساحری آشکار کرده مرآتی از بغل بر آورده و در رویش بمرکب اندوده در محاذی آن بدل لمسه گذاشت و برگی چند از نار رو در آب ریخته گفت منزل من حصنی است حصین و حصاری است بلند چون چرخ برین که عنقا در هوایش پرواز کم کند و سیمرغ در نیمه راهش بال مجال بریزد تو هرزه پوی هوس بسوی اجل متاز و بیهوده بکام نهنگ گام منه عبث باد پیمای بادیه جنون مباش و چون مجنون بزنجیر رسوائی سر در مکن که ذره بفتراک خورشید دست نتواند زد و پشه بر بام آسمان نتواند پرید این بگفت و راه منزل خود پیش گرفت زرگر که خدنگ دلدوز عشق آن جادو فطرت ماه فریب تا سوفار در دلش نشسته بود بر خاک بی قراری بر افتاد و از بس اضطراب آلات و ادوات زرگری بر هم زده بخانه شتافت و در را بسته ملامت دکان دیوانگی بتازگی در چید زنش چون بر روی او نگاه کرد دید بیاض عارضش که مانند خورد درخشان و برنگ گل شگفته بود چون ورق زر

زرد گشت و عنان اختیارش از کف عقل کفایت اندیش بیرون رفته به فراست کمال و ادراک کامل دریافت که ناوک عشق عشوه گری بر دل این برنا رسیده و ابروی کج رعنائی این راست نهاد را بسرگشتگی انداخته آری عشق گرامی گوهری است که در رنگ غبارای آفتاب مستور ستر خفا بودن از دائرهٔ امکان بیرون است و بر هر دلی که پرتوی از نور جمالش تابد آئینه دماغش را از خیال خود پرداز و صحبتش مائل بیچارگی و حیرانی و معرفتش سرمایهٔ بیکسی و سرگردانی بستهٔ کمندش گاه با خویش طرح بیگانگی در اندازد و گهی با وحشیان صحرا قرعهٔ تالف زند و ظیفه خوار مائدهٔ کرمش بغیر بخون جگر ناشتا نشکند و جرعه کش بادهٔ بزمش شور ابهٔ سر شک می در ساغر نه بیند کابنش از چشمهٔ هفت شاخ چشم سیرابی گیرد و نسیمش گلهای داغ چمن چمن در مزرعهٔ دل بشگفاند * نظم *

* تلخ آب جگر سینه ریزان * شاکستر دل بدیدهٔ بیزان *
* از خون جگر نگار پیوند * وز سلسلهٔ جنون حلی بند *
* از هر ره و رسم شانه پرداز * بتخانه شگاف و کعبه انداز *

زن پرگار در پوست آن ساده لوح در آمده بمغز معامله پی برده بفسون و فسانه بران آورد که مهر از سر کیسهٔ راز برداشت و بادهٔ ضمیر در کاسهٔ تقریر ریخته حقیقت مهر آن ماه ستمکوش سامری کیش آشکار ساخت و کیفیت گفتگویش باشارات رمز آمیز بی کم و کاست باز گفت زن عاقله بفراست کامل این معمای مشکل را بنام مقصود باسانی و اکرده ازان بیدل پرسید که هیچ ره بکوی مطلب بردی که آن لعبت ولفریب ازین اداهای غریب که بسبیل رمز و ایما بکار برده چه اراده داشت زرگر گفت دست فکرم اصلا به فتراک فهم آن نرسیده زن گفت ای سرگشتهٔ کوی بیخردی آئینه خبر میدهد از روز روشن و آن مرکب اندودن اشارت میکند بشب که پرده دار عاشقانست و ریختن برگنار و در آب مبنی است بران که در صحن شانهٔ آن پری پرکار نهری است روان و

بر ساحل نهر درخت انار است در روشنی روز بمقام پژوهش منزل دوست درآمده راه بکوی تحقیق برده در پردهٔ شب که رونق بخش هنگامهٔ مشتاقان است خود را بخدمت جانان برسان زرگر برهنمونی زن . بسمت تفحص شتافته پس از فراوان تردد بمنزل مقصود پیوست و بعد از رسیدن بدان مکان بروز انجامید که دولت سرای دستور یسار است چون این معنی مکشوف شد با خود بسر حساب آمد که من گم نام را از این چنین عالی مقام متوقع حصول مرام بودن بهیچ وجه قرین صواب نباشد بلکه در کل صورت امکان نه بندد غالبا آن عیار با آنکه دل و دین را بغارت برده من تشنه لب بادیهٔ شوق را راهی از منهل امید برکران نموده در سرابگاه گمراهی سرگردان ساخته است از انجا بیاس تمام مراجعت نموده بمنزل خود آمده کیفیت حال بازن باز نمود زن که بعقل و دانش بهتر از صد مرد بود گفت ای بیدل ساده لوح می تواند شد که جام مقصودت از همان بارگاه رفیع مالامال بادهٔ کامیابی گردد زیرا که رتبه عشق بالاتر از آن است که مانند عقل رسم شناس پابند تعلقات بوده در پس کوچهٔ جستجوی مناسبت و مجانست تکاپو دارد تو دربارگاه شهنشاه عشق تاج بادشاهی و کلاه گدائی را بیک بها ستانند و لباس خسروی را بر پلاس فرهاد تفضیلی ننهند * ع * آنجا حسب نگنجد این جا نسب نباشد * طریقه صواب آنست که امشب دیگر خاک نشین کوی جانان بوده مترصد باشی تا از عالم غیب سامان کارت پدید آید و شب سیاه نومیدی بروز سفید امید مبدل گردد * بیت *

* بسا قفلها کان را نباشد کلید * * گشایندهٔ ناگه آید پدید *

چون عروس جهان افروز مهر از ظلمت شب معجر غالیه گون برسر گرفته از شرم دیده باغبان گنبد لاجوردی بحجلهٔ مغرب شتافت زرگر بصواب دید خاتون خویش بکوی دوست شتافته بگوشهٔ فرا نشست و دیده را بچار سوی انتظار نرگس آسا باز داشته منتظر طلوع ماه جمال یار گشت قضا را از استیلای فکرت خواب که سرمایهٔ نکبت است بران دل افگار تسلط گزیده بی خودی و بیخردی را مستزاد ساخت و چون نصفی از شب سحری شد آن منت بادهٔ ناز

یعنی زن دستور یسار که تیر عشق زرگر بر دل خورده بود بی اختیار از حریم بیرون تاخته خرامان خرامان در رسید دید که عاشق نادان غافل از آئین طلب سر بخواب غفلت برده از دولت بیداری محروم است به پرستاری اشاره کرد تا چهار مغزی چند در جیب آن یکتای عالم بتجردی نهاد و خود مراجعت نموده به حرم سرا آمد * بیت *

* بسا دولت که آید بر گذرگاه * * چو مرد آگه نباشد گم کند راه *

چون نیر عالمتاب لوای نور از مکمن خاور برافراخت زرگر از خواب گران ادبار بیدار شده مغموم و ملول بخانه آمد زن از ادای محرومانهٔ او بتفرس دریافت که دستش گل وصال نچیده و بوی امید به مشامش نرسیده بهر تقدیر سر و ریشش از گرد و غبار پاک ساخته بر سر پژوهش حال آمد و گفت امشب از شیمهٔ غیب چه بوجود رسید زرگر گفت شب من جز یاس و نا امیدی را حاصله نبود و بغیر از انتظار و اضطرار مرا از بخت خفته دولتی روی ننمود زن ابواب دلدهی و دلجوئی بر رو مفتوح داشته گفت قرین اندوه و ملال مباش و رخت تازه بر خود راست کن تا صفائی بهم رسد جوان چون بند قبا بکشاد چار مغزی چند از جیب بر زمین افتاد زن بلاتحاشی پنجهٔ دست بر صورت بی مغزیش زده گفت ای بی خبر همانا شب بکوی دوست بیهوشی و از بی خردی چون بخت خود بخواب در شده غافل از آن گشتی و آن دولت بیدار ببالین تو آمد و چون ترا بی خبر یافت چار مغز در جیب تو از آن نهاد که هنوز طفلی در عالم عشق سر که تازی مکن بامه . بچار مغز بازی بکن امشب دیگر بکوی یار بشتاب و هوشیار تا خواب راحت نزند چون عروس شب پرند مشکاین پوشیده عاشقان را مژده وصال داد و بشمامهٔ گیسوی معنبر خویش دماغ بیدلان را معطر گردانید زرگر بسر سراپا امید و سر بسر بیم بکوی دوست رسید و با دل مالامال آرزو و دیدهٔ لبالب انتظار باز بهمان گوشه بنشست تا آنکه نسیم مراد باهتزاز آمد و در دولت بر روی بختش باز شد یعنی آن پری شمایل حور فریب بظاهر چون طاوس طناز مست بادهٔ کرشمه و ناز و در باطن بسان شمع همگی سوز و گداز در باز کرده بیرون

شتافت و چون متعهدان پاس و متکفلان امر نیاق را مست باده نوم یافت فرصت را از فتوحات غیبی شمرده دست زرگر بگرفت و بی زحمت اغیار اندرون مشکوی برده از غایت نشاط نغمهٔ شوق و انبساط طبع اصلا به بند دریه پرداخت و بفرمود تا پرستاران محرم و محرمان بزم آیین عیش تازه کرده قانون عشرت را بساز و نوا آوردند و ساقیان سیمین ساعد باده گلرنگ در ساغر سیمگون ریخته دور جام را چون دور فلک بیدرنگ گردانیدند آثار طرب و آیات سرور بر جبین هر دو مشتاق آشکار گشت گاه این از بهار حسن آن بدست چشم گلهای نظاره می چید و گهی آن از چشمهٔ نوشین این آب زلال زندگانی می خورد تا آنکه در سر هر دو مشتاق سودای کامجوئی ترفع گزید و اسباب بی قراری در خاطر متراکب گردید * نظم *

* دو عاشق را قرار از دل بر افتاد * * نشاط کامرانی در سر افتاد *

* شکیب از سینه بیرون جست چون تیر * * هوای دل هوس را شد عنان گیر *

* دهانش بر دهان و نوش بر نوش * * میانش بر میان و دوش بر دوش *

در اثنای چنین حال که میان این دو عاشق جز عیش و نشاط نمی گنجید و لب ساغر بر مستی اینها چون لب غنچه از باده می خندید زمانه بر بساط امید طرح طرب انداخته و روزگار در جام تمناشان آب کام ریخته * بیت *

* زمانه برگ عشرت ساز کرده * * فلک درهای دولت باز کرده *

ناگاه میر عسس که شاه شب است در شهر سیر کرده بسوی بارگاه دستور یسار آمد تا پاسداران را از خواب غفلت بیدار سازد دید رقیبان در همه خفته و در چون دیده عاشق باز مانده حیرت در نهادش راه یافت و لختی اندیشه کرد که در چنین هنگام که شب پردهٔ ظلمانی بر روی جهان فرو هشته در بارگاه دستور بدینسان باز بودن از بهر چیست و غفلت بحال پاسبانان از چه راه است بهر تقدیر برین مقدمه وقوف یافتن و گره از روی کار واشگافتن از مفروضات شناخته قدم پیشتر نهاد اتفاقا هر هفت در را چون دست ارباب کرم گشاده یافت دانست که البته درین سرا فتنه بیدار است لاجرم دلیرانه اندرون حرم درآمد

وارد و در تماشا گردید زرگر دست غارت دراز کرده متاع ناموس دستور یسار را بتاراج می برد
و از مفلسی دست تصرف بر انچنان گنج یافتن غنیمت می شمرد و از معاینه اینحال آتش غضب
در نهادش گرفت و بالا تماشی درون درآمده بقهر تمام بانگ بر زد که ای بی حیا ان خدا
فراموش این چه نائره بلاست که در خرمن هستی خویش زده آید زرگر به مجرد مشاهده اینحال
از بیم سیاست قالب تهی کرد و زن دستور یسار نیز رنگ برروی شکسته شیشه عیش بر سنگ
اندوه زد و شراب کامرانی از ساغر دماغ بر خاک نومیدی ریخت القصه زن بکنیزی اشاره فرمود
تا مبلغی نمایان در خدمت عسس حاضر آورده التماس نمود که از طریقه دردمندی پهلو تهی
نکرده شیوه عیب پوشی و پوزش پذیری بمعرض ظهور آرد و عسس اصلا بر التفات نکرده
التماس او را بدرجه اجابت مقرون نساخت و از سر ستیزه برنخاسته گفت مدتی است که
حسن خردفریب این پسر شوری در سرم انداخته است و چندانکه عجز و الحاح بظهور میرسانیدم
بهیچ وجه در دل سنگینش اثر نمیکرد و اصلا بنگاهی خرسند نمی ساخت اکنون که فلک بدین نمط
گرفتار پنجه من گردانیده است تا انتقام نکشم بخدا که نیاسایم پس هردو تیره روزگار را به نکوهیده
ترین حالی که دور از حال دوستان باد بیرون کشیده بمنزلی که مافوق بران تصور نتوان کرد
در زندان محبوس گردانید زن چون دید که ابواب امید از هرسو مسدود گشته و کار
بانهدام بنیان وجود منجر گردیده نقطه وار در دائره اضطرار درماند چندانکه توسن اندیشه
را در مضمار چاره جوئی بجولان آورد و پایان میدان ناامیدی پدید نگشت چون شمه از احوال
زن زرگر از زبان همان کوتوال خرد دشمن اصغا نموده فی الجمله بر کیفیت فطنت و حدت دانائی
او وقوفی حاصل کرده بود لاجرم پرستاری را که از چاشنی فهم و کیاست نصیبی بالغ داشت
باشاره فرمود تا در غایت استعجال خود را بدر خانه زرگر رسانیده طشتی بدرون انداخت
زن زرگر فی الحال به تفرس دریافت که طشت آن هردو مشتاق از بام افتاده روزگار
از بس ناتوان بینی عقده مشکل آن دو بیدل را پیش آورده بهرچه زودتر برخاسته
در باز کرد زنی دید برقع پوش بر در منتظر صدای طشت خویش ایستاده پرسید که کیستی

و در این هنگام که مرغ و ماهی در آرام است با این همه اضطراب بچه مصلحت رسیده
کنیز بر خرابی حال آن دو اسیر اطلاع داده صورت واقعه باز نمود زن زرگر چون برین
مقدمه آگهی یافت در ساعت حلوای تر بمشک و گلاب معطر مهیا ساخته در همان طاس پر کرده
و نقدی بگوشهٔ مقنعه بسته چادری بر سر گرفت و باتفاق کنیز در غایت سرعت و عجلت
بسوی نواخانه شتافت و در پیش موکلان زندان مراتب دعا و ثنا مودی ساخته استجازت
نمود که ای نیکوکاران خجسته منظر امیدی داشتم و نذری بسته بودم که چون گوهر مقصود
بکف آید حلوای تر بخورد زندانیان دهم خدای تعالی ببرکت انفاس متبرکه مثال
شما نیکبختان خداوست مهم مرا بکفایت رسانیده اکنون آمده ام تا حق نذرانه از ذمه
خود ادا کنم این بگفت و نقد یکه با خود داشت در زیر پای آنها گذاشت موکلان از آن
نقد بغایت خشنود گشته فی الحال اجازت دادند زن عیار بالابه و تملق از ته ریش
آن مشت بی خرد گذشته چست اندرون زندان در آمد و بزندانیان حلوا تقسیم نموده
نوبت بر سر آن مرد و شهنشاه کشور عشق و حسن که چون ماه و مشتری در خانهٔ وبال قران
داشتند رسید زن وزیر مانند باد سبکروحی کرده از جای خود برخاست و طشت حلوا از
دستش گرفته باتفاق کنیز راه دولتخانه خود سر کرد و زن زرگر بجایش در پهلوی شوهر محبوس
بنشست چون خاتون جهان افروز مهر از نواخانهٔ خاور بر آمده براورنگ زنگاری سپهر
جلوس فرمود عسس شادان و فرحان بخدمت دستور یمین رفت چون دستور یمین را
نسبت بدستور یسار در خاطر فی الجمله کدورتی بود این مقدمه را ذریعهٔ گرمی هنگامهٔ کار
خویش پنداشته بتفصیل معروض داشت دستور معظم ازین معنی قرین حیرت گشته در بادی
الرای استبعاد نموده با خود گفت که وقوع چنین امر دور از کار تصدیق را چون شاید
غالبا عسس را درین معامله غلطی عظیم افتاده والا چه ممکن که با وجود دبدبهٔ دولت و شکوه
شوکت وزیر یسار و جمعی بسیار از پاسبانان بگرد حصارش زرگری بی مقدار بدین امر
مبادرت تواند کرد بهر تقدیر چون عسس بر حرف خود مستقل بوده مبالغه را از حد

می افزود دستور و یمین با معدودی از خواص بنوا خانه شتافت و فرمود تا زن و زیرساز را با زرگر فیها رحاضر کنند چون حاضر آوردند زن زرگر بانگ تظلم بر داشت و از بیداد عسس نالیده گفت در زمان معدلت سلطان جهان و چون تو وزیر نصفت نشان که گرگ شبان است و دزد پاسبان بر ما مشت مظلوم حیفی رفته که از آن دیدهٔ انجم حیران است و فلک بر خویش لرزان یعنی امشب من و شوهر بقاعدهٔ معروف بر بستر استراحت آرام داشتیم میر عسس مست خدا فراموش ناگهان از در در آمده بی سابقهٔ جرم و عصیان موی کشان بیرون کشید و بگردار خونیان سزاوار قتال دست و گردن با طوق و سلسلهٔ آهنی بسته در حجرهٔ ساکنان حبس جا داد و بانواع عذاب معذب گردانید * بیت *

* گر ندهی داد من ای کامگار * با تو رود روز شمار این شمار *

دستور چون بتکمیل لوازم پژوهش پرداخت سخن زن سزاوار تصدیق آمد و لوث ستمگری بر دامان حال عسس خامکار آشکار گشت دستور از چنین حرکت نامناسب که از نهاد عسس بوجود آمد سخت بر آشفت و زرگر را بان زن عیار پرکار با هزاران اعتذار مطابق الغان ساخته عسس را بجرم خامکاری بافزاوان مذلت و خواری بحبس فرستاد و زن زرگر با حداث چنین خداع بزرگ و حدس سترگ آن دو بیدل را از چنان دام جانستان مستخلص گردانید * بیت *

* این کار زنان راست باز است * افسون زنان بد دراز است *

* حکایت پنجم *

یکی دیگر از مصاحبان خیرسگال اشهب تیزگام زبان را در میدان بیان جولان فصاحت داده معروض داشت که از راویان اخبار و حاکیان اسمار چنان رسیده که در شهری جوانی سپاه پیشه اسباب معیشت بوجه اتم مهیا و موجود داشت و بکمال تنعم و تمول زندگانی میکرد و اوقات شبان روزی به انجمن آرائی و بزم افروزی بسر می برد اما از صحبت زنان اجتناب میکرد و از آفت تاهل احتراز نموده پیوسته سرخوش جام تجرید و باده نوش خمخانهٔ

تلفر بسر می بود و بکمال بهجت و بی غمی و عشرت و نیکنامی اوقات عمر عزیز بسر می ساخت بعد از امتداد مدت چون ستارهٔ طالعش از اوج عزت بحضیض مذلت افتاد دوستی نادان کرآماده هزار دشمنی بود برسر وقتش وارد گردید و اسباب دولت و سامان ثروت او را دیده در این خلوت بدو گفت بدان ای عزیز من کراللذ و اخص جملهٔ نعمت ها که ایزد تعالی بطایفهٔ رجال کرامت کرده مباشرت با اناث است که هیچ لذتی از لذات جسمانی بدو نمیرسد و همگی حظ و تمهای گیتی نوشتر از مصاحبت و موانست نسوان نباشد و باوجود کثرت مال و منال و وسعت دولت و ثروت از چنین سعادت حرمان گزیدن و عمر عزیز را که اصلا عوض ندارد به تنهائی رایگان سپردن و از عشرت آباد دنیا ناکامی رفتن عقل مصلحت آموز تجویز نفرماید مگر کسی را که تو سنش لنگی وارد و کمیتش کند ی جوان لشکری گفت ای یار مهربان اگرچه سخنان شیرینت حلاوت بخش مذاق جان است اما از انجاکه زنان از جادهٔ مستقیم راستی بالطبع منحرف اند و گل وجود ایشان از رنگ و بوی وفا بی نصیب ترک استیناس این طایفه گرفته ام و عهد موانست با نسوان شکسته اگر اکنون در این باب مبادرت نمایم می ترسم نشاید که اداهی خارج و حرکت نامناسب بظهور رسد که باعث انفعال در زمرهٔ مردان شود و سامان نام و ننگ که در مدت دراز جمع آورده دام بچشم زدن تلف گردد و بقیهٔ عمر بمصیبت ناموس بسر آید آن دوست گفت ای والا منش این چه خیال فاسد است که در دماغ تو متکون گشته نه سائر زنان از زیور وفا و پیرایه پارسائی عاطل اند بلکه در زیر این گنبد نیلوفری بسا زنان باشند که بیمن پاک دامانی آنها ارکان گیتی قایم است و اگر رای تو بر صواب بودی پس این همه مردان که برین تختهٔ خاکی شتابنده اند و نسبت بتو دانا ترشعبستان حال را از فروغ شمع مناکحت بی بهره داشته از این مطالب علیا برکران می بودند درین صورت سلسله عالم از نظام می افتاد و رشتهٔ تناسل و توالد از هم می گسیخت و دوران نسان بزودترین زمان باخر می رسید همانا خیال غلط است که در مخیلهٔ تو مزمن شده زنهار این اندیشهٔ ناصواب را بخاطر راه

قدر و از ین نعمت غیر مترصد محروم مباش هنوز گرگل زندگانیت در چمنستان عمر باب
و رنگ شباب مطر است و آسیب صرصر خزان شیب در گلشن وجودت راه نیافته
اگر می توانی کاری بساز واگرنه چون وقت از دست شود ندامت بری و چند انگشت
تغابن بر یکدگر زنی سود ندهد * بیت *

* قدر وقت ارنشناسد دل و کاری نکند * بس خجالت که ازین حاصل اوقات برد *

جوان شکری از تحریص و ترغیب آن یار از طریق امن و امان منحرف گشته اراده تاهل
تصمیم نمود و به فرط تفحص و فراوان تجسس دختر هفت ساله از خاندان عفت و دودمان
عصمت بحبالهٔ نکاح درآورده زنی چند نیکو سرشت را که اصلا رائحهٔ بدبختی بمشام خیال
شان نرسیده بود بمصاحبتش تعین فرمود و مقرر ساخت که روز و شب سخنان راست
و درست روی و نشینی و حیا و رزی و شرمگینی با او در میان نهند و از قبح امور ناشایسته و
شیون نابایسته که ارتکاب آن منجر بعد بختی گردد برتبه تذکار نمایند که در ذهنش قبح و زشت
نشیند و لابد از ان اجتناب نماید چون هم نفسانش برخی از اوقات عمر بتکمیل لوازم
تنبیه و تعلیم آداب ستوده و تقدیم مراسم ارشاد و اقامت رسوم هدایت پرداخته
بسمت سعادت رهنمون گشتند بیمن اثر صحبت نیک و تکاثر تذکار احادیث احسن
مرآت حالش مستعد انعکاس صور حسنات گشته مظهر اطوار حمیده و مصدر افعال
گزیده گردید مرد از مشاهدهٔ زیور نیک بختی و حلیهٔ وفا پرستی او قرین بهجت و سرور شد
و دل را بسان گوی بصولجان زلف معنبرش سپرده از بستهٔ خندانش شیرهٔ حیات
نوش کرد و از نخلهٔ قامت و لربایش بر امید چیده ثمرهٔ وصالش را نوبر حیات ساخت و از
راه نادانی عمر گذشته را حبط انگاشته مصاحبت مسرت بخش او را حیات تازه
پنداشت زن که هنوز از شیوهٔ زنان و قاعدهٔ نسوان عاری بود چندی دل در محبت شوهر
بست و بکمال دلبری و دلداری بخدمتش قیام ورزید مرد چون حسن را با حیا و کرشمه را با وفا
یار دید جان و دل فدای ادای محبوبانهٔ او گردانید و یک لحظه دوریش را غبن عظیم

وابستهٔ گردن جان بقلادهٔ محبتش مقید ساخت قضا را پس از انقضای سالی چند جوان
را بجهت ضرور سفری دامن گیر حال شد جبراً دل بر حرمان نهاده متوجه غربت گشت در
ایام مفارقت پیوسته مرغ دل را بر آتش اندوه کباب می ساخت و طوفان سرشک
از دیده می گشاد چون نسیم بهار پیام زن طراوت بخش روضهٔ جانش می شد امید وصالش
مانند باد صبا سبب ابتسام غنچهٔ دل می گشت اتفاقاً در غیبت جوان روزی زن در حالی
که دماغش خالی از وسوسهٔ پردلیهای عشق و خاطرش بی خبر از بیدلیهای عاشق بود بر پشت
بام بر آمده هر طرف نظر کردن گرفت ناگرفته با جوانی زیبا منظر چشم چار شد چون
هنوز ذایقهٔ طبعش لذت شکار تازه نیافته بود و بدام طرهٔ مسلسل صید بیگانه را اسیر
نیاورده فی الحال نقاب حیا بر رو افکند و از بالای بام بزیر آمد اما آن حریف پرکار
چون چنین غزال مشکین را بدید دلش بدنبال او رفت و پیرزنی محتاله برگماشت تا بهر
عنوانی که دست دهد آن آهوی مرتع حسن و جمال را بدام آرد زن مکاره سبدی پر گل
کرده به بهانهٔ گل فروشی بی محابا اندرون در آمد و ارزان فروشی را وسیلهٔ عزت
و اعتبار ساخته علی الاتصال شرف بار می یافت تا آنکه نقش آشنائی را
درست ساخت و گاه بیگاه از هر دری سخن رانده حرف مدعا در میان می آورد بی
غرضانه از مشتاقی و بیدلی حریف صدارت می نمود آن حیا دشمن در ابتدا اگرچه
اظهار بیدماغی میکرد و از استماع چنین سخنان اعراض می نمود اما بکثرت مذکور و مزاولت
تذکار فی البدیهه گوش می نهاد و خاموش می بود تا آنکه در کم مایهٔ فرصت از جا در آمد و از
جادهٔ توفیق منحرف گشته در طریق غوایت افتاد و اقبال تحف و هدایا نمودن آغاز کرد
و سخنان اشتیاق شنیدن و افسانهٔ عشق گوش کردن مرغوب طبع شد و پیوسته از منظر
سر بر کشیدن و بر لب بام بر آمدن و بهانهٔ ابرو اشارت بشارت آمیز در کار حریف
نمودن عادت کرد چون بادهٔ شوق مخمر شد و دریای عشق بتلاطم آمد بمیانجی و پیغام اکتفا
نکرده حریف را در خلوت بار داد و بی مزاحمت اغیار بادهٔ عشرت با یار پیمودن گرفت و گل

ناموس شوهر را بحدت آفتاب عصیان و بول و پرشمان ساخت القصه در عرصهٔ یکهفته حقوق شوهر از یادش رفت و مهر و محبت چندین سالهٔ او را نسیا منسیا انگاشته بکمال بی غمی بادهٔ سرور از میخانه همدمی دوست تازه کشید و روز و شب از چمن وصالش گلهای طرب میچید چون مدت دراز بدین آئین سپری شد شوهر از سفر بسلامت باز آمد اما از غم مفارقت این ناپاک منش چون هلالی شده بود بلکه از خیالی بیش نمانده نه تن را توانائی نه رخ را زیبائی از گل رخسارش رنگ ریخته و جان در تن بموی آویخته و نرگس چشم از بیماری دل یرقان آورده چون دیده بر جمال جانان گشاد از موج خیز عنا بساحل امید افتاد و از گرداب بلا سلامت بیرون آمد مشام دلش رایحهٔ مراد شنید بکمال شوق زن را در آغوش کشید و سر عجز بر خاک منت نهاده مراتب شکر و لوازم حمد مودی گردانیده گفت الحمد لله والمنه که چشم از مشاهدهٔ جمال تو باز نور یافت و کوکب طالع از حضیض غم بر آمده باوج نشاط رسید یعنی دولت وصال تو دوباره روزی شد و ایام دوری و رنج مفارقت بسر آمد و آلام و اندوه که در مدت هجران روی نموده اگر عمری بشرح آن

* نظم *

پردازم عشر عشیر آن ادا نتوانم کرد

* منم که دیده بدیدار دوست کردم باز * * چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز *
* ملالتی که بجان من آمد از غم هجر * * بیان آن نتوان کرد جز بشرح دراز *

زن که لذت هم آغوشی حریف تازه دریافته و از خم خانهٔ عشق جوانی شراب شوق خورده بود رسیدن شوهر چون خدنگ به پهلو دانسته با دل گفت ای کاش در نشیب عدم سرنگون می افتاد و هرگز از تیه غربت سلامت نمی آمد چندانکه شوهر گرم می جوشید و اظهار شوق می نمود زن نفرت می گزید و شربت مصاحبتش را ناگوار می دانست بتخصیص که از رهگذر شدائد سفر و صعوبت هجران ضعف و نحافت بر تنش طاری بود و در صورتش فتوری تمام راه یافته دیدن او را مکروه می انگاشت و با این همه چون از خم خانهٔ ملاقات حریف ساغر مراد پیمودن و از گلشن وصالش گلهای کامرانی چیدن بکام دل میسر نمی شد بی تاب گردید و سودای جنون بدماغش پیچید از غایت غصه بر بستر رنجوری افتاد

وبمقتضای * ان کیدکن عظیم * نگر بزرگ اندیشه کرده دو مدتی ستبرک ساز داده دایه را که محرم خلوت که از رازش بود طلبیده گفت من از طالع منحوس خود سوختم که مرا بدو بلای عجب مبتلا ساخته یکی محرومی ملازمت لازم المسرت جانان دوم دیدن روی نامیمون شوهر * بیت *

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز * بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی است

دریناولا اگرچه بجهت حصول دوام دولت مواصلت دوست عقل مصلحت آموز هدایتی فرموده و براه صواب رهنمون گشته اما پندارم که از مبدأ فیاض بر دل پرتو انداخته و از عالم غیب القا شده یعنی چندی از راه خدیعت خود را بر درد تمارض زده در رنجوری جان گسل و انمایم پس حالت سکرات آشکار کرده بهنگام نزع وصیت کنم که بجز تو کسی بسر انجام تکفین و تدفین من نپردازد و اعمال متنفسی پیرامون من نگردد بعد از ان در آخر روز که تا تهیهٔ اسباب سفر ناگزیر عروس روز بحجلهٔ مغرب در رفته باشد و لیلای لیل گیسو را در ماتمش بر رخ آفاق فرو هشته جبس نفس کنم تا شوهر پندارد که جهان فانی را پدرود کردم و بعد از تدفین که خلایق مراجعت نمایند دوست دل نواز بر سبیل استعجال مرقد شکافته مرا از لحد بیرون کشد و ازینجا به شهر دیگر انتقال نماید تا بقیهٔ عمر بکام دل از دولت وصال یکدیگر بهره وافی بریم و در خلوت حضور بی مزاحمت یغر گلهای مقصود بر افشانیم و از مصطبهٔ تمنا بادهٔ امید نوش کنیم باید که برین مقدمه که مقدمة النجیش فتح و فیروزی ابد و ازل است مشتاق را آگاهی بخشی تا ازین دولت یغر مترصده غافل نبوده منتظر وقت باشد دایه را این سخن بسیار مستحسن افتاده بر بلندی فطرت و رزانت رای و رسائی فهم زن آفرین ها گفت و حریف را بر این سر اطلاع داد او نیز این معنی را فوز عظیم و دولت جسیم انگاشته از غایت نشاط کلاه باسمان انداخت زن فتنه سرشت کیاد بعد از دو سه روز که بر بستر ناتوانی پهلو می زد و به تزویر بر فراش رنجوری پی فاطیدحال خود را از تیره بختی چون چراغ صبح وانموده در نفس شمردن

آمد و دم بدم منتظر نفس واپسین گشته بموجب قرار داد وصیت نمود و ذرباب
توسیع مرقد مبالغه کرد و آنچنان حبس نفس کرد که از وتا مرده فرق کردن محال از باب
دانش و بینش نبود القصه چون آن سیه نامه را وصی ناپاکش یعنی دایه مدفون ساخته
مراجعت بشهر نمود عروس خاور به مرقد مغرب فروشده بود حریف که با بیل و کلندی در گوشهٔ
مزارات پنهان گشته کمین می برد فی الحال بیامد و منکر نکیر را مجال سوال نگذاشته آن
سیه طالع را از قبر بیرون کشید و شگاف گور باز درست ساخته از انجا شبگیر زده
بشهر دیگر برد و هردو بمنتهای تمنای خود رسیده استیعاب لذات شهوانی نمودند
و درینجا دایه سرمایه کید فراهم آورده به تزویر هنگامهٔ مصیبت گرم ساخت و شیوهٔ
شیون پیش گرفت و نوای نوحه بلند کرد و مرد ساده لوح غافل از مکاید زنان بسکه دل
به محبتش باخته بود ازین واقعهٔ جانکاه چون کاه بکاهید و خاکستر بر چهره مالید و دلق سیاه
بر دوش گرفته بمصیبت ابد طرح انداخت و از خویش و آشنا مباینت گزیده در گورستان
سکونت اختیار کرد و در زندگی مجاور قبر شد و روز و شب از چشم اشک آتشین
ریختی و باب دیده خاک گورش بسرشتی غذایش غم جانان بود و مونسش مزار
معشوق در کسوت خاکستری چون مجنون برهنه پا و سر ورنقتا بر سیر کردی و بغیر از
گور آن سیه نامه با هیچ کس انس نه پذیرفتی دل خویش و بیگانه بر پریشانیش
میسوخت و دوست و دشمن بر آوارگیش رحم می آورد قضارا پس از مدت یکسال
چوری فروش زنی از سکنهٔ آن شهر که آن سیه نامه را می شناخت به تقریبی دل از
وطن مالوف بر داشته بدان موضع که آن تبه کار مسکن گزیده بود رفت و بجهت
تمشیت امور معیشت و تحصیل وجه قوت دکانی ترتیب داده بصنعت و پیشه خود
مشغول شد روزی بقاعدهٔ چوری فروشان در شهر می گشت ناگهان بر در آن
بدسرانجام عبور نموده فریاد زد کنیزی از اندرون بر آمده نزد خاتونش برد چوری
فروش بمجرد دیدن بشناخت و از غایت حیرت زمانی ساکت ماند و سراپایش نگر

به سنجید چون غایهٔ ریب مرتفع گشت گفت ای خاتون نیک بخت توکه ازین سپنجی سرای سست اساس رخت هستی بجهان بقا دوان کشیدی و لاله وار داغ حسرت بر دل شوهر نهادی بیوا از کوی عقل رانده چون مجنون آواره دشت جنون ساختی باز چون شد که از مطمورهٔ عدم بجولانگاه وجود دوباره شتافتی فدا را بر کیفیت حال ندرت طراز خود زود آگهی بخش والا عنقریب است که از فرط اندیشه سودای جنون بدماغم زند آن کیاد خود را بر در تجاهل زده اصلا آشنای این معامله نساخت و جوتی فروش را بخشتک مغزی و دیوانگی منسوب کرده از خانه براند جوتی فروش چون بوسیلهٔ قرب جوار فی الجمله معرفتی بشوهرش داشت خود را بدو رسانیده نخست از راه دلداری و دلجوئی استفسار حال نموده فی الجمله از حسن وفا و مهربانی زنش مذکور ساخت جوان فی الحال سیلان سرشک از دیده روان کرده بیاد زن بهای های بگریست و بشوق نامش جنون را تازه گردانید جوتی فروش گفت ای مرد ساده لوح زن تو زنده و سلامت در آغوش دوست خود نشسته از لعل نوشین شربت حیات ابد بکامش می ریزد و از تن نازنین خویش خرمن نسرین تر در آغوشش می نهد تو چه عبث مانند ماربدین شوشهٔ خاک پیچیده در آتش غم می سوزی و هموم ربع مسکون تنها برای خود می اندوزی از خاک مذلت انگیز این کوی دامان حال خود را پاک کن و اگر توانی در راه محبت پاک مطابق خود را خاک ساز جوان ازین معنی سخت بر آشفت و گفت ای عورت خرد دشمن این چه گفتگوی جنون آمیز است اگرا ستهزا بخاطرت راه یافته باری با من چه نسبت و طبیت و مزاح با چو منی که جگر بتیغ بلا دریده و دل با تش عنا برشته دارد نه نیکوست خاتونی که جانش به بهشت برین باد تا حال اعضایش تودهٔ خاک شده و استخوانهایش را خاک لحد خورده چگونه با حریف نرد مباشرت می بازد و چسان بادهٔ معاشرت می پیماید مگر مسیحا از آسمان نزول کرده و بر عظام رمیمش نفس دمیده جوتی فروش گفت توکه از مکائد زنان و تزویر نسوان آگاه نهٔ از بهر چه مرا تکذیب می نمائی اگر می خواهی که این معنی

بر تو مکشوف گردد و این راز بر تو آشکار شود مهلا بر خیز و همپای من روان شو و بوساطت نظری از مشاهدهٔ جمال خاتون دیده را منور کن مرد از این مقدمه غریق بحر حیرت گشت و برهبری جوزی فروش خود را بموضعی که آن ناپاک فطرت سکونت داشت رسانید و بی محابا اندرون خانه درآمد زن را دید بکمال زینت و فر و پیرایهٔ حلل و زیور بر مسند کامرانی مربع نشسته از معاینهٔ اینحال ندرت طراز حیرت اندوز ساغر دماغ جوان از بادهٔ هوش تهی شد و چون صورت تصویر در محاذی زن ساکت و ساکن ماند و هیچ ندانست که این واقعهٔ غریب در عالم رویا روی نموده یا در بیداری مشاهده گشته بهر تقدیر از آن وفا سرشت پاکدامان پرسید تو که از این خاکدان کهن بنیان رخت هستی بربسته بزیر خاک استراحت داشتی از مطمورهٔ گل چون سلامت بیرون آمدی و از خمخانهٔ حیات ساغر زندگانی چسان دوباره نوش کردی زن کیاد اصلا بجواب شوهر متوجه نشد و بانگ تظلم بر داشت که ای مسلمانان همسایه بداد من برسید که مردی دیوانه در خانهٔ من درآمده قاصد جان است مردم از چپ و راست دویده پیرامونش حلقه بستند و در صدد ایذا شدند جوان بیاوری رای مصیب دست مردم از آزار خویش کوتاه ساخته از شر آن مکاره ایمن شد و بر کیفیت واقعه آگهی داد پس از اطلاع بر همه انگشت حیرت بدندان گرفته خاموش ماندند و در طرفة العین این قصه فاش شد صغیر و کبیر بفریاد * ان کیدکن عظیم * در خروش آمدند و این معامله بوالی عهد رجوع گشت و بعد از وقوع مراتب سیاست بمقتضای * حصحص الحق * راز نهفته برروی روز آمد و آن سیه نامه بپاداش عمل شنیع سزای بد در کنار گرفته بجهنم پیوست و دایه نیز از دار سربلندی یافته بدار البوار شتافت و جوان از بس انفعال از میان خلق بگریخت و بقیهٔ عمر در صحرا انزوا گزیده بطاعت ایزد پاک بسر برد و در راه حقیقت پیش از عدم خود را فنا ساخت *

* حکایت ششم *

یکی از ندمای خیر اندیش بلبل معنی نوای زبان را برگلبن این داستان ندرت بیان بدین عنوان مترنم ساخت که در ولایت فسحت آباد بنگاله فرمانروائی بود در کمال نوخاستگی و برنائی صباحت صورت را با ملاحت معنی آمیخته و فصاحت نطق را با بلاغت طبع امتزاج

بخشیده از لطفش در دل دوستان مهری و از قهرش در سینهٔ دشمنان رعبی. تنی چهارده ساله که رخش چون ماه دو هفته بر آسمان نیکوئی میتافت بر بستر تزویج آورده و هم بستری او را ثمرهٔ زندگانی شمرده همواره بترویج قوانین محبت میکوشید و از میخانهٔ مواانستش بادهٔ نشاط می پیمود و از غلیان مستی شوق بر هر تار زلف کافرکیش آن بت جادو نگاه دل را قربان می نمود زن گستاخ منش از بس غرور حسن پیوسته بناز صحبت میداشت و بکرشمهای مهر انگیز او را مرهون منت میساخت و از روی عیاری رفعت شان عصمت خود را افزوده فریبهای ستمگر در کار آن بزرگ میکرد روزی آن منعم در حریم عشرت خود نشسته تماشای تصاویر غریبه که بدستیاری بنان اوستادان نادر دست و رسامان مانی قلم حسن نگارش پذیرفته بود میکرد و آن بت ذوفنون جادوفن نیز هم جلیس بود اتفاقا صورت جوانی زیبا روی و رعنا میان بر آمد زن که پیکر وجودش در کارنامهٔ تکوین به نیرنگ و تزویر رنگ صورت گرفته و ترکیبش از معجون هندسه و خمیر دمدمه مرتب گشته فی الحال نقاب بر رو انداخت ملک ازین معنی قرین حیرت شده گفت که درین دولتسرا که وجود غیر موجود نیست و ذات نامحرمی متصور نه بر رخ نقاب انداختن از بهر چیست آن کیاد گفت که ای عزیز مصر محبت مرا از شبیه این مرد نامحرم که چشم شوخش پنداری در نگاه است شرم آمد و حیا دامن دل بگرفت ناچار رخ بپوشیدم و نخواستم که پیکر مرد بیگانه در پیش نظرم جلوه گری نماید ملک از ملاحظهٔ پارسائی و عصمت زن باقصی غایت محظوظ شده و موبمو گرد پاکدامنی او گردید و اعتقادش در حق نزاهت و طهارت او از یکی صد گشت چون مدتی برین بگذشت ملک شبی بعادت معهود بر چار بالش استراحت آرمیده بود و غنوده مانند چشم بر هم نهاده و آن نازنین برگوشهٔ بساط نشسته بیک ناگاه گربهٔ رنگین از در در آمد و در جوار بساط دوسه غلطک زده بهیئت زنی جوان سبز و ملیح برخاست خاتون عصمت قباب بشوق تمام او را معانقه کرده اعزاز و اکرام فرموده و در پهلوی خود جا داد و ملک را مست بادهٔ نوم پنداشته بی محابانه سر کلاوهٔ سخن وا کرد و از سبب

قدم رنجه فرمودن باز پرسید او بقاعدهٔ رسولان زبان پیام گزاری تیز کرده گفت که
خواهر تو بعد از اظهار مراتب شوق و آرزومندی التماس کرده که امشب خواهرزاده تو
از حجلهٔ دوشیزگی بر آمده بحجیره سعادت بر تخت عروسی جلوه خواهد یافت اگرچه سائر
مواد شادمانی سر انجام یافته و مجالس اقبال بکمال میمنت و نشاط انعقاد پذیرفته اما بی وجود
گرامی تو نوری ندارد و سائر خواتین مشتاق لقای فرخنده ات بوده انتظار مقدم شریف می برند
* بیت * * باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی * * عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست *
اگر از روی عاطفت قدیمی و شفقت دیرین بدین نوازش مرهون منت سازی می شاید و بنور
قدوم بهجت لزوم شبستان آرزوی مشتاقان را منور گردانی گنجایش دارد و نیز جوانی
که دل بانوی جهان در گرو محبت اوست و در باب رام کردن آن آهوی مرغزار الفت
و آشنائی پیش ازین ایمائی رفته بود امشب بدام افتاده و بادهٔ مروق گلگون که
گلگونه بخش روی نشاط است در بابله آرزومند صفیر قلقل چون بلبلان بر شاخ مینا نشسته پری
تمثال انگشت قبول بر دیده نهاده بغایت شگفتگی و انبساط نمود و گفت هرگاه شبی که
با هزاران دعاهای سحری می خواستم میسر آمد و صبح دولت بیدار از افق آرزو دمیده و چمن
امید و وستان باهتزاز از نسیم مراد طراوت پذیرفته نرگس وار اگر بپای چشم بشتابم
رواست معهذا ادراک سعادت صحبت آن جوان رعنا شمائل که دل اسیر زلف
مسلسل اوست و متاع صبر تاراج کردهٔ کرشمه های جادوانه او باعث مزید انبساط است
* ع * چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دو کار * بدین فرخی و مبارکی شبی را خدا تعالی بادامن
هیچ روزی مربوط نگردانیده نه لیالی بل یکی لیلای حی محبوبی که با هر موی گیسوی مشکینش هزاران
نافهٔ سعادت بسته اند * ع * آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است *
چون از مهر خواب ملک خاطر قرین جمعیت گردد بمددگاری بخت بیدار در طرفة العین خود را
بدان انجمن فردوس نگار فایز گردانم این بگفت و رسول را مرخص ساخت چون آن
مکان که این زن اراده رفتن آنجا بدل مصمم گردانید از منزل ملک سه صد کروه بعد مسافت

واشت ملک از استماع این غریب لهجه حیرت شد و نقد هوش از دست داد که این دیو پری نما
این همه راه دور و دراز را که مافوق طاقت انسانی است بیک شبگیر چسان قطع خواهد نمود و
باز چگونه مراجعت خواهد کرد و بالفرض اگر بر گلگون صبا سواری نماید هم از حیز قوت به پیشگاه
فعل رسیدن تعقل نتوان نمود بهر تقدیر در وادی استطلاع این مطالب بدیع و استکشاف
چنین راز شگرف قدم توجه سپرده از روی مصلحت چشم بپوشید و دست و پا از
حرکت باز داشته غنوده مانند نفس تند زدن آغاز کرد زن که دید او از ریوش صد ساله راه
بگریزد فی الحال خود را بلباس ملوکانه و حلل شاهانه بیاراست و هرچه تمامتر بزیب و زینت
پرداخت و زن وزیر را طلبداشته هر دو باتفاق بر بساط عاطفگی زده بصورت گربهای
رنگارنگ متمثل گشتند و چست از خانه برآمده بیرون آمدند و راه بیرون شهر سر کردند ملک نیز فی الفور
از بستر برخاسته بدنبال گربها دوان شد بر کنار شهر درختی بود در کمال بزرگی و رفعت چتر عظیم زده و
شاخهایش سر باوج سپهر سوده هر دو گربه بالای آن برآمدند ملک نیز خفیه بتنهٔ آن درخت عالی
چسپیده پاها را بر ریشهٔ بیخش قایم کرد بیکبار آن درخت جنبش در آمد و از جای خود انقطاع
گزیده متوجه آن دیار گشت و در طرفة العین قیام ورزیده از حرکت ساکن ماند چون آواز
کوس و کرنا و دهل و سرنا بگوش ملک رسید دانست که مجلس طوی و بزم نشاط درین
شهر صورت انعقاد دارد و فی الحال تنهٔ درخت رها کرده دورتر بایستاد و هر دو گربه از
بالای درخت فرود آمده متوجه آبادی شدند ملک نیز از دنبال روان گشت تا آنکه
ببارگاهی فرا رسیدند که وضیع و شریف آن دیار در انجا جمع بودند و خلایق در غایت انبوه
اجتماع داشتند گربها اندرون حرم سرا در آمدند و ملک در انجمن مردان بگوشهٔ بساط
جا گرفته از رهگذر غربت و عدم معرفت خاموش بنشست چون مجمع عالی بود و از هر جنس
مردم فراهم آمده احدی متوجه احوال او نشد ملک اگرچه در مجلس نشسته بود اما نظر براه
گربها داشت نشاید که بدر روند و او در ملک بیگانه سرگردان بادیهٔ غربت بماند و از سبب
عدم زاد و راحله و دلیل دیگر بولایت خود نرسد چون نصفی از شب بگذشت مردی حمایل گل

در خوان مرصع نهاده بمجلس در آمد چه در آن دیار قاعدهٔ مستمره چنان بود که نخست
در گردن داماد حمائل گل می انداختند بعد از آن اندرون حرم سرا برده مراتب طوی
و مراسم شگون به تقدیم میرسانیدند اتفاقا داماد زشت طلعت و نازیبا چهره بود چون
بستگان مهم حمائل این چنین دیو چهره را در مجمع حوران بردن و به آنچنان پری شمائل
بر تخت دولت هم جلوس ساختن مناسب ندیده در صدد آن شد که جوانی زیبا روی نیکو منظر
را از ماهیان انجمن انتخاب کرده بالفعل حمائل در گردنش اندازد و در مجالس حوران
فردوس برده قوانین شگون و قواعد رسوم مودی گرداند و پس از امضای مراسم
مستمره بر سبیل مناسب آن دولت بیدار هر کرا از روز ازل نصیبه آمده بدو فایز
خواهد شد قضا را حسن ظاهر و جمال صورت جوان غریب که بطفیل گرگ بها وارد
شده بود در نظرش جا کرد و بی تامل حمائل بگردنش انداخته دستش بگرفت تا برخیزد
جوان غریب که از بیم گرگ بها چون موش میان زید حمائل گل را اژدهای خونخوار انگاشته
سخت بعجز درمانده و در ورطهٔ حیرت فرو رفت از انجاکه مجال ابا نداشت ناچار گردن
بحکم قضا تسلیم کرده آمادهٔ مرگ ناگهان شد و از انجمن با امن برخاسته در کام نهنگ کام
سپهر یعنی اندرون مشکوی خسروی رفت جهانی دیدار حور و پری جمع آمده و بهر طرف
چمن چمن نسرین و نسترن حسن و گل و ریحان جمال نضارت اندوز گشته و کرشمه و ناز چون
برگ گل در بهار بر روی بساط ریخته القصه جوان را بر صدر عزت نشاندند و بقاعدهٔ اهل
هندوستان جنت نشان عقد لولوی لالا چون سلک ثریا بر ساعدش بستند و سائر حوران
پری تمثال بسان انجم گرد ماه حلقه بستند و مراسم شگون و مراتب رسوم
بمقتضای رسم و آئین قبائل خود بجا آوردند و ملک از نیرنگی های سپهر در ورطهٔ حیرت
فرو رفته بکمال سکوت به نشست و پنهانی بر جمال خرد فریب آن رخنه گران ننگ
و ناموس نگاه می کرد و بر مصور بی ریو و رنگ که از مشت خاک و قطرهٔ آب
چنین بو العجب پیکران را بر صفحهٔ هستی چهره کشائی کرده ثنا می گفت و در اثنای این حال

نظرش بر خاتون عصمت قباب خویش افتاد که در گوشهٔ بساط باتفاق زن وزیر و چندی دیگر از گلرویان ساغر رحیق مروق نوش می‌کرد و از سر خوشی می و جوش بادهٔ نشاط شاهد خود را در آغوش می‌کشید و از لعل نوشین خود زلال زندگی بخش بکامش می ریخت مقارن این حال زن از انجا برخاسته نزدیک تر آمد و بر روی ملک نگاه کرد و بازن وزیر گفت که ایزد بیچون صفحه روی این جوان را با چهرهٔ ملک ما بدان رنگ مشابه ساخته که پنداری همان است امابسبب غلیان مستی شراب بیقین نساخت و بعد مسافت و یار خویش نیز ذریعهٔ ظن و واسطهٔ شبهه شده بهمین قدر اکتفا نموده باز نزد ملک تازه که عزیز مصر دلش بود شتافت ملک از استماع این نغمات باهمه مردی و مردانگی نزدیک بود که از بیم زن قالب تهی کند بهر تقدیر از اندرون حرم سرا مرخص گشته به مجمع مردان شتافت و بمراتب شکر و سپاس حافظ حقیقی پرداخت و باخود مصمم ساخت که اگر ازین تهلکه باز بمسکن خود سلامت برسم بلا تعلل و تامل زن خود را بازن وزیر از برج فلک فرسای قلعه به تحت الثری اندازد و بدرکات اسفل السافلین واصل گرداند چون هنگام صبح نخستین قریب شد بهر دو گربه از اندرون حرم سرا بیرون آمده بتیز گامی گذشتند ملک نیز افتان و خیزان از دنبال روان شد و بدستور نخست بوسیلهٔ همان درخت بکنار شهر خود رسید و بسرعت هرچه تمامتر خود را بخانه رسانید و پیش از رسیدن گربهٔ سگ سرشت بربستر بغنود و زن بخانه آمده برکنار بستر نشست چون تباشیر صبح انتشار یافت و گل سحر از شاخ افق دمیدن آغاز کرد زن بدسرانجام بمهام خانه اشتغال ورزید ملک را چون گسل شب بیداری و تعب انتظاری در راه گربها کوفته و منبور ساخته بود خوابش بربود و از رهگذر عدم مراتب حزم و احتیاط که لازمهٔ اولو الالباب است عقد گوهرین همچنان بر ساعد ماند چون چشمش از خواب باز شد بسبب نسیان که خصم انسان است باخفای آن نتوانست پرداخت ناگرفت نظر زن بران افتاد ظن شب بیقین مبدل گشت و بودن او دران مجلس بیخامه ریب بظهور پیوست و اینمعنی بر مذاقش

ناگوار آمد و از این که بخیه از روی کارش بر افتاد هم مضطر گشته از ملک پرسید که این عقد گوهرین بر ساعد چیست مگر پنهانی از من بر تخت دامادی جلوه یافته ملک خاکسار قدم از مسلک مصلحت و شرع صواب برکنار نهاده بیکبار چهره از غضب برافروخت و گفت اکنون غم خویش خور و آماده سفر جهنم بوده مدام منتظر سزای اعمال خود باش زن سیه نامه چون این قسم نغمها را گوش کرد به مهم خود متامل گشت و تعامل در این باب واسطه هلاک خود دانسته قدم جرأت بر بساط سبقت نهاده بر سنگریزه افسونی دمیده بجانبی بر صورت ملک زد ملک بمجرد این عمل از لباس انسانی معرا گشته بصورت طاوس زرین بال متمثل گردید و بکردار دون طینان منقار بر زمین زدن آغاز کرد چون متعهدان شواغل دولت دو سه روز بشرف بار مشرف نشدند بوسیله میانجیان محرم معروض داشتند که باعث بار عام نفرمودن و بندگان را از دولت سلام محروم داشتن جز عیش و نشاط امر دیگر مبادا اکثر امور ملکی از این رهگذر در عقده تعویق است و ارباب حوائج منتظر اگر ساعتی بنور لقای همایون شب آرزوی فدویان را منور گردانند همانا از مصلحت خارج نخواهد بود بانوی وخیم العاقبت از زبان ملک در جواب حکم فرستاد که چون قدری تکدر بوجود مبارک طاری گشته بالفعل صداع بار دادن و بمهمات پرداختن دماغ بر نمی تابد باید که سائر مهمات روایان بدعا پرداخته از درگاه شفابخش حقیقی صحت ذات سامی مسألت نمایند سائر خیراندیشان و دولتخواهان از استماع این مقدمه قرین غم و ملال گشته مراجعت نمودند اما وزیر که بزیور وفا و اخلاص آراسته بود و لوحه دل را به نقوش خیرسگالی مزین داشت بیشتر اندوهگین شد و بسکه آشنای مزاج ملک بود از روی دانش کامل دریافت که ملک از جاده خرد معرا گشته یا ببلائی مبتلا آمده که عنان اختیار در قبضه اقتدارش نمانده و بر اصلاح کار خود مجال ندارد و بهر کیف وزیر صائب تدبیر بخانه آمده از روی مصلحت زن خود را بسیار ستوده بتملق و لابه گری پیش آمده به سخنان چرب و شیرین فریب درکارش کرده برین آورد که تا بمحرم سرای سلطانی درآمده از حال ملک

کما ینبغی آگاهی یافته بی کم و کاست وزیر را اطلاع دهد زن فی الحال بمشکوی خسروی شتافته
بسبب محرمیت که در خدمت بانوی ملک داشت بی تعب انتظار بر اسرار آگاه شده
بخانه آمده وزیر تنها بکیفیت ماجرا وقوف داد وزیر ازین معنی بغایت اندوهگین و متفکر
گشته بخود گفت که بندگان عقیدت سرشت را باید که بهنگام صعوبت و احیان شدائد
در خدمت ولی نعمت خویش جانفشانی نمایند منکه پرورده نعمت این خانه انم اگر در چنین
وقت شرائط بندگی و لوازم عبودیت به تقدیم نرسانم و ملک را ازین بلیه نجات ندهم
و انرا هم سوابق حقوق و نعمت و تربیت را چگونه از ذمه خود ادا کرده باشم پس
کمر همت چست بر میان جان بسته بپای سعی شتابان شد و برهنمونی عقل مصلحت آموز
طاوس سعی بهم رساینده بدر دولتخانه ملک رفت و معروض داشت که درین ایام اعدای این
دولت به تکبر بدنی مبتلا اند شنیده ام که طاوس سیاه شغل شاطر عاطر ملک است چون بالفعل این گرم
رو بادیه فدویت از ادراک سعادت دیدار همایون محروم است و از حضور پرنور مهجور می خواهد
که پای آن طاوس که درین اوان ذریعه نشاط طبع والا ست ببوسد اگر لحظه بدون به فرستد
سر افتخار این جان نثار بآسمان خواهد رسید زن ملک پاس عزت و قرب وزیر داشته
بمقتضای مصلحت خام بی حفظ مراتب حزم و احتیاط طاوس را که فی التحقیقت ملک خود بود
نزد وزیر فرستاد وزیر این نعمت را فوز عظیم دانسته همان ساعت طاوس خود
را اندرون فرستاد و آن طاوس را بخانه خود آورده و بزن گفت ای دل و جانم
فدای عشوه های نمکینت و ملک و مالم قربان سخنان شیرینت ازانجا که بخت من در صدد
کارسازی است ملک تنها بدست آمده یعنی این طاوس را بلطایف الحیل از حرم
سرای سلطانی آورده ام اگر تراو توفیقی باشد مسیحا وار دم همت بر گمار و ملک را که پیکر عنصری
تبدیل پذیرفته باز بحالت اصلی بیار تا بر طبق تمنای خود منشور دولت ازو بستانم و در ملک و مال
سهیم بوده نصفی از ولایت بحیطه تصرف خود آورم و بعد ازین از پایه وزارت پای
عزت فراتر نهاده بر خود کوس سلطانی زنم و تاج شهریاری بر سر نهم و ترا از جمله خواتین

معتبرهٔ روزگار شوی زن را اگرچه حرص افزونی مال و دستگاه نعمت وجاه از جا برد و عنان رشته عقل از دست رفت اما ازانجا که با بانوی ملک مصاحب و همراز بود خواست که حقوق دوستی آنرا نیز از دست ندهد بشوهر گفت بشرطی متکفل این مهم می شوم که پس از حصول مدعا ملک را باز خلعت طاوسی پوشانیده در خدمت حضرت ملکه برم وزیر این شرط را مسلم داشته بحسب ظاهر متابعت فرمان زن بر خود لازم گرفت و بر ان داشت که ملک را از بادیهٔ تناسخ نجات داده بر صدر مامن بنشاند وزیر بمجرد یکه ملک ازان چنان بادیه خلاص یافت بسرعت هر چه تمامتر بشمشیر آبدار سر زن از تن ناپاکش جدا ساخته بر خاک انداخت ملک بر مثال شخصی که از میان محوطهٔ بیهوشی فراز ساحت افاقت رسید چشم گشاده بهر طرف نگریست و حیرتناک از وزیر پرسید که نزول من در منزل تو از چه راه است و زن تو بدین حال منکر بچه روست وزیر صائب تدبیر از آغاز تا انجام بر کیفیت حال اطلاع داد و ملک بر جانفشانی و وفاداری او آفرینها گفته مصلحت کار خود استفسار نمود وزیر گفت ای ملک صلاح کار دران است که پیشتر ازانکه بانوی جهان برین حال آگاهی یابد خود را بمامنی رسانی والا این مرتبه اگر خدا نخواسته باز بچنگ او در آئی دیگر نجات ممکن نباشد و بهر من نیز در هر این کار شود ملک را رای وزیر والا تدبیرش مستحسن افتاد و ازانجا برفاقت وزیر شبگیر زده بر سبیل اخفا بشهر دیگر رفت و در اندک فرصت ولایت قلمرو خود رها کرده در شهری رحل اقامت افگند و کسوت قلندری بر خود راست کرده در گوشهٔ خمول بنشست پس از انقضای ایام معدوده فرمانفرمای آن شهر بر والاگوهری و نامداری ملک اطلاع یافته بمصاهرت گزید و دختر خود را در سلک ازدواج کشید ملک اگرچه ازین امر استبعاد تمام داشت اما بمقتضای ارادت ازلی و مشیت بیچونی اینمعنی صورت بست اتفاقا روزی ملک با خاتون لاحقه در صحن خانه نشسته نرد می باخت ناگاه طیوائی در هوا بسمت الراس ملک آمده چرخ زدن و فریاد کردن گرفت معشوقهٔ نو یکبار بران طیوا نگاه کرده گفت ای ملک هیچ میدانی که این طیوا از

کیست و ازین چرخ زدن مطلبش چیست ملک گفت من بغیر ازین نمیدانم که طائری در هوا
پرواز می نماید زن گفت این نه طائر است بلکه زن ساحره ایست که خود را در لباس
طائر نهفته بقصد تو درینجا رسیده اکنون بهیچ وجه از چنگش نجات نتوانی یافت الا بتوجه
من ملک ازین مقدمه غریب لجه حیرت گشته از بیم جان بلرزید و وزیر را طلبیده برین
سر آگهی بخشید وزیر گفت ای ملک اصلا بیم و هراس را بخاطر سامی راه مده و جهت مدافعت
او توجهی از بانوی جهان بخواه زن گفت ای وزیر والا تدبیر بهمه جهت سرانجام این مهم
بر ذمه من واجب است زیرا که او در قصد هلاک ملک است نخست خصم من است
حالیا من نیز بشکل عیوازی به پرواز آمده خود را بدو رسانم و باهم بمقار و چنگ آویخته
پیش ملک افگنم باید که دران حین ملک چستی بکار برده کارش بضرب چوب
تمام سازد اما حاضر و ناظر باشد تا از روی سهو بر من نزند و واسطه امتیاز من از و اختلاف
لون پر و بال خواهد بود یعنی او سیاه مطابق است و من سیاه ابلق ملک این معنی را از جمله مغتنمات
انگاشته کتکه چوبی بگرفت و در کمین گاه مترصد بنشست تا آنکه خاتون پرواز آمده باو
در آویخت و بدستوری که در صدر سخن تسطیر پذیرفته بظهور آورد ملک از غایت
شادی بر جست و از وزیر پرسید که بر سیاه مطابق زنم یا بر سیاه ابلق وزیر گفت ای ملک
نشنیده که سگ زرد هم برادر شغال است اگر از کام نهنگ نجات یافتی بچنگ گرگ
نو را فتادی اندیشه صواب آنست که هر دو را بزن و از شر این طایفه که خصم تر از گرگ
و مار اند بالکل مصون باش ملک بصواب دید وزیر کامل تدبیر هر دو ناپاک را بدار البوار
فرستاد و از ان بلیات نجات یافته دیگر از صحبت نسوان اجتناب گزیده و در زاویه توکل و کنج
قناعت بنشست و بقیه عمر بطاعت ایزد متعال اشتغال ورزیده بذریعه ریاضت
سعادت عقبی و دولت معنی بدست آورد *

* حکایت هفتم *

بیدخوانان اسمار و دقیقه سنجان اخبار این داستان بدیع را بر صفحه بیان چنان نگاشته اند
که در شهر بنارس که معبد سترگ هنادیه هنود است برهمن پسری بود لوحه حالش از

نقوش دانشش صفر و آستین وجودش از طراز هنر مبرا زنی داشت فصیح و شیوا زبان در شیوهٔ کیادی علم استادی بر می‌افراشت و در مکتب تلبیس ابلیس را حکمت مکائد درس می نمود اتفاقاً با جوانی زیبا منظر دوچار شده و طایر دل را بهوای محبتش پرواز داد و تنابهٔ الفتش در گریبان خاطر عشق پسند قائم بست چون با وجود شوهر وصال یار به تعذر تمام دست می داد و گلهای کامرانی از گلشن کامیابی چیدن باندازهٔ تمنای خاطر میسر نمی شد از روی کامجوئی در صدد مدافعت شوهر گشت و بجهت آواره ساختن او بباده غربت همت بر گماشت شبی شوهر خود دشمن بکمال شوق آن سیه نامه را در آغوش کشیده خواست که از لعل نوشینش بادهٔ مراد نوش کند زن از راه تزویر پیشانی بسر که اندوده از مصاحبتش پهلوتهی ساخت و بتبسم آثار ملال بر چهره پدید آورده عیش شیرین آن بیچاره بترش روئی و عبوست منغص گردانید برهمن که از افسون زنان و شیوهٔ نسوان نصیبی نداشت ازین معنی قرین حیرت گشته باعث ملال و موجب آزار استفسار کرد زن مکاره جرایدهٔ کید بگشاد وگفت چرا ملول نباشم و چگونه در نشیب اندوه بسر نیفتم که امروز زنی از زنان ابنای جنس در مجمعی که سایر زنان قبایل و عشائر مجتمع بودند بی محابا زبان طعن بسان سنان دراز کرده گفت تو که این همه صدرنشینی آرزو داری و می خواهی که برسائی فهم و ادراک و نازک سخنی و بذله سنجی ممتاز باشی چرا شوهر را تعلیم نمیکنی که از پیرایه فضل و هنر عاری است و از علم و دانش بی نصیب چه هیچ برهمن طفلی نوآموز ابجد خوان به پیرانی و نادانی را اگر درین قوم چون او بجوئی ازو نادان‌تر نیابی مرا این سخن چون خدنگ در سینه بنشست و بسان دشنه جگر بشگافت فی الواقع این چه زندگانی است که تو داری مرا بیوه بودن و بناکامی در حجرهٔ بی شوهران عمر بسر بردن خوشتر ازان است که تو شوهر باشی و زنان شهر بطعنهای جانکاه سوراخ در جگر کنند و دل را بر آتش رسوائی روزی صد بار کباب سازند غرض امثال این سخنان غیرت انگیز بصد آب و تاب در کار شوهر کرده عرق حمیتش را در حرکت آورد مرد نادان اصلا بکوی حقیقت پی نبرده همان دم بجهت کسب هنر کمر همت مستحکم بست و غربت بر وطن گزیده و رنج

بتراخت مقدم داشته به تمنای کسب کمالات کام سنج طریق ترددگشت و در هر شهر و قریه که
برهمنی کامل هنر و بیدخوانی والا دانش شنید سعادت خدمتش دریافته مشعل افروز
انجمن استفادت شده و از بهر کسب فضایل و استیفای کمالات متحمل انواع مذلت گشته
در اندک زمانی از هر چهار بید متمتع گردیده و در بندگی موبدان بالغ فن فایز شده
استیعاب علوم غریبه و فنون شریفه نموده و بکمال فضل و هنر آراسته و از علم و دانش
بهرهٔ وافی برداشته علم استادی برافراشت و کوس دانائی بنواخت و از غایت
شادمانی و فرحناکی مراجعت نموده بخانهٔ خویش آمد اتفاقا پاره از شب گذشته
بود که برهمن داخل وثاق خود گشته با زن ملاقات نمود زن بجهت مصلحت از رسیدن شوهر
اظهار فرح و انبساط کرده باب گرم گرد راه از پای او بشست و باعزاز و اکرام بر کرسی
بنشاند حریف زن بقاعدهٔ دوام بزم طرب را ترتیب داده و آماده مباشرت بوده
انتظار قدوم بهجت لزوم او می برد و درین اثنا منهیان محرم خبر رسیدن برهمن بدو
دادند او ازین معنی بغایت منغص گشته بزن پیغام نمود که مواد طرب و اسباب عشرت
همه مهیاست اکنون باید که بانوی جمال خود شبستان امید را منور سازی زن در جواب
گفت که بعد از مدت امتداد شوهرم از غربت بخانه آمده رسیدن من در آنجا تعذر تمام
دارد و ملکه به هیچ وجه صورت نه بندد شایسته مصلحت چنان است که امشب معذور
فرمائی و ارتکاب این تقصیر عمدا ندانسته بعفو مقرون گردانی جوان از استماع این سخن
ملول و آزرده گشت و باز بمبالغه و اغراق تمام پیام فرستاد که بامید وصال جان نوازت
جشنی بغایت فرحت افزا و بزمی نهایت دلکشا ترتیب یافته چنگ بشوق تو فریاد
می کند و باده در سینهٔ صراحی می جوشد اگر در آئین محبت صادقی بهر عنوانی که توانی
سایهٔ بالای سهی فریب خود را برین مشتاق انداز و نایرهٔ اضطراب را باب زلال
وصال منطفی گردان و الا کار برین شوریده بسی تنگ شود و زندگانی وبال جان گردد
و هم از قانون دوستی و اتحاد نباشد که مشتاق خود را در کمال آرزومندی ناامید سازی

ودر عین امیدواری مایوس گردانی * فرد *

* زود آی که بی روی تو ای شمع دل افروز * در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست *

زن چون برین حال آگهی یافت تاب رنجش خاطر نازک یار نیاورده دلجوئی و استرضای خاطرش بر همه چیز مقدم داشته انگشت قبول بر دیده نهاد و گفت قرین غم و غصه مباش و خاطر عشرت دوست خود را بناخن ملال مخراش که بهر کیف خود را بتو رسانم و نرگس واره پیمای چشم در خدمت تو شتابم پس از ارسال پیام زمانی متامل گشته جریدهٔ مکاره بازگرد و بکری تازه انتخاب نموده شوهر را گفت لله الحمد والمنه که بخیریت و عافیت تشریف آوردی و از رنج سفر و شدائد غربت برآسودی دیدهٔ انتظار دیدهٔ من بنور جمالت بینا گشت و نائرهٔ اندوه مهاجرت و نیران الم مفارقت باب زلال وصال انطفا پذیرفت * ع * از بخت شکر دارم و از روزگار هم * یقین که از جمیع علوم تمتعی وافی یافته و از سائر فضائل بهرهٔ کافی اندوخته اما می خواهم که تفصیل کمالات علوم و فنون خود را بیان کنی تا تخالجی که از رهگذر عامی که در خاطر دارم برآید و ازین اندیشه نیز دل را بالکل اطمینان حاصل شود امیدوارم که از آن علم بهرهٔ کامل داشته باشی فضائل دیگر گو نباشد برهمن از روی کمال شگفتگی و غرور گفت ای مونس غمخوار من اکنون غم مخور که هر چهار بید از بر دارم و سرگروه موبدان والا دانشم زن گفت ای وای اگر بید پنجم نخوانده برهمن گفت ای زن آنچه از راهبان کامل هنر و موبدان بالغ فن تحقیق شده همگی چهار بید است تو از کجا می گوئی که پنجم است زن بمجرد اصغای این سخن دست تغابن بر یکدیگر زده گفت این چه طالع منحوس است که من دارم اگر در دیوان مشیت منشور کامیابی بنامم ثبت نشده و در جریدهٔ ازل همین ناکامی بر صفحهٔ حالم ثبت گشته چون سرگردان تیه غربت بودی روز و شب از درد هجران قرین غم و مبتلای الم بوده امیدی می داشتم و ببوی وصال جان بخشت زنده بودم که روزی تشریف بیاری و ازین غم و غصه نجات بخشی چون بیامدی امید به بیم مبدل گشت و سلسلهٔ

مرا و منقطع شد * * بیت *

* در یغا بخت سستم سنجی آورد * * طلوع اخترم بدبختی آورد *

برهمن ازین سخنان حیرت افزا مضطرب گشته پرسید که موجب این همه یاس و نومیدی چیست زن گفت فرمانده این شهر را مشکلی است که حل آن موقوف و منحصر بر تریابید است و این بید پنجم است سوای چهار بید معروف امروز سائر برهمنان این شهر را برای سر انجام این امر بدرگاه قهرمانی برده اند چون آنها از بید پنجمین آگهی ندارند به فرمان مالک محبوس گشته اند و مقرر چنان شده که یک امشب بشرط جواب مسئله دو شنبه در امان باشند و فردا اگر از عهده آن امر بر نیایند بهزاران مذلت و خواری در چارسوی سیاست رسند یقین است که فردا از آمدن تو خبر برند و تو نیز یکی از جمله آنها خواهی بود و مرا که هنوز در بوستان شباب از هزاران گل یکی نشگفته لاله وار داغ غم مفارقت تو بر سینه نهاده بروز سیاه در جرگه بی شوهران باید نشست مرد ساده لوح با وجود کسب فضائل و علوم فریب خورده بمجرد استماع این دمدمه از بیم قالب تهی ساخت و از بی جگری غش بر و طاری شد و بسان مدهوشان در از بر زمین افتاد زن گیاد فی الحال گلابی بر رویش زد و سرش از خاک برداشت و گفت دل قوی دار که همین لحظه علاجی بخاطر رسیده که بی غائله ریب از الهامات غیبی توان گفت یعنی تا از آمدن تو کسی را اطلاع دست نداده ازین شهر شوم بدر روی و چندی دیگر دل بر کربت غربت نهاده و داغ هجران بر سینه من سیه اختر غنوده بخت گذاشته بید خامسه را نیز بدست آری می تواند بود که هم بدین وسیله بسائر کمالات و فضائل فائز شوی و از جمیع دانایان معاصر خویش بر سر آئی برهمن نادان غافل از فسون نسوان با وجود کسالت تردد و ماندگی سفر و رنج آبله پائی در نصف شب از خانه بر آمده به تجدید متحمل زحمت غربت شد و آن زن تبه کار بدین حیلت نزد مشتاق خود شتافته هنگامه بدبختی گرم ساخت و برهمن بهنگام طلوع نیر گیتی افروز بحوالی شهر رسیده بر لب آبگیری مغموم به نشست اتفاقا پنج تن از

زنان آن شهر بجهت آب بر کنار آبگیر آمدند برهمن را دیدند که گل عذارش از آفتاب اندوه خمول و پژمان گردیده و دلش چون غنچه تنگ و درهم گشته پرسیدند که از کجا میرسی و کیستی و در گرداندو و ملال از بهر چیستی جوان کیفیت حال باز گفت اینها چون در علم ترپایید مهارت تمام داشتند از استماع حقیقت جوان لب به تبسم کشادند و دانستند که زنش استاد کامل است و این ساده لوح را بجهت استیعاب کامرانی خویش آواره دشت غربت ساخته بر مسکینی و بیچارگی او رحم آورده گفتند که ای ماتم زده عقل و گم کرده راه دانش اگرچه ترپایید بحری است مواج بلکه محیطی است ناپیدا کنار که هیچ دانا بپایاوری عقلی بر اندازه آن نتواند دست یافت اما دل قوی دار که این مشکل ترا حل سازیم و غوامض این علم بر تو مکشوف گردانیم برهمن از این معنی بغایت مسرور و مبتهج گشته بکمال عقیدت خود را بشاگردی آن استادان کامل عیار بالغ هنر قرار داد و زبان بپوزش کشاد و گفت * ع * مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن * که نخست در خدمت شما رسیدم و از جور فلک برآسودم و آن عیار پیشگان باهم مقرر ساختند که هر روز یکی آن محروم کوی بی خردی و مظلوم جهان عقل را با خود برده بمراتب تعلیم پردازد و قائل ترپایید بر و مکشوف گردانند تا در پنج خلوت اسرار این علم کماینبغی بر وی آشکار گردد و درین مقام به منتهای مرام فائز شود *   * خلوت اول *

یکی از ان پنج زن آن دشت پیمای ابلهی را روز نخست بخانه خود برد و نسبت خواهر زادگی او با خود ظاهر ساخته با شوی وخشو ملاقات داد و مکان علیحده برایش تعیین ساخته بساطی ممهد گردانید و مراتب ضیافت ترتیب داده اقسام اغذیه و انواع اشربه مهیا کرد چون عروس شب بر مسند کابین بر روی روز فرونشست زن بوسیله حیل از شوهر اجازت خواسته نزد آن غریق لجه حیرت آمد و لحظه او را به سخنان چرب و شیرین بی حجاب ساخته تکلیف مباشرت در میان آورد و گفت فرصت وقت از مغتنمات انگاشته در میدان عشرت هیون کامرانی بتازو گوی مراد بچوگان زلف عنبرین بربایم بباز که عمر عزیز چون آب جو

برایگان از دست میرود برهمن که درین عمل عاری بود از غایت انفعال در عرق تر گشت و گفت ای عورت ناحق شناس همین ساعت مرا خواهرزاده خواندی باز این چه تکلیف دور از کار درمیان آوردی خدا را معذور دار که اعمالا بدین امر شنیع ارتکاب نتوانم کرد زن گفت فلاح تو در انقیاد فرمان منست هلا زود باش و در تیه تهاون بهرزه مپوی * ع * که آفتهاست در تاخیر طالب را زیان دارد * برهمن از انجا که ناآزموده کار بود و گاهی لذت این نعمت در نیافته جرأت نتوانست بکار برد و کمند تندخرام را در میدان عشرت جولان نتوانست داد و از روی فقه و عقاید براهمه عذرها را وسیله نجات خود خواست زن که در فن خود استاد کامل بود با خود اندیشه کرد که این ماتم زده خرد را که با این همه توجه و تفقد از جاده مقصود انحراف ورزیده بکوی ناکامی می افتد * ع * چکنم تا نکند مصلحت خویش تباه * ناچار بواسطه صلاح کار گوشمال او واجب دانسته بیکبار پشت چشم نازک کرده گفت که ای ناحق شناس نمک فراموش اینچه بدبختی و بدنهادی ست که با آنکه من ترا چون فرزندان بلطف و احسان غمخواری می کنم و خواهرزاده که بمنزله فرزندست خوانده ام دامان عصمتم را به تعدی و ستم بلوث عصیان می خواهی ملوث کنی و باغوای شیطان و هوای نفس اماره بچنین تکلیف خیانت آلوده دست استبداد بگریبانم میزنی و فریاد برآورد که ای همسایها بداد من بیچاره برسید که از دست این جوان سخت بعذاب گرفتارم زنان همسایه از چار طرف شتافتند برهمن از حدوث این سانحه جانکاه هراسان گشته از بس بیم غش کرد زن عیار فی الفور قاب شیر و برنج که از راه مهمانداری آورده بود پشت پازده بر زمین ریخت و گفت ای خواهران این جوان که خواهرزاده منست بعد از عمری درینجا آمده و پیش ازین بساعتی بشیر و برنج میل کرده بود بیکبار برودت بر دلش استیلا یافته بشدت تمام شگوفه کرد و بمجرد غثیان غشی بر و طاری شده بی هوش افتاد اکنون ندانم حالش چون شود و چه سان باز بهوش آید این را می گفت و اشک می ریخت همسایگان دوای گرم آوردند و دلداری نمودند چون رخصت شدند برهمن چشم باز کرد

و به دل گفت سخت عقبه گذرانیدم و از بادیهٔ بزرگ امان یافتم زن جادو کار گفت ای
ناتجربه کار * ع * رسیده بود بلائی ولی به خیر گذشت * اکنون زود سر ارادت
بر خط فرمان من نه و از آنچه امر کرده ام تجاوز منما و الا این مرتبه جان بر نشوی و ببلای
جانستان ماخوذ گردی برهمن چون به غیر از اطاعت و انقیاد آن کیاد راه سلامت ندید
ناچار تن بر قضا در داد و بحکم قضا گردن نهاده بعملی که بنایست اقدام نمود چون فارغ شد
زن گفت ای مرده دل این شعبه ایست از تربیه که بیاد تو داده ام تا دیگر سهو نکنی
و بهر طریقی که رهبری کنم راه منزل مقصود دانسته گرم پویه گردی * بیت *
* به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید * * که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها *
زیرا که بسا چیزها باشد که استعمال آن در نظر مبتدی زشت نماید اما چون نیکو دریابد بداند
که شایسته چیز همان است * ع * در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست *
چون مغ آفتاب از کلیسای مشرق بیرون آمد زن کامل فن برهمن را رخصت داد تا باز
بکنار آبگیر رود و خود نیز بعادت معهود کوزه به جهت آب برد و همراهان خود را که
بقاعدهٔ دوام بر کنار آبگیر مجتمع گشته بودند به حقیقت شب آگهی داد * خلوت دوم *
یکی دیگر از آن پنج زن متکفان مهم برهمن شده بخانهٔ خود برد و شوهر را گفت که امروز زن
فلان بقال در مجمع خاتونان شهر شوهر خود را بسیار ستوده گفت که اگرچه کمالات
او زیاده از اندازهٔ احصا است و فضائل او از شرح و بیان مستغنی اما یک کار دست
بسته اش اینست که چشم بسته گاو را می دوشد و یک قطره بیرون ظرف نمی ریزد
من ضبط خود نتوانستم کرد گفتم این نه کاریست که قابل تحسین و ستایش باشد شوهر
من به بهترین وجهی برین عمل اقدام می تواند نمود زن بقال درین باب استبعاد
می کرد و من در مبالغه می افزودم تا آنکه گرو درمیان آمد اکنون آمده ام و این جوان
منصف اینمعنی است امیدوارم که همین ساعت در حضور این جوان انصاف پیشه
به شرط مقرر شیر بدوشی و مرا در پیش زنان شهر منفعل نسازی شوهر کامل ادراک

گفت نه این امر مشکل است که تو با این همه اضطراب و اضطرار را به طبع خود راه می دهی مگر سلیقهٔ من درین عمل از آن بقال تره فروش کمتر است که خجالت ترا در پیش زنان هم جنس و هم چشم روا دارم زن مکاره از ین معنی چون گل شگفته و بسرعت چشم شوهر کور باطن بسته ظرفی به دستش داد و در ریسمان بپای گاو بسته پیش ایستاده کرد و خود به پهلویش خوابیده برهمن را اشارت کرد تا جست و چابک در آمده سمند تند را در میدان تنگ جولان داد و زن چون از باد حکه خلاص یافت فی الحال بر جست و چشم شوهر بکشاد و دستش ببوسید و باقصی غایت اظهار طرب و شادمانی نمود و شوهر از آن شادمان ترک کار دست بسته بچشم بسته کرد و زن مکارهٔ عیاره به برهمن گفت دیدی سلیقه شوهر را و شوهر بالغ خرد از بس بزرگی در لبها تبسم دزدیده کرده گوش بستایش خود داشت و از منصف انصاف می خواست و از غایت نشاط در پیرهن می بالید بالکه نه می گنجید قصه کوتاه زن دو مرسا از انجا برهمن صاحب انصاف را وداع کرده بجهت مبتیش ما منی تعیین نمود روز دیگر چون برهمن زرین زنار سپهر از دیر مشرق بر آمد هر پنج زن بر کنار آبگیر حاضر شدند و این پاک و امن کیفیت عیاری و شیوهٔ پرکاری خود را ظاهر ساخته مورد تحسین شد

* خلوت سوم *

روز سوم یکی از آن خمسه که به تابیس پنجهٔ ابلیس می برد متصدی کار برهمن گشته همراه خود برد و در محلی نشانده خود بخانه رفت و بعد از لحظهٔ ظاهر ساخت که وجعی شدید زیر ناف بهم رسیده بنزدیک است که طایر روح از محبس عنصری به پرواز آید ندانم غذای مخالف هیچ باد شده یا حین تناول طعام نظر بد اثر کرده بهر تقدیر آزار جان محال دارم و هر لحظه از روی تزویر دست بر شکم مالیده بینی کج می ساخت و رنگ بر رو می شکست شوهرش از بسکه دوست می داشت سخت متوهم گردیده از بهر معالجه سراسیمه شد و گفت زمانی دست بحبل المتین شکیبائی زن که بندارالشفا روم و از طبیب مدا و اطلب کنم زن هندسه باز گفت تو از بالین من مرو که وجود

تو باعث تقویت دل است و پردهٔ ترتیب ده که زن همسایه را اگر در چنین باب مطولی و ازو بخوانم شوهر فی الحال ستری مرتب گردانیده خود بیرون پرده بنشست و از غایت اضطراب از بهر صحت زن دست خود بمناجات برداشت و دعا آغاز کرد زن مکاره برهمن را بدست میانجی محرم پیغام کرد تا چادر بر سر کشیده بآئین زنان بیاید برهمن بحاشته خور بی باکانه بچابکی بیامد و آن چنانکه بایست حکیمانه به معالجه و دردش پرداخت زن ابلیس پیشه از روی کمال تلبیس درحین کار سر از پرده بیرون کرده بر زانوی شوهر را بله نهاد و او را به فرمود تا نرم نرم زیر کند چون توسن گردسر دراز کردن برهمن درعین راهواری لنگی گزیده زن برخاست و شوهر را اشاره فرمود تا بگوشه فرا رفت و برهمن بکام دل استیعاب شهوت جسمانی کرده بیرون آمد و بمکانی مقرر اقامت ورزید و زن سیه نامه بشگفتگی و بشاشت بنشست و پیش شوهر زبان به تحسین زن همسایه کشاده بشکر احسانش مترنم گردید و شوهر نیز در مراتب منت و سپاس با زن هم استان شد و روز دیگر بدستور بر کنار آبگیر رفته برهمن را در مجمع خاتونان حاضر گردانیده بر ماجرای خویشتن آگهی بخشید

* خلوت چهارم *

خاتون چهارم که از تیر مکائدش ترک چرخ پنجم بر آسمان چون بید می لرزید در حق برهمن غربت زده توجه مبذول داشته بباغی فرستاد و خود بخانه رفته شوهر را لا فطرت را گفت شنیده ام که در باغ فلان دهقان نخلی است که خرمایش بغایت لذیذ و خوشگوار است و غریب تر آنکه هرکه بالای آن بر می آید از عجائبات بسیار مشاهده میکند اگر امروز بتماشای آن باغ رفته ازان نخل خرما بچینم و هم غرائب آن را معاینه کنم خالی از تماشا نخواهد بود القصه آنقدر سخنان خوش آمد آمیز و لابه آمود در کار شوهر کرد که ناچار بباغ آمد و به تکلیف زن بالای نخل رفت درین اثنا برهمن را که پیش ازین بباغ رفته درگوشهٔ کشت پنهان مترصد نشسته بود باشاره طلب کرد برهمن عیار پیشه که استاد کار شده بود بلا تحاشی بدوید و نخل دو شاخهٔ سیمین زن را بر داشته رطب تر بکندمش

انداخت شوهر از بالای نخل مشاهدهٔ این حال قبیح کرده به قهر تمام بانگ بر زد که ای لفچن روسپی نژاد این چه عمل شنیع است زن اصلا بجواب نپرداخت ازاین معنی آتش غضب در نهاد شوهر بگرفت و میل بفرود آمدن کرد برهمن بکمال چابکی سمند تند راهوار راند و از شاخ سیمین فرود آمد و راه خویش پیش گرفت * ع * آری طریق دولت چالاکی است و چستی * زن تا فرود آمدن شوهر بند سراویل قایم کرده گفت ای مرد مگر جنون دماغ ترا از خرد پرداخته که عبث غوغا بنا نهادهٔ از رسوائی خود اندیشه نداری در این جا غیر از تو دیگر جنس ذکور کجاست که بر من اطلاق فسق می نمائی مرد چون هیچ کس را در میان ندید حیرت ناک بایستاد و بخود تامل نمود که غالبا این معامله از اسرار غیبی باشد والا چه ممکن که زن اگرچه فاجرهٔ روزگار باشد در نظر شوهر با این همه بیباکی و بی حیائی به عمل شنیع ارتکاب تواند نمود زن طرار کامل عیار از متامل ماندن شوهر حقیقت حال بتفرس دریافت و از روی شوخی و گستاخی دلیرانه حرف زدن گرفت و فی الحال دامن بکمر زده خود بالای نخل برآمد و چون بر شاخ شامخ رفت بیکباره فریاد برآورد که ای مرد بیحیا این چه عمل زشت است که جوانی را بخود کشیدهٔ اگر بخت بد ترا از جادهٔ صواب برده باری در خلوت بدین امر مبادرت می نمودی فی الواقع بیکبار پردهٔ حیا از پیش چشم برانداختن و بدین شتاب بچنین امر منکر پرداختن منتهای بدبختی است مرد گفت ای عورت عبث فریاد مزن و ساکت باش که خواص این نخل چنین است که هر که بالایش بر آید آدم پائین را بدین حال مشاهده کند زن کیاد زود از نخل فرود آمده گفت که این باغ چه نیکو تفرج گاه است که هم خرما می توان چید و هم از اعاجیب روزگار می توان دید شوهر گفت بلا بر غرائباتش خورد که عبث مردم را برسوائی متهم میسازد القصه زن ابلیس پیشه باوجود ارتکاب بچنین عمل ازانجا بخانه حالیا آمده روز دیگر بقاعدهٔ دوام بر کنار آبگیر آمده برهمن را در خدمت خواتین حاضر ساخت و بر حسن تدبیر خویش اطلاع داد

* خلوت پنجم *

خاتون پنجهاین که ابلیس از مکائدش لاحول می خواند از ان مجمع که دیوان مفاخرت بود برهمن را
باخود برده افسونی چند بیادش داد و بخانه رفته از راه مصلحت خود را بجنون زده دیوانه وار
وانموده هذیان گفتن آغاز نمود برهمن بمقتضای تلقین خاتون دفتری زیر بغل زده بیامد و ظاهر
ساخت که حکیمی کامل و طبیبی حاذقم و سائر امراض که در بدن انسان طاری می شود به نیکوترین
وجهی زائل میکنم شوهرش آگاه گشته حکیم را اندرون برد و باقصی غایت لوازم اجلال و احترام
بجا آورده برصدر عزت نشاند و بیمار خود را بدو نمود حکیم دانا لب به تلبیس بعض آن پاک دامن
در یافته گفت که این عورت از رنجهای بدنی مبرا است اما جن قوی دغدغه در این حلول کرده
معلوم نیست که این بیچاره از دستش جان بر تواند شد یا نه والیان زن بعجز و الحاح در آمده
دست بدامانش زده گفتند ای والا منش این مشکل هم بیمن توجه تو حل خواهد شد خدارا
توجهی بر کار ده یکبار ما را مایوس مگردان حکیم گفت اگرچه مدت دراز است که ترک
امثال این عملها کرده ام و خود را از این جهت آلوده طمع نمیکنم لیکن بر جوانی این زن
وعجز شما رحم می آید ناچار بهر او میکوشم پس بفرمود تا خانه را رفت و روب دادند و
آب زدند و عود بر آتش نهادند و گل بسیار ریختند حکیم والاتدبیر برمسند دانش تمکن
فرموده عود را با کاغذ سوخته دودش بدماغ زن فرستاد و زبانش از کام ناکام بحرکت آورده
نفس بر دمیدن گرفت جن یکبار در شورش آمده گفت ای نادان عبث زحمت بر خود
اختیار مکن زیرا که من نه آنم که چون تو مرغی بهام من تواند پرواز نمود مرا فرناس می نامند و
صد هزار جن بر فرمان من سر نهاده آند و سرمو از جادهٔ اطاعت انحراف نتوانند ورزید
مثل تو چندین بوالهوسان را شربت مرگ چشانیده ام بر جان شیرین خود رحم آر تا پایداری
بگریز و الا یکی را از لشکریان خود بفرمایم تا دمار از روزگار تو بر آرد از استماع این کلمات رعشه
بر اندام حاضران افتاد حکیم فرمود که منهم آن نیستم که تو پنداشتهٔ خیال باطل را بخود راه
مده و اگر عافیت مطلوب است زود این بیگناه را رها کن و الا در شیشه بنشانم و بهزاران
عقاب در آتش بسوزانم القصه امثال این مقدمات در میان حکیم و جن یعنی زن که

عنقریب از صدمهٔ گیرش صد ساله را ده گریز د بسیار آمد آخر الامر حکیم دران روز دست
از باز داشته برخاست و گفت این صعب بلائیست مرا ریاضت بسیار باید کشید و فراوان
تعب باید دید تا بحجره گردم و الیان زن باتفاق سر بر پایش نهادند و گفتند بدین نوازش کبری
و احسان سترگ ناهمه را درم ناخریده بندهٔ خود کن و در باب این بیچاره کما ینبغی توجه
فرمائی حکیم بهمه حال بدلداری و دلاساکوشیده مرخص گشت چون بیضهٔ زرین مهر سپهر از بطن
افق بر آمد حکیم کامل استعداد بیضهٔ چند از کبوتر باز عفران زرد کرده و پارهٔ خون بط
سفید در دیگ سفالین نهاده بیاورد و فرمود تا سر آن دیگ بسرپوش قایم کرده بر آتش
نهادند و مردم دور تر بر دور آن حلقه بستند چون دیگ بجوش آمد زن فریاد برآورد
که سوختم خدا را بر من ببخشای که دیگر پیرامون این زن نگردم چون این معنی تکرار یافت
حکیم حکم فرمود که اگر عهد کنی و بائین خود قسم خوری جان بخشی کنم زن فرا پیش شده بگوش
حکیم افسون تازه بدمید حکیم فرمود تا دیگ از سر آتش فرود آورده در خاک مدفون ساختند
و جن یعنی زن را گفت حالا مرسوم خود طلب کن زن گفت رخت تازه در کمال لطافت
و نفاست بر قامتم راست کنند و باقسام عطریات معطر سازند و در محافه نشانده غلاف مکلل
بران فرو هشته و مطربان شیرین نوا نغمات دلکش بخوانند و چهار کس محافه را بردوش برداشته
هفت کرت در صحن خانه بگردانند حکیم گفت اگرچه این همه در خورشان خسروی تست اما
این مسکینان از عهدهٔ سرانجام آن نتوانند بر آمد ازین تکلیف ما لا یطاق بگذر و کار آسان
کن زن گفت ای حکیم دانا خود نیکو میدانی * ع * فکر هرکس بقدر همت اوست *
چون مبالغه از حد گذشت ناچار همچنان کردند و حکیم اندرون محافه در آمده زلف مسلسل
مشکین که هر تارش خونبهای صد نافهٔ ختن بود گرفته شروع در خواندن افسون و تحریک شفتین کرد
شوهر خاتون و دیگر اقربا محافه بر دوش گرفتند حکیم پرده را بر حوالی محافه فرو هشته آن حور فریب
رعنا شمائل را چون دستهٔ گل بکام دل در آغوش کشیده و ساق سیمینش حلقهٔ کمر ساخته طلسم
از سر گنج شکست و اینها محافه را بر دوش گرفته بنرم گامی در صحن خانه تردد میکردند و مطربان

نا امید نوا ترانهای دل نشین میسر آیند و حکیم با خاتون کام دل حاصل می نمود تا آنکه بعد از تگاپوی بسیار از بحر مغز حکیم لولوی شهوار در در جگر خاتون چکید و حکیم بالغ عیار پرده را برداشته بفرمود تا محافه را فرود آرند زن نگاه کرده که خود اوستاد کار بود چشم گشاده بهر طرف نگاه حیرت آلود کرده باو از حزین پرسید که این چه صحبت هوش ربا و هنگامهٔ چیست و محافه برای کیست تمامی مردم خانه سیما شوهرا از غایت شادمانی خندان گشته گفتند چه می پرسی که این هنگامه از بهر تو آراسته شده زن هندسه باز چون داستان دستان طراز از آغاز تا انجام گوش کرده خود را بر در تجاهل زده گفت سبحان الله من اصلا بر این حال آگاه نیستم القصه حکیم ورع کیش فراوان نقد و جنس در حق الخدمت بدست آورده بصد احترام مرخص شد روز دیگر چون عروس خاوری از محافه مشرق بر آمد خاتون کامل فن برهمن را بر کنار آب گیر حاضر آورده هم نفسان خود را بر واقعهٔ ندرت طراز خویش اطلاع داد آنها زبان به تحسین گشادند و درین فن او را بر خود مقدم گرفتند و هر پنج زن که شخص کید را بمنزله حواس خمسه بودند برهمن را رخصت فرمودند و گفتند که اکنون از علم تریا بید و غوامض و دقایق آن کماهی آگهی یافتی و دانستی که زن پارسا سیرت بچه پیشه پرداخته است و ترا از بهر چه آورده بتیهٔ غربت ساخته برهمن مو بمو مرهون احسان شان گشته از همانجا بکمال قهر ناگهی بروت را تاب داده جوشان و خروشان روان شد و در اندک فرصت قطع منازل کرده بخانه آمد و بسوی زن اصلا التفات نکرد زن پرکار بتفرس دریافت که معامله چیست و از بهر چه باد بروت پروازی نماید بالفعل بمقتضای مصلحت رشته آن مرغ نوآموز را دراز داده بهر چه فرمان کرد چون بیچارگان گردن نهاد چون عروس مهر بحجلهٔ مغرب شتافت حریف زن از آمدن شوهرش وقوف یافته پیغام فرستاد که درستی محبت و تمامی مهر و وفای تو وقتی بظهور پیوندد و نقد اخلاص آن زمان بر محک امتحان بالغ عیار بر آید که امشب نیز بقدوم خویش کلبه احزان این مشتاق را منور سازی و بنظارهٔ جمال با کمال خود چشم آرزومندان را نوری بخشی * ع * زود آی و دل تنگ مرا مونس جان باش * زن گفت اگرچه دل * ع * چو مفلسی که طلبگار گنج قارونست

آرزومند دولت وصال جان نواز تست لیکن ازانجا که کار گردون دون پیوسته بیک وتیره نباشد امشب ادراک سعادت حضور پرنورت میسر نیاید و ازین تقصیر که هرچند بدون اختیار است عرق تشویر از سر گذشته * ع * پس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم * امید از کرم چنان است که این جرم مرا بذیل عاطفت پوشی و بهرکیف یک امشب بحرمان بسازی حریف اصلا اقبال این معنی نکرده دست استبداد بدامان حالش زده گفت * ع * سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیات * بخدائیکه مرغ دل را بر آتش عشق کباب ساخته که اگر امشب از دولت وصال خود محروم کنی بدشنهٔ عنا سینه را بشگافم و دل را که بدست من نعمت بیرون افگنم و بیکبار مفارقت ابدی حاصل کنم زن بسکه خاطر یار عزیزتر میداشت ناچار قبول کرد و زنی را که میانجی و محرم راز بود بجای خود نزد شوهر گذاشته خود بر دوست شتافت برهمن چون پا بر بستر راحت دراز کشید این زن نیز چراغ را خاموش کرده به پهلویش بخوابید برهمن ازانجا که اشتهای صاف داشت مائل مباشرت شد و از بیدماغی بر آمده بگرم اختلاطی و گرم جوشی سخنان مهرانگیز سر کرده متوقع شد که زن نیز شیوهٔ دلبری بکار برده به سخنان شیرین دلفریبی نماید و خواهش را باتمام رساند این معنی اصلا صورت نه بست زیرا که زن از بیم افشای راز و افتادن بخیه از روی کار لب به نطق نمی کشاد برهمن باز از روی مهر و مهربانی گفت تو که پیوسته کرشمه سنج و عشوه ریز می بودی و همواره بشوخی و ناز صحبت میداشتی و بمکالمهٔ جان نواز دلفریبی می نمودی امشب چون است که اصلا حرف نمیزنی و چه شد که با بلبل خوش لهجهٔ زبان را صفیر سنج نمی سازی * ع * خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا * زن را چون حرف زدن مصلحت نبود چون گل در گل نشگفت برهمن ازانجا که از اوضاع و اطوار ناپسندیدهٔ زن لاله وار داغ الم بر دل داشت و سوختهٔ آتش بدهنجاری او بود و دیگر یارا از طاقت طاق گشت و از غضبناکی برخاست گزلک تشحیذ یافته از میان مجمره برآورده بلا تحاشی الف بینی زن که نایب مناب خاتونش بود از صفحهٔ صورت

حک ساخت و میانجی بی چاره در خور خدمت و محرمیت بدین چنین نتیجهٔ بزرگ
فائز شده و در جادوی آن چنان جان سپاری و خدمت گاری که از قبل بانو به تقدیم
رسانیده بدین نوازش کبری سزبلندی یافت آری * ع * هر عمل اجری و هرکرده جزائی
دارد * القصه چون برهمن دانست که کار نمایان از دست برآمده همت و جرأت خود
را وقعی نهاده سر در لحاف کشید آخر شب زن مکاره از نزد حریف آمده باهستگی
میانجی زن را آگاه ساخت و باشاره پرسید که چون گذشت او گفت چه پرسی که در راه
دوستیت بینی بر باد رفت زن کیاد و کامل هنر دران حین او را وداع کرده عذر این واقعه
بر دیگر وقت موقوف داشت و خود بگوشهٔ نشسته بنرم گفتاری مناجات سر کرد که
ای بار خدایا پنهان همه بر تو آشکار است و در ظلمت شب عمل هرکس بر تو چون روز روشن
اگر می دانی که دامان عصمتم از لوث عصیان مبراست و قدمم هرگز بر جادهٔ معاصی نرفته
پس از لطف بر من ببخشای و ازین آفت معیوبی رهائی ده و ای بینای حال همه بینیٔ
مرا درست ساز بعد از لحظهٔ سر بر خاک منت گذاشته طوطی زبان را در شکرستان
تشکر بدین بیت مترنم ساخت * مثنوی *

* اگر هر موی من گردد زبانی * ز تو رانم بهر یک داستانی *
* نیارم گوهر شکر تو سفتن * سر موئی ز احسان تو گفتن *

برهمن چون این مناجات و شکر بدرگاه قاضی الحاجات از زبان زن شنید فی الحال برخاست
و شمع روشن کرد و پیش روی زن آورد تا به بیند که بینی تصدیق راستیش می کند
یا نه چون خوب بدید زن را از جمیع عیب پاک یافت زیرا که بینی بحالت اصلی بود از
معاینهٔ این حال بیک بار در ورطهٔ حیرت فرو شد و بر کردهٔ خویش نادم گشت و گردن
جان زیر بار ندامت خم ساخته باستغفار پرداخت و بر پاک دامنی زن اعتقاد
آورده بجهت عذر تقصیر سر بر پایش نهاد و به جمیع وجوه او را شایستهٔ اعتماد
و مصدر اعمال حسنه و مظهر افعال حمیده و انسته مطلق العنان ساخت *

* بتجدید آراستن حیرسگالان هنگامهٔ مواعظت و مناصحت در پیش جهاندارشاه *

* فرهادفن وشکستن جهاندارشاه رونق آن را بهرمان قهرمان عشق مصلحت دشمن *

چون منشور نویسان وصمت نسوان و رقم طرازان مذمت زنان گلگون کلام را در میدان اطالت جولان دادند و خیراندیشان دولت جهانبانی و نیکسگالان مملکت سلطانی که صفحهٔ باطن به نقوش اخلاص و لوحهٔ جبین به سجود بندگی مرتسم و مزین داشتند باحتمال آنکه تیرتدبیر بامام مقصود رسیده باشد بجهت استمزاج در خدمت جهاندارسلطان رفته بتجدید ابواب نصائح بر روی حالش مفتوح ساختند و جواهر زواهر مواعظ در دامان و قش ریخته گفتند که ای شاهزادهٔ عالی تبار ربا وجودیکه شمهٔ از کیفیت سیه جوهری و کج نهادی زنان مفهوم خاطرانور گشته حیف باشد که چون تو شاهزادهٔ والا دانش کامل عقل بالغ خرد که صیت جلالت از قاف تا قاف رفته و از سهم تیغ گیتی ستانت اورنگ نشینان جهان چون بید از باد می لرزند مبتلای محبت زنان که غیر از غدر و کید از ذات اینها امر دیگر متصور نیست گشته در ربع مسکون به پستی فطرتی و دنائت همت و قصور جبلت شهرهٔ آفاق میگردی شاهزاده ازانجاکه از بادهٔ عشق مصلحت سوز مست و مدهوش بود و از نشهٔ سرشار محبت جان افروز سرخوش شوق سخنان پندآمیز اولوالالباب را وقعی ننهاده جواهرآبدار نصائح و لالی شاهوار مواعظ نزد وش اصلاً سنگی نیاورد و نقوش اندرز برلوحهٔ خاطرش صورت ارتسام نیافت و افسون افسانه خوانان به طبعش درنگرفت بلکه نصیحت و ملامت واسطهٔ افزونی محبت و مزیت اشتیاق شد

* مثنوی *

* نسازد عشق را کنج سلامت * * خوش شار سوائی کوی ملامت *

* غم عشق از ملامت تازه گردد * * وزین غوغا بلند آوازه گردد *

* ملامت صیقل زنگار عشق است * * ملامت شحنهٔ بازار عشق است *

ناچار اصحاب تدبیر و ارباب اندرز رقم عجز بر صفحهٔ حال خود کشیده دست از سعی باز داشتند وکیفیت حال و صورت واقعه بوساطت عاکفان پایهٔ سریر خلافت و واقفان سرائر

سلطنت بعرض بادشاه رسانیدند که دانایان روشن رای و حکمای بیدار خرد بقوانین حکمت و آئین دانش آن قدر که ممکن بود بمعالجهٔ درد دل شاهزاده کوشیده بدل جهد نمودند اما سعی مشکور نیفتاد و فائدهٔ بران مترتب نگشت آری در هر دلی که شهنشاه عرش جناب عشق منزل گرفت و لوای فلک فرسای شوق برافراشت و در چهار دانگ عنصر کوس شیدائی نواخت شحنهٔ عقل در انجا جز آنکه سیلی سیاست خورده در پیش مبارزان بارگاهش که جهان پهلوانان عرصهٔ بلا اند منهزم گردد دیگر از وجودش چه می خیزد همانا عشق بحر متلاطم بلاست و عقل شعلهٔ خس و عشق طوفان صرصر گیتی رباست و عقل شعلهٔ شمع جراحتی که از طعن سنان جنون انگیز عشق ناسور گشت به پنبهٔ مرهم آلود عقل اندمال نپذیرد و گیاهی که در چمن دل با بیاری عشق نشو و نما یافته گل شیدائی کرد از خزان خرد خمول نگردد

* مثنوی *

* عشق است و هزار شعله در تاب * عقل است و هزار پنبه در آب *

* چون آتش عشق بر فروزد * فرزانه و عقل هر دو سوزد *

* چون عشق رسد بآتشین تاب * صد زهرهٔ آهنی کند آب *

* شاهنشه ملک نبرد عشق است * سلطان خرابه گرد عشق است *

* بر کوههٔ غم کشد عماری * بر مرکب خون کند سواری *

* از خون جگر نگار پیوند * وز سلسلهٔ جنون پای بند *

پادشاه چون این داستان از دانایان درگاه گوش کرد از الهاک دلش پامال جنود یاس و نومیدی گشت و خرمن خاطرش به برق جانسوز غم بسوخت و سائر عقلا را که بپایهٔ سریر جهانبانی حاضر بودند در خلوت طلب داشته انجمن مشورت منعقد ساخت و در باب اصلاح خاطر شاهزاده پژوهش چاره نمود مدبران خردپرور و خردمندان دانش گستر رای رزین جهان آرای و عقل مصلحت آفرین صواب نمای خود را فراهم آورده درین باب اندیشه کردند رای همگنان بران قائد و راجع گشت که اکنون

علاج شاهزاده به پند و نصیحت اندیشه کردن و به اندرز و موعظت توقع بهی داشتن آهن سرد کوفتن و باد به مشت پیمودن است زیرا که کار از اختیار گذشته و تیر ارادت از شست قضا جسته با تقدیر ستیزه نتوان کرد و با مشیت مخالفت نتوان بود بلی * ع * با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست * صلاح دولت در آن است که بعد از این سعی فرمایند که غنچهٔ تمنایش در چمن مراد بخندد و گلبن آرزویش در گلشن امید گل مقصود کند یعنی پدر بهرور بانو بدین وصلت سراسر بهجت تن بر رضا در دهد و آن گلبن روضهٔ نیکوئی را بدین سرو جویبار جهانداری پیوند صوری و معنوی بخشد

* پژوهش نمودن شهنشاه طریقهٔ سرانجام این مطلب سترگ *

* وتعیین کردن ایلچی بصوابدید دانایان نزد پدر بهرور بانو *

چون خیرخواهان بارگاه بجهت اندمال جراحت دل شاهزاده بجز وصال بهرور بانو مرهمی نشان ندادند بادشاه درین باب بغایت متامل گشته سبیل سرانجام این امر دشوار و ذریعهٔ ارتسام این نقش محال از وزرای کامل خرد درست ارادت استفسار فرمود آنها پس از ادراک سعادت پایه بوسی سریر خلافت که طریقهٔ آشنایان بحر آداب است معروض داشتند که پسندیدهٔ خرد و گزیدهٔ دانش چنان است که رسولی دانا و میانجی بخرد با تحف و هدایا که سزاوار این دولت ابد طراز باشد در خدمت پدر آن مخدرهٔ سرادقات عظمت و جلال شتابد و نامهٔ مشتمل بر مطالب محبت آگین و مآرب شفاعت آئین برساند و از روی عقل مصلحت آموز که چراغ راه مقصود است و فکر صائب و رای رزین بمقتضای وقت و تقاضای مجالس کلمهٔ چند بعبارتی که معانی مراد را حاوی و مضامین مدعا را شامل باشد بلطف کلام و لینت لسان مودی سازد و بهرصورتیکه گوهر امید در سلک کامیابی منسلک گردد و سر رشتهٔ کار بدست آرد بادشاه رای صواب نمای دولت سگالان تحسین داشته دبیر عطارد رقم و منشی بیضا قلم را فرمان داد تا جواهر زواهر عادو در غرر مقصود بائین پسندیده و عنوان برگزیده برشته تحریر کشد و گوناگون

صبا نهاد قلم را در میدان بلاغت و عرصهٔ فصاحت جولان دهد و تیر جادو نگاه سحر آفرین بفرمان والا خدیو کامگار بمشاطگی طبع نقاب زلف لیلای سخن را تاب داده بر کافوری بساط کاغذ جلوهٔ رقم بخشید و عندلیب معنی نوای خامه را بر گلبن یاسمین طراز قرطاس صفیر سنج تحریر گردانید

* سواد نامهٔ والا *

بعد از ادای مراتب نغمه پردازی حمد و سپاس ایزد جهان آفرین که زبان خامهٔ سحر نگار بهنگام تبیین جلالت نامش از غایت عجز شق می گردد و گوهر طرازی آستین نعت و ثنای سید المرسلین که در فسحت آباد ثنایش سخن از نهایت نارسائی خویش در خط می شود گلدستهٔ ریحان تحیت و دعا که پروردهٔ آب و هوای محبت و یکرنگی و نشو و نما یافته گلشن اتحاد و یگانگی است نثار ساحت انجمن قدسی اساس جهانبان فریدون فر کیخسرو خجسته منظر زینت افزای اورنگ سلطنت و کامرانی بلندی بخش دیهیم خلافت و جهانبانی طرازندهٔ بزم دولت و فرمان روائی فرازندهٔ علم جهانگیری و کشورکشائی نیروی بازوی عظمت و بختیاری عضادهٔ اصطرلاب ابهت و کامگاری فهرست جریدهٔ والاشکوهی طغرای منشور حق پژوهی

* بیت *

* شاه قوی طالع و فیروز جنگ * * گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ *

ساخته اشهب راست خرام خامهٔ دوستی شمامه را در عرصهٔ مدعا طرازی جولان داده می آید که اگرچه درین مدت بمقتضای رسم و آئین صورت پرستان تحرک سلسلهٔ رسل و رسائل که ذریعهٔ ارتسام نقوش خلت و وداد و واسطهٔ انضباط عقود صداقت و اتحاد است در نشاء ظاهر صورت نه بسته اما بحسب باطن که آگاه دلان معنی شناس را کار بران است قواعد مصادقت و موالات و مبانی محبت و مواخات بوجه استکمال ممهد و مشید گشته و همواره همگی همت والانهمت باستشمام از هر نو و دو استشمام ریاحین مودت مصروف است و توجه باطن فیض مواطن باستحکام پیوند معنوی و ارتباط روابط حقیقی که عبارت است از امتزاج قلوب و ایتلاف

روحانی که جواهرشناسان حقایق و واقفان اسرار دقایق آنرا محبت نامند و در عالم بروز و ظهور و اتصال تراز ان نسبتی حسن تحقیق پذیر و بر وجه اتم مبذول داشته یقین که خیال این معنی در آیینهٔ ضمیر انور و مرآت باطن صفاگستر آن فلک شکوه ثریا جاه که انعکاس پذیر صور تودد و وداد است بی غوائل ریب مرتسم و منقش خواهد بود و لیکن از انجاکه کار باعوام است و این طایفهٔ ظاهربین صورت شناس را اصلا با معنی کار نیست لهذا طبع اتحاد سرشت محبت دوست این نیازمند درگاه الهی خواهان شده که انتظام سلسلهٔ محبت و یگانگی و استحکام رابطهٔ مصادقت و یکجهتی طرفین بر اهل روزگار بظهور پیوندد و حسن شاهد این امر دل‌پذیر آنچنانکه در مجالی صدق و صداد جلوه پیرای اهل تحقیق است مفهوم خاص و عام گردد و رفعت پایهٔ دوستی و متانت بنای ثبات این دو سلسلهٔ عالیه تا انقطاع رشتهٔ لیل و نهار در عرصهٔ روزگار مستمر و پای‌دار بوده دستور العمل سلاطین نامدار و خواقین عالی مقدار باشد بنا بر علیه خلاصهٔ دودمان عقیدت و اخلاص و سرکردهٔ ارادت منشان حقیقت شناس بنای کاخ جان‌فشانی دانای رموز مزاجدانی را که از عهد رضاعت تا زمان شباب در ظل عنایت و مهربانی ما پرورش یافته و در خدمت حضور همایون که معیار عیار نقد قابلیت است شرف تربیت پذیرفته بدرگاه آن اورنگ آرای جهانبانی ارسال داشته شد تا بواسطهٔ عرض حقیقت مصادقت و یگانگی را بعنوانی که درخور محفل خلد طراز به شرف ادراک آن فائز شده است معروض داشته و دیعتی که بزبان او تفویض گشته مودی سازد امید از آیین ولای آن مرکز دایرهٔ خلافت و دارآئی چنان است که پنجهٔ عروس این ملتمس را بحنای اجابت رنگین فرموده باب یاری عنایت و عاطفت چمن یکرنگی را نضارت ابدی و طراوت سرمدی بخشند و بمصقلهٔ تفقد و مهربانی زنگ مغایرت از سنجنجال دل زدوده مرهون منت دیگر و احسان فرمایند و درین دیر سست اساس بنیان والا کاخ محبت را بآیین تازه و طرز نو آیین استحکام بخشند بر صدرآرایان انجمن دانش و چمن‌پیرایان باغ

فرهنگ که ضمیر منیر شان جام حقیقت نماست پوشیده نیست که در نمشاء کون و فساد
بر صفحهٔ ابداع و تختهٔ ایجاد جز یگانگی و اتحاد گزین ترین نقشی از قلم رسام ارادت که
مبدع نقوش کونیست صورت نه بسته و بنی نوع انسان را سزاوارترین عملی بجز
از وفاق نیامده و هرگاه این نسبت والا در سایر الناس مورث هزاران خیر و سعادت
باشد پس پیدا است که در میان پادشاهان فلک اقتدار و گیتی خدایان عالی مقدار که
بهترین آفرینش و خاص ترین نتیجهٔ تکوین الهی اند و موجد حقیقی این طایفهٔ علیه را بر جمیع
کاینات و سایر ممکنات بعد از انبیا علی نبینا و علیهم الصلوة برگزیده بچه پایه احسن خواهد بود
مطالب از تمهید این مقدمات سعادت آگین و غرض از تشریح این مقولات خیر قرین آن
است که اگر احیانا مشتی بوالفضول بی خبر از قانون خردمندی و محروم از دولت بخردی
که مشام شان اصلا برائحهٔ جان نواز نفحات آشنا نشده و قطعا بر صورت شان ابواب
معنی محبت مفتوح نگشته در چنین امور جلیله دخل کردن وسیلهٔ رشد خود انگاشته در عرصهٔ
تکلم در آیند و به حسب ظاهر خود را بلباس خیر سگالی که فی الحقیقت اقوال شان منافی
آنست ملبس ساخته چهره حسنای شاهد این امر شریف را که لیلای حی دلپذیری
است بعکس وانمایند آن والا دودمان عالی تبار بقیاس نادانی چند این معنی را بر خاطر
همایون گران نداشته خود بفراست فطری و کیاست جبلی در خلوت کدهٔ خاطر قدسی
مناظر جلوه تمیز بخشیده به چشم انصاف بین دیدهٔ حقیقت گزین تماشا فرمایند تا با حسن
وجه رتبهٔ جمالش به محل ابراز رسیده از چاشنی این نشاء سرخوشی بخش عالم کام دل را
حلاوت بی اندازه بخشند دیگر بمسامع علیه مقتبسان انوار قرب آن افسر فرق خلافت رسیده
باشد که در کشور متعلقهٔ ممالک قلمرو این دوست محبت دوست جمعی از سرحد نشینان
که اباعن جد سر بر خط فرمان نهاده نقطه وار از دایرهٔ اطاعت و انقیاد بیرون نمی رفتند
باغوای بعضی کوتاه بینان باد نخوت و استکبار که مذموم ترین افعال بنی نوع انسان است
در دماغ حال شان پیچیده جاده پیمای بادیهٔ غوایت و ضلالت گشته سر بشورش برداشته

بوده و جبال شامخه و محال تنگنای دشوار تردد را مناص و ملجای خود اندیشیده دست تطاول بال و انتقال ساکنهٔ بلدان و امصار متصلهٔ آن حدود دراز کرده و در وادی استیصال خویشتن تکاپوی می‌نمودند ازانجاکه محافظت و حراست خلائق که ودائع بدائع خالق اند و تنبیه و تادیب مخالفان گمراه بر ذمت همت علیا لازم است فوجی قاهره از بهادران عساکر منصوره بسرکردگی یکی از امرای منیع الشان تعیین فرمودیم چون فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی و عنایات سبحانی و تاییدات آسمانی پیوسته شامل حال اولیای دولت ابد طراز است و نسائم نصرت و فیروزی با پرچم لوای اقبال ابد اتصال همواره در اهتزاز در اندک ایام بنوعی پایمال سم سمند دلاوران لشکر ظفر پیکر و مجنده جنود نصرت آمود گشتند که باعث عبرت دیگر شوربختان بدسرانجام شد و نیروی اجبای دولت جاوید تگاور و اشتمال تاییدات سماوی نسبت با اولیای این خاندان همایون آثار دل نشین جهانیان گردید آری هرکه با برگزیدهای درگاه احدیت و بزرگ کردهای بارگاه صمدیت کمر خلاف بربسته بغرور باطل بلندپروازی می‌نماید همان اعمال ضمیمهٔ وبال جانش گشته چون تیر پرتابی زود بخاک در آید بمقتضای صداقت و یگانگی به تسطیر این کلمات محبت سمات اتفاق افتاد انشاء الله العزیز سلسلهٔ وداد و نظام تازه و مبانی اتحاد استحکام بی اندازه یابد ترصد چنان است که آن فروغ بخش ناصیهٔ دولت و اقبال نیز مراسم محبت و یگانگی مرعی داشته بر جلائل احوال و شرائف اوقات خود و نظام سلسلهٔ مقاصد صوریه و مآرب معنویه و اعتلای پایهٔ دولت ظاهر و باطن و سرانجام مواد عدل و داد و استیصال ارباب فتنه و فساد و تمهید قواعد امن ممالک و تشیید مبانی مجد و سعادت و ترفیه احوال کافه برایا و فیضان انوار عاطفت بر جمهور انام و عامه رعایا و ارتقای مدارج دین و دولت و ابقای مراتب فتح و ظفر که طراز آستین خلافت و شیوهٔ رضیهٔ انجمن آرایان سلطنت و جهانداریست این نیازمند درگاه احدیت را که خو کردهٔ محبت پژوهی است آگهی داده این معنی را ذریعهٔ استمرار مراسم مرضیه

نموده وسیلهٔ استقرار مراتب سنیهٔ اتحاد که حصول مقاصد نبیلهٔ و وصول مآرب جلیله در ضمن آن مرتهن است می گردانیده باشند زیاده برین اطناب سبک خرام خامه در میدان اطناب رخصت جولان نیافت آفتاب سلطنت و کامرانی و نیر اوج عظمت و جهانبانی آن برگزیدهٔ درگاه سبحانی از آسمان خلود و سپهر جاودانی ساطع باد

* روانه شدن رسول برای حصول جواب خلافت مأمول *

رسول از خدمت بادشاه مرخص گشته براه تردد گرم پویه شده و رطی منازل و قطع مراحل چابکی بکار برده در کم مایهٔ فرصت شرف استیلام عتبهٔ علیهٔ پدر بهره ور بانو دریافت و بآئین قاعدهٔ دانان آداب و آئین شناسان خرد نامهٔ والا باتحف و هدایا بنظر در آورد پس از امضای مراسم نیایش بعنوان لائق و آداب مناسب گذارش پیام نمود سلطان چون بر مضمون التماس آگهی یافت از غضب برآشفت و لونش متغیر شده آیات بید ماغی بر لوح جبینش مبرهن گشت و دست رد بر سینهٔ میانجی زده اقتراحش را بقبول متلقی نساخت * مثنوی *

* کمان گوشهٔ ابروش خم گرفت * * زتندیش گوینده را دم گرفت *
* چنان دید در قاصد راه سنج * * که از جوش دل مغزش آمد برنج *

مقربان بساط اقبال از مشاهدهٔ تغیر یکه در حال بادشاه پدید آمد متحیر گشته چون پیکر تصویر سکوت ورزیدند ایلچی از غایت انفعال رنگ برز و شکسته محمل نومیدی بر ناقهٔ یاس بست و آب تشویر صد نیزه از سرش بگذشت و هم در روز نخست که بر میانجی ناگوارتر از روز بازپسین بود منشی معنی آگاه بفرمان خلیفه کمیت گرم عنان قلم را در میدان قرطاس ره نورد تحریر ساخته به تعهد تسطیر جواب پرداخت و ایلچی بی نیل مقصود مراجعت بدیار خود نموده گام سپر مرز یاس گشت *

* جواب مکتوب همایون *

بعد از حمد و سپاس ایزد پاک و ستایش و ثنای صاحب لولاک مشهود خاطر قدسی

مظاهرا بخمن پیرای حدیقهٔ خلافت و صدر آرای بزم سلطنت مربع نشین چار بالش جهانبانی زینت افزای اورنگ ابهت و کامرانی پیرایهٔ اکلیل و اورنگ دیباچهٔ دفتر دانش و فرهنگ تمثال لهٔ سلالهٔ جهانداری واسطهٔ عقود سلطنت و نامداری آنکه گلدستهٔ صداقت و وفاق یعنی نامهٔ محبت شمامه که هرلفظش صحیفهٔ خرد را تازه عنوانیست در خجسته ترین اوقات که گوناگون مسرت و نشاط ورگرد داشت بشرف نزول یافته خاطر همایون را منبسط و منفرح گردانید کامهٔ چند که منبی بر قواعد محبت و وداد حسن ترقیم پذیرفته بود بشرف مطالعه پیوست و شاهد پیام که زبان فصاحت بیان رسول و رآدای آن ناگزیر بود بحجلهٔ مسامع سامی بار یافت. الحمد لله والمنه که این نیایش گر جناب قدس کبریای الهی از بهارستان عنایت نامتناهی چمن چمن گلهای دانش و دسته دسته ریاحین خرد بدامان طبع اندوخته و رخور همت بلند وحوصله فراخ از میخانهٔ هدایت ازلی سر فراز نشهٔ حقیقت و آگهی است لهذا دشمن کردار آهو گیر و عیب جوی خود گشته محاسبهٔ شبارو زی خویشتن چه از معاش و چه از معاد در دفتر استیفای خرد معامله شناس به تنقیح رسانیده فریفتهٔ سخنان ابله فریب اصحاب اغراض نمی گردد و درمیان باطل و حق وسود و زیان تفرقه نهاده مرتکب و مباشر امری که باعث خاموشی گروه خاص و موجب گفتگوی عوام الناس باشد نمی شود والحق شایان شان والا گروه قدسی شکوه سلاطین که روشناس عالم اند وجهان آفرین در دائرهٔ تکوین مرکز وار از سائر دوائر کونی ممتاز و مستثنی ساخته مرجع انام گردانیده آن است که در هرشانی که خواهند خوض کنند نخست باید که پرگار وار گرد نقطهٔ مآل برآیند و صلاح و فساد آنرا در پلهٔ عقل سنجیده آنگاه شاهین توجه را در هوای استعمال بپرواز آرند و اگر خود از خرد نرده دان و عقل صواب اندیش بهرهٔ وافی و تمتع کافی نداشته باشند عقول وزرای عاقبت بین ضمیمهٔ عقل خود گردانیده بانکه استعانت واستمداد کرده بصلاح وصوابدید آنها نقوش مطالب عالیه و مآرب سنیه برصفحهٔ اظهار مرتسم سازند که شایستهٔ تحسین گردد و در حصول آن تعسر و تعذر راه نخواهد پدید نیاید و گرد معامله ناگشته سخن را از دل بر زبان آوردن

و بقلم دو زبان دادن زبان دانان خرد تجویز نکرده اند و بیغاله ریب نتیجه امور نامستحسن بجز خجالت و انفعال نباشد ایزد بیچون توفیق رهنمون و عقل یاور کناد آفتاب خلافت از آسمان خاور طالع باد

پس آمدن ایلچي بي نیل گوهر مقصود و پل شکستن عمان امید جهاندار شاه و برزمین زدن کلاه جهانداري واختیار نمودن غربت و بي نوائي به تکلیف عشق بلاانگیز و متوجه شدن بدیار بهرو بانو در لباس خاکساري *

چون ایلچی بی نیل گوهر مراد بخیبت و خذلان مراجعت نموده به خجلساری شرف بساط بوس حضرت شاهنشاهی دریافت و نامهٔ مشابهت طراز موالات گسل بخدمت عاکفان پایهٔ اورنگ خلافت گذرانید بادشاه از سر حدم ارتسام نقوش امید بر لوح مقصود و تنافر پدر بهرو بانو از صراط مستقیم وداد بغایت اندوهگین شد و ازین جهت کلالت مالاکلام بخاطر همایون راه یافت لاجرم شاهزاده را در خلوت طلب فرموده بر کیفیت حال آگهی بخشید و مجدداً افتتاح ابواب وصایا نموده بر قبح اصرار و قدح استبداد برین امر محال و عمال دشوار بانواع دلائل قاطعه و براهین ساطعه حجت گرفت و مترصد آن شد که بسمع قبول اصغا کرده فسخ این عزیمت نماید و از چنین ارادهٔ فاسد درگذرد اما از انجا که شاهزاده دریای طلب در طلاطم داشت و بادهٔ عشق در خم کدهٔ دل بجوش جواهر زواهر نصائح نزد بش بجوی قیمت نیاورد و سخنان ارجمند هدایت انگیز چون بادوزنی نگرفت و یکبار سر از زانوی حیرت بر داشته گفت کلمات ارشاد سمات و سخنان عنایت آیات حضرت شاهنشاهی قابل آن است که بر لوحهٔ دل ثبت کرده شود و باب زر نگاشته آید لیکن بباید دانست که عشق را با عقل مغایرت تمام است و منافات کلی منکه مجنون وار زمام اختیار در قبضهٔ اقتدار جنون دارم مواعظت چه سود دهد و عقل چه تمکین آرد * بیت *

* در کنج دماغم مطلب جای نصیحت * * کین حجرهٔ پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است *

القصه شغف باطن و شورش خاطر شاهزاده از اندازه گذشت و عشق عنان اصطبار از کف اختیارش ربوده مجنون کردار سراسیمه بوی بادیهٔ طلب ساخت ناچار از خان مان و

دولت و ملک آوارگی جسته مسکینی را بر جهانداری گزید و بی نوائی را بر فرمان روائی ترجیح بخشید و رنج بر راحت و غربت بر وطن انسب دانست و تاج شاهی از فرق اقبال انداخته کلاه گدائی بر سر نهاد و نازنین بدن را که از دیبا و حریر گرانی می کشید در دلق پلاس گرفت و چهرهٔ آفتاب رنگ را که از برگ گل نازکتر بود غبار آلود گردانیده با دل ملتهب و دیدهٔ پرآب در جستجوی دوست بپای شوق و کام طلب صحرانورد گردید * مثنوی *

* خوشا عشقی که چون آید بتاراج * * لباس فقر پوشد صاحب تاج *
* سبک سازد سر از صاحب کلاهی * * ستاند دلق و بخشد پادشاهی *

از مشاهدهٔ حال غربت مآل شاهزاده غریو از نهاد خلق بر آمد و وضیع و شریف اشک حسرت از دیده ریختند و صغیر و کبیر دست تغابن بر یکدیگر زده انگشت حیرت بدندان گرفتند آوازهٔ هیهات از هر برگ گیاه صحرا باسمان رسید و صدای افسوس از زبان مرد و زن در گنبد نیلوفری پیچید ارکان دولت عظمی و اعیان مملکت کبری از استماع این واقعهٔ جانسوز مدهوش بادهٔ تحیر وانده گشته بالا تماشی در خدمت شاهزاده شتافتند و با صد گونه آلام و هموم سرشک لاله گون از عبهر چشم بر وجنات ریختند و به تجدید نصیحت و اندرز زار و سیاه ساخته از بهر فسخ این عزیمت عمر گذار التماس نمودند آن مهجور دولت سرای عقل و هوش شرار اندوه عافیت سوز از آتشکدهٔ سینه بیرون انداخته شعلهٔ جانگداز شوق شمع وار بر زبان آورده دلربایان دانهٔ نار لخت لخت از راه چشم سیلابار بر خساره ریخته گفت ای هوشمندان هرگاه قسام ازل روزی مرا از مائدهٔ طبق آسمان بر خون دل حواله کرده و رسام ارادت بر لوح ناصیهٔ من طراز بدنامی مرتسم گردانیده و سر نوشتم همه هموم عشق و کربت غربت آمده چگونه براحت کوشم و سررشتهٔ نیکنامی بچنگ آرم * بیت *

* چو روزی شد مرا کز غم خورم خون * * شراب شادمانی چون خورم چون *

حرف قضا از صفحهٔ سیما بگزلک تدبیر ستردن و با تقدیر ستیزه کردن محال انسان که مقید سلسلهٔ عبودیت و محبوس محوطهٔ بیچارگی است نباشد ایدون که جنون بدماغم پیچیده و شوق

چارهٔ خبر دریده چه جای نصیحت و پند است بلکه هنگام اعانت و یاوری است اگر می توانید دریغ تفقد نکنید و بدل توجه نمائید و پا لا دست از من و از کار من بدارید تا بکام دل در کوی طلب بر خار زوخار را پهلو زنم و سوزش الماس بلا در جگر ریزم و نوک سوزن آلام در پای دل بشکنم بتهر من خاک راه دوست بس بود نازبالشم سنگ کوی یار کافیست * فرد *

* مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست * * می کنم جهد که خود را مگر آنجا فگنم *

این بگفت و بحبل المتین توکل که بهترین مرآت خیال نمای شاهد مقصود است تشبث نموده بر وسادهٔ لطف الهی که بهین استظهار همراسیمگان کوی افتقار است تکیه کرده محمل عزم بر ناقهٔ سفر بست و بجادهٔ نوردی صبا مانند سبک پویه گشت و طوطی را که انیس خاص وجلیس با اخلاص بود همراه گرفت چندی از ندمای حقیقت سرشت که دماغ حال بر وغن بنفشه و بادام اخلاص تر و تازه داشتند درچنین وقت از مسالک مرافقت منحرف گشتن و عنان از طریق موافقت منعطف گردانیدن کفر مذهب حقیقت و وفا و شرک ملت صدق و صفا دانسته بجهت استکساب سعادت و فاپرستی و استیجاب دولت حق گذاری باستسعاد رکاب همایونش امتیاز جسته درین سفر حیرت اثر هم داستان گشتند

* رسیدن جهاندارشاه بر آب ناپیدا کنارو عبور نمودن ازان *

* بتوجه درویش خضر کیش خجسته کرداروازرفقا جدا ماندن *

چون شاهزادهٔ بلاکش مجنون کیش به فرمان قهرمان عشق خونخوار که در هر گوشه دلهای چندین شاهان نامدار بسلسلهٔ زلف مه رویان زهره جبین ها روت کردار در چاه زنخدان آویخته دارد چون گل پیاده از چمنستان راحت دل بر داشته بر بارگی محنت سوار شده قدم توجه در بادیه تردد نهاده . بیاوری پای شوق و بگام هوس مشکلات . بیابان نوردی و پیاده روی بر خود آسان گرفته در اندک ایام مسافت . بسیار طی فرموده . بسان ماه بکمال سرعت در مدت کوتاه راه دراز قطع نمود قضارا آبی عظیم در غایت شدت که ساحلش ما نند . بیابان اندوه مفارقت جانان ناپیدا بود پیش آمد . بسکه تموج وتلاطم داشت از صدمات تپش زهره

ماهیان آب می شد و از صدمهٔ موج کوه قرارش سینهٔ نهنگ می‌شکافت چون بی صبر عبور از آن
بحر قلزم نشان از دائرهٔ امکان خارج بود آن تشنه لب وادی شوق و سیراب دل منهل
اشتیاق که از طائران هوا بال بوام می‌خواست و چون مرغ پرواز نموده بدیار یار رسیدن
آرزو میکرد بعجز درماند و از غایت اضطراب بسان ماهی در ریگ طپیدن آغاز کرد
طوطی که در هوای اخلاص بال‌فشا پرواز می‌نمود دلش بر بی طاقتی شاهزاده بسوخت و
گفت ای سرگردان تیه غربت و ای سراسیمه کوی کربت اکنون که خود در قفس آهنین
بلا و درد و آلام عشق مبتلا گشته مرا محبوس داشتن و در زندان قفس گذاشتن از راه
مصلحت بغایت بعید است بل صلاح آن است که من بندهٔ وفا سرشت را زندانی
بی جرم و خیانت نه پسندی و بند از جناحم برداشته ازین قلعهٔ آهنی نجات بخشی تا بال سعی
برافشانم و از بهر چارهٔ کار محالات بهر سو پرواز نموده نوح منشی بچنگ آرم شاید که مفتاح
مشکل کشائی بدست آید و مهم تو بکفایت رسد شاهزاده گفت ای مونس غمخوار من میدانی
که درین سفر سراسر صعوبت و خطر چیزیکه دل را قوی میدارد و میکه غمگسار میکرد و
مصاحبت و منادمت تست ترسم که چون از قفس برائی مطلق البال در هوا پرواز
آئی هوای صحبت طوطیان ترا از جادهٔ همراهی من برباید و جذبه شوق یاران هم جنس و
مصاحبان هم آواز دماغ ترا از نشاء محبت من بی پرواز و مفارقت تو علاوهٔ غم و اندوه
گردد طوطی گفت ای شاهزاده اگرچه قول من مرغ ضعیف چندان شایستهٔ اعتماد نیست
الحق از طایر رها شده متوقع وفا بودن شیوهٔ اولو الالباب نباشد لیکن بباید دانست
که رسام کارنامهٔ ایجاد درین کارگاه کون و فساد جمیع نقوش کونی را بر صفایح تکوین
بیک وتیره مرتسم نساخته و مانی قدرت کامله در ارژنگ کائنات بتمام ارادت صور
سائر لعبتان تخته کن را بیک رنگ نپرداخته لله الحمد والمنه که طینت این طائر ناتوان را
جز باب وگل وفا نسرشته اند و در مزرعهٔ نهاد این خاکسار که مشت پر بیش نیست

* فرد *

جز بذر حقیقت نه کشته اند *

* من نه آنم که سر از خط وفا بر دارم * * گرچه سازند جدا چون قلمم بند از بند *

در خدمت عالی عهد میکنم که تا تو از دریای طلب گوهر مقصود بکف نیاری و بر مطلب خود کامیاب نگردی دمی از ملازمت لازم السعادت اختیار محرومی نکنم و پیوسته بال سعی در هوای جانفشانی گشاده استرضای خاطر همایون ذریعهٔ خوشنودی موجب حقیقی شناسم * بیت *

* جز آستان توام در جهان پناهی نیست * * سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست *

اگر دامن این سخن آلودهٔ لوث غرض باشد مقدر یکنوع طوطی را در کارگاه تکوین سبز بخت و سرخرو سرشته در محکمهٔ بعث و نشر که دیوان جزاست مرا چون زاغ تیره اختر سیه رو مبعوث کناد و درین سرای سپنج به پنجهٔ خونریز گربهٔ قهار جانا دمنش مبتلا گرداناد غرض ازین مبالغه جز خیرخواهی و دولت سگالی تو امر دیگر پیرایه بساط ضمیر وفا پذیر نیست و می خواهم که مصدر خدمات شایسته شده حقوق نعمت تو از ذمهٔ خود مودی کنم شاهزاده عهد و پیمان آن مرغ دانا سزاوار قبول و قابل اعتماد شناخته از قفس رهائی داد گفت * مثنوی *

* نیست بر مردم صاحب هنر * * خدمتی از عهد پسندیده تر *
* دست وفا در کمر عهد کن * * تا نشوی عهد شکن جهد کن *
* جانگزا ازان به جهان بار نیست * * هیچ بتر زد چو وفادار نیست *

طوطی فی الحال پرواز آمده در هوا اوج گرا گردیده در آن صحرا بهر طرف پیک نظر روان کرد ناگاه بر کنار دریا کریچهٔ چون همت دونان پست و چون دیدهٔ ترکان تنگ تر بنظرش در آمد از هوا بزمین مائل گشته بر شاخ درختی که متصل بدان کلبه بود بنشست و در بند آن شد که از خانهٔ خدا آگهی یابد که کیست و در چنین ویرانه نشیمن از بهر چیست خانهٔ بود از نی ترتیب یافته و درش چون پیشانی نیکبختان گشاده و درونش بسان باطن پاکان صفا پذیرفته و پیشش در پیری ضعیف بنیه منحنی بآئین خاکساران کوی حقیقت و آگاه دلان طریق معرفت در کسوت خاکستری آرمیده و سجاده ریاضت گسترده بکمال خشوع و خضوع به تسبیح و تهلیل اشتغال می ورزید فر یقین از جبینش پیدا و شکوه آگهی از ناصیه

نور آگینش هویدا خاطرش از قیود روزگار رسته و دلش چون زلف بتان شکسته نفث وحشت از ساغر دماغش ریخته و جانش بسلاسل الفت الهی آویخته محاسن سفیدبر گرد چهرهٔ نورانیش چون خطوط شعاعی پیرامون آفتاب می نمود و از صورت خاکستر آلودش نور معنی بسان شمع از پردهٔ فانوس جلوه می کرد * مثنوی *

* در خاک شگفته بوستانی * * در گرد نهفته آسمانی *
* از خلق نشسته بر کناری * * در دلق گسسته هم چو تاری *
* جز زهد نه هیچ در سرشتش * * جز سجده نه هیچ سر نوشتش *
* بر چشم قضا خط رضایش * * بر فرق قدر گل دعایش *
* برق نظرش چراغ امید * * صبح نفسش فروغ جاوید *

طوطی چون تختهٔ پیشانی درویش را آینه کردار مصفا دید فی الحال بنطق در آمد و بدستور راه شناسان نغمهٔ ادب مرغوب سنج ثنا شد آن صاحب دل را از سخنان شیرین آن مرغ دریای معرفت بدل جوش زد و سلیمان وار متوجه حالش گشته از روی عاطفت پرسید که ای طائر زمرد بال عیسی مقال که از منقار رنگارنگت آب زلال فصاحت می چکد چه قسم مهمی در پیش داری و بال شوق در هوای که میکشائی که از سخنان جان فزایت بوی حقیقت و وفا بمشام دل فایز می شود طوطی گفت ای چمن پیرای حدائق حقیقت و ای نکته سرای بزم معرفت هرگاه چون شاهد مدعای این خستهٔ غربت در مرآت جهان نمای ضمیر والا بیت بهترین وجهی پیدا است من بنده را بار تکاب گستاخی چه حاجت * قطعه *

* عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست * * راز کس مخفی نماند بر دل دانای تو *
* گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم ست * * روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو *

آن صبح نفس خورشید ضمیر بروشنی نور باطن تفهم راز کرده باحضار شاهزاده فرمان داد طوطی ازین نوید قرین امید گشته از اقصی غایت نشاط کبک کردار خنده قهقهه زد و بیکبار پرواز خود را بخدمت شاهزاده رسانید و منقار رنگارنگ مانند غنچهٔ گل از نسیم طرب متبسم

گردانید شاهزاده که از عجز و بیچارگی گروانده و ملال بود چشم بر او طوطی واشت از شگفته آدائی طوطی رائحهٔ امید استشمام فرموده استفسار حال کرد مرغ بشیر بر کیفیت حال آگهی داده بخدمت لازم السعادت آن مست جام وحدت که نگاه فیض دست کامش مفتاح ابواب مقصود بود رهنمون شد شاهزاده موبمو رهون اخلاص و احسان طوطی گشته بلاتحاشی متوجه ادراک سعادت ملازمت درویش مسیح نفس گردید چون بامعان فیض بارش نزدیک ترشد و نظر از مشاهدهٔ دیدار پر انوارش کامیاب گشت مانند سبز بختان احراز مراتب ادب کرده در پیش رفت و بر خاکروش که کحل الجواهر چشم امید بود بزانو نشسته اظهار مطلب بدین بیت کفایت نمود * فرد *

* دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف * * ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم *

درویش گفت ای جوان نیکبخت * الحمد لله رب العالمین مشکل کشای بندگان است و اخلاص درست فاتحهٔ ابواب مقصود معتصم بعروهٔ وثقای * ایاک نعبد و ایاک نستعین * باش که غیر از ویاری خواستن را نشاید و بجز او یاری گری نیاید و قدم امید بر صراط مستقیم توکل نه که بهترین معابر مرام است و تنها رو که گذرگاه مراد تنگ است و چشم امل از ماسوی الله بپوش اگر لقای دوست چشم داری شاهزاده بفرمان درویش خضر کیش ملازمان و خادمان را بوداع مخصوص ساخته چشم از هستی خود بپوشید و در راه مطلوب بپای چشم گام زن گشت یعنی دیده بر هم نهاد و چون باز کرد خود را با طوطی بر ساحل دیگر دید آری * * نظم *

* بروی مقصود که شاهان بدعا می طلبند * * مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است *

* خسروان قبلهٔ حاجات و عایند ولی * * سببش بندگی حضرت درویشان است *

اگرچه گذشتن از ان آب متلاطم بر فاقت آن مرغ دانای شیرین سخن ذریعهٔ مسرت و ابتهاجش شده و از خدوبت کلام آن قافیه سنج معنی مذاق دلش چاشنی حلاوت می یافت اما از مر تنهائی و بی کسی و مفارقت ملازمان دران صحرای پرهول و هراس که خط جاده

چون خط جادهٔ صحرا ناپدید بود و غریق لجهٔ حیرت شده مانند گم کردهٔ راهان بعجز درماند و چون شوق دیار جانان استیلا آورد و جذبهٔ محبت عنان دل بکشید ناچار بی حفظ مراتب حزم بجهتی از جهات عالم رو نهاده مجنون وار ببادیه پیمائی قدم توجه سپرد و از غایت بی چارگی اشک گلگون بر صفحهٔ وجنات قطره قطره باریده مستانه وار بر خار و خار اکام می زد و تمسک بعنایت الهی که مونس تاریک نشینان شب غربت و رهبر تنها روان تیه غربت است کرده عندلیب زبان را باین ترانه مترنم ساخت * فرد *

* مددی گر بچراغی نکند آتش طور * چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم *

دوچار شدن شاهزاده با سیاح گیتی پیما که پس از آفاق گردی و جهان نوردی دربیابان طرح اقامت انداخته بود و مرخص کشتن طوطی بجهت تفتیش جادهٔ مقصود و پژوهش سلک مراد و گذرانیدن شارک افسانهای غریب برسبیل موعظت در خدمت شاهزادهٔ والانژاد *

چون آن تشنه لب وادی اندوه و سرخوش بادهٔ جنون دران صحرای پر هول که وحوش و سباع را از بس بیم ناکی زهره آب می شد فرسخی چند راه که اصلا بمنزل سری نداشت طی نمود ناگاه پیرمردی که تنش از غایت ضعف و نحافت مانند هلال باریک می نمود و رنگش بنور ریاضت بسان مه رتابان بود از زیر سایهٔ کهنه بوریا یکبوریا نداشت برخاست و گفت لطف کردی و صفا آوردی * ع * سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی * دو روز است که انتظار مهمان می بردم و چشم بر راه داشتم شکر الله که آرزو بحصول انجامید و تشریف قدومت بر دیده ارزانی گشت شاهزاده این معنی را ذریعهٔ سکونت انگاشته بان پیر طرح مصاحبت انداخت و ماحضری که حلاوت مایهٔ مسیح بمذاق دل میداد باتفاق تناول فرمود چون از ماندگی و تردد و استیلای جوع فی الجمله سکونی دست داد در خدمت پیر مرد بجهت کفایت مهم خود استعانت نمود درویش گفت ای جوان شوریده پیش ازین بسی سال از راه بوالهوسی گرد آفاق بر آمدم و نیک و بد بلاد عالم

زاویدهٔ عبرت تماشا گردم چون آشنای معاملهٔ گشتم سودای این همه سرگردانی عبث از سر بدر کرده و پای قناعت در دامن انزوا کشیدم و از سر حد عمرانات بر آمده درین ویرانه منزل گزیدم اکنون بجز جهان آفرین دیگری را ندانم و سر معاملات با هیچکس ندارم می شاید که مرا ازین تکلیف معذور داری لیکن چون در بادیهٔ عشق که * ع * هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است * قدم نهاده از بلا مپرهیز و دلیرانه بر آتش محن و آلام پهلو زن و مصلحتها را یکسو نهاده بزاد توکل وراحلهٔ تسلیم و بدرقهٔ بیکسی و مرافقت تنهائی خورسند باش * فرد *

* عشق بازی کار بازی نیست ای دل سر بباز * * زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس *

چون نسیم اعانت از مهب عنایت سیاح تنها نشین بر غنچهٔ مراد نوزید و از کاسهٔ همتش جرعهٔ توجه بنای امید نرسید شاهزاده از راه پی نبردن بکوی مطلب و سراسیمه بودن در تیه ناکامی و برابر افتادن با بخت مسامحت و دشمن در لجهٔ حیرت فرو رفت بحکم آنکه * ع *

* که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها * * از تشنه لبی آرزو در سرابگاه تاسف دل بر مرگ نهاد و مانند مدبران سر خاک بناخن خاریده این ابیات بر زبان آورد

* مثنوی * این عشق ندانم از کجا خاست * * کز هر رگ و ریشه ام بلا خاست *

* یک جان و هزار برق اندوه * * کاهی چه کند با تشین کوه *

* ای فتنه چه خاستی بکینم * * وی چرخ چه داری از کمینم *

* بر قتل منت چه لشکرست این * * آئین کدام کشور است این *

* ای کوکب بخت سوختم وای * * بر آبلهٔ جگر ببخشای *

طوطی گفت ای سر دفتر دل خستگان در راه عشق که بر هر قدم جانی نثار باید کرد و بهر گام سری فدا باید نمود این ضعف و بی تابی از شامیهاست پخته کاران کوی دردمندی و بر شته جگران آتش نیاز هر قطرهٔ که از ناسور دل چکد ثمرهٔ مراد شناسند * ع *

* عشق بازی را تحمل باید ای دل پایدار * * زنهار لب بفریاد و فغان مگشای و چون جرس هرزه به بیطاقتی مدر آی و چندان تمسک و تشبث بشکیبائی کن که گرد چاره

جرایم و در ظلمت آوارگی روزنهٔ بسوی نجات بکشایم این را بگفت و بجهت پژوهش مداوا بچار سوی سعی بشتافت و شاهزاده ناچار تا مراجعت طوطی بقدری استقامت ورزیده در انمقام اقامت نمود چون درویش صاحب مقام باد عیه و اوراد مشغول شد بحسب ظاهر چندان التفات بحال این دردمند غریب نکرد شارک را که از مقیمان کعبهٔ سیاح بود دل بر بیکسی او بسوخت و بگرم جوشی و غریب پرستی دلبری و دلداری نموده هنگامهٔ مصاحبت گرم ساخت و بحکایات شیرین شور انگیز تعهد شغل خاطر آن خسته دل کرده برخی جراحت اضطرارش را بمرهم استقلال آشنا گردانید *

* تمهید قواید سخن از زبان ندرت بیان شارک *

آن مرغ زیرک طوطی شکرین مقال زبان انشکر ریز سخن کرده گفت ای ملک هوشمند من مرغ جهان دیده ام و از نوادر گیتی بسیار بسیار تماشا کرده و از اعاجیب روزگار بسی مشاهده نموده در هر محلی که نایرهٔ نیاز را بسعی نسیم ناز در صعود دیدم آخر بتوجه سحاب عنایت نامتناهی گلهای مراد و ریاحین امید را شگفته و شاداب یافتم از اینکه روزی چند سپهر کج رفتار با تو در مقام مخالفت بوده طریقهٔ ناساعدی مسلوک می دارد چون غنچه دل تنگ مباش که سر انجام فضل الهی کار کند و رایحهٔ امید کامرانی بمشام جانت فایز گردد

* بیت *

* غنچه گو تنگ دل از کار فرو بسته مباش * * کز دم صبح مدد یابی و ز انفاس نسیم *

زیرا که بمقتضای کلام کریمه * ان مع العسر یسرا * دنبال هر عسر یسری است و در پس هر قبض بسطی پس بی شائبهٔ ریب و بیغائلهٔ شک انجام رنج راحت است و آغاز راحت رنج * ع * مقام عیش میسر نمی شود بی رنج * اما می باید که چون برمطلب خویش که اکنون باعث تفرقهٔ خاطر و انقسام ضمیر است کام یاب آئی و باز بر چار بالش ناز و نعم تمکن فرمائی از چهار چیز احتراز کردن از موجبات عظمی شناسی و اجتناب نمودن از مفروضات بکبری تصور کنی اول آنکه کارهای سترگ را بی خوض آزمودن از مکمن قوه بعرصهٔ فعل

نباید آورد تا چون دختر تاجر بعقوبت زمانه و صعوبت روزگار مبتلا نباید شد شاهزاده پرسید که ماجرای دختر تاجر چگونه بود شارک گفت *

* حکایت دختر تاجر *

مردی بی نوا در شهری بدستور غربت سکونت اختیار کرد و از بهر تحصیل موجه معیشت که انسان را از ان گزیر نیست تگاپوی می نمود و بسبب عدم سوابق معرفت اهل آن شهر کمتر با و توجه می کردند تا آنکه تعهد مهمات روزینه و تکفیل کارهای دنیه آرزو می کرد میسر نمی گشت هم این معنی مورث تنگ عیشی او بود و پس از مدت دراز و امتداد اوقات پیر مردی نخود فروش بر سکینیش رحم آورده مهم گلخن افروزی بعهدهٔ او مقرر ساخت و از بهر پاشتش نانی مهیا گردانید بی نوا این معنی را فوز عظیم انگاشته بهوی برگ و نوا در خدمت مرجوعه حسن سعی بظهور آوردی پیر مرد از خدمت علی الدوام و وفور اخلاص او محظی گشته از تنگنای مذلت بوسعت آباد عزت رسانید و نائب خود کرده رتق و فتق مهمات خانهٔ خویش بصوابدید او متعلق ساخت و دستی رخت بدو انعام کرد و در اندک ایام چون او را رخور حال ساز و برگ پدید آمد خود را منزلتی نهاده و وقعی فرا گرفته از تنگ حوصلگی قابل صدر مهتری دانست و با مهتر قوم همسری جست مهتر ازینمعنی بغایت رنجیده شکوهٔ او پیش پیر مرد برد که تو با وجود استعداد ذاتی و استحقاق گوهری هرگز داعیه مساوات با من در میان نیاوردی نائب تو که دیروز آتش افروز گلخن بود امروز چون باشد که با من همسری جوید اکنون تا از عمل ناصواب خود متنبه بوده دست بفتراک پوزش نزند قلم عفو بر جریدهٔ جرم او نکشم بالکه گوشمال او بر دست همت خود لازم گردانم وازین جهت شاید که تو هم از بی توجهی من ایمن نباشی پیر مرد در خدمت مهتر عذر نادانیهای او بخواست و جوان را در خلوت طلب کرده لالی شاهوار نصائح ارزانی داشت و گفت جان من خود را با بزرگان سنجیدن و درباره ٔ خویش با وجود خردی قیاس کلانی کردن برهان نادانی است * فرد *

* تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف * مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی *
زنهار دیگر بار ارتکاب این امر ناصواب مبادرت نکنی که رنجش خاطر خطیر مهرمدار سودمند نباشد
* بیت * پیر آن سخن به تجربه گوید گفتمت * هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن *
* جوان بحکم آنکه * ع * بدگهر با کسی وفا نکند * این معنی را وسیلهٔ انفکاک گردانیده طبعاً و کرهاً نقد رخصت بکف آورده عاق حقوق سوابق نعمت و لواحق صحبت پیر بیکباره گسیخته بر جادهٔ بی وفائی پی فشرده خود را در محلات بازرگان انداخت و پس چند روز از مرتبهٔ تهی دستی خاک نشین کوی مذلت گشته بر در دریوزه گری حلقه زد و باتفاق حسنه دختر تاجری منعم بر حالش وقوف یافته وجاهت ظاهرش را و باطن خود پسند پنداشت و عیار نقدش بر محک تحقیق نازده و گوهرش را بمیزان امتحان نسنجیده خود را در حبالهٔ نکاحش مقید ساخت روزی جوان از حسب و نسب و والاگوهری و دولت و نعمت خود فراوان سخن رانده زن را به بیرون دیار خویش تحریص و ترغیب کرد زن را نیز هوای رفتن به دیار شوهر و مالک ملک و مالش گشتن و بنیان زندگانی را بر نعمت و راحت اساس نهادن و بهمه جهت از مستلذات جسمانی متمتع بودن در سر افتاد و بوساطت بعضی محرمان از پدر اجازت خواست چون اقتراحش بدرجهٔ اجابت نه پیوست از روی نادانی در شب مظلم بر سبیل اخفا بر آمده برفاقت جوان جاده نورد شده بمرور ایام از تردد و علی الدوام مسافتی دراز قطع نموده به بیابانی رسیدند که بوی عمرانات بمشام توقع فائز نمی شد زن پرسید که این چه مکان است که درینجا وجود بنی آدم عنقا صفت ناپیدا است و از استیلای عطش کام و دهان خشک شده و زبان چون زبان شانهٔ از نطق عاطل مانده خدارا آبی بنما که جان بلب آمده جوان گفت غم مخور ساعتی دست از دامان شکیبائی نگسل که درین نزدیکی موضعی است بغایت معمور و دلگشا اقسام فواکه و انواع نعمت در آن مهیا و بهر سو انهار دلکش چون سلسبیل و تسنیم روان و بهر طرف چمن چمن گل و ریحان سرسبز و خندان تو گوئی که انموذج بهشت برین است و نمونهٔ فردوس علیین موطن آبای من همان است

زود آنجا می‌رسیم و از بیابان نوردی و قطره زنی می‌آساییم زن قرین مسرت گشته هر چند در قوائم و اعضا قوت حرکت نداشت کام ناکام گام زدن گرفت چون پارهٔ راه دیگر نوردیده شد کوره دهی از دور پدیدار گشت و کلبه چند در نهایت اندراس نظر در آمد زن گفت ای مرد این ده نه باغ و نه بستان دارد و نه آب روان همانا خانه ایست که کناس را از چنین مسکن منحوس هزاران نفرت و عار باشد جوان گفت ای عورت آنچه من گفته‌ام زیاده بران طراوت و لطافت دارد تو که هنوز ندیدهٔ عیبش چرا زبان وقاحت دراز میکنی القصه جوان زن را بپای درختی بنشاند و گفت هر قوم و قبیله ما رسمی است که سائر خویشان و اقربا با دهل و سرناها استقبال تو کنند و حلیه و حلل گرانمایه رونما ارزانی داشته باعزاز و احترام هر چه تمامتر بشهر برند و شادمانیها کنند و جشن عالی ترتیب داده و زر ابنای و نوش بشب آرند اکنون تو لحظهٔ در پای این درخت توقف کن تا من از رسیدن تو بآنها خبر کنم زن بهمه حال فریفتهٔ سخنان چرب و شیرین شوهر شده شاد بنشست و جوان بچابکی بسوی ده شتافت ساعتی نگذشته بود که آواز دهل و سرنا بگوش زن رسید و از دور جمعی را دید که مرد و زن شادان و فرحان و پای کوبان و غزل خوانان می‌آمدند چون نزدیک رسیدند بیچاره زن بشوق زیور و پیرایه بیتاب گشت و مترصد ملاقات قبایل و عشائر شوهر گردید تا آنکه مردی چند بهیئت و کریه منظر و سهمگین طلعت و قصاب منش بدویدند و زن را گیسو گرفته و رختهایش کشیده بسان برهنگان محشر عریان گردانیدند زن چندانکه فریاد و فغان کرد سود نداشت آخر الامر آن بیچاره از دیار و وطن آواره را در حالتیکه عور بود بطنابهای مستحکم بسته موی سر و اندام ستره از ناخن پای تا فرق همه جا حجامت کرده لاله وار در خون نشاندند و در آن صحرا چفتی چون تالار تاک تهیه نموده زن را بالای آن در از خوابانیدند و دست و پا بلکه همه اعضایش را بطناب پیچیده با چفت قائم بستند و زن و مرد بکمال شادمانی مراجعت به ده نموده دو تن کماندار تیرها با پیکان زهر آلود بزه بند کرده در کمین گاه مترصد نشستند زن اگرچه در بدو حال فریاد و فغان می‌کرد اما آخر از امتداد و اشتداد

و وجع زخمهای جراحت و سیلان خون و شکنجه طناب بی تاب شد و از طاقت طاق گشته بی حس و حرکت ماند بعد از ساعتی مرغی قوی هیکل در کمال بزرگی و عظمت و شکوه مثال کوه بالهای پرش چون شاخهای درخت بس عظیم و منقاری در از قوی تر از خرطوم فیل بهیئت غریب و شکل عجیب که بیننده را از شکوهش زهره میگداخت و از تصادم صوت شهپرش از آشیانهٔ دماغ مرغ هوش انسانی پرواز می کرد * بیت *

* پر و بالش چو شاخهای درخت * * پایها بر مثال پایهٔ تخت *

* چون ستونی کشیده منقاری * * بی ستونی و در میان غاری *

از هوا بیامد و آن اجل گرویده را بمنقار گرفته باز بهوا تصاعد نمود و طناب که صد جا قایم بسته بود از صدماتش مانند تار عنکبوت از هم گسیخت و قوائم چفت از جا رفته بر زمین آمد کمانداران کمین نشین به چستی تمام تیر از هر دو جانب تیر زهرآلود رها کردند اتفاقا هر دو بجناحش خورد اما کاری نیفتاد و مرغ بالقیاس صد فرسنگ راه براوج هوا رفته از سرایت سم پیکانی رو بزبونی نهاده ناچار مایل بزمین گشت و در جزیرهٔ از جزائر فرود آمد چون زهرکاری شده زن را از منقار رها کرد و پارچه زمرد مربع و مستطیل بهیئت لوحچهٔ تو گوئی استادان چابکدست و حکاکان کامل عیار بکمال هنر و صنعت مساوی الاضلاع تراشیده تجلی ساخته اند در غایت آبداری و رنگینی از دهان بیرون انداخت و همان نفس طائر جانش از قفس قالب پرواز نمود مداری زمرد نفیس و ارسینش بود زن جریح شلاق یافته و کوفته تا دیری بی هوش افتاده بود چون باقاقه آمد چشم باز کرد و خود را در جزیرهٔ دید تنها افتاده و بدن سراپا بخون آغشته نه همدمی و نه غمخواری نه زادی و نه راحلهٔ بهرکیف شکر ایزد متعال بجا آورد و آن سنگ را که باعث این همه آزار و منشاء چنین ادبار گشته بود برداشت و عریان و گریان از انجا بجهتی از جهات راه سر کرده آهسته آهسته روان شد تا باشد که خود را بجامی رساند و از مضرت دد و دام مصئون گردد و چون بالقیاس و تخمین دو فرسنگ راه طی کرد که مرغ زرین بال خورشید باشیانهٔ مغرب در آمد

درآمد و شب شادروان ظلمت گرد آفاق برافراشت بیچاره از خوف جان در غاری خزیده متواری بنشست و درین حال از تسلط جوع بعلت مخمصه مبتلا گشت مع‌هذا برودت هوا و رطوبت شبنم و عریانی بدن و اوجاع جراحتهای حجامت بران بیشتر معذب گردید درد تنهائی و بیکسی بران مستزاد شده همه شب دست دعا بدرگاه قاضی الحاجات که امان الخائفین و غیاث المستغیثین است برداشته بجهت استخلاص خود ازان ورطهٔ عنا و لجهٔ زخار بلا مناجات می‌کرد اما اثر قبول پدید نیامد چون عروس شب را از آغوش صبح برآمده مقنعهٔ نور بر عالم افشاند زن مسکین مجروح ازان غار برآمده بدستور دوشین راهی پیش گرفت و افتان و خیزان چون گرد راه نورد شد هنگام نیمروز که نیر جهان تاب بسمت الراس تافت از زده گذر غبار ریگ در جراحتها نشست و حدت تموز آفتاب و شدت تردد آزار بدن بنهایت رسید و عذابی الیم و عقابی عظیم بر تنش طاری گشت چندانکه روحش به تیغ رنج مجروح شد چون از هیچ رو چارهٔ کار پدید نبود ناچار دل بر هلاک نهاده تن بقضا در داده تا انقطاع رشتهٔ رمق بناامیدی و ضعف گام میزد تا آنکه بر ساحل محیط پیوست و از سر عجز بر کنار دریا دور ماند قضا را دابهٔ متوجه آب بود در کمال عظمت جثه و بزرگی جسامت که از بس درازی و پهنائی هیئت ترکیبش در نظر بیننده متعین نمی‌شد بسواد لون و درشتی جلد و ناهمواری ترکیب هم سنگ کوه می‌نمود و بعلت حرکت کیفیت جانداریش بظهور می‌پیوست ورنه پنداشتی کوهی است پر طویل و عریض و رفیع بر ساحل بحر واقع شده زن که امید زندگانی از روزگار منقطع کرده آرزوی اجل داشت بی‌محابا بر دمش بنشست تا باشد که بدین وسیله ازان آب خونخوار درگذشته بعمرانات فائز گردد دابه از بس بزرگی اصلا احساس نکرده از آب درگذشت و در جزیرهٔ نهاد زن باهستگی از بالای دمش فرود آمده پاس مراتب حزم نموده ساعتی توقف ورزید و وظائف شکر الهی که مرهم بخش دل ریشان است مودی گردانید چون دابه از اندازهٔ نظر فراتر شد زن نیز قدم بر جادهٔ تردد نهاده مشی آغاز کرد هنوز یک فرسنگ راه طی نکرده بود

که مرغزاری سبز و خرم در کمال لطافت و نظافت پدیدار شد گوئی قطعهٔ بهشت بر سطح
خاک آشکار شده نهرهای لطیف و خوشگوار مانند سلسبیل بهر طرف روان و
چمن چمن گلهای گوناگون شگفته و خندان و درختان پر بار سایهٔ کرم بر فرق زمین انداخته و صفیر
عندلیب و رنگ ارغوان کار نوای ارغنون و بادهٔ ارغوانی کرده فراش صبا از سبزهٔ
نورس مطرا بساط دلگشا ممهد گردانیده و از میوهای رنگارنگ خوان سالار قدرت مائدهٔ غیب نهاده

ابیات * در دامن هر شگوفه باغی * هر برگ گلی چو شب چراغی *
* گلهای شگفته جام در دست * بر داشته بانگ بلبل مست *
* در هر چمنی به چشم بینا * میوه کرده برنگ مینا *
* سیرابی سبزهای نوخیز * از لولوی تر زمرد انگیز *

زن که ببلای مخمصه مبتلا بود از آن میوهای لطیف لقمه را اشتها تناول کرده و از آن انهار آب
شیرین و خوشگوار بخورد و در ظل درختان بر بساط پرنیان سبزه که نرم و نازکتر از مخمل
و خوابه بود بخواب رفت و از تعب تردد و رنج تشنه و جوع بر آسود و بعد از فراغ
استراحت بر چار بالش راحت نشسته بتماشای گل و ریاحین آن حدایق جنت آئین کرد
حد نظر همه پرنیان سبز گیاه و گلهای مطرا و انهار روح افزا بود ساعتی مشغول شد مقارن این حال
بیک ناگاه میمونان فوج فوج از چار جانب ریختند و در آن مرغزار فردوس نمون پهن شده بر
درختان میوه دار بر آمدند و پخته و خام فرو بردن آغاز کردند زن چون باغ جنت را پر از
فوج زبانیان دید از عذاب ناگهان و عقوبت بی گمان سخت بترسید و از واهمه قالب تهی
ساخت و بالای درخت بی بر بر آمده پنهان در برگها بنشست و بسکه توهم برو مستولی
شد رعشه در اندام گرفت قضارا میمونی قوی هیکل که بسروری این گروه ناهمون گردن
می افراشت زیر این درخت بیامد و زن را در میان برگهای درخت دیده از شادی
جستن بنیاد نهاد و میمونی را فرمود تا آن اسیر پنجهٔ بلا را دستگیر کرده در پیش او
حاضر ساخت میمون ملعون فی الحال دست بگردن زن حمائل کرده در آغوش کشید و

بابوس و کنار به واخت زن ازین حادثه روح گداخته چون برگ کاه خشک شد و رنگی که
داشت برچهره شکست میمون چون زن را بغایت متغیر دید رفق و مدارا را مسر کرده
از آنجا به مسکن مالوف خود برده لشکر را مرخص گردانید تا بهر سو متفرق گشته روبها و طان
و اماکن خود نهادند چون خلوت دست داد بامر مباشرت اقدام نمود و بنیان مراسم
زناشوئی را بر قاعدهٔ دوام اساس نهاد و اقسام میوه از بهر او مهیا ساخته بدله اریش
سعی موفور به تقدیم رسانید و بیخ گیاهی باب قلزم ترکرده بر تمامی بدن او مالید تا جراحتهای
جسمانی بیکبار اندمال یافت و مانند پوست مار جلدی بدر رفته بدن زن در غایت صفا
و لطافت پدید آمد اگرچه جسد زن از رنج جراحتها نجات یافت اما از صحبت ناجنس میمون
ز دحش مجروح گشت و حیات بر وزندان گردید * ع *
* روح را صحبت ناجنس عذابی ست الیم * القصه میمون لحظهٔ از حراست زن ذهول
نکرده مراتب پاس به تقدیم می رسانید تا آنکه مدت امتداد بسر آمد و اوقات دراز
منقضی شد و زن از میمون باروار گشته پس از مدت معهود بار نهاد و بیک بطن دو بچه
آورد برزخ درمیان آدم و میمون یعنی بترکیب مشابه بودند بمیمون و به نطق مساهم بانسان
حالی میمون زن را محل اعتماد دانسته فرزندان را ذریعهٔ النفتش پنداشت و از رهگذر
نفرت او درکل ایمن شد و به همه جهت مطمئن گشته مسکن را به تفویض نمود و خود
اکثر اوقات بسیر می رفت و بعضی از ساعات روز جابسر می برد زن در ظاهر بمقتضای
مصلحت گرم می جوشید و بگشاده پیشانی صحبت می داشت و اختلاط و آمیزش بکمال
بظهور می رسانید و در باطن منتظر وقت و مترصد فرصت می بود چون مدتی برین دیره
بگذشت و از زن حرکتی مبنی بر مباینت بوجود نیامد و ادای منافی انوار مخالطت بروز
نیافت میمون خاطرنا میمون خویش از وسواس پرداخته از آنجا برسبیل سیر بصحرای
دیگر انتقال نمود و زن را بجهت حفظ مسکن و تربیت فرزندان همانجا گذاشت زن
در غیبت میمون فرصت وقت مغتنم انگاشته بواسطهٔ پژوهش طریق بدر رودی

و تفحص راههای نجات بر آمده باطراف و حوالی تردد می نمود چون به سمتی از سمات
بقیاس دو فرسنگ راه رفت بر کنار دریای محیط رسید از آثار و علامات دانست
که محل نزول اهل کشتی است ازین معنی بغایت قرین مسرت و ابتهاج گشته مراجعت
بمسکن میمون نمود و در حین فرصت گاه گاه بدانجا رسیده از آمدن کشتی خبری می گرفت
و پیوسته حفظ مراتب استطلاع می کرد و از مسامحت طالع مستمال می بود و از اعانت
و عنایت الهی که تیمار کن بی برگ و نوایان کوی افتقار است مستظهر و امیدوار
می ماند اتفاقا روزی که صبح امیدش بدمیدن بود بر ساحل محیط رسید و از دور کشتی بدید
اما در حالتی که اصحاب سفینه استعداد نهضت درست کرده در بند آن بودند که گرانی
لنگر از پای کشتی بر داشته عنانش را بدست همت باد سبک سازند لاجرم افتان و
خیزان خود را نزدیک انداخت و فریاد بر آورد که ای خداوندان زنی ام ضربت
سیلی روزگار خورده و بزخم چوگان فلک خرد گشته و از ستاره منحوس و طالع وارون بعقوبتها
مبتلا شده و از بخت نامساعد مذلتها کشیده و درین دشت خونخوار بدست میمونی گرفتار آمده
خدا را بر حال زار من بخشایش آرید و از روی کرم و بیچاره نوازی ازین ورطهٔ بلا نجات
بخشید و بسایهٔ لطف خود جا دهید اهل کشتی بحال زن اصلا ملتفت نگشته التماس او را
بموقف قبول جا ندادند و گفتند که ما ارباب تجارت ایم و فراوان بضاعت همراه داریم در ضمن
اعانت با تو مضرت تمام با اهل جهاز متصور است چه بیم آنست که لشکر میمون تاخت آورده
اموال و اثقال را بغارت برد و پس از بهر نجات یکتن جهانی را در معرض تلف نهادن
عقلا تجویز نکنند زن از غایت اضطرار سر عجز بر خاک نهاده گفت ای نیکبختان هنوز میمون
را بر آمدن من اطلاع نیست و شما از امری که یاس و هراس را بخود راه می دهید ایمن اید
حسبة لله در بارهٔ من مستحق رعایت توجه دریغ مدارید و از چنین عمل خیر که فراوان سود عقبی
در آن مضمر است و باعث مزید برکات در مال باز نه ایستید و بدان امیدی که بدرگاه
خدای تعالی دارید مرا نا امید نگردانید و معهذا از مردی گران قیمت حق الاحسان از من بستانید

آنها دست ربوده سینه آزرده گفتند بطمع سنگی غبن متاع کثیر که افزون از خراج مملکتی
است در حق خود تجویز کردن عقل مصلحت آموز رخصت ندهد ازین ارادهٔ ناصواب
بگذر و بی سابقهٔ عناد ما را مغبون مپسند زن از انجا که خداوند غرض مجنون است چندانکه
در حوصلهٔ تصور نگنجد الحاح می کرد هرچند درنگ و تهاون بظهور می آمد از آگاه شدن و
رسیدن میمون متوهم گشته مضطر میگشت و نمیدانست که چه کند و چون سازد که ملتمس اورا
بشرف قبول موصول گرداند سرگروه اهل کشتی که قافله سالار بود بر اضطرار و پریشانی آن
سرگردان کوی بی چارگی رحم آورد و نیز بطمع زمرد ذریعهٔ توجه گشت و گفت ای
فلک زده اگرچه درین محل ابراز مراتب اعانت دیاوری و اظهار مراسم امداد و
احسان با تو خلاف مصلحت خویش است لیکن خوشنودی ایزد تعالی مطمح نظر داشته
بدل توجه میکنم هلا زود باش و آن زمرد را تسلیم ملازمان ما کن و در طبقهٔ اسفل کشتی بگوشهٔ
بنشین زن که مژدهٔ قبول یافت از غایت شادمانی چهرهٔ زریر گونش گلناری گشت و غنچهٔ
دلش از نسیم نشاط بشگفتن درآمد و زمرد را از میان برگهای درخت که بواسطهٔ ستر عورت
بر خود پیچیده بود برآورده بلا تعلل و تامل به ملازمان قافله سالار تفویض نمود و چون ذرهٔ
که از تابش مهر برقص درآید پای کوبان متوجه کشتی شد غلامان مالک التجار بعد از انتزاع زمرد
آن سراسیمهٔ تیه افتقار را از درآمدن کشتی بزجر و ستم ممتنع ساخته راه امید بر روی
دلش مسدود گردانیدند از حدوث این واقعه آتش غم در نهاد آن سوختهٔ نار هموم تازگی
گرفت و چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشانده مانند مرغ نیم بسمل بر زمین غلطید و
اشک گلگون از دیده بر وجنات ریخته گفت ای ناجوانمرد * ع * گر از من نترسی بترس
از خدای * این همه ستم در حق من مسکین که فی الحقیقت همه در حق تست روا مدار و بترس
از ان وقت که بدرگاه عادل حقیقی داوری برم و از جور تو شکایت کنم قافله سالار ازین
سخن سخت متغیر و متاثر شد و آن مهجور کوی عافیت را بجهاز در آورد بی چاره چون از شدائد
آفات مکاره در ظل امن جا یافت مراتب شکر و سپاس ایزد تعالی بتقدیم رسانیده

بگوشهٔ خاموش بنشست و در دلش سکونی راه یافت و اهل جهاز بر سبیل استعجال
لنگرها بر داشته از انجا روانه شدند بمجردی که جهاز از کنار جو کشاد یافته دور انه پیش
شد میمون ماهون نره و بچه نامیمون را در بغل گرفته بفرط اضطراب بیامده از دنبال لشکرش
توپ توپ رسیدن گرفت اهل جهاز چون افواج میمون را دیدند از غایت بی جگری عنان
تمالک از دست داده رنگ بر رو شکستند چون اضطراب اصحاب سفینه بسبب
کثرت اعداد میمون از حد حساب تجاوز کرد باستیلای جبن حرکتهای ناپسندیده از انها
بظهور رسیدن گرفت زن از مشاهدهٔ این حال از وهم خود متوهم شد که مبادا از کشتی بیرون
کنند و بهتجربه در سلاسل صحبت میمون مقید آید گفت ای مردان پر دل اظهار این همه
بی استقلالی نه نیکو است غم مدارید از میمونان امال آسیب و مضرت نسبت بشما متصور
نیست زیرا که آنها نیز از شما می ترسند و قطع نظر از ین خود را در آب نمی توانند زد
اهل کشتی فی الحال قرین استقلال گشته در راندن کشتی سعی بلیغ نمودند و بازوی جهد
کشادند اتفاقا باد شرطه مساعدت کرده کشتی را بسوی مقصود برد میمون چون دست تسلط
خویش از اهل کشتی بسبب آب کوتاه دید بر کنار ایستاده پیش زن ابواب تملق
کشود و باشارت و ایما اظهار عجز و الحاح می نمود و بچگان را پیش می کرد یعنی بر خرد سالی
و رضاعت اینها رحم کن که آخر فرزندان تواند و بغیر تو زندگانی اینها متعذر باشد تا آنکه کشتی
ناپدید شد و زن از ین اندیشه خاطر را از خطره پرداخته در مراتب شکر و وظائف منت
افزود و از انجا که فلک شعبده باز از پردهٔ نیلگون همواره بازیهای تازه بر روی کار آرد و
شعبدهٔ عقل سوز برانگیخت چه بعد از سه روز در حینیکه کشتی زرین خورشید لنگر گسیخته بورطهٔ
مغرب فرو رفت بیکبار از مهب قهر الهی باد مخالف بر خاست و عنان اختیار از قبضهٔ
اقتدار ملاحان و ناخدایان برده جهاز را در عرصهٔ دو ساعت دو ماهه راه به سمت
بغیر مطلوب برده در گرداب بلا انداخت * * بیت *

* خدا کشتی آنجا که خواهد برد * * اگر ناخدا جامه بر تن درد *

اهالی جهاز چندانکه دست دعا بر آسمان برداشته بدرگاه قهرمان حقیقی عجز و الحاح نمودند
نقش اجابت بر صفحهٔ حال مرتسم نگشت و اثر نجات پدید نیامد و قضا تغیر نیافت بیک
ناگاه ماهی بمشابه کوهی که اندازهٔ عظمت و بزرگی آن به هیچ وجه تعقل نتوان کرد از آب
سر براورد و تا چشم زدن بران کشتی که جمعی از سیه گلیمان نژند طالع نشسته بودند
رسیده و دندان زد بحکم توانای مطلق جهازی که در کمال بزرگی و استحکام بود بیک اشارهٔ
دندانش بگونهٔ که مینای حابی بر سنگ خورد شکست و شیشهٔ حیات همه بر سنگ فنا آمده
با اثقال و احمال از مراه آب بخاک عدم ملحق گشتند مگر آن زن سیه اختر سوخته بخت
بر لوحی نشسته ماند و لوح بسعی بادازان در طعمهٔ خون خوار بر آمده سه شبانه روز در رنگ
خدنگی که از شست رهائی یابد می رفت روز چهارم که زورق زرین مهر بر بحر اخضر سپهر
پدیدار شد تخته بر روی آب بایستاد و بحکم ایزد بی چون که در حکمت نامتناهیش چون
و چرا مدخلی ندارد تا شبانه روز در موقف توقف و سکون ماند و اصلا از جای خود حرکت
نکرد پنداشتی هزار لنگر گران سنگ فرو هشته اند بهنگام انتشار سپیدهٔ صبح که نسیم سحری نرم نرم
می وزید بیکبار روان شد و در نیم ساعت بساحل پیوسته باز بر جا ماند زن که ازان تهلکه جان گداز
هراس تمام و خوف عجیب بخاطر مزمن داشت چون خود را بساحل دید عمر دوباره تصور
کرده فی الحال تخته را رها کرد و ساعتی از هول آب بر خاک ساکت بنشست و بقدر
طاقت بشری بشکر الهی پرداخت پس از زمانی خود را جمع ساخته ازانجا راهی پیش
گرفت و بر جناح استعجال گام زدن آغاز کرد تا باشد که خود را بابادی افکند و بعمرانات
فائز گردد چندانکه پویه زد و چپ و راست شتافت بجز صحرای لق و دق و بیابان هوش
و با چیزی دیگر بنظر در نیامد و ماندگی بر اعضایش استیلا آورد ولیکن چون محل توقف نبود
چار ناچار گام می زد تا آنکه بر رود باری رسید که آبش در نهایت عذوبت و صفا بود و
درختان پر میوه بر هر دو کنارش مسجع نشسته سایهٔ درختان و رطوبت آب و طراوت سبزه
و شگفتگی گلهای روح افزا روح تازه بدو عطا کرد ساعتی میل بارام نموده پاره از میوهٔ تر و شیرین آب

خوشگوار بخورد و در این اثنا خواب بر او مسلط شد و در پیش منظر چشم از پاک
شادروان کشیده از تماشای نیک و بد جهان عاطل ساخت چون بیدار شد از آنجا به سمت
دیگر توجه نموده لرزان و ترسان گام سنج گردید تا نشاید که در این صحرا باز فتنهٔ چشم باز کند
و یا بلیهٔ دیگر روز برابر آید مقارن این حال جمعی را از دور بدید که بهیئات انسانی از زیر درختان
سر بر آورده از این معنی غنچه دلش به نسیم نشاط بشگفت و به خوشدلی و بشاشت عنان
توجه بدان جانب معطوف گردانید چون نزدیک تر رفت چهل تن از مرد و زن دید همه
عور و بی رخت بسان آدم و حوا از برگ اشجار به ستر عورت کوشیده و غنچه آسا لب
از سخن بسته و دیدهٔ باطن بر جمال شاهد حقیقی گشاده و از رنج ریاضت زار و نزار گردیده
بذکر خفی اشتغال داشتند زن که مغلوب جنود جوع بود و گرسنگی بر او مسلط از مشاهده حال
این جماعه که از برگ و بیخ گیاه غذا بکار می بردند سخت مایوس شد و آنقدر که از دور مسرت
آگین گردیده بود به نزدیک ملول گشت آن روشن دلان خورشید خاطر بکشف باطن
بر ضمیر زن آگاه گشته بزبان ابرو ایما کردند و باشارهٔ چشم به سمتی دیگر راه نمودند زن
بحسب الاشارت آن مردان طریق هدایت بدان سو پارهٔ راه برفت درختی چند بغایت مطبوع
و دلکش بنظرش درآمد و چشمهٔ آبی در غایت لطف و صفا تو گوئی از منبع کوثر برآمده
و برکنارش کلبهٔ ازنی که هر بینش همانا فوارهٔ فیض بود ترتیب یافته و در درونش دیگ سفالین بر دیگدان
نهاده و آتشی بر زیرش مشتعل گشته اما خانه خدا در میان نبود زن خانه خالی و دیگ
در جوش از جمله مغتنمات انگاشته بکمال انتعاش اندرون رفت بلکه دیگ جوعش
در جوش بود حالی سرپوش برداشت اتفاقا قابرگی چند در میان قاشقی آب می جوشید
زن بیشتر مایوس شده از فرط بیطاقتی در زیر سایهٔ درختی بیفتاد چون لحظهٔ بر این بگذشت
مردی با چهرهٔ تابان و عارض درخشان چون ماه و مهر بیامد مشکوة معنی آن بادهٔ نوش مصطبهٔ
وحدت و غواص بحر حقیقت به مرتبهٔ بر زن غالب شد که لرزه بر اندامش افتاد و خود را فراموش
ساخت آن صاحب دل روشن ضمیر بلی آنکه اول لب بنطق گشاید و ماجرای خود بمعرض تبیان

آرد بر اسرار ضمیرش آگاه گردید و قصهٔ ناگفته‌اش شنید و صفحهٔ نانوشته بخواند و برفق و ملاطفت دست بر سرش مالیده از آن اضطراب ساکن گردانید و گفت چشم بپوش زن انقیاد حکم نموده چشم برهم نهاد چون باز کرد بمیامن توجه جهان‌گشایش از طوارق حدثان نجات یافته خود را بر آستان پدر دید و پس از سنوح هزاران حوادث و حدوث فراوان نوائب از دوائر بلیات و نوائر آفات سلامت جسته بدار الامان عافیت رسید پیدا است که اگر دختر تاجر هنوز نقد حقیقت آن جوان را بر محک امتحان نه زده و چاشنی عیار حسب و نسب او را بمعیار آزمودن نه سنجیده خود را برشتهٔ نکاحش مضبوط و بدامان وصالش مربوط نمی ساخت هر آینه هدف تیر حوادث و آماج ناوک مصائب نمی‌شد * مثنوی *

* کشد بر دل از جور غم بارها * که ناآزموده کند کارها *

* نظر کن چو سوفار داری بشست * نه آنگه که پرتاب کردی ز دست *

دوم آنکه * دشمن را حقیر نباید شمرد تا بسان ملک زاده گیلان به مذلت و خواری شهرهٔ آفاق نباید بود شاهزاده پرسید که کیفیت ملک زاده گیلان بر چه منوال است شارک گفت

* حکایت ملک موشان و ملک زاده گیلان *

چنین آورده‌اند که در ازمنهٔ ماضیه و ایام بالیه از مرور انقلاب روزگار و گردش سپهر دوار در بیشهٔ از حدود گیلان موشی بر سریر سلطنت تمکین یافته سایهٔ سروری بر سائر حیوانات آن سرزمین از وحوش و حشرات انداخته بود و باهی تکفل و تعهد امر خطیر وزارتش کرده به تنسیق و تنظیم امور دولتش اجتهاد وافی می‌نمود سبحان الله * ع *

وزیری چنین شهریاری چنان * فرد *

* سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد * که کام بخشی او را بهانه بی‌سببی است *

قضا را قافله از آن بیشه بگذشت و شتری از قطار خاصه قافله سالار بسبب لاغری و ناتوانی در زیر بار گران مجروح و مندبور گشته در آن دشت بماند چون اندیشه کشمکش

ساربان و تصدیع پالان از خاطرش برفت علفهای سبز بی زحمت مهار چریده در کم مایه
فرصت فربهی آورده روبه بهی نهاد روباه بر حال او وقوف یافته به عرض ملک رسانید که
در قلمرو سلطان شتری مهار گسیخته و از تعب پالان رسته مسکن گزیده است و
در اکثر مرغزار که قرق خاصهٔ خداوندیست و میوهٔ درختان آن سرزمین خود به نفس نفیس
تناول می فرمایند و سیر می کنند هرچه به مذاقش خوش می آید بی بیم و هراس می خورد و
بی اذن ملک استقرار او درین ممالک از آئین مصلحت نباشد زیرا که این چنین حیوان
تنومند قوی هیکل اگر بدین نمط مدتی زندگانی نماید هراینه در کمتر ایام استقلال گیرد و باد
نخوت و پندار و غرور و استکبار در دماغش پیچیده داعیهٔ انتزاع ممالک از تصرف
ملازمان ملک تصمیم نماید و دست تسلط و تغلب با ملک خاصه دراز کند دران وقت
مدافعت او از جمله محالات باشد و فتنهٔ چشم بازکرده را باز بخواب انداختن محض دشوار
صلاح دولت دران است که ملک باحضارش فرمان دهد و بیواسطه از روی جلادت
قهرمانی سرزنش کرده از ارتکاب این عمل ناصواب متنبه گردانند و به بندگی خود
تکلیف فرماید اگر او برهبری طالع و هدایت بخت سر باطاعت و انقیاد بحکم فرود آرد
در سلک بندگان منسلک ساخته مشمول توجهات فرمایند که گرویدن این قسم جمال عمده
بدین جناب دولت از مصلحتهای عمده است و موجب مزیت شکوه و صلابت ملک
در ملک و اگر بغرور باطل و پندار پوچ بر تنومندی و بزرگی خود نظری برگمارد و از طریقهٔ
انیقهٔ عبودیت و مسالک مستقیم متابعت انحراف ورزد هنوز که چندان استقلال
نیافته و با فتنه جویان فساد اندیش مربوطه نگشته استیصال او بر ذمهٔ همت جهانداری
لازم شناخته با طفای نائرهٔ شرش باید توجه وافی گماشت و بتدریج از روی تدبیر رخنه
در بنیان هستیش باید انداخت تا بر اهل روزگار ظاهر شود که مخالفت حکم بزرگان بودن
و بر جادهٔ نافرمانی فرمان روایان قدم نهادن بهلاکت خود کوشیدن است و خود را در مغاک
عدم سرنگون انداختن * بیت *

* خلاف رای سلطان رای جستن * بخون خویش باید دست شستن *

ملک را رای وزیر والا تدبیر مستحسن افتاد و باحضار شتر فرمان داد و روباه خود متکفل این مهم شده بمکر و خداع و افسون و نیرنگ مهار اطاعت در بینی شتر کرده به بارگاه ملک حاضر ساخت شتر چون موش را دید شکوه فرمان روائیش بر و کار نکرد و از آمدن خود نادم گشت و فی الحال از جادهٔ انقیاد انحراف نموده راه خود پیش گرفت ملک این معنی را باعث خجالت و انفعال خود در حضور اعیان مملکت دانسته با روباه گفت ای وزیر خیراندیش اگرچه همگی اعمال و اقوال تو مبنی بر خیرخواهی و دولت سگالی است اما با وجود درستی رای و رسائی دانش این عمل بر خلاف قانون صواب از تو بظهور پیوست زیرا که ترکیب موزون ما بحسب ظاهر بقدری حقیر واقع شده آگاه دلان معنی شناس به بزرگ گوهری ما راه می توانند برد و صورت پرستان ظاهر بین را ازین سعادت نصیبی نیامده شتر بی جوهر قابل آن نبود که بشرف ملازمت مشرف گردد و او را بمجلس آوردن از دائرهٔ صواب خارج بود نخست فی الجمله در دلش هراسی جا داشت اکنون بیکبار محو شد و غرور در سرش افزود و جمعی کوتاه اندیش فتنه پرست را سرمایهٔ بدبختی و فساد بدست آمد روباه گفت ملک را ازین ره گذر خاطر قرین توهم نباید کرد چرا که اگرچه این حیوان قوی است و از کج نهادی تابی در گردن دارد اما بحکم کل طویل احمق از چاشنی خرد بی نصیب است و ازین جاست که طفلی مهار در بینیش کرده بهر جانب که خواهد بکشد و با این تنومندی دلش بغایت ضعیف باشد انشاء الله تعالی در اندک فرصت او را در زیر فرمان ملک کنم و در جرگهٔ بندگان فرمان پذیر بدو زانوی ادب بنشانم القصه شتر بخاطر جمع در آن صحرا می گشت و بکمال طرب و عیش زندگانی می کرد و روباه پیوسته طناب خداع دراز کرده بواسطهٔ از پا در آوردن او کمین میداشت و قابو می جست قضا را روزی شتر از روی حرص و آز که مذموم ترین افعال است گردن دراز کرده از درخت بلند شاخی می خورد ریسمان مهارش در شاخی بند شد

و سرش همچنان آویخته ماند شتر از فرط عجز بانگ زدن گرفت روباه برین حال وقوف یافته فی الحال نزدیک ملک شتافت و بر خرابی حال شتر اطلاع داد موش از مسند عزت برخاسته خرامان خرامان در رسید و بر شاخ درخت بر آمده محاذی شتر بنشست و از روی طنز گفت که ای شتر خوش وقت تو که این قسم نعمتهای تر و تازه تناول میکنی و روباه از پهلو زبان طعن دراز کرده گفت ای شتر نادان این نتیجهٔ نافرمانی است اگر تو سر انقیاد و اطاعت بر جناب دولت ملک نهاده خود را در ظل حمایتش جا میکردی امروز به چنین عجز و بیچارگی گرفتار دام آلام نمی آمدی اکنون جز آنکه بار زندگی بر خاک فنا نهی و بر زمین عدم دراز بخوابی چارهٔ نیست شتر از غایت نامردی و بیدلی تضرع آغاز کرده گفت اگرچه در بدو حال تقصیری عظیم از من بوجود آمده اما در ینولا عذر تقصیرات ماضی می خواهم و بصدق باطن سر ارادت باستان عزت ملک می نهم و بسایهٔ عنایت امیر پناه می آرم اگر زلالت جرائم مرا بذیل عفو پوشیده ازین بلیه نجات بخشند و در ظل زنهار خود در آرند از مکارم اخلاق بعید نخواهد بود موش التماس شتر را بشرف اجابت مقرون ساخته ریسمان مهار که بشاخ پیچیده بود بدندان ببرید و شتر را ازان مهلکه مستخلص گردانید آن کودن دراز گردن مراتب منت مو دا ساخته سر اطاعت بر حکم آن طویل الذنب قصیر العنق نهاد و باهمه عظمت قامت و بزرگی تن به بندگی موش گردن فرود آورد و موش از غایت شادمانی در سوراخ نمی گنجید و شتر را فرمان داد تا بخاطر جمع روزانه دران صحرا چریده شبانه در جناب ملک حاضر باشد و بامر کتخدائی قیام ورزد چون روزی چند بسر آمد هیزم کشان سرکار ملک زادهٔ گیلان شتر مست مهار گسسته را در صحرای بی خصم دیده گرفتند و داخل قطار شتران ملک زاده کردند روباه برین واقعه وقوف یافته کیفیت حال بعرض موش رسانید آن پهلوان عرصهٔ نقب از استماع این مقدمه سخت بر آشفت روز دیگر چون هیزم کشان دران صحرا آمدند بانها گفت که بی سوابق خصومت بنای کار برگرمی عناد نهادن و مباشر امر ناصواب خشونت آگین گشتن و مهیج غبار فتنه بودن نما

از شرف ذات و لطف طبع نباشد پسندیدهٔ عقل آنست که شتر را در خدمت ما باز
بفرستند و از ریختن خون بیگناهی چند اجتناب نمایند و اگر این معنی صورت نه بندد و از انتقام
ما ایمن نبوده آمادهٔ پیکار گردند که بهیچ وجه ازین داعیه پهلوتهی نکنیم و ازین معامله دست باز
نکشیم هیزم کشان از گفتگوی تهورانه موش که اصلا بدو نسبت نداشت متعجب گشته
بر سبیل ندرت بعرض ملک زاده رسانیدند ملک زاده سخن موش را اصلا وقعی ننهاده
باستهزا پیش آمد و از تکرار و تذکار این مقدمه ملازمان را ممنوع گردانید چون این خبر
به ملک موشان رسانیدند بر سبیل مطارحه و مشاوره بروباه گفت که در آئین سروری و
ملک داری اقبال این همه استخفاف بهیچ طریق سزاوار نباشد لهذا ارای صواب
نمای بدان راجع می گردد که سران لشکر را طلب داشته سامان این مهم بوجه اتم نمائیم
و یراق پیکار و اسباب نبرد سرانجام کرده متوجه یساق گردیم وزیر نیز رای خود را ضمیمهٔ
فکر صائب ملک گردانیده درین امر موافقت نمود ملک باستصواب وزیر در باب طلب
سرداران لشکر خویش احکام بمبالغهٔ تمام صادر کرد و در اندک فرصت لشکری بی قیاس
که مهندسان دقیقه شناس از حساب شان بعجز اعتراف می نمودند در بارگاه ملک حاضر
آمد و از کثرت اعداد دشت و صحرا همه پر موش شد نخست بصواب دید وزیر مقرر گشت
که عساکر موشان بر خزائن و دفائن غنیم نقبهای متعدد رسانیده همه را استخراج نمایند این معنی
در کم مایهٔ فرصت صورت بست و در خزانه ملکزاده بجز کیسهای پاره شده و صنادیق شکسته
چیزی نماند و خزینه داران را اصلا برین خرابی و غبن اطلاع دست نداد چون این مطلب
به بهترین وجهی سرانجام یافت ملک موشان فرمود که شخصی را از گروه آدمیان که
بزیور عقل و دانش آراسته باشد بجهت سرانجام مصالح این مهم و فراهم آوردن سپاه ملازم
گیرند اتفاقا جوانی فلک زده با جمعی از برادران و اقارب بجهت تحصیل وجه معیشت
از وطن بر آمده بر سبیل غربت متردد بود و کیف ما اتفق از آن راه گذشت موشان را
دید که در دهان قراضهای زر گرفته بدان لعب میکردند جوان بسکه محتاج بود و از سر افلاس

نان گربه را به تیر می دوخت خواست بهر کیف که میسر آید فراضهٔ زر از موش انتزاع نماید موشی از ان میان گفت که ای جوان لعاب حسرت از دهان چه می ریزی اگر زر مطلوب است و می خواهی که علی الرغم روزگار از تمتعات دنیا متمتع گردی ملازمت ملک ما اختیار کن و بیکبار از دنیا مستغنی شو جوان این معنی را فوز عظیم دانسته بخت را مساعد و طالع را مساعد یافت و بوسیلهٔ آن موش بملازمت ملک مشرف شد ملک مبالغ زیاده بر استحقاق و استعداد او مواجب مقرر فرموده بر خزائن غیب برات داده امر خطیر وزارت بدو متعلق گردانیده در باب تهیهٔ اسباب نبرد و جمع آوردن یراق و مرد سپاهی تاکید را بقوائم مبالغت استحکام بخشید جوان به بعضی از دوستان و آشنایان نامه نوشته بر کیفیت حال اطلاع داد که درین جزو زمان که خیر و برکت از آدمیان برداشته اند رفاهیت و فراغت جز در بندگی ملک موشان که صاحب گنجها است و بر خزائن غیب و دفائن لاریب دست دارد نتوان یافت مردم دون همت دنی الطبع که بندهٔ درم و غلام دینار بودند این معنی را مغتنم انگاشته از اطراف و اکناف ممالک شتافتند و در کم مایهٔ فرصت لشکر عظیم گرد آمد و اسباب نبرد و مواد پیکار مرتب گشت و ملک موشان با سپاه گران عنان عزیمت بجانب ملک زاده کیاان معطوف ساخته از مقر خود نهضت فرموده در میدان نبرد کوس تهور بنواخت ملک زاده که پنبهٔ ذهولت در گوش هوش آکنده داشت باواز کوس از گران خواب غفلات چشم باز کرد و ارکان دولت و اعیان مملکت را در انجمن مشاورت حاضر ساخته در باب اطفای آتش فتنه و نائرهٔ فساد حرف صلاح در میان انداخت و گفت اگرچه درین وارده نان امثال این مقدمه بسیار رو میدهد اما چنین امر مضحک بغایت کوفت می کند و با موشی طرف مقابله بودن سخت دشوار می آید درین باب نیک تامل نموده آنچه بصلاح اقرب باشد اختیار باید نمود اصحاب مشورت معروض داشتند اکنون که دشمن کوس جنگ بر سر کوفت بغیر از آنکه آتش کارزار اشتعال یابد گزیر نیست ملک زاده بمقتضای مصلحت و صواب دید خیراندیشان

به ترتیب افواج توجه نموده بفرمود تا در خزینه بگشایند و بمصارف جزو به بکار برند چون
ابواب گنج مفتوح شد بیکبار راه امید مسدود گشت زیرا که در کنج خانه نقشی از درم
پدید نبود ناچار سپاه را بوعده خورسند ساخته از دار المقر خود برآمده علم پیکار از بهر
مدافعت اعدا در میدان کارزار برافراشت چون موش زرین دنبال گردون بسوراخ
مغرب بشتافت ملک موشان حکم کرد که نخست لشکر خاصه بر غنیم تاخت آورده کاری
که بآنها منسوب است بتقدیم رسانند لشکر موشان زیاده تر از مور و ملخ از هر چهار طرف
باردوی غنیم درآمده از دوال رکاب و تسمهٔ جلو و پوست از روی کوس و چاهٔ
کمان و امثال آن هر چه از جنس چرم و ریسمان یافتند بدندان بریده هر یکی را صد پاره
ساختند و شبا شب این مهم عمده بانصرام رسانیده در خدمت ملک حاضر شدند درین
هنگام حکم شد که گروه آدمیان صفها را ترتیب داده بیمین و یسار آئین کارزار درست
کرده از جای خود بجنبند و بقاعدهٔ مبارزان پیکار طلب دست کوشش بگشایند منهیان ازین
مقدمات بملک زاده خبر بردند و از توجه لشکر غنیم و ارادهٔ شبخون انها کردند ملک زاده
نیز بفرمود تا چاوشان دلاوران پیکار طلب را آگاه ساخته آمادهٔ جنگ سازند لشکریان
هنگام سواری بسبب نادرستی سلاح و یراق بعجز درآمدند و از مر بی سرانجامی سراسیمه گشتند
و سپاه ملک موشان سراسیمگی غنیم را مقدمه فتح و ظفر انگاشته بکمال دلیری و دلاوری
درآمدند و جهانی را به تیغ بی دریغ گذرانیده عالمی را علف سیوف آبدار ساختند
و بقیة السیف هزیمت را غنیمت دانسته راه فرار سر کردند و به بی ناموسی جان بسلامت
بردند ملک زاده بصد خواری و هزاران دشواری از میدان برآمده در حصن حصین
متحصن گردید و احمال و اثقال و فروش و خیام و کوس دولت و اقبال همه بغنیم ارزانی
داشت چون شهسوار یکتاز سپهر با تیغ زرین بعزم تسخیر ربع مسکون از دار المرز
خاور برآمد ملک زاده از راه استکانت ایلچی فرستاده التماس نمود که این ذلیل
عاصی را بظل زنهار درآورده دست از انتزاع ولایت باز کشند ملک موشان

باوجود خساست نفس بائین کریمان احیای مراسم اتفاق واظهار مکارم اخلاق نموده غنائم جمله رد کرد و گفت مارا از اشتعال نائرهٔ قتال غرض انتزاع ممالکت شما نیست بلکه باز خواست شتر خود است ملکزاده این معنی را از جمله مغتنمات انگاشته شتر را باجل مکلل وجلاجل مرصع ومهار ابریشم مزین ساخته در خدمت ملک موشان فرستاد و ابواب اعتذار مفتوح ساخته بجهت عفو تقصیر خویش پوزشها نمود ملک موشان مظفر ومنصور بنشست خویش مراجعت نموده افواج را مرخص گردانید وشتر را بدستور دربان صحرا مطابق العنان ساخته علم ترخانی مرحمت کرد و از حصول این فتح غیر مترقبه بغیر متوقعه سرافتخار باوجود کوتهی گردن باسمان برده از روی غرور و بزرگی هیچ گربه را موجود نمی انگاشت اگر ملکزاده در بدایت حال موش را حقیر ندانسته وعداوت او را کمتر نه انگاشته در انقلاع بنیان خصومت واستدفاع خصم مقید می شد باندک توجه آتش فتنه انطفا می پذیرفت واین همه مذلت وخفت بروزگارش عائد نمی شد چه اگر اطفای نائرهٔ عناد را باب صلح می خواست بیک شتر صورت می بست و اگر بجهت دفع معاند همت می گماشت بیک گربه مهم بانجام می رسید بهر تقدیر چون ازین دو سلسله بیرون نمی رفت فرو نشستن این غبار بلا و تمکن بر چار بالش امن از گزند اعدا منحصر بر شتر و گربه بود چون از جادهٔ صواب قول بزرگان که گفته اند * ع * دشمن نتوان حقیر و بی چاره شمرد * انحراف ورزیده قدم بر جادهٔ غفلت و بساط غرور گذاشت نتیجه آن یافت آنچه یافت

* مثنوی * دشمن خرد است بلائی بزرگ * غفلت از دست خطائی بزرگ *

* خرد مبین گرچه بود خرد کین * خرد شوی گر نه شوی خرده بین *

* خصمی کژدم بتر از اژدهاست * کین ز تو پنهان بود آن بر ملاست *

* سیوم آنکه *

بود پیش زنان نقاب از رخ شاهد رعنای راز نباید کشود تا در رنگ پسر بازرگان جمعیت او بمبتلا نباید بود شاهزاده پرسید که واقعهٔ پسر بازرگان چه گونه بود شاریک گفت

* حکایت پسر بازرگانی *

چنین گویند که در شهری از شهرهای هند بازرگانی بود پسری داشت در ریعان جوانی وعنفوان شباب روزی بمقتضای حداثت سن در هنگام مکالمه با پدر سر رشتهٔ ادب از دست داده مکابره را از حد گذرانید و از اندازهٔ شباب تجاوز نمود پدر را از سخنان ناملایمش عرق خشم بحرکت آمد و نائرهٔ غضب مشتعل شد و از غلیان قهر او را از خانه براند پسر نیز به غرور نشاء جوانی و نوخیزی بغیرت بیجا بکار برده خانه را رها کرد و طریقهٔ قلندران گزیده خاکستر بر چهره مالیده ارادهٔ سیاحت و جهان گردی مصمم ساخته قدم فرسای سلک تردد گشت اما از انجا که شدائد سفر و مکاید غربت کمتر دیده بود روز نخست بمنزل نارسیده بعجز درماند و آثار ماندگی بر اعضایش پدید آمد ناچار از جادهٔ صواب منحرف گشته بپای درختی در کنار تالاب رخت اقامت افکند و بنا بر عجز منزل در ویرانه گزید آخر روز که آفتاب جهان پیما قطع مسافت گیتی کرده بمنزل گاه مغرب قرین شد چهار قطعه کبوتر از فراز هوا بر لب غدیرهٔ فرود آمدند اتفاقا اینها پریان بودند بشکل حمام متمثل گشته فی الحال بصورت اصلی خویش معاودت نموده رختها را فرود آوردند و باب بازی وغسل مشتغل گشتند بازرگان پسر چون این حال مشاهده کرد باهستگی برخاست و رخت آنها را بدست آورده در جوف تنهٔ درخت بر سبیل اخفا بنشست بعد از لحظهٔ پریان از آب بیرون آمده از ممر فقدان رخت سراسیمه شدند و مضطربانه هر جانب به پژوهش دویدند تا آنکه جوان را در جوف تنهٔ درخت دیدند بعجز و الحاح پیش آمده در باب رخت التماس نمودند جوان اقتراح آنها را باجابت متلاقی نساخته گفت تا وقتیکه غرض ما از شما بحصول نانجامد التماس شما بدرجهٔ قبول موصول شدن ممکن نباشد آنها گفتند اگر انجاح مطالب تو بسعی ما موقوف باشد توجه دریغ نکنیم جوان گفت مطلب من آن است که یکی از شما بموانست و مصاحبت من بر سبیل مداومت تن در دهد و بعد از ادای مراسم مناکحت بمعانقت و مباشرت من راضی گردد پریان گفتند ای جوان

آفریننده مطلق از نار السموم بتکمیل وجود ما پرداخته و ترا از ماء و طین سرشته با وجود
اضداد مواد و تباین اصول فیمابین چگونه عقد موافقت و موانست می بندد و آتشی نهاد
را با خاکی نژاد چه سان پیوند و صلت صورت می گیرد از این آرزوی محال بگذر و لهٔ
چنین ارادهٔ دور از تجاوز نما که وقوع این معنی اصلا صورت نه بندد و جوان مطلقا متوجه
سخن آنها گشته بر تمنای خود استبداد نمود و بجهت حصول غرض خویش مراتب ابرام
به تقدیم رسانید و یکی را که نسبت بآنها در حسن و جمال افزونتر و بسن و سال خردتر بود
متعین ساخته گفت این را تسلیم من نمائید تا رخت سه کس را تحویل شما کنیم پریان
بنا بر عجز اقبال این معنی نموده از آن پری وداع خواستند آن بیچاره بواسطهٔ مفارقت
هم جنسان و رفیقان خویش و مبتلا گشتن به بلای صحبت ناجنس ملول و اندوهگین شد و
چشم پر آب ساخت آنها بوجوهات به تسلی و تسکین او کوشیده گفتند که هرگاه در دیوان
مشیت بنام تو چنین رقم کشیده باشد علاج چیست و ما را در این امر چه مدخل و بالفرض
اگر ما همه گرفتار آئیم بتو چه سود کند القصه جوان آن پری را بدام آورده رخت دیگران
را باز داد و رخت او را نزد خود محفوظ داشته در پردهٔ مشکین پرند شب بخانه آورد
و بلباسهای فاخره و زیور زیب و زینت هر چه تمامتر بیاراست و صحبت او را سرمایهٔ حیات
دانسته روز و شب بدلداریش پرداختی و یک لمحه از نظاره روی دلفریبش
چشم را اغماض نداشتی و به عشق جمالش رشتهٔ سائر تعلقات روزگار گسیخته از جام
وصالش باده کامرانی دمادم پیمودی و از گلشن حسنش بدست دیده گلهای مراد
میچیده و از غایت شوق بلبل آسا صفیر مستانه میزدی و پیوسته عندلیب زبان را بدین
ترانه مترنم میداشتی

* بیت *

* ساقی بنور باده بر افروز جام ما * * مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما *

در مرور ایام بسبب کثرت مصاحبت پری نیز با جوان رام شد و قدم بر جادهٔ استیناس
و سر بر بالین اخلاص نهاد تا آنکه پس از مدت متمادی از بطن پری فرزندان بوجود آمدند

واز طبعش عادات وحشت خرق شدن گرفت و با زنان خویش و هم سایه طرح آشنائی انداخت و بشگفته روئی بمهمات خانه داری می پرداخت جوان را ایم توحش او از دل برخاست و از عمر موانست و مؤالفت با کمال خاطر خود را قرین جمعیت ساخت قضا را پس از مدت ده سال افلاس بر جوان استیلا آورد و عیش باقصی غایت منغص شد ناچار بجهت تمشیت وجه قوت و تحصیل معاش به تهیهٔ اسباب سفر کوشیده دل بر مفارقت نهاد و پری را بدایهٔ معتمد که جوان او را امحال ودیعت میدانست سپرد و در حین خلوت مکانی که رخت پری در آنجا مدفون بود نشان داده سر سویدا بدو تفویض نمود و در باب محافظت رخت و حراست پری مراسم تاکیدات و مراتب احتیاط بتقدیم رسانیده پای توجه برکاب بارگیر در نهاد و بجست وجوی روزی راه بادیهٔ غربت پیش گرفت پری در ایام مفارقت از وراه مصلحت هم آغوش غم گشته از تشدد هجران پیش دایه اکثر گاه شکایت کردی واز تصعب اندوه مهاجرت کلمات گله آمیز بر زبان آوردی و دایه بدان تیقن کرده بتسکین دلش کوشیدی و گفتی ماه عارض آفتاب رنگت خود را بمحاق غموم کاستن و دل و جان را پروانه وار بر شعلهٔ شمع هموم سوختن مپسند و دل قوی دار که شب تاریک هجران زود بسر آید و صبح روشن وصال از افق عنایت ایزد متعال طلوع نماید از اتفاقات تقدیر روزی پری غسل کرده گیسوی عنبر بوی خود را بگوشهٔ مقنعه پاک می ساخت دایه بر حسن عالی و جمال والایش شیفته شده زبان بستایش و ثنا بگشاد پری گفت ای دایه اگرچه تو الحال این قدر جمال را در غایت کمال میدانی اما اگر مرا در لباس اصلی خود می دیدی می دانستی که آفرینندهٔ مطلق نوع پریان را چه حسن و جمال عطا فرموده بدانکه ما از احسن نقوش تختهٔ تکوینیم اگر می خواهی که صنعت صانع کامل نظر کنی و از اعاجیب روزگار مشاهده نمائی رخت مرا که شوهر پنهان کرده است بیار تا لحظهٔ بپوشم و حسنی بتو نمایم که چشم هیچ بیننده مشاهده نکرده باشد دایه را سخنان آبله فریبش از دائرهٔ حزم و احتیاط و هوشیاری که لازمهٔ عقل دقیقه شناس است بیرون برد فی الحال

برخاست و رخت از زیر زمین بر آورده پیش پری گذاشت پری رخت را پوشید و چون مرغی که از قفس رهائی یابد بال بگشاد و الوداع خوانده راه هوا پیش گرفت و این چندانکه چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشانده و فریاد و فغان کرد سود نداشت که مرغ دام کنده باز نیاید بازرگان پسر چون از سفر مراجعت نموده بخانه رسید از گل مراد در چمن امید نشانی ندید و شمع تمنا در شبستان امل مرده یافت لاجرم چون پروانهٔ دل سوخته بال توان ریخته مانند پری زدگان در جرگهٔ مجانین درآمد و از کوی خرد آواره گشته از جمیع تنعمات روزگار و فوائد زندگانی محروم ماند پیداست که اگر آن جمهور بساط دانش گرانمایه گوهر از دریا بدایه نمی سپرد و او را بدین سرا اطلاع نمی داد خاکستر ادبار بر فرق روزگار خود نمی بیخت و آب کامیابی در خاک ناکامی نمی ریخت و آنچنان شاهباز دولت را از دست داده سرگردان بادیهٔ نکبت و نکال نمی گشت * چهارم آنکه * چون بوجهی از وجوهات از تو نسبت بکسی غبنی گردد از انتقامش ایمن نباید بود و از مکافاتش مطمئن نشاید شد تا بکردار جوان طرار نقد زندگی بمعرض تلف نباید انداخت شاهزاده پرسید که حقیقت جوان طرار چگونه بود شارک گفت

* حکایت جوان طرار و ملک جواهر دوست *

زمانان رسوم اسمار و طراحان نقوش اخبار طراز این حکایت بدیع بر دیباجهٔ بیان چنان نگاشته اند که در ملکی از ممالک گیتی فرمانده بود و حب جواهر در دلش مانند هوای مهر در سر ذره جا گرفته نظارهٔ یاقوت رمانی چون نشاء شراب ریحانی طبیعتش را طرب آگین ساختی و لعل و گوهر را از لب و دندان عرائس یاقوت رخسار عزیز تر انگاشتی از این راه می خواست که هر قدر جواهر که در کارخانهٔ خود فراهم آورده بود همه را پیوسته مد نظر داشته از تماشای خصائص هر فرد جداگانه تمتعی بر دارد و متکفلان امور راست و متعهدان شغل محافظت از فرط کثرت تحمل زحمت استخراج آن از خزائن بر سبیل دوام نمی توانستند شد اکثر گاه بنابر بشریت که عجز و تقصیر لازمهٔ آنست مصدر کوتهی بوده

مستوجب عذاب عتاب می‌گشتند و این معنی مورث تبدیل مزاج و تهییج غبار غیظ ملک می‌شد لهذا بواسطهٔ آنکه حصول این مطلب بی شوائب تعب و غوائل تعلل دست می‌داده باشد فرمان داد تا زرگران ماهر فن و استادان بالغ هنر که در صنعت زرگری و شیوهٔ ترصیع ید بیضا می‌نمودند ماهی بغایت مطبوع و موزون و خوش اندام و لطیف ترکیب از طلا راست کرده جواهر بی نظیر و لآلی دل‌پذیر که انتخاب خزائن سلاطین و سلالهٔ خاندان بحر و کان بود بران نشانده آبروی بحار و سنگ معادن در جهان افزودند چه ماهی یکی گنج بی قیاس که بجای پول همه در کیسه اش یاقوت در ربوده و بجای درم دامنش همه از جواهر پر از ماه تا ماهی همه شیفتهٔ شکل بی مثالش گشته و از حسرت حسن جواهرش بحر بر ریگ خفته و کان در خاک نشسته کمالات گوهرش حوت گردون را در لوح خجالت نشانده و ماهیان کوثر و تسنیم را عبد و خادم خوانده بسکه در آب جواهر خود شناوری حسن می‌کرد از آب کوثر مستغنی بود و از آنجا که بوالاگوهری خویش سکندر دلان را می‌فریفت حاجت به چشمهٔ خضر نداشت الغصه آوازه اش چون صیت نوال پادشاه باقصای عالم رسیده و خبرش چون آوازهٔ جلال شهنشاه بآفاق جهان رفته دزدی در فن خود استاد و در هنر طراری پر استعداد که طلای خورشید گرم از بوتهٔ سپهر می‌ربود و لعل را پیش از آنکه به مشیمهٔ معدن رسد از صاحب آفتاب می‌دزدید و گوهر را که هنوز به بطن صدف نیامده از پشت نیسان می‌برد و ماهی سپهر را از هفت بحر اخضر بشست می‌گرفت از حقیقت این ماهی کماهی آگاهی یافت و بجهت استکمال پیشهٔ سرقت و اظهار اقتدار در شیوهٔ دزدی داعیهٔ بردن ماهی بخود مصمم ساخت و زین عزم بر پشت بارگی جزم بسته در فراخ نای توجه جولان داده پیرامون قلعهٔ خسروانی را به طناب تدقیق پیموده مکان کمین و محل درآمد و موضع بدر رو از فرار واقع بسنجید چون ماهی زرین سپهر در برکهٔ مغرب فرو رفت و شب شادروان ظلمانی گرد آفاق فرو هشت شب رو نامدار آلات طراری همراه گرفته بیامد و از دور بر دور قلعه گردیده از بیداری پاسبانان و هوشیاری کشکداران پژوهش نموده

همه جا بانگ خبردار باش و بیدار باش بلند یافت و بهر طرف فریاد آگاه باش و هوشیار باش
در کار دید ناچار بگوشهٔ منتظر وقت و منتهز فرصت بنشست تا آنکه راز دل شب
بروز آمد و مشاطهٔ وقت بر فرق لیلای لیل از گوهر شبنم طرازیست یعنی نصفی از شب
سپری شد پاسبانان از تری شبنم و برودت هوا گول بر سر کشیده گاه بیدار و گهی غنوده
چون صدائی که از میان خم برآید فریاد می کردند درین هنگام دزد قوی دغدغه بر زمین خوابیده
بسان مار بشکم راه رفته بپای قلعه رسید و کمندی دراز چون زلف نیکوان پر پیچ و تاب
از میان وا کرده بر شرفهٔ محکم انداخت و به نیروی کمند بسان غازیان دار باز بر قلعه برآمد
و همچنان دست بحبل المتین کمند زده از بالای قلعه خود را بخوابگاه خسروی فرو هشت
پادشاه را دید بر مسند اقبال استراحت نموده مانند بخت اعدا بخواب ناز غنوده و شمع
بسان پاسبانان بیدار سر نشست از راه دلسوزی بیک پا ایستاده و ماهی مرصع که از
بهر آن بنام سپهر نردبان رسانیده و از زمین بر آسمان برآمده زیر بالین پادشاه نهاده و
پرستاری پری شمائل کف پای همایون شهنشاه را بکف دست که مانند برگ گل مطرا و نازک
بود نرم نرم می مالید فی الحال بچستی و چالاکی اندرون در آمد و بسایهٔ پرده پنهان شد تا آنکه
خواب بر کنیز مستولی گشت و همانجا متصل مسند شتافت و جهانبانی سر بر بالش زانو نهاده
بخواب رفت دزد باهستگی مقنعه را از سرش برداشته بر سر خود گرفت و بجایش بخدمت
سلطان مشغول شد چون لمحهٔ بگذشت پادشاه پهلو بگردانید درین محل دزد از نهانخانهٔ اختفا از
بیرون جسته ماهی را از زیر سرش بدر برد و بهمان وتیرهٔ نخست براهی که آمده بود از قلعه بیرون
شد و از میان کشیکداران بی خبر بهوشیاری برآمده راه خود پیش گرفت چون ماهی را
بعلت طول قامت ببغل پنهان داشتن صورت نداشت و ابواب حصار شهر از سر شب
بسته بود دزد دانا بخود اندیشه کرد که درین هنگام که شب از شادروان ظلمت بجهت
شب روان و شب زنده داران خلوتی مهیا دارد کاری نساختن و ماهی را اندرون قلعه
داشتن از بقای خود دست باب فنا شستن است زیرا که احتمال دارد که پادشاه ازین

واقعه زود آگاهی یابد و مراتب تفحص بتقدیم رساند و جهت مزید احتیاط گشایش ابواب
حصار صورت نه بندد و آخر کار ماهی وام بالا شود و قطع نظر ازین اگر در حین تبسم صبح که
هنگام فتح الباب روز است دروازهای شهر بگشایند در روز روشن این قسم ماهی را
که در آفاق جهان روشن‌تر از ماه است بیرون بردن از دائرهٔ مصلحت بیرون است
پس از راه فنون طراری حدسی بکار برده ماهی را در مقنعهٔ کنیز شاه که بر سبیل حق الخدمت
بدست آورده بود چون مردهٔ طفل رضیع در کفن پیچیده و از خانهٔ گلفروشی حمائل از گل
سپید بر داشته بر او بنهاد و در رنگ مصیبت زدگان بکمال جوش و خروش فریاد و نوحه بلند
کرده بر دروازه آمد بوابان پرسیدند که کیستی و درین وقت و ساز نوحه از بهر چیستی گفت
مردی ام بی بضاعت و کیسه تهی سوخته فلک دوار و زبون کردهٔ روزگار جفاکار پسری
داشتم بسان طوطی گویا و مانند گل معطر سخنهای شیرین گفتی و به چهچهه بلبلهای کلبهٔ ویران مرا
رونق چمن بخشیدی و خاطرم را گل گل شگفتانیدی امشب بعلت دانه چیچک درگذشت و مرا
مبتلای دام آلام ساخت و لاله وار داغ حسرت و غم بر دل نهاد چون از سر انجام
تجهیز و تکفین او بمقتضای رسم و آئین قبایل و عشائر عاجز ماندم و از شماتت دشمنان و طعنه
دوستان اندیشه کردم خواستم که درین وقت او را بمهد لحد بنشانم و گهواره گور
بجنبانم تا خویشان و اقارب بر کیفیت بینوائی من آگاه نشوند و جگر مرا که از مرگ فرزند
هزار پاره است چون عقارب به نیش طعنه نزنند تا این معنی علاوهٔ غم نگردد و بر مصیبت و
اندوه شماتت اعدا استزاده نشود یکی از دربانان بمقتضای طینت اصلی بسان سگ
عفعف آغاز کرده گفت درین نصف شب از بهر چون تو مفلوکی دروازه حصار شهر
بی حکم شحنه باز کردن گنجایش ندارد تا حین تبسم صبح خاموش بنشین و ازین فریاد بیهوده
دم درکش و عیش خواب نوشین مرا بی حلاوت مگردان و اگر یک فصل چوب آرزو نداری
مانند خشک مغزان تکبیر مزن دود آه سرد از سینهٔ پر درد بر آورد و همانجا بنشست
و آهنگ ناله و نوحه بلند تر ساخت بوابان باتفاق زبان بسرزنش کشادند و ابواب

توبیخ و تهدید بر وی مغشوش داشتند در دهلیز و طرار و مکار بعجز و الحاح در آمد و بلجاجت بنیاد نهاد و گفت ای سبکساران ساحل بی غمی بر من مبتلای ورطهٔ اندوه و الم رحم آرید و از آه آتشین دردمندان که حرارت غم در کام جان و دل دارند بپرهیزید دربانان چون دانستند که جز آنکه دروازه را بگشایند از چنین بلای مبرم رهائی نیابند و از نوحه و افغانش ایمن بوده حلاوتی از خواب شیرین نبرند ناچار در بگشادند و آن کیاد را بیرون کردند اتفاقا طراری کامل و دانای رموز سرقت و استاد طریق سارقت با فاتحهٔ عقد محبت مربوط و رشتهٔ موالات مضبوط داشت و جهت استیعاب شهوات نفسانی و اکتساب لذات جسمانی بان لقچن بیدار نشسته بود چون آواز نوحه کاذب اصغا کرد از روی تفرس دریافت که حقیقت چیست فی الحال بلاتحاشی از دنبال دویده پیش از آنکه دروازه را ببندند رسید و دربانان پرسیدند چه پیشه وری و درین هنگام بچه مصلحت خواهی که بیرون روی گفت اکنون مردی که به فریاد و فغان از دروازه بر آمد برادر من است که سرش که طوطیان شکرشکن راه نطق بیاد داده در ایام رضاعت از تنگنای جهان فانی بوسعت آباد عالم باقی خرامید و داغ درد و غم بر دل پدر و عم نهاد می روم تا در امر مصیبت و سرانجام تدفین با برادر طریقهٔ مرافقت را بتقدیم رسانم بوسیلت این حیلت از دروازه بیرون شده بدنبالش شتافت دزد اولین راست بدارگاه رفت و در آنجا سه تن دزد را دید بر چوب دار بر آمده و دار دیگر در جنب آنها خالی مانده قدمی چند شمرده از آنجا به سمتی فرا رفت و ماهی را در زیر زمین مدفون ساخت و سنگی خون آلوده از پای دار برداشته طلسم وار بران گنج نهاد تا علامت شناخت آن محل بی رنج و تعب پیدا باشد و دزد دنباله رو وقتی که او بحفر زمین و تدفین ماهی اشتغال داشت در میان دارها آمده فی الفور بران چوب خالی بر آمده نشست دزد اول چون از مهم ماهی بپرداخت بجهت ابرار مراتب احتیاط و مزید تاکید باز بر صف دار نشینان گذشت این مرتبه بر دار چهارمین نیز آدم یافت از معاینهٔ این حال متحیر و متغیر گردیده با خود گفت که همین لحظه یکدار را خالی دیده ام

اکنون بر ان چگونه آدمی است که وهلهٔ نخست در دیدن خطا کرده ام یا قوت حافظه عادت
نسیان گشته. بهر تقدیر حیرت بر طبیعت دزد اول مستولی گشت و بواسطه تحصیل مراتب تحقیق
و دریافتن گره از روی کار همت بر گماشت و پیش دماغ و بالای سینه هر چهار تن دار نشین
دست نهاد تا تشخیص نفس کند و زنده را از مرده بباد دم امتیاز نماید اتفاقا هر چهار را
بیک دستور یافت که اصلا از حال هم هیچ مغایرت پیدا نبود دزد از این واقعه حیرت زده
در میان بایستاد و باز بر داری که مظنون او بود آمده بینی آن شخص را تا یکساعت بجوالی
قایم گرفته منفذ دم و مسالک نفس برو مسدود ساخت این جوان کامل هنر بدان گونه
حفظ دم و حبس نفس و ثبات قدم ورزیده بود که سبابهٔ افلاطون را حرکت شریانش
در یافتن از اندازهٔ امکان خارج می نمود دزد اولین چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم حزم
بتقدیم رسانیده بحکم آنکه آخر الدواء الکي والسيف آخر الحیل نیمچهٔ شمشیری از غلاف کشیده
بغل کشایه صورتش فرود آورد و آن کامل هنر سر مو حرکت نکرده آنچنان که نشسته بود ضرب
شمشیر برداشته اصلا از حد ثبات تجاوز نه نمود ناچار دزد خاطر از اندیشه پرداخته از توهم
تهی شد و از قتل اش مطمئن گردیده راه خود پیش گرفت چون این برفت او از دار
فرود آمد و بدان محل رفته بحفر زمین پرداخت و ماهی مرصع را که آوازهٔ گران سنگی آن
از ماه تا ماهی رسیده بود بدست آورده بغایت محظوظ شد و بر فهم رسا و ادراک کامل
و فن بالغ خود آفرینها گفت و از آنجا بر آورده در موضع دیگر نهاد و گوشهٔ فراشستهٔ زخم
چهره را قایم بست چون ماهی روز از بحر تحتانی بر آمده ساحت جهان را از اشعات
جواهر درخشان خویش نورانی ساخت مراجعت نموده باز بخانهٔ لقمچن آمد روسپی چون
زخم تازه بر رخش دیده کیفیت حال استفسار نمود جوان طرار به حفظ سر رشتهٔ راز
کوشیده در کتم حقیقت بارش نداد و این رمز را اصلا بالب آشنا ساخته گفت از این
مقوله اکنون نفس برمیار و جراحی بدست آر که بجهت التیام این جراحت برهمی اعانت
نماید روسپی سائر پرستاران خود را که هم پیشه و هم کیش او بودند طلب داشته فرمود

که درین مدت دراز که هنگامهٔ شاهدی گرم داری و در جرگهٔ مشتاقان شما هیچ جراحی کامل هنر
بهم میرسد کنیزی کرشمه سنج عشوه ساز از راه ناز بخم و چم پیش آمده گفت من دارم
جراحی کامل هنر استاد و در شیوهٔ خود سراسر استعداد که هر شب مرهم امید بر جراحت
آرزویم می‌نهد و پیوسته بالتیام زخم نهانیم می‌کوشد خاتون او را مشمول توجهات و مخصوص
تفقدات گردانیده فرمود تا زود جراح را حاضر ساخت جراح ملاحظهٔ زخم کرده بر پردلی
واستقلال جوان آفرینها گفت و بمداوا مشغول شد و زدی که ماهی را از خوابگاه خسروی
بدر برده بود روزی بجهت اطمینان قلب و ابراز مراتب احتیاط و هوشیاری باز بدان
سرزمین رفت دید که ماهی را آب برده و کوششی که در گرفتن ماهی بکار برده بود
بباد رفته و از آن دزد و زخم دار چون عنقا نشانی پدید نیست آتش در نهادش بگرفت و
ندانست که معامله چیست لاجرم ماهی وار گرفتار دام آلام شد و بگرداب مصیبت زدگان ملول
واندوهگین مراجعت بشهر نمود و پشت دوتا از جفای فلک بکمال حزن و مصیبت در گوشه
نشست و سر را گوی مثال در خم چوگان زانو نهاده چون خشک مغزان توهمات باطله
و تخیلات فاسده و اندیشهای محال و فکرهای دور از کار سر کرد تا آنکه غوغا بلند شد و منادی ندا
در داد که امشب ماهی مرصع سلطانی را دزد برده هر که بدست آرد بتوجهات شاهنشاهی مفتخر و
مباهی گردد و همای دولت بدام مرادش درآرد شب رو خسران مآل واژون بخت برخاسته
ببارگاه خسروی شتافت و بذریعهٔ شحنه و راه بحکم جهانبانی باریافته نخست به ظل زنهار درآمد
سپس کیفیت واقعه از آغاز تا انجام بمعرض مقربان بساط خلافت رسانیده گفت زخمیکه
بر صورت آن طرار کامل عیار زده ام واسطهٔ گرفتاری او میتوان خواهد بود لیکن حکم جهان مطاع
بنفاذ رسد که بهر جا که بجهت تفتیش آن برگشته بخت خواهم که برسم هیچکس سنگ راه
نشود و احدی واسطهٔ امتناع نگردد پادشاه شحنه را باعانت و امداد او مامور گردانیده
او را مطابق الحکم ساخت و زد دران شهر بهر کوی و کاشانه گشتن آغاز کرد و هر جا جراحی
بذاکر و معالجه و مداوامی دید بدنبالش شتافته بر حال جریح اطلاعی می‌جست تا آنکه روزی

همپای جراحی نشتر زده بخانهٔ آن فاحشه در آمد حریف را دید بر مسند دولت ملوکانه پا دراز کشیده به تجرع اقداح که اقدح ترین اعمال است اشتغال دارد و زخمش نیز رو به بهی آورده و باندمال قرین گشته بمجرد دوچار شدن زبان بستایش بگشاد و گفت و هزار آفرین بر چون تو طرار سحرکار که مادر گیتی بوجود چنین فرزند کامل هنر نازان است بی شائبهٔ تکلف در فنون دزدی و شیون طراری مثل تو استاد قابل و کامل هنر تمام عیار سراپا جوهر سراسر استعداد چشم روزگار ندیده و در عرصهٔ گیتی کار سرقت از تو بالا گرفت و در جهان شیوهٔ دزدی از وجود تو بالا گشت آری هنر از کمال ذات هنرور بپایهٔ اعتبار رسد و جواهر به یمن دیده وری جوهری قدر قیمت آرد اکنون برخیز و به محفلی جنت طراز شاهنشاهی قدم رنجه کن که خسرو کیهان انتظار مقدم شریف تو می برد آن عیار بالادست چون دانست که حالیا بغیر از جادهٔ راستی گام سپردن چاره نیست گفت الحمد لله والمنه که مثل تو استاد چابکدست کامل فن را لطف ادب آموز عیاران پرکار طریقت طراران که بر کاخ سپهر برین نردبان نهد و از کیسهٔ گردون کاسه باز درست مهر ببرد و زبان به تحسینم کشاده و نقد هنرم را بر محک امتحان انصاف بالغ عیار بر آورده * ع * زهی دولت زهی طالع زهی بخت * لیکن مردمی و مروت تقاضای آن میکرد که تا بالتیام آمدن زخم و مندمل شدن جراحت فراخ حوصلگی بکار برده مانند کریمان بزرگ منش امان میدادی تا خود بهدایت بخت و رهبری طالع بخدمت رسیده ذخیرهٔ سعادت می اندوختم و بصوابدید تو ماهی را نزد شاه دریا دل می بردم اکنون چون نه آنچه شایان مردمی و شایستهٔ انسانیت باشد از تو بوجود آمده چکنم جز آنکه گردن را پیش تو مانند مو باریک سازم معالجه دیگر متصور نمی شود بلی جوهر من است آنکه روزگار سفاک قابل تیغ یافت و چون در طریقهٔ طراری مشهور رفت ستم زمانه از خونم رخ دار را نگاین ساخت ناچار برخاست و دوشادوش اجل در خدمت سلطان شتافته ماهی را در خون خویش شناآور دبیر هوشیار خرامان عرصهٔ دانش که نشیب و فراز طریق معاملات را بگام امتحان پیموده بسر منزل

تحقیق فایز گشته اند هویدا است که اگر طرار ثانی از آفات انتقام و نایبهٔ مکافات شب رو اول ایمن نبوده متعذر در محفل محفوظ و مکان مصئون که خصم را دست مجال از ان کوتاه می بود مقرر می ساخت هر اینه خرمن هستی خود را باتش فنا نمی سوخت * بیت *

* چو بد کردی مباش ایمن ز آفات * که واجب شد طبیعت را مکافات *

حصول آلات غیر مترصد ه بجهاندار سلطان و مایوس شدن هرد و برادر صاحب ارث چون کارساز حقیقی خواهد که مهم بنده را از روی عنایت بکفایت رساند بی آنکه مراتب جهد و لوازم سعی بظهور رسد مواد مارب و اسباب آمال از هر طرف مهیا میگردد و مصداق این مقال آنکه چون طوطی از خدمت آن سلطان سر یرارای کربت و رفعت افزای بارگاه غربت یعنی جهاندارشاه مرخص گشته جناح همت بکشاد و در هوای سعی ببال توجه پرواز نموده در سر هوای جست و جوی جاده مراد گرفت و در اندک فرصت برغداری فایز شد که زمینش از بس سبزهٔ مینار نگ طعنه بر مینو میزد و در ان مکان جنت نشان دو برادر بوند بجهت فیصل قضیهٔ خویش و رفع خصومت منتظر داور نشسته و بامید آنکه * ع * * مردی از غیب بیرون آید و کاری بکند * نظر بر چار سوی ترصد باز واشته تفصیل این اجمال چنان است که از تر که پدر چهار چیز در میان داشتند و مادهٔ منازعت و منشاء مخاصمت تقسیم آن بود که بر سبیل علی السویه بصورت نمی گرفت یکی کهنه دلق پنبه زده دوم متکای نسیانی سیوم کشتی چوبین قلندرانه چهارم نعلین چوبین بحسب صورت اگرچه بضاعت مزجات بود در نظر مواد او بار و اسباب افتقار می نمود اما باعتبار معنی چهار خانهٔ گنج قارون نسبت بان خاکی نمی ارزید و گنج باد آورد چون باد قیمتی نمی آورد و شایگان چون شیٔ را یگان قدری نمی داشت چه از ان دلق اقسام امتعه و انواع اقمشه از نفایس روزگار و اجناس غریبه بلاد گیتی و امصار ربع مسکون و عطریات گوناگون هر قدر و هرکس که می خواست استنباط می توانست کرد و همچنین از ان متکا جواهر بی نظیر و ابدار لالی دلپذیر شاهوار و سایر فلزات که در زیر این سقف فیروزه گون از نتایج بحر و کان

بمنصهٔ امکان جلوه وجود می یابد بمحض تصور مستخرج میگشت و از آن کشتی که مالامال رحیق
آلای نامتناهی بل دریای رحمة الهی بود از ماکولات و مشروبات متعارفه و غیر متعارفه
که خوان سالار قدرت بر روی آن چندین ادیم مهیا ساخته بی تعب انتظار موجود می شد و
نعلین در طی ارض انموذج سریر سلیمان علیه السلام بود و دوم از باد میزد زیرا که هرکه
آنرا زیر پا داشته اگرچه از مشرق اراده مغرب می نمود با این همه بعد مسافت در
طرفة العین بمنزل مقصود فایز میگشت طوطی چون برین کیفیت آگهی یافت بر مزرعهٔ
نشاط مراغه سیرای انبساط شد و در هوای طرب بال افشان ذوق گشت و از آنجا بیک
پرواز خود را در خدمت شاهزاده رسانیده شرف استیلام دریافت و کیفیت اشیا
و ماهیت جوانان بمعرض تبیان آورده گفت درینوقت که مهمی عظیم دامن گیر خاطر اشرف
داری و سفر ممتد درکمال صعوبت و شداید در پیش و راه منزل مقصود نامعلوم صلاح
دولت در آنست که آن اشیاء غریبه را که یکی از آن در کارخانهٔ تکوین ربع مسکون
موجود بودن از دایرهٔ امکان خارج است از آن جوانان بهر عنوان که میسر آید انتزاع
نمائی و بدین وسیلت بی رنج و تعب بدیار جانان فایز گردی اگرچه با وجود منصب امانت
آلوده لوث خیانت گشتن از آئین دین و دیانت نباشد اما به مقتضای مصلحت وقت
و صلاح کار این چنین آلای غیر مترصده الهی را که محض بالطف خاص از عالم غیب بجهان
اسباب فرستاده از دست دادن پسندیدهٔ دانش نیست شاهزاده که از آتش
اضطراب چون می در خم جوش میزد بصواب دید آن مرغ دانا بلاتحاشی متوجه آن سمت گردید
و در سه شبانه روز قطع مسافت کرده بدان سرزمین رسید جوانان که از دیر باز در راه
حکم چشم ترقب باز داشتند رسیدن او را از جملهٔ مغتنمات انگاشته داوری را بدو رجوع
کردند شاهزاده زمانی تامل بکار برده گفت ای عزیزان چندانکه درین باب قرعهٔ تفکر بر
تختهٔ تعقل میزنم خوب ترین نقشی بغیر ازین صورت نمی بندد که دو چوب تیر بیک حالت
از خانهٔ کمان بجهات متضاده که یکی بجانب مشرق باشد و دیگر بسمت غرب رها کنم و

اشیا را با عتبار مسافت بین المسافتین دو وسط حقیقی بر زمین نهم و هریک از شما از ان جای وسط یکبار دست برد ست زده بسمتی دو دوید هر که تیر را زود تر بیارد دو چیز از ان که مرغوب طبعش گردد بی زحمت تقسیم قسمت خود بر دارد و هر که دیر تر آرد باقی مانده بدو ارزانی باشد آنها نیز این معنی را مستحسن دانسته تن برضا در دادند و بدان گونه که حسن رقم پذیرفت بجهت گرفتن تیر چون تیر از خانهٔ کمان روان شدند شاهزاده فرصت وقت را فوز عظیم دانسته فی الفور دلق در بر کشید و متکا در گردن حمایل ساخت و کشتی را در کرا و تخت و بر نعلین بر آمد اراده کرد که بشهر مینو سواد که مسکن بهرور بانواست برسد بفرمان قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسان است تا چشم برهم زدن خود را بر دروازهٔ مصر مینو سواد دید و چندین هزار فرسنگ راه که در سالهای دراز قطع توان کرد در طرفة العین بی تعب تر دور نورد دید و طی همایون بال چون همای فرخ فال بر فرق اقبال شاهزاده نشسته نیز همراه رسید *

رسیدن جهاندار سلطان بدر دروازه شهر مینوسواد که مسکن بهرور بانو بود وخورسند شدن از هوای دیار معشوق و امیدوار کامیابی شدن و رفتن پیش پدر بهرور بانو

چون جهاندار شاه بشیوهٔ رندان خاکسار بر در آن شهر فردوس بهر رسید خواست که بانه درون در آید جمعی از پیرایگان سلطانی او را گرفته بدرگاه خاقانی بردند چه در اندیار فرخنده آثار چنان رسم مستمره و قاعده مستقره بود که هرگاه غریبی از جای وارد می شد اگر همه فریدون فر باشد او را انجمت ببارگاه خلافت حاضر کرده حقیقت حالش معروض واقفان محفل خلد طراز سروری میداشتند گیهان خدیو حق پژوه چون از راه دقیقه سنجی نظر دقیق بر چهرهٔ آن راست رو عرصه عشق و خوش خرام میدان طلب گماشت باوجود لباس قلندری و کسوت دریوزه گری اوضاع و اطوارش را منافی آیین مسکینان یافت و ستاره شکوه و فر نجابت بر ناصیهٔ حالش تابان دید لاجرم از روی استعجاب پرسید که این قلندر غریب که رسیدهٔ دیار ماست از کدام کشور آمده و بچه کار وارد این شهر شده شاهزاده

نقاب سکوت از رخ شاهد نطق برداشته در بزم بیان جلوه داد و بکردار قاعده دانان ادب و آداب شناسان خرد معروض داشت که وارث تاج و نگین کشور هندوستان فردوس قریبم و نازپرورده مهد دولت و اقبال از آنجا که کارها در گرو تقدیر است بمقتضای سابقهٔ ازل و سلسله جنبانی ارادت شوق بندگی این آستان فیض نشان در دل مزمن گشت و هوای خدمت این جناب خلافت مآب در سر افتاد ناچار از سر خانمان برخاستم و بحکم آنکه * ع * مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر * قلندری را بر شاهی مقدم دانسته از دولت و فرماندهی دل برداشتم و رنج راه و تعب تردد بر خود آسان گرفته باحراز این سعادت غیر مترقبه شتافتم فالحمد والمنة که شرف والا خدمت و سعادت همایون ملازمت حضرت جهانبانی دست داد پس از تحمل هزاران شداید سفر دولت بساط بوس اقدس میسر گشت اکنون اگر عنایات وافی و تفقدات کافی حضرت تلافی کربت غربت نماید

* بیت * جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد * که جان خسته دلان سوخت در بیابانش *

بادشاه خورده بین خرد پژوه چون سخنان پسندیده و کلمات شایسته از زبان دربیان شاهزاده اصغا کرد و بر قانون قاعده شناسی و آداب ادب و اندیش مطلع گردید و آمدن رسول و آوردن نامه مبنی بر قاعده خلافت و صداقت و گذارش پیغام و مصالحت بهره ور بانو بر خاطرش عبور نمود و از شیفتگی طرز و برگشتگی باطن و شیدای طبع و انقسام خاطر و انکسار دلش دانست که این شاه قلندر لباس بهوی که خورسند است لیکن عقل مصلحت شناس رخصت نداد که خود را آشنای معامله وانماید و سخن سربسته بعرصهٔ شهود آرد لاجرم آشنای بحر بیگانگی شده و دیده و دانسته بر و نادانی زده گفت که این قلندر کذاب و گدای گستاخ را از بارگاه خسروانی و جناب جهانبانی دورتر برانید که بواسطه گرمی بازار و رونق هنگامه عزت و اعتبار خویشتن کیفیت را بر خلاف واقعه بعرض رسانید و بجهت آنکه در چشم مردم وقعی و وقاری پیدا کند بر آستین حال خود بدروغ طراز رنگی بسته و بس که سفاهت بر طبع ناراستش غالب است پی نبرده که دروغش

در پیش چراغ افروزان شبستان دانش و فرهنگ فروغ نمی‌دهد بادشاه اگرچه در ظاهر غبار رسوائی بر دامن حال شاهزاده عالی طبع والا تبار روا داشته از محفل شاه طراز بیرون کرد اما پنهان کسان هوشیار باطن بیدار مغز که از صورت بمعنی راه توانند برد تعیین فرمود تا پیوسته آگهی جوی احوالش بوده از طریقه نشست و برخاست و اشتغال اوقات شبانروزی او کما ینبغی خبر یافته پیام و زیاد روز بروز بعرض واقفان اسرار خفایای خسروانی و عاکفان سریر جهانبانی رسانیده دقیقه از دقایق استخبار نامرعی نگذارند

* بیرون آمدن جهاندار سلطان از خدمت پدر بهره ور بانو *

* وملاقات کردن بهرمز در راه واظهار هرمز از شیدای خود *

چون جهاندار شاه از بارگاه خسروی بیرون آمد هرمز را دید در کسوت خاکستری خورسند گشته و آئین خاکساری گزیده و آثار اندوه و ملال بر ناصیهٔ حالش پدید آمده شاهزاده از رسیدن او را در این دیار غریب دانسته پرسید که در کشور بیگانه و مردم نا آشنا بچه کار طرح اقامت انداخته و از خانمان آوارگی جسته با مسکینی و بی نوائی چرا ساخته و بچه مصلحت این همه رنج و صعوبت بر خود راحت انگاشته هرمز بحکم آنکه * ع * رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار * بی حفظ مراتب حزم مافی الضمیر خود را در میان نهاده گفت که فرمانده این ولایت دختری دارد بهره ور بانو نام چه دختری تابنده اختر سپهر حسن و ارزندهٔ گوهر دریای جمال مهر جهانتاب از آتش رخسارش اقتباس نور کرده و ماه از شرف غلامیش در چشم جهان عزیز گشته غایبانه چون ماهی در دام طرهٔ عنبر فامش افتادم و از بزم گاه خرد آواره و دشت جنون شده بدنبال دل دیوانه بدین کشور شتافتم اکنون جنون وبال جان شده و جان چون شمع بر آتش دل گداخته و سامان کار اصلا پدید نیامده و رایحهٔ امید بمشام دل فایز نگشته و از نامساعدی بخت جام تمنایم پر از می امید نگردیده زیرا که آن ترک ستمگار و شاه مهر دیدار چون من صید لاغر را بفتراک بستن عار پندارد و با من خاکسار خاک نشین کوی شیدائی توجه فرمودن کسر شان دلبری داند

* قطعه *

* گداخت جان کو نشود کار دل تمام و نشد * * بسوختیم درین آرزوی خام و نشد *

* بدان طمع که ببوسم بمستی آن لب لعل * * چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد *

لیکن مژده باد ترا اگر آن همای اوج سعادت بی سعی بدام تو آید بجهت انکه مدتی ست که با دل نرد عشق تو می بازد و در عرصهٔ هوای تو گاگون آرزو می تازد و ندانم اسم همایونت را آن گل از صبا شنیده یا مهر لقای مبارکت را ایماء در خواب دیده اکنون بفرما که از مهد اقبال بر خاک ادبار چگونه افتادی و از تخت خسروی بر حصیر گدائی چه سان رسیدی وکلاه فقر بر تاج خلافت چون گزیدی شاهزاده اگرچه در رقعهٔ نخست از استماع متدرمه مقید شدن هرمز در مطرح عشق بهره ور بانو و مبتلا گشتن دلش بخم صولجان طرهٔ آن حور فریب ولاف گرفتاری زدن و در کوی طلبش بر خاک شیدائی نشستن باتش یغرت بسوخت اما از مژده مراد و نوید امید که تخم شوقش در مزرعهٔ دل جانان سبز شده و از سبز بختی نهال محبتش در چمن خاطرد لدار حسن انغراس پذیرفته تسکین یافت وهرمز راز خلوت کدهٔ راز خویش بار نداده از انجا بیرون شهر رفت و در باغ خاصهٔ بهره ور بانو بهوی انکه شاید باد صبا رایحهٔ جانان بمشام جان فایز گرداند مسکن گزیده باٸین مسکینان خاکسار و گدایان خاک نشین از شعلهٔ دل آتشی افروخته و خاکستر طلب بر چهره مالیده رونق کارخانهٔ عشق می افزود و قطره قطرهٔ دل و لخت لخت جگر از پرویزن هفت لای چشم ور دامان حال می بیخت و از اشک گاگون رخشان چون لعل بدخشان ومژگان را رشک عقد پروین و پنجهٔ مرجان ساخته از غم وصال جانان غبار حسرت بر فرق روزگار خود میریخت و روز شب مونس تنهائی و رفیق هنگامهٔ بینوایش خیال دوست بود و همواره آرزوی خاطر و تمنای دلش وصال یار و همدمی که دمی پیش او راز دل باز گوید و هم نفسی که نفسی نزدش شکایت غم آغاز کند بجز طوطی که ندیم دانا و مصاحب مهربان بود نبود لهذا گاه و بیگاه از آتشکدهٔ سینه هزاران شرر غم جان سوز پیشش ریختی و از اندوه دل و شورش باطن حکایت کردی و بجهت چارهٔ کار و پیش رفت مهم خود استعانت نمودی

* سوختن طوطی پروانه وار بال دل خود بر شمع بیقراری جهاندار شاه و پرواز نمودن در چمنستان دلدهی و دلداری و حکایت دردانه و داستانهای عشق آموده را ذریعهٔ شغل خاطر حزینش ساختن *

طوطی از انجاکه بس مرغ زیرک بود و طایر دانا چون شاهزاده را درکمال کلالت یافت و گرفتار پنجهٔ ملالت دید از راه مصاحبت و موانست بسخنان تسلی آمیز و کلمات تسکین انگیز در آمده گفت ای سر دفتر عاشقان شیدا و سر حلقهٔ بیدلان والا ازین که روزی چند از بهارستان امید بوی مقصود بمشام دل نمی رسد و گل آرزو در چمن خاطر رنگ و بوی مراد نمی پذیرد خود را در نشیب غم و کوی الم فرد مهل و دست امید از دامن عنایت چاره بخش حقیقی بیکبار فرامش مدان که صدای * لا تقنطوا من رحمة الله * در دماغ کون و مکان پیچیده است آخر غنچه آرزویت بنسیم مراد خواهد شگفت و نخلهٔ تمنایت بار امل خواهد آورد روزگار را این رسم کهن است و زمانه را آئین دیرین که تشنه لبان وادی تمنا را نخست سراسیمهٔ سرابگاه یاس سازد و چون بسر اسیمگی و والهی باقصی غایت رسد از ظلمت اباد حیرت و کربت یاس بیکبار نجات داده بسر چشمهٔ مراد فایز گرداند نه تنها تو طریق بیدلی و شیدائی را اختراع کردهٔ و طرز والهی و شیفتگی را احداث نمودهٔ پیش از تو چندین سلاطین عالی تبار و خواقین والا مقدار علم عاشقی در میدان جنون افراشته اند و کوس شیدائی در عرصهٔ جهان نواخته که ماجرای هریک کارستانیست خرد فریب و صعوبت و شداید که در طریق پر نشیب و فراز عشق بانها رو نموده از استماع آن زهرهٔ مردان رستم دل آب می شود هنوز عشر عشیر آن بتو نرسیده اخر الامر آنها نیز گوهر مقصود از قعر دریای محن و آلام بکف آوردند و بعد از نوایب بسیار و عوایق و متاعب بی اندازه بر مراد خویش دست یافتند شاهزاده گفت ای رفیق دل نواز و مونس غمگسار من میخواهم که بر حقایق احوال آن باده نوشان مصطبهٔ محبت و جانکی خوران مائدهٔ عشق و اشنایان بحر متلاطم هموم و کیفیات شداید و مکاره که انها را درین راه پر نوا[ ]رو نموده آگهی بخشی و باز از سیه حال نومیدی

برآمدن و بکام دل بکوی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایات رنگین و روایات دل نشین و افسانهای عاشقانه که طبع باستماع آن راغب گردد و مذاق خاطر از چاشنی آن حلاوت یابد وسیلهٔ اشتغال دل درد آگین شاهزاده اندیشه کرده مقرر ساخت که تا هنگام جلوه پردازی شاهد امید و ابتسام ازهار مرام هر شب داستان دل پذیر و افسانهٔ بی نظیر که افسون دل دیوانه و مرهم ناسور خاطر مجروح شاهزاده تواند شد بطرز تازه و آئین دلکش بمعرض بیان آورده دلفریبی نماید و فی الجمله از آفات جنون ایمنی بخشد

داستان جلوس ملک زادهٔ ختن بر اورنگ جنون و نواختن طبل شیدائی در عشق مهربانو

آورده اند که در شهر ختن فرماندهی بود فلک قدرت که سپهر برین پایه سریرش را بوسه دادی و خورشید غاشیه حکمش را چون بندگان بر دوش نهادی پسری داشت آفتاب سیما پیرامون گلشن سبزهٔ نورسش بتازگی دمیده و گرد رخش خط مشکین هم چو هاله بر گرد ماه دویده قدش تازه نهالی در چمن شباب رسته و چهره بختش را روزگار باب اقبال شسته * مثنوی *

* کشیده قامتی چون تازه شمشاد * * بآزادی غلامش سرو آزاد *
* دو لعلش از تبسم درشکرریز * * دهانش در تکلم شکر آمیز *
* بخنده از ثریا نور میریخت * * نمک از پستهٔ پر شور میریخت *

بمقتضای شیوهٔ شهریاری آئین کاوس و کیقباد گزیده اکثر اوقات بصید پرداختی و همواره بشکار اشتغال داشتی چون بجهت تسخیر نخچیر بر اشقر باد پا گران رکاب سوار شدی بهرام چرخ از سهم تیرش مانند گور بر زمین آمدی و چون جرم گور بشست قرین ساختی شیر گردون بدامش افتادی روزی بر ساحل دریا بصید ماهی مشغول بود ناگاه از راه دور کشتی بر روی آب پدیدار گشت اما کشتیبان ناپیدا بود ملک زاده از آمدن کشتی بی سعی ملاح استغراب ورزیده لختی به تماشایش متوجه شد چون نزدیکتر آمد دید زورقی شاهانه بزینت تمام ترتیب یافته و جواهر پر قیمت دران تعبیه گشته و رخت گرانمایه بجهت

پوشش بنگار رفته و فرش عالی حسن تمهید پذیرفته تو گوئی هلالیست پرتو زبر دامن سپهر طلوع کرده بسرعت قطع منازل می نماید و در میانش ماه چهارده ساله بچهره چون بدر منور با هزاران زینت و فرسان آفتاب یک تنه نشسته و زلف مانند مشک تر بر ماه دو هفته پیچیده و ابروان و حاجبان معنبر بر تارک عبهر بطناب ناز کشیده بشست نگاه کرشمه سنج ماهیان دریا را صید میکرد و بکمند طره تابدار خورشید جهانتاب را از فیروزه حصار چرخ بتقیید می آورد *

* نظم *

* تازه روی چو نو بهار بهشت * * خوش خرامی چو باد بر سر کشت *
* تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور * * همه سروان ز خاک او از نور *
* لب چو برگ گلی که تر باشد * * برگ آن گل پر از شکر باشد *
* چشم چون نرگسی که خفته بود * * فتنه در خواب او نهفته بود *
* آب گل خاک ره پرستانش * * گل کمر بند زیر دستانش *

ملک زاده بطرفة العین از تیر نگاهش بسمل شد و مانند ماهی بدام طرهٔ مشکفامش افتاد و کشتی بسان باد بر روی آب بگذشت و ملک زاده از اشتعال آتش دل چون خاک بر ره غلطید خادمانش که بگرفتن ماهی مشغول بودند برین حال آگهی یافتند که ملک زاده چون ماهی بدام ماهی افتاده و بیهوشی او را از حرارت آفتاب انگاشته بر صورتش گلاب ریختند چون فایده پدید نیامد آسیب دیو تصور کرده بدانایان این فن التجا بردند و ندانستند که پری راهش زده چندانکه خردمندان تگ و چاره برآمدند ره بجای نبرده در پس کوچهٔ بیچارگی فرو ماندند و در حالش اصلا تغیری راه نیافت بلکه آناً فاناً متغیرتر می شد لاجرم رای همگنان را جمع بجنونش گشت ملک ازین معنی بغایت متالم گردیده رجوع بطایفهٔ فلاسفه و حکما آورد این گروه حکمت کیش و فرقهٔ دانش اندیش نیز هر چند براهین و اشتقاقات و قوانین مشائیان از کارخانهٔ عقل کارشناس استنباطها نمودند اصلا دست تدبیر بدامان امید نرسید و علاج سودمند نیفتاد بلکه حرکت شیان حالش را

سبابه تشخیص این جماعه درگل نیافت آری * ع * درد عاشق نشود به ز مداوای طبیب
* چون از هیچ ره چارهٔ کار پدید نیامد و جمهور حکما و زمرهٔ دانایان پشت دست بر زمین
عجز گذاشتند ملک را از غم فرزند دلبستان دانه سپند بر آتش یاس بسوخت و از
جهت استعلاج بیطاقت شده ندا در داد که هر که این نایرهٔ بلا از سینه ملک زاده
منطفی گرداند خراج ربعی از ممالک خویشتن بدو تسلیم نمایم در اکناف ممالک و اقصای
ولایتش این آوازه در افتاد و هر کس بقدر استعداد خود دست سعی دراز کرده
جادهٔ پیمای سلوک چاره پردازی شد پسر وزیر که از عهد طفولیت با ملک زاده هم
بازی و همدبستان بود و بهمه جهت نسبت محرمیت درست داشت برین ماجرا آگهی
یافته بالا تماشای خود را بر سر وقتش رسانید دید که گونه گلشن زیر گشته و بر در چاک دهان
مهر سکوت زده و با خویش و آشنا طرح بیگانگی انداخته بر فرش جنون پهلو میزند پسر وزیر
بسر انگشت تفرس نبض حالش دریافته حجره از غیر پرداخت و در حین خلوت استفسار
احوال نموده گفت سرپوش حجاب از سر طبق راز برداشته مافی الضمیر خود را
درمیان نه که دولت ناوک غم کدام کمان ابروی کافر کیش خورده و کدام ترک ستمگر
متاع هوشت بتاراج برده اگر زهرهٔ چرخ است از آسمان معلق زنان بزمینش آرم
و اگر پری ببال و پر در اوج هوا پرواز گیر است بافسون تدبیر در شیشه فرمانت نشانم * مثنوی *

* گر باشد چون شرار در سنگ * * چون آهنش آورم فرا چنگ *
* ور مرغ شود هوا بگیرد * * هم چنگ منش قفا بگیرد *

ملک زاده را چون حرف آشنا بگوش خورد فی الحال چشم بگشاد و از لوح جبین آیه
سر نوشت بر خواند و در باب چارهٔ کار خود استمداد کرد پسر وزیر کمر یاوری بر میان همت
چست بسته گفت از هنگام طفلی نهال بندگیت در مزرعهٔ دل نشانده ام و جوهر جان در
راه وفایت افشانده تا نقد جان در کیسهٔ کالبد باشد سر از خدمت بر نتابم و بهر چه رایت
اقتضا فرماید سر مو از خط فرمان تجاوز نکنم ملک زاده از یاری گری و پشت گرمی او درستی

تمام در کار دل شکسته خود یافته از فراز مسند ناتوانی برخاست و گفت نه بهتر آنست که بهر راهی که دست دهد خود را به یار جانان افکنم اگر بمساعدت بخت بیدار وصالش میسر آید فهو المراد و الا در کوی جانان جان بجانان سپردن خوشتر از فرماندهی هفت کشور است چون اساس کار بدین رنگ قرار یافت برخی از جواهر بجهت زاد راه برداشته و دست امید بحبل المتین توکل زده بی آنکه غیری در جناب سرایرش بار یابد غربت بر وطن گزیده بستی که هلال زر اندود آن بدر اسمان جادوئی اوج گرای تر بود بر کنار آب مانند باد گرم پویه گشت و بحکم آنکه * ع * * که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز * بیدرنگ دامن کوه و دشت نوردیده صعوبت راه و رنج سفر بر خود آسان گرفت و دران صحرای جان گداز بجای غذا غم جانان خورده بتن عریان و دیده گریان بدنبال دل بریان می شتافت بدین نمط پارهٔ از خط جاده طی کرده بودند که شخصی را دیدند از عقب بر جناح استعجال گام میزد و سعی میکرد که خود را رفیق این دو وارهٔ دشت کربت گرداند چون بجهد تمام نزدیک آمد پسر وزیر پرسید که چه کسی و چه پیشهٔ و بدین شتاب بکجا میروی گفت مردی ام ملاح اکثر گاه برای مطبخ شاه ماهی شکار میکردم و وجه قوت اطفال و عیال از خزانهٔ انعامش می بردم اکنون که ملک زاده غربت اختیار کرده بکنار دریا تردد می نماید سوابق حقوق نعمت بر من واشت که از خانمان وداع گرفته بدنبال شما شتافتم و در نهاد من هنریست بس غریب که اگر ره نوردی پیش ازین بشش ماه بر زمینی گام زده باشد یا در سبیل بحر تردد گشته بی تامل و تصدیع پی سراغش برم و معلوم کنم که کدام است و کجا است ملک زاده ازین معنی سرخوش بادهٔ نشاط گشته رسیدن این جوان را فوز عظیم دانست و پرسید هیچ میدانی که درین نزدیکی شخصی بر روی آب رفته باشد جوان ملاح دمی نظر توجه بر دریا گماشت و گفت اری فن کاملم چنان خبر میدهد که کشتی بی دستیاری کشتیبان در غایت استعجال گذشته ملک زاده مرافقت این جوان هنرپیشه را بر کامیابی شگون گرفته جام تمنا لبریز بادهٔ امید یافت و

در طی مراتب تردد همعنان برق و باد شده چون قدری از راه دیگر در نوشت دید مردی
کهول از دنبال چنان تند می آید که باد بگردش نمی رسد چون برابر رسید سست تر گام
زدن آغاز کرد و بر فاقت ایشان همدستان شده پرسیدند که از کجا میرسی و مرکوز خاطرت اراده
کجا است گفت از شهر ختن میرسم و عزم همراهی شما دارم مردی ام نجار در فن خود استاد
و در پیشه نجاری سراپا استعداد تیشه من کار قلم مانی کند و تراشه ام بر بتان آذری طعنه
زند از چوب آنچنان لعبت شیرین تراشم که شاهدان خلخ و نوشاد بسان فرهاد گوهر جان نثارش
کنند و بدان گونه قصر دلنواز بسازم که ساکنان قصور جنت از بهر طوافش سر بشتابند
چوب را از رنده صیقلی نسبت بدان مرتبه صفائی بخشم که طوطیان شکرخا زبان
تحسین کشایند و کار بالا دست من که دست فکر هیچ مهندس بدو نرسد آنست که از چوب
کرسی بتراشم که بی سعی بال و پر چون مرغ در هوا به پرواز آید و کسیکه بر وی جلوس نموده
اراده جای کند اگرچه منزل مقصود چرخ هفتمین باشد کیوان کردار اوج گرا گردیده
در چشم زدن فایز گرداند در حینیکه ملکزاده چون مهر انور از مطلع مولد طلوع اقبال
فرموده آفاق جهان را بنور جمال خویش منور ساخت و در کنار دایه سعادتمند بلند پایه
مانند آفتاب جهانتاب در آغوش صبح قرار گرفت مهد دولت عهد پرورش مهیا ساختم و
در جامه ویش سرمایه دولت عظیم بدست آورده آنچنان نصیبی کامل بردم که صاحب
نصاب گشتم درینوقت خواستم که حقوق سوابق انعام خداوندی را بوسیله رفاقت
از ذمه خود ادا گردانم و درین غربت براحت و کربت انباز بوده خدمتیکه شایان حق گذاری
گردد به تقدیم رسانم ملکزاده وجود هنرآمود این نجار را از جمله مغتنمات انگاشته بر
ادراک دولت وصال مطلوب و نیل سعادت وصال یار دلیل قوی یافت و بیشه امید
سر ناهموار بیهای یاس از روی خاطر تراشیده پیشتر روان شد صعوبت سفر و شداید
راه بدان غایت بود که هرگام که می نهادند در کام نهنگ بلا می افتادند و در هر قدم دریای
عنا از گردن میگذشت و از هر نفس طوفان حدثان فوران میکرد ملاح لسان نوح هادی

گشته آن غریق لجهٔ تماطم محن و الام را بجانب کشتی از دست رفته می برد و رفیقان دیگر طابق النعل بالنعل از دنبالش می شتافتند و روز و شب بکردار باد در ان بیابان آتشبار گام میزدند در اثنای راه پیری را دیدند سیمین موی و بنفشه قامت در پای درختی مشت استخوان را بترکیب گاو باهم بنظم داده آبی بران می پاشید بمجرد سریان آب عروق و اعصاب بران عظام رمیم بهم پیوند یافت و گوشت و پوست پدید آمده معنی* وانظر الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما * در صورت آن گاو بر اصحاب بنیش و ارباب بصیرت آشکار گشت و بحکم قادر ذو الجلال که یحیی و یمیت صفتی از صفات خاص او ست جان در و حلول نمود و فی الحال برخاسته بانگ زدن آغاز کرد تو گوئی کل شي حي من الماء این معنی داشته از معاینه چنین حال شگفت حیرت در نهاد اینها استیلا گرفت و از غایت استغراب و نهایت استعجاب چون پیکر استخوان بر جای خود ساکن و ساکت ماندند پسر وزیر بهلک زاده گفت بی نهایه ریب و شایبه شک این پیر پر نور خضر عم است که آب بقا در کفش مهیا است همانا بخت بیداری کرده و طالع سکندری بتو روآورده که در چنین دشت مردم خوار و بیابان مرگ خیز دوچار تو گشته هلا بشتاب و چاره کار خود از همتش طلب کن و سر بر پایش نه تا باشد که دست تو گیرد و غبار قدمش توتیای دیده ساز تا چشم بخت منور گردد و دست افتقار بدامان افتخارش زن تا از ظلمت غم نجات بخشد ملکزاده همچنان کرد و از روی تضرع پیش نهاد خاطر معز و غمد اشته بجهت حصول گوهر مقصود مسالت نمود پیر گفت ای جوان از من منحنی که از غایت ضعف و شیب بدستگیری عصا پا از جا نمی توانم بر داشت چه میگشاید ملکزاده گفت ای پیر صورت جوان سیرت امید ما بر باطن مشکلکشای تست نه باسخنای ظاهر همانا تو مسیحائی و ما بیجان شده کوی تمنا و تو خضری و ما گم شده راه امید خدا را از پیش خود محروم مگردان و از حال ما مشتی مستمند نگاه عنایت دریغ مدار پیر گفت من نه خضرم نه مسیحم بل مردی ام در بر روی خلق بسته و از هوانست مردم بسان وحش نفور گشته و از استیناس ابنای روزگار انقطاع گزیده

درین نزدیکی پیرزنی است مردانه وار دست از تعلقات دنیای بی ثبات گسسته و آستین همت بر ارباب روزگار ناپایدار افشانده و از عمرانات تنافر جسته و در بیابان بامید احراز مثوبات عقبی مهجور نشسته و دختری صالحه رابعه سرشت همراه دارد هر دو زن مردسیرت اوقات شبانروزی بعبادت ایزد پاک بسر می برند مدار معیشت آنها بر شیر این گاو بود قضارا شیری گذر کرد و گاو را بخورد و مدتی روزی بر آنها تنگ شد بجهت تحفظ بدن وقوت طاعت از بیخ گیاه قوت میکردند خدای تعالی مرا آبی عطا کرد که احیاء موتی از ان ممکن است چون درین دشت خونخوار عجز آن دو بینوا بدرجهٔ کمال رسید و شکیبائی آن گرم روان بادیهٔ یقین و مربع نشینان چار بالش توکل بدرگاه ارحم الراحمین وقعی آورد مرا التماس شد تا آب را بر ان استخوان پوسیده و از هم متلاشی شدهٔ گاو پیرزن پاشیدم و گاو بدستور قدیم از کتم عدم بعرصهٔ وجود در آمده در عالم اسباب ذریعهٔ روزی آنها شد جز قطرهٔ آبی امداد دیگر از نهاد من متصور نیست اگر بدان احتیاج باشد دریغ نکنم ملکزاده گفت ای پیر فرخ پی بهمه حال بعجز ما ببخشای و خضروار از راه کرم آبی بر روی کار ما آر یعنی درین غربت همراهی اعانت کن و در رنج و راحت رفیق شفیق باش که دل ما را از وجود فایض الجود تو تقویت تمام دست میدهد پیر را عرق عاطفت بحرکت آمد و با اینها در راه رفاقت همداستان شده دشت پیمای جادهٔ غربت گشت

* رسیدن ملک زاده بوادی هولناک که مسکن دیو هلهل بود و در خاک عدم *

* انداختن آن عفریت را بیاوری پسر وزیر و بدست آوردن پری نژاد *

ملک زاده چون از انجا برفاقت کثیر المیمنت پیر خجسته نهاد متوجه پیش شده مقداری از راه در نوشت و بقدری طی مراتب تردد نمود به بیابانی رسید که هوایش چون هوای دوزخ عذاب انگیز بود و فضایش مانند فضای جهنم عقوبت خیز آبهایش بسان آب حمیم قطع امعا مینمود و سموم تن گزیده بدماغ رسیده در کاسهٔ سر مغز را میسوخت درختانش مانند افعی بسم قاتل آلوده و گیاهش بسان ارقم هلاهل آلوده جهنم ازین خاک

که بد و نسبتش کنند باتش تشو بر سوخته و ز مهر برا ازین غصه که بد و تشبیهش دهند در رنگ یخ بانفعال فشرده * * قطعه *

* چو پشته پشته دستورا بهاز خار و خسک * * چو پاره پاره درو خانها ز ریگ روان *

* بغارهاش درون مار و کژدم از حشرات * * بگوشهاش برون شیر شرزه از حیوان *

* ز تنگ عیشی بز و روده‌اش برده‌های * * ز استخوان مسافر ذخیره‌های گران *

* ز بیم دیو بدل در رهی گداخت ضمیر * * ز باد سر دبتن در رهی فسرده روان *

از معاینه چنین هول انگیز هوش از سر ملک زاده پرید و اضطرار بر طبیعت استیلا گرفت و اصحاب نیز از بیمناکی چون بید از باد لرزیدند و از اقصی غایت ترس سهو سهو عرق از چهره ریختند ملکزاده از ان پیر پر نور پرسید که با این همه بیم انگیزی و بلا خیزی این چه مکانست و چنین هولناک چراست که از هوای بدش آتش دوزخ آب میشود و از هوایش عذاب جهنم بر خود می هراسد پیر حقیقت آگاه جهان پیما گفت که این سرزمین مسکن عفریتی است از عفاریت بزرگ هلهل نام قوی هیکل بد هیبت سهمگین طلعت که جهانی را خراب کرده و عالمی را فرو برده درین نواحی هرجا که شهر و قریه بود همه از شومی ظلمش ویرانه گشته و مردم این دیار یکسر لقمه این ظالم خونخوار شده اکنون اگر بجوئی تا صد فرسنگ پیرامون این مکان منحوس نشان آدمی زاد نیابی و نقش سم گور و آهو نبینی بلکه هرد و دو اینکه بود همه را تناول کرده با فیل و کرگ ناشتا می شکند و شیر و پلنگ را لقمه وار فرو میبرد و درین دشت بهرطرف که روآری روی آبادی نه بینی شهرها را همه جغد و بوم گرفته و در چمنها زاغ و زغن نشسته عبور آدمی ضعیف خلقت ازین صحرای آدم خوارانه جمله محالات است مگر و قتیکه وجود آن ناپاک بخاک عدم درآید ملکزاده گفت ای پیر خردمند همانا در میان ما تو دانا تری فکری بیندیش و رائی بزن که از راه ما این سنگ بلا بلکه کوه عذاب و عتاب برداشته گردد پیر که پرکار طریقت آگاهی بود گفت مقرر چنانست که دو هفته اولی که ماه زاید النور است بسپرو شکار پرداخته هرچه از جنس جانداران و چارش

شود فرو برده و هفتهٔ آخری که ماه ناقص النور است به نوم پرداز و اصلا دیده در هنگام
خواب باز نمی کند همش میتوان شناخت و باسانی. مطمورهٔ عدم میتوان فرستاد اما در
بیداری اگر جهانی جمع گردد و عالمی گرد آید دست برد یافتن ممکن نباشد چون تاریخ شهر بشمار
آوردند اتفاقا قامهرهٔ ماه در کفچهٔ مار نه سر پنهان شده اهل جهان را از ترصد زویت داشت
ملکزاده سانح ماه را غرهٔ اقبال خود پنداشته و خواب دیو را دلیل بیداری اختر خویش
دانسته فرصت وقت از جملهٔ مغتنمات شمرد و از رفقا بجهت مدافعت آن برگشته بخت
استمداد نمود هیچکس قدم جرات بر بساط جسارت نتوانست گذاشت و هر یک
از پیشه و فن خود جداگانه وانمود و روی توجه بسوی پسر وزیر آوردند و گفتند که هر یکی
از ما بفنی ممتاز است که هنگام احتیاج به بهترین وجه از عهدهٔ آن بر آید و دفع غنیم خاصه بتدبیر
صائب وزرا تعلق دارد پسر وزیر چون از پهلو تهی کردن و بخویشتن داری کوشیدن
انها بیقین دانست که چار ناچار با مرگ دوچار باید گشت از روی کمال تهور و بسالت تعهد
این مهم نموده از خدمت ملکزاده مرخص گشت و عنایت ایزدی را که چاره کار بیچارگان و متکفل
مهمات مفتقرانست بیاری گری خواسته دست امید بحبل المتین توکل که بهترین وقایت
درماندگان میدان عجز و انکسار است زده بعرصهٔ بالا شتافت چون پارهٔ راه برفت از
دور عمارتی دید که دیوارهایش ببروج افلاک پیوسته بود و باروهایش بباره سپهر
فرا رسیده از بیم عفریت بظلال درختان در آمد و نرم نرم گام زدن آغاز کرد و پنهان
پنهان بدر دروازه رسیده برفتاری که صدای پاپوش خود نیز نرسد اندرون در آمد اما از
غایت هراس بسان بید می لرزید و از ترسناکی جگر چون نمک باب می گداخت و زهره
از بیم آب می شد و دل مانند زبان قلم از هول منشق می گشت ناگاه نگاری چابک و نازنینی
گل اندام که پری بر جمالش دیوانه می گشت و حور بر حسن بالغ عیارش نقد بجان نثار می کرد
و دل بر آتش رخسارش مانند دانهٔ سپند می سوخت متاع صبر و خرد غارت شدهٔ
هندوی خال سیاهش و نقد جان و دل تاراج کردهٔ ترک سیه مست نگاهش از گوشهٔ

عمارت پیدا شد جوان از تماشای چمن حسنش چون بلبل شیدا از هوش برفت و مانند پیکر دیوار بی حس و حرکت بماند و آن سرو جویبار رعنائی خرامان خرامان نزدیکتر آمد و از حقهٔ یاقوت گوهر دقیق ریخته گفت ای اجل گرویدهٔ نادان ندانی که این مقام مسکن دیو خون آشام است درین جا مرغ بال نتواند کشاد و مگس طنین نیارد کشید بپای خود بکام نهنگ چون شتافتی و خود را عمدا چرا بدام مرگ انداختی مگر از زندگانی سیر آمدی و از حیات ملول گشتی جوان گفت ای پری تمثال سخت مشکلی در پیش دارم و مشکل مهمی پیش نهاد خاطر گشته امانخست تو مشکل خود در احل کن که بدین نازکی و نازنینی که گل تر در پیش چهرهٔ بهار زینت خوار تر از خار است و ماه در برابر رخ نگار زینت بی قدر تر از ماهی بمصاحبت این دیو چگونه افتادی و بموانست چنین عفریت جهان دل نهادی * فرد *

* حیف باشد ز تو ای گل که نشینی با خار * * ظاهرا مصلحت وقت دران می بینی *

آن حور سرشت از استماع این سخن دامن دامن لولوی تر از عبهر دیده بر گلبرگ رخسار ریخته لب بپاسخ کشاد و گفت گلی بودم از چمن خسروی و دری بودم از درج شهریاری زمانه پری نژاد و لقبم خوانده و پدر گوهرم را در سلک ازدواج شاهنشاهی کشیده منوچهر نام که از سلاطین روزگار باج میگرفت و از فرق خواقین جهان تاج می ستاند این دیو نخست مردم دیار ما را بتدریج یک یک بخورد و بعد ازان بشهر داد الهلک دست تطاول دراز کرده بر و رسکه آن را فرو برد و پس از چندگاه که جنس و یاری در هیچ شهر و قریهٔ این دیار نماند به مشکوی خاص خسروی درآمد و کنیزان یاسمن روی خوش اندام که طعنه بر شنبلید صندل گون میزدند و پرستاران ماه دیدار که بفر و ر حسن خورشید جهان تاب را ذره نمی پنداشتند و نرگس و سوسن را بر بی بصری و بی زبانی عیب گرفته و جو د نمی نهادند همه را فرد افرد ا بلعهٔ عدم فرستاد تا آنکه در حرم سرای سلطانی بغیر از شهنشاه جهان و من ناتوان کسی نماند روز دیگر این عفریت سیه بخت سر زده بیامد و شاه را بر مثال صعوه گرفته بابلبل جانش را به چمنستان جنت روان کرد و مرا برداشته بدین

ویرانهٔ جان کاه آورد * * مثنوی *

* بارید بباغ ما تگرگی * وز گلبن ما نماند برگی *

* ماه شبی از فلک درافتاد * سرو سهی از چمن برافتاد *

* در خاک نشاند روزگارم * افتاد خزان بنو بهارم *

اکنون تو بگو که بهلاک خود چون کوشیدی و بپای خویش در دهان اژدها چرا آمدی جوان سرگشته تمامی سرگذشت بازگفت و بر ارادهٔ خود آگهی داد و آنماه از اصغای این مقدمه تبسم کرده گفت ای خون گرفته تو هرگز مصدر این مهم مشکل نتوانی شد و از عهدهٔ این کار قطعا نتوانی برآمد کوه بسعی کاه که شنید که از جا برخاست و پیل بتوان پشه که دید که بر زمین افتاد هلا بشتاب و تا پای داری بگریز و بیهوده با اجل مستیز جوان گفت ای خورشید سیما اگرچه سخن جان نوازت دل نشین خرده بین است اما بسا باشد که از خوردان بیمن تدبیر صائب کارهای بزرگ بوجود آید و مور ضعیف بمددگاری عقاب پیل کوه پیکر را از پا در آرد اگر تو رهنمون شوی و در چاره سازی دلیل گردی متکفل این مهم می توانم شد آن مشتری شمائل گفت بدانکه از هیچ در مرگ بدو راه نیابد الا بدین عمل که زنبور سیاه بدست آورده پر و بالش به عسل اندوده بدماغش فرستی عفریت را بمجرد این عمل خارشی در دماغ پدید آید و بشدت هرچه تمامتر عطسه زند اگر در اثنای عطسه زنبور بدر افتد فی الحال ترا پاره پاره کرده با خاک زمین بساید و اگر زنبور در دماغش بالا شتافته بمغز فرو رود درد دماغش مزمن گردد و در ساعت بعدم گراید جوان گفت اصلا از هلاک خود نهراسم و سر در سر این کار کنم اگر بیمن همت والا کار این عفریت بانجام بسر انجام رسد عالمی را ازین بلا نجات بخشیده باشد و الا فدای راه ولی نعمت خود شده باشم این را بگفت و خود را بحفظ الهی سپرده و سپر توکل بر رو کشیده بخوابگاه دیو در آمد دید که سیاهی بمثابهٔ کوهی افتاده دو شاخ بزرگ بر سر دارد و خرطوم مانند بر زمین خوابانیده گویا مصور قدرت چهرهٔ پیل و پیکر گاو در یک وجود وا نموده و دندانش چون دندان گراز برآمده واندام

بالای ستون گردنش بدهان خرس موهای بلند رسته بخشم آدمی زاد از دیدنش مجمره می شد و عقل از تصور صورت زشت و ترکیب شومش تیره می گشت * مثنوی *

* بود عفریتی از دهن تا پای * آفریده ز خشم های خدای *
* خرس و نسناسی گراز دندانی * کاژدها کس ندیده چندانی *
* پشت قوسی و روی خرچنگی * بوی گندش هزار فرسنگی *
* بینیش چون تنور خشت پزان * دهنی چون تغار رنگرزان *

پس سروزیر چون چنین پیکر کوه تمثال را دید از هیبتش بلرزید و دست امید بعروة الوثقای عنایت ایزدی زده کمر همت بر میان تهور چست بست و برهنمونی آن گل اندام زنبور سیاه از میان برگهای مردم گیا که همانجا رسته بود بدست آورده نزدیک دماغ عفریت آمد و لمحه بنظر تعمق و امعان نگاه کرد و فرو رفتن و بر آمدن نفس شوم آن ناپاک دریافت چون بیرون می آمد از شدتش خاکها بر مثال گردباد بهوا صعود می نمود و بمرتبه که دوران زمین مغاک پدید می آمد و چون فرو میرفت خس و خاشاک و سنگریزه از اندازه دو سه طناب بسوی دماغش میدوید جوان زنبور را بعمال انداوه در هنگام فرو رفتن نفس بدماغ عفریت فرستاد و خود گریخته بگوشه فرار فت و در میان گیاه متواری گشت دیو فی الحال برجست و بشدتی تمام که از صدایش رعشه بر اندام کوه افتاد عطسه زد قضارا از زنبور در مغز آن پلید فرو رفت و از عطسه کاری نگشود غریو از نهادش بر آمد و بیطاقت شده چنان بانگ بر زد که لرزه بر اندام گاو زمین در گرفت و در طبقات ارض و سما تزلزل پدید آمد چون لحظه بگذشت بیهوشی برو طاری شد و از غلبات غضب و خشمناکی بهر سو دویدن آغاز کرده قلع و قمع سنگ و شجر بنیاد نهاد تا آنکه اساس هستیش فرو رفت و شجره زندگانیش مستاصل گردید پس سروزیر از سرانجام یافتن چنین مهم شگرف و بباد رفتن آسیب از آنچنان دریای ژرف بدرگاه الهی جبهه نیایش بر خاک منت بسود و مانند صبا سبکروحی کرده رائحه نوید بمشام امید ملکزاده رسانید و مژده تماشای برجسته مصراع قامت نازنین آتشپاره

بیت قصیدهٔ نکوئی یعنی پری نژاد بر آن مستزاد گردانید و مقدمهٔ بیر ظفر و حکایت عمال زنبور و عمال را بعبارت دلکشا شرح نمود ملکزاده از بس انبساط و شادمانی چون سبزه از اهتزاز نسیم ببالید و بسر و زیر پای او رکنار گرفته دست و جبین ببوسید و در آن عمارت رفته نخست بتماشای گلگشت جمال پری نژاد پرداخت بعد از آن بر سر دیو آمده دید با شکل عجیب و ترکیب غریب کوه کردار افتاده بود بر حسن تدبیر صائب پسر وزیر آفرینها گفته فرق عبودیت بر زمین نیاز بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مور نحیف دمار مار برآرد و از پشهٔ ضعیف دماغ پیل متلاشی گرداند بشکرانه بسود آن نازنین گل اندام را که از فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی بدست آمده همراه گرفته مراحل پیمای مقصود شد *

رسیدن ملکزاده بشهر بود باش پری نژاد و سبز ساختن کشت وجود منوچهر را دوباره در مزرعه حیات بیمن آبیاری عنایت پیر خضر سیرت و بازآوردن آب رفته در جوی مراد پری نژاد *

چون ملکزاده از آن مکان مکاره آسوده به نصرت و کامیابی برآمده منزلی چند قطع مسافت نمود شهری عظیم مشتمل بر عمارات عالی پدیدار گشت آن رونق افزای هنگامهٔ تردد بامید آنکه از آنچنان بیدای پر بیم و صحرای صعوبت آگین که هراس صدمات دد و دیو زهره را آب می کرد بسلامت جسته به معمورهٔ فرین شد چون گل سر از گریبان غنچهٔ نشاط برآورده فاخته کردار در سرابستان شکر صفیر سنج سپاس گشته کابانگ منت بلند گردانید و قدم بر سمت استعجال سپرده چابکانه بدروازه در آمده مصری دید در نهایت فسحت و لطافت که کنعان بکمینه کویش خط عبده می نوشت و قصر قیصر و سرای نعمان بر سدهٔ سهل ترین کاخش چون خاک می نشست خانهایش مانند بیت ابروی ماه رخان مطبوع و دلکش و منارهایش چون مصرعهٔ قامت مهی بالا موزون و خوش ترکیب معموریش بسان فقرات باهم موافق و ترکیب دکاکینش چون جواهر دلپذیر نظم بایکدیگر مطابق اما خیالی از پیکر نوع انسانی در مرآت نظر ارتسام نیافت و صورتی از جنس مردم در خلوت

لهٔ چشم جلوه‌گر نیامد ملکزاده از مطالعهٔ این حال گرد سلسلهٔ ملال گشته بنابر مزید احتیاط اصحاب خود را بهر طرفی از اطراف شهر فرستاد تا بسائر رستهٔ بازار و سراها برزن سیر کرده سراغ مردم جویند آنها چندانکه سو بسو دویدند و سوق و وثاق را به چشم تفحص دیدند همه جا و محال و منزل و منظر را چون دیدهٔ کور از جمال انسان بی بهره یافتند و بو العجب تر آنکه بهر منزل و کاشانه که در آمدند نعمتهای فراخ دیدند ساز و برگ معیشت و اثاث البیت و اسباب شرب و اکل و رخت جامهٔ خواب و آلات و ادوات طبخ بعنوانی مهیا بود که پنداشتی همین نفس مردم بر خاسته بعضی از اضلاع خانه رفته اند ازین معنی هراسی بر دل آنها مستولی شد و سخت واهمه بر طبیعت طاری گشت تا نشاید که مسکن عفاریت یا موطن پریان باشد و آسیبی برسد همه یکبار از خود تهی و باندیشهای وحشت انگیز برگشته مراجعت نموده ملکزاده را بر خرابی شهر آگاهی دادند ملکزاده گفت غالبا آبادی این شهر خراب کردهٔ هاهان باشد و صفحهٔ ضمیر از نقوش بیم ساده ساخته و خلوت خاطر از خیال خوف پرداخته فرمود یکی در عمارت خسروی عبور باید کرد باشد که درین دامگاه غول با آدمی اتفاق صحبت افتد چون بقصر سلطانی در آمدند خراب تر یافتند اما خانها بغایت دلکشا بود و چمنها در نهایت طراوت و لطافت لاجرم از زیب و زینت بیت و منظر و نقش و نگار طاق و رواق ارادهٔ سیر مستولی کرده بهر طبقهٔ از طبقات در آمده تماشا کردن آغاز کردند و در خیابانهای چمن سراسر گشتن گرفتند تا آنکه بحرم خانه پیوستند پری نژاد ناگهان برسم شیون فغان بر داشته و اشک آتشین از پردهٔ دیده بر وجنات ریخت ملکزاده از تغیری که ناگرفت بحالش را دریافت استغراب ورزیده گمان برد که یکی از زمرهٔ آتشی نهادان که از سر خاود خرابی درشتاب این مکان فراخ سکونت اختیار کرده باشد صدمتی رسیده و الا بی سابقهٔ سبب ارتکاب بنوحه و فریاد چه گنجایش دارد و آن نازنین زهره جبین از بس هجوم هموم و شدت رقت هرچند تاب نطق نداشت اما پاس مراتب ادب کرده گفت ای

فرق دولت سرمایهٔ افتخار و دیهیم والای نقش پای همایونت پیرایهٔ پایهٔ اعتبار او رنگ
هفت اقلیم. باعث رقت خاطر و شورش باطن آنست که نهال وجودم نشو و نما یافتهٔ آب و
هوای این چمن است که اکنون بجای نغمات عنادل و صوت بلبل و هزار فریاد جغد و فغان
بوم بگوش میرسد و درین منزل مینو مثال با هزاران ناز و نعم در مهد اقبال پرورش
یافته ام که حالیا از در و دیوار او ادبار می بارد چون آن نعمت و ناز و زینت و فر و کنیزان
و پرستاران و شهنشاه عالی تبار که چون هما سایهٔ سعادت و ظل اقبال بر فرق گیتی می انداخت
و از یمن عنایتش کلاه گوشهٔ ناز بر خورشید خاوری و ماه آسمانی می شکستم بخاطر عبور کرد
و از هیچ گوشه نشانی از ان ملحوظ نگشت جراحت دل تازه شد و دریای غم در سینه جوش
زد ماکزاده را بعد از استماع این مقدمهٔ حسرت آگین بر حال پر سوز و ناله جانکاه پری
نژاد دل بسوخت و بر بیکسی او گوهر سرشک از طبلهٔ چشم نثار کرده مراسم مهربانی و
مراتب دلداری بمقتضای آئین کرمان والاگهر بتقدیم رسانید و اشک آتشین از دیدهٔ
خونبارش بدست خویش پاک نمود و از انجا بعنایت بیغایت دستش گرفته بمنزل دیگر
در آمد و خاطر محزونش را بتماشای گلهای چمن و نقوش غریبهٔ سقف و جدار و طاقهای
منقش و منظرهای مکان مشغول ساخت چون از ان محل نیز انتقال نموده بخانهٔ دیگر آمدند
دیدند جوانی زیبا روی نیکو منظر که از صورتش معنی خسروی پدیدار و از سرش آثار
سروری آشکار می شد بر بستر مرگ غنوده و بر بساط عدم استراحت فرموده و
فرق تاجوری بر چار بالش فنا نهاده اما هنوز تاج شهریاری بر سر داشت و قبای کیقبادی
در بر تو گوئی همین نفس بر چار بالش دولت بخواب ناز خفته است پری نژاد چون
منوچهر را بدین حال دید. بسان فاختهٔ دل سوخته بر سر خویش نفیر جانگداز برکشید
و آهنگ ناله بلند کرده ریاحین مشک آگین از چمن تارک برکند و گل رخسار به پنجهٔ تغابن
سوسنی ساخت و بهلال ناخن رخ خورشید تاب بخراشید و بسان سبزه بر خاک غلطیده
حالتی بنیاد نهاد که بر نالهٔ جانسوزش دل بلبل بسوخت و بر دل لخت لختش گل جامه قبا کرد

مثنوی * چندان ز غمش بمهر نالید * کز نالهٔ او سپهر نالید *

* آن نوحه که خون شدی ازو سنگ * میکرد بر آن عذار گلرنگ *

* معجر بشده از طپانچه پاره * اشک آمده تا بگوشواره *

* چون غنچه گهی شرار میرفت * چون سبزه گهی بخاک می خفت *

از آتش سینهٔ چاکش شعلهٔ در دل ملک زاده گرفت و بر غمناکی و آشفتگیش بهای های بگریست و اصحاب نیز از معاینه چنین حال درد انگیز همدوش ناله و همدست نوحه گشتند دران ماتمکده هنگامهٔ شیون گرم شد و کار ناله و فغان بالا گرفت ملک زاده بهر اوارگی وقت پری نژاد رحم اورده بدان پیر خضر خصال مسیحا شمایل گفت خدا را دست این غریق لجهٔ نومیدی بگیر و بقطرهٔ ازان آب بقا که داری اب رفته در جوی تمنایش بیاور پیر خجسته کردار خضر کیش امتثال امر آن سکندر شکوه دارا منش کرده سر مینای آبحیات بگشاد و نخست دست امید بفتراک بسم الله که طلسم گنج فیض و مفتاح ابواب امید است زده قطرهٔ چند بر سر و روی جوان خوابیده بپاشید بحکم ایزد جان بخش جهان آفرین که کونین را از گرداب عدم بساحل وجود انداخته جوان فی الحال از خواب مرگ چشم باز کرده بهر سو دیدن آغاز کرد بیکبار نظرش بر جمال پری نژاد افتاد که مانند شمع بر بالینش ایستاده بود و از غایت حیرت بابان بذله سنج زبان را بترانهٔ سبحان الله مترنم داشت و از اقصی غایت نشاط از کوی خرد پهلو تهی کرده بر جادهٔ جنون گام سپردن میخواست و بر طرفی ملکزاده را دید با چهار تن دیگر کمر بدست بشکرانه بر روی مالان و چون ور خود نگاه کرد ناخن دست و موی سر بغایت بلند دید و چندانکه سر در گریبان تامل انداخت اصلا پی بحقیقت نبرد و ندانست که این حال ندرت آگین چیست ناچار در بحر امواج تحیر و دریای متلاطم حیرانی غوطه خورده از روی اضطراب استفسار نمود و آن گل اندام پری چهره نقاب از روی شاهد حال بر داشته بر کیفیت ماجرا آگاهی بخشید منوچهر از غایت شوق آن سرو چمنستان ناز را تنگ باغوش گرفت و هر دو بیاد حادثات

اوقات ماضی و انبساط زمان حال بعد ازین چنین همتی و مصیبتی که بحال اینها راه یافته بود بر کام دل فایز گشتند و بنوحهٔ نشاط بریکدیگر گریستند و لولوی لالا از رخسار دیده بر پای هم دیگر نثار گردند و پس از فراغ این امر بجهت افزا باتفاق سر منت بر پای ملک زاده نهاده چندانکه در حوصلهٔ تصور نگنجد عذر عنایاتش بخواستند و شکرانهٔ تفقداتش به تقدیم رسانیدند و منوچهر باز بدرا گانه طوطی زبان را در شکرستان شکر گویا گردانیده گفت ای مسیح زندگانی بخش من احسانی که از وجود گرامی و ذات سامی تو در حق من سرگردان تیره عدم بوجود آمده پیداست که از بدو آفرینش کاینات تا زمان حال روزگار گهی یاد ندارد و شکر چنین عنایت شکرف و منت این موهبت والا از پردهٔ قوه بمنصهٔ فعل آوردن همانا از دایرهٔ طاقت انسانی و توان بشری خارج است مگر جان را باز بر پای تو افشانم و نقد عمر بر بالای تو نثار گردانم * مثنوی *

* اگر هر موی من گردد زبانی * ز تو رانم بهریک داستانی *
* نیارم گو هر شکر تو سفتن * سر موی ز احسان تو گفتن *

* زنده شدن منوچهر و مهمانداري نمودن بادشاهزاده را در شهر خود و تعین *
* نمودن پیرزنی را بتجسس مهربانو و خبر آوردن آن پیرزن از مهربانو و رخصت *
* شدن بادشاهزاده از منوچهر بطرف شهر مهربانو *

چون منوچهر بمقتضای مشیت ازلی و ارادت لم یزلی کرت ثانی از مشیمهٔ تقدیر متولد گشته دوباره از کتم عدم بمنصهٔ وجود آمد دست پری نژاد گرفته نزد ملک زاده رفته و جبین نیاز بر کف پایش سوده بآئین و قاعدهٔ شان حقیقت پژوه بمعرض عرض آورد که اگر از راه ذره نوازی چندگاه بسان خورشید جهانتاب کلبهٔ مسکنت و افتقار این خاکسار بنور اقدام خویشتن منور کنی و بدین نوازش سترگ سر افتخار این بی مقدار باوج سپهر عزت و اعتبار رسانی همانا حیاتی دیگر برین حیات افزوده باشی و از روضهٔ فردوس روزینه فیض بر جان و دل این نصیبری کشوده ملک زاده از سر مصلحت ملتمس او را بدرجهٔ اجابت مقرون

ساخته روزی چند در انجا طرح اقامت انداخت و بر مسند توقف استقامت ورزید منوچهر این را فوز عظیم و موهبت جسیم انگاشته مراتب شکر و سپاس مودی گردانید و از سر نو مواد جهانداری مهیا ساخته بر اورنگ شهریاری جلوس فرمود و در کم مایه فرصت این خبر در بلاد ملوکان دور دست که در حیطهٔ تصرف فرمان روایان بود انتشار یافت و مزاج انان دهر و رمز شناسان روزگار را این مقدمهٔ ندرت آگین دستگاه سخن گشت بعض از سکنهٔ این ولایت از انجا که بقیهٔ از حیات داشتند از دست ودهان ان عفریت مردم خوار نجات یافته ببلاد عالم منتشر شده بودند برین واقعه وقوف یافته باز از هر طرف فرا آمدند و بشکر منعم حقیقی که يخرج الحي من الميت ويخرج الميت من الحي خطبهٔ کمال اوست پرداخته در جای و مکان خود سکونت اختیار کردند و بکسب و پیشه قدیم اشتغال ورزیدند و در اندک زمانی مواضع و مضافات ان شهر بدستور سابق رو با بادی آوردند و روز بروز رونق یافته بحالت اصلی گرائیدند همانا ایقاع چنین مقدمهٔ عقل سوز در عالم وجود و ایجاد چنین سانحهٔ حیرت اندوز در جهان شهود بجهت تنبیه منکران بی بصیرت و ترغیب بالغ نظران کامل عقیدت است خوشا کسی که دیدهٔ حقیقت بین بر روی شاهد یقین باز دارد و در جلوه گاه ظهور نظر باطنش بر جمال پردگی شاد روان راز باشد القصه منوچهر در ادای مراتب خدمتگزاری و اجرای مراسم مهمانداری ملک زاده سر مو مقصر نبوده دقیقهٔ از دقایق رضاجوئی فرو نمیگذاشت و در پاس اداب و حفظ قوانین فرمان بری خود را معاف نمی داشت و چون او بجهت تسخیر نخچیر و قید صید به صحرا میرفت پری نژاد مانند کنیزان خدمت پرست و پرستاران بندگی دوست در ائین عبودیت گوی سبقت می ربود اما ملک زاده که خمار بادهٔ طلب یار در سر داشت بهیچ چیز مشغول نمی شد و پیوسته با لب خشک و دیدهٔ تر چون ریگ بر ساحل رود افتاده از صادر و وارد نشان آن ماه هلال نشین که زورق دلش را بورطهٔ بلا و گرداب ابتلا انداخته بود می جست روزی پری نژاد بفنون هوشیار خرامان مقام ادب نزد ملکزاده رفته بر پایش بوسه داده

گفت ای خاک کف پایت توتیای چشم جانم از انجا که مرا در خدمت عالیت نسبت بندگی و پرستاریست بنابر خیرخواهی التماسی آورده ام اگر شرف اجابت یابم معروض گردانم ملکزاده از روی استکراه توجه باصغا نموده فرمان داد تا بعرض رساند پری نژاد چون در حریم اجازت باریافت بدوزانوی ادب بنشست و گفت با وجودی که چمن چمن گل و ریحان در مد نظر جلوه افروز نزهت است و از هر جنس مواد طرب و اسباب نشاط مهیا بسان غنچه دلتنگ بودن و پیوسته لاله وار باداغ غم در خون دل آغشتن از بهر چیست اگر مهمی و مطلبی در خاطر مزمن باشد مرا بران آگاهی بخش تا در انجاح و اسعاف آن بجان کوشم و منوچهر نیز بندهٔ جان دادهٔ تست و در راه تو جان دریغ ندارد و بجادهٔ فرمانت بپای سر پوید ملکزاده چون او را در راه دل سوزی یگانهٔ آفاق و در طریق تفقد طاق یافت بتکلیفش بی تکلف راز دل آشکار ساخت و قصهٔ رسیدن کشتی و گذشتن آب عشق از سر دل و پشت پا زدن بر ننگ و نام و آوارگی گزیدن از خانمان و برآمدن در راه طلب بر شواهق و شوامخ محن و طی نمودن نشیب و فراز مراحل هموم و آلام باز گفت پری نژاد از استماع این ماجرای مشکل و اطلاع یافتن بر چنین مقدمهٔ محال غریق لجهٔ فکرت گشته بپاسخ در آمده گفت ای شهنشاه سریر شیدائی از پیکر بی نام و نشان نشان چون توان یافت و مکان شخص بی نشان چگونه توان دانست بهر تقدیر این مهم مشکل و مطلب صعب را بدرنگ و تانی توان ساخت و بتحمل و تامل بکوی مراد میتوان شتافت زیرا که در حوصلهٔ این کار شتاب نگنجد و پای تعجیل بر کاب این بارگی نرسد مقالید اصطبار بدست آر تا ابواب مقصود بگشاید که الصبر مفتاح الفرج گفته اند و منتظر لطف خدا باش تا از مطمورهٔ غیب شاهد مراد برون آید ملکزاده بصوابدید نازنین کام ناکام در هودج صبر بنشست و چار ناچار بر بارگی تحمل رخت امید بربست و پری نژاد کمر یاوری بر میان دل قایم کرده بگرد چاره گری برآمد و بتفحص بسیار پیرزنی را که در فنون عشق و شئون محبت استاد بود و در دار الادب رموزدانی و نبض شناسی عاشقی و معشوقی علم

دانائی می افراشت و در مطالب میانجی گری طبل حکمت می نواخت و در شناسائی قوانین آشنائی و معرفت ناز و نیاز طالب و مطلوب کوس لمن الملک میزد ❁ مثنوی ❁

❁ بر او عاشقی کار آزموده ❁ ❁ گهی عاشق گهی معشوق بوده ❁

❁ بهم و صابت و معشوق و عاشق ❁ ❁ موافق ساز یار ناموافق ❁

بدست آورده بجهت پیدا کردن سر رشتهٔ مطلب و یافتن سر کلاوهٔ مقصود تعیین فرمود تا بهر سمتی که دلش دلیل گردد بشتابد و از آن ماه همال نشین نشانی بیابد پیرزن که پیر طریقت این کار بود بر کیفیت این واقعه آگهی حاصل کرده بساحل دریا را ه سپر گرد و بکنار آب فرازرویه روان شد و در هر شهری که بر لب آب واقع بود در آمده صبا کردار در چمنستان حسن و روغنات جمال سیر می کرد و بدان نیکوئی که مادر زاده جبر داده بود گل می جست و بعشق آن گل بر هر گلبنی که می رسید بابلبل وار ترانهٔ طلب می سرائید و مرغولهٔ مطلب پژوهی می آراست تا آنکه بشهری رسید که بجمن آباد موسوم بود و در هر کوی و برزنش دریای حسن موج زن گشته و شاهدان طناز با صد کرشمه و ناز از هر طرف فوج فوج جلوه افروز گردیده و بهر سو غزالان عشوه ساز مست بادهٔ حسن و ناز در سبزه زار نیکوئی و صفا علف اندر صف کشیده پیرزن هلهوار بگرد تفحص آن ماه بر آمد و در عرصهٔ پژوهش بگام طلب تگاپو نموده و دقیقهٔ از دقائق تفتیش نامرعی نگذاشت آخر کار بعد از رنج بسیار پی بکوی سراغ برده چون آفتاب روشن دریافت که گوهر کان شهریاری و خورشید آسمان جهانداریست و مهربانو نام دارد و از بس که شوخ و شنگ افتاده تنها در گلشتی نشیند و چون خورشید یکتنه گرد افاق بر آید آفتاب جهان افروز از فروغ رخ ماهوش آن پری اقتباس نور کند و گل بلبل سوز از بهار حسن عارض آن ماه جادو فریب کسب رنگ و بو نماید پیرزن بهدایت خرد کارشناس و رهنمونی عقل مصلحت آموز در چار بازار شهر دوکان گلفروشی ترتیب داده در کم مایهٔ روزگار با چمن پیرازنی که هر شام و سحر حمایل گل بطرز نو آئین مرتب ساخته در خدمت آن نورس نهال گلستان رعنائی

یعنی مهربانو می برد طرح محبت انداخت و بقانون نسوان عقد خواهری مضبوط ساخت و بار سال تحف و هدایا بر سبیل دوام او را مرهون منت گردانیده سررشتهٔ یگانگی بدست آورده و هنگامهٔ دوستی گرم کرد چون دانست که رشتهٔ موالات استحکام پذیرفته و سلسلهٔ اتحاد انتظام یافته روزی بنمطی که آستین حالش از طراز غرض ساده نماید بدو حکایت نمود که در خدمت مهربانو رهنمون گردد و مراتب صدارت بوجه احسن مودی گرداند باغبان زن که گردن جان زیر بار احسان آن دمدمه ساز خم داشت فی الفور اقبال این معنی کرده بوسیلهٔ سبد برداری در ملازمت آن سهی سرو جویبار حسن برد این فتنه گر پخته کار در اول صحبت بمصاحبت ممتاز گشت و از گلهای نورس حمایل نوآئین طراز که پنهانی باخود داشت گذرانید و آن نادره دوست را مشتاق خود ساخت و هم در اولین مجلس بر کمالاتش کماهی آگهی یافت سپس روزی معدود که از بوستان ترقب گلدستهٔ مقصود بدست آورده از انجا مراجعت نموده بلسان صباسبک سیر شده در اندک ایام خود را در ملازمت ملک زاده فایز ساخته ازین مژده جان بخش مشام و قتش را برایحهٔ نشاط معطر گردانید ملکزاده از غایت نشاء طرب و شادمانی بمقتضای این مضمون * ع * برین مژده گر جان فشانم رواست * نزدیک بود که گوهر جان برقدم مژده رسان نثار کند

* یافتن ملک زاده خلخال مهربانو چون خاتم جم از بطن ماهی که وقت شناوری *

* از پایش جدا شده بود و ماهی انرا فروبرده شکار پادشاهزاده شده و متوجه شدن *

* بشهرحسن آباد بدلالکی پیرزن و باریافتن بخلوتکده وصال برهنمونی اختر *

* بیدار و از انجا بکامیابی و فیروزی مراجعت بدیار خود نمودن و رسیدن بشهرخویش *

اگرچه ملکزاده از انجا که پیمانهٔ خاطرلبریز بادهٔ طلب داشت میخواست که همان ساعت سرعت پا از باد صبا وام کرده چون اشک عاشق قطره زن باد به ترددگردد و بابال آسا ببال شوق بهوای حسن آباد پرواز نماید اما پری نژاد دوران روز بدصد سعی کشتی طبعش را از گرداب اضطراب بساحل تحمل آورده مقرر ساخت که صباحش زود متوجه منزل

متعسر گردد آن غواص بحر شوق بافت تکراه تمام با قبال این معنی تن در داده جبرا توقف ورزید و جواهر گران بها در جلدوی چنین خدمت شگرف بان پیرزن که ۴۴۰ را از سبای مراد مژدهٔ وصال آن بلقیس دیدار آورده بود انعام فرمود و خود بجهت آنکه تا فرو رفتن یونس روز به بطن ماهی مغرب درگرو شغلی باشد بصید ماهی پرداخت قضارا باولین شست ماهی بزرگ بدام افتاد طبع ملک زاده از چنان صید سترگ طرب آگین گشته فرمود تا کبابش کنند و بط باده در میان آرند که کباب ماهی در عالم آب خوش‌تر است طباخ چون شکم ماهی چاک کرد از درونش خلخال مرصع که خلوی خورشید را شایان بود بسان نیر درخشان از برج حوت بر آمد ملک‌زاده فیروز بخت از حدوث این سانحهٔ غریب پای خاطر بخلخال استغراب درکرده متوجه تماشای جواهر آبدارش شد بمجرد دست کردن نبض دلش از حرارت شوق چون ماهی بدون آب طپیدن آغاز کرد و رایحهٔ محبت بمشام جان فروشدن گرفت گفت غلط نکنم این خلخال مگر بپابوس آنماه که خورشید مرزوم و ارش در دیده نشاندن آرزو دارد رسیده است ورنه چرا نیران شوق را در کانون دل بالائی می بخشید از انجا هوگلبن نزد پیرزن آمده پرسید که هیچ میدانی که این خلخال را این همه درجهٔ شرف که اشعهٔ هر جوهرش بسان ماه ساحت خاطر را منور می سازد از قرب کدام خورشید طلعت است آن دقیقه سنج دانش پناه بنگاه نخست بشناخت و چهره را بنور نشاط افروخته گفت ای چابک خرام عرصهٔ عشق کلاه طرب باسمان انداز که این خلخال مهربانو است این دولت غیر مترقبه بران شگون دارد که باندک زمانی سعادت وصال آن سرو چمن نکوئی و جمال میسر گردد اکنون درین مقام درنگ ورزیدن از پردهٔ صواب خارج است ملکزاده برهنمونی پیرزن در همان حین از منوچهره و پری نژاد مرخص گشته بی انکه توجه بزاد و راحله نماید رخت سفر بر بارگی تر دو بست و بر جناح استعجال متوجه دیار جانان شد و در کم مایهٔ فرصت قطع منازل و طی مراحل نمود بشهر حسن آباد رسید و در باغی بائین خاک نشینان کوی غربت منزل گزید و پیرزن

که پرکار و دلیل شبیاش بود بر قاعدهٔ قدیم دوکان گلفروشی ترتیب داده کالای دمدمه
و متاع هندسه را در رستهٔ حیات گرمی رونق و رواج بخشید و بحسن تدبیر رسا و رسائی
فهم بر بام آسمان سلم زده در صدد آن شد که ماه را بچنگ آرد روزی سبدی پر از
گلهای تازه مهیا ساخته نزد آن چمن پیرازن که عقد خواهری با او مضبوط گردانیده بود برد
والتماس نمود که بر وفاقش در خدمت مهربانو شتافته گلدستهٔ حمائل را بر سبیل ره آورد
پیشکش پرستاران آن گلبن گلستان زیبائی نماید باغبان زن گفت ای خواهر مهربان
درین ایام این مطلب دست ندهد و ادراک صحبت مهربانو از جملهٔ محالات باشد زیرا که
او بسبب فقدان خلخال خود حمایل وار بگرد ان غم پیچیده است و این ماجرا برین نمط است که
پیش ازین چندگاه برود خانه رفته بود و ازانجا که بمقتضای حداثت سن سیماب وار بیقرار
است خود را بشنا زده و از زنگبار طرهٔ خم اندر خم که هر تارش خون بهای صد نافهٔ
ختن و تاتار است نسخهٔ شکن بچین موج داده قضارا در اثنای این حال خلخال از پایش
جدا شده در میان آب افتاد و چون توجه خاطرش به نیل آن از حد حساب متجاوز است و
اینمعنی خود علی الرغم آرزو صورت نمی بندد لهذا همواره در گرد ملال بوده هیچکس توجه
نمی کند و در عذر این جرم سر از خاک بر نداشته و از انفعال تردامنی لبش خشک شده
پیرزن این مقدمه را مقدمهٔ فیروزی دانسته فرحان و شادان نزد ملکزاده آمد و گفت
عنقریب است که آنماه چون ماهی بدام تو آید و این خلخال واسطهٔ حصول گوهر مقصود
گردد اما اکنون خرده دقیقه سنج که مستشار و موتمن است چنان رهنمون جادهٔ تدبیر می شود
که تو با سایر رفقا ازین باغ بیرون رفته در منزلی که غیر از اصلا در و بار نباشد تمکن گزینی
و بنهجی در محوطهٔ احتیاط بنشینی که بیگانهٔ هیچوجه آشنای این حال نگردد و پیرمردی که در
صحبت شما است بلباس درویشان خدا پرست و آئین قلندران افشانده دست که
طریقهٔ سالکان مسالک حقیقت و ناهجان مناهج طریقت اند بانحنای قامت و انسکاب دیده
که از ان التهاب دل مفهوم خلایق شود نزد سلطان برود و خود را فرستادهٔ حضرت

خضر وانموده بدین دستور ادای پیام و تبلیغ رسالت نماید که خضر عم بفرمان الهی بر شما
سلام گفته و بعد از سلام پیام داده که از انجا که درباره مهربانو مهر خدا و لطف ذو الجلال
باقصی غایت مبذول است گوهرش را در سلک ازدواج جوانی که جوهر منفرد و فرد کامل
است کشیده و عقد مناکحتش را در عالم بالا که درجه والا است حسن انعقاد بخشیده و
آن بزرگ نهاد مامور گشته که بالباس خاکساری و کسوت بینوائی وارد محفل جنت آئین
شما شود و مصداق قولش خلخال مهربانو خواهد بود که در آب افتاده و ماهی آنرا فرو برده
و خضر بالقای ربانی آنرا از بطن حوت بر آورده بدان جوان لطیفه نژاد ودیعت تفویض
نموده هرگاه در زمان معهود که ساعت محمود همانست دریغا برسد در پاس مراتب تعظیمش
دقیقه از دقایق مردمی نامرعی نگذاشته شکر موهبت سبحانی باندازه طاقت انسانی بتقدیم
رسانیده پی رعایت نهادن و تامل این گرانمایه گوهر درج شهریاری را بان درة التاج
سعادت شرف وصلت بخشند که در چیز فقدان خلخال و فرو بردن آنرا ماهی بمقتضای
ارادت فعال علی الاطلاق بحکم فعل الحکیم لایخلو عن الحکمة این سر مضمر بوده و بعد از
اتمام مراتب پیام قدری از ان آب بقا بر سبیل هدیه که شاهد قول را از زیور صدق گردد
بگذراند جز بدین تدبیر صایب صواب قرین دست مراد در اغوشش مطلوب کردن
ممکن نباشد زیرا که پدر مهربانو از روی غیرت نمی خواهد که بر شخصی اسم دامادیش
اطلاق کند و قطع نظر از این مهربانو نیز در کمال حدت فهم و متانت طبع و نزاکت مزاج
و رسائی عقل واقع شده و طبعش بغایت دشوار پسند افتاده چندانکه شاهان روزگار
و سلاطین نامدار آرزومند بزم وصالش گشتند و در دایره این تمنا پرکاروار بپای
سر تردد کردند ساغر این امید بیچکدام لبریز باده اجابت نگشت و ساغر دل همه لاله وار
نشانمند داغ سودا ماند ملکزاده تدبیر پیر زن را بدرود اجابت و استحسان داشته بنای کار
بر صواب دید آن برکار نهاد و پیر خجسته دیدار را بدستوری که گذارش یافت دستوری
ادراک ملازمت سلطان داده خود بکنج انزوا فرار رفت پیر مرد بخدمت سلطان شتافته

بائین پسندیده و قانون برگزیده ادای پیام از زبان خضر عم نمود و آب بقبار ادر ظرفی مختوم
برسبیل هدیه تسلیم کرد سلطان از استماع چنین مقدمهٔ غریب پای دل در دامن حیرت
کشیده باندیشه صدق و کذب مذبذب ماند و چون پای خیال معقود در میان آمد یکباره
در رد و قبول جسارت نتوانست کرد و ندیمان که زانو نشین بساط ادب بودند در
ورطهٔ حیرت فرو رفته از غایت تعجب لال گشتند تا آنکه سلطان پس کمتر تأملی سر مینای
آب حیات بکشاد و از راه امتحان و طریق تجربه قطرهٔ چند بر ماهی که از آب دو روزه مفارقت
داشت پاشید ماهی فی الفور بسان نبض عاشق بیدل که بنام دوست طپد بجنبش درآمد
و از جای خود حرکت نموده اند از جستن نمود پس یکبار بلند جسته در برکه که باد شاه بر کنارش
جلوس داشت افتاد و شنا آغاز کرد از معاینهٔ چنین حال که از اعاجیب روزگار تواند بود
غریو از نهاد حاضران بر آمد و همه باتفاق زبان بتصدیق کشاده بذکر کلمهٔ صدقنا در خروش
آمدند ولی آنکه از سلطان دستوری رود پیر را ابر صدر عزت جا داده مراسم تعظیم
بتقدیم رسانیدند پیر چون دانست که بادهٔ مطالب خمر شده و نقش مدعا درست نشسته
سبکتر از مجلس برخاست و گفت از انجا که درویشانرا در صحبت ملوک زیاده بر ضرورت
اجازت توقف نیست تخفیف زحمت زانو نشینان بساط عبودیت جناب سلطانی
کردم با آنکه در باب اقامت مبالغه از حد حساب متجاوز گردید اصلا مستانس نگشته بر مرحلهٔ
مراجعت استقامت ورزید ناچار سلطان و سایر ندیمان درگاه بامر متابعت پرداخته
وداع کردند چون بیرون بر آمد عوام که اولئک کالانعام در شان انها وارد است توجه
خواص را واسطهٔ رفعت شان و مایهٔ محتشمی درویش انگاشته آنقدر بهجوم آوردند که
پیر از فرط تصدیع مصافحه رو بانفرار نهاد چون از ان بلیه نجات یافت از بس ضعف
شیب و نحافت تن مانند گرد راه افتان و خیزان خود را در خدمت ملکزاده رسانید و بر
کیفیت ماجرا اطلاع داد پس از چند روز ملکزاده بشهر درآمد و باز در همان باغ منزل
گزیده پسر وزیر را در خدمت سلطان فرستاد تا صورت واقعه ندرت آگین بدین نمط

معروض عاکفان پایهٔ سریر خلافت نمود که ملکزاده باعز و تمکین که وارث تاج و نگین ولایت ختن است در عالم رویا مامور گشته بود که برکنار رود رفته دامی بنهد از رود هر چه از جوف رود در دام بیارد جوف آنرا پاره سازد و از درونش آنچه برآید آنرا بیواسطهٔ غیری خود در خدمت زمین بوسان این بارگاه رساند قضا را دام ماهی بزرگ آورد و از شکم آن تمثال مرصع در کمال لطف صنعت و آبداری جواهر بیرون آمد ناچار آنرا برداشته متوجه ملازمت همایون شد محن و آلام و امور ناملایم و سوانح خطر انگیز که درین سفر سعادت اثر ان خلاصهٔ دودمان خلافت را پیش آمده بهیچ وجه در قالب بیان نمی گنجد پاک تصور و تذکار آن اکنون باعث رنج دل و مایهٔ آزار خاطر است لله الحمد و المنة که ودیعت بسلامت رسید اگر فرمان باشد از ادراک سعادت ملازمت لازم المسرت عالی ذخیره اندوز سعادت گردد و الا ودیعت را تفویض ملازمان اشرف گردانیده مراجعت بدیار خویش نماید چون پسر وزیر گذارش پیام کرد آثار بشاشت بر ناصیهٔ پادشاه پدید آمد و از غایت شگفتگی گفت خوش آمدید و صفا آوردید با این همه استعجال میل مراجعت ملک زاده بدیار خویش از بهر چیست بر هوشمندان بیدار مغز پوشیده نیست که این چنین مهین فطرت و ذکا طینت را که خلف الصدق خلافت و جهانبانی است بچنین امر ندرت طراز مامور ساختن و از راه دور از جادهٔ پیمای غربت گردانیدن بی آنکه در ضمنش امری خطیر مضمر باشد در کارخانهٔ ارادت فرمان الهی عبث شرف نفاذ نمی پیوندد و پیش از نزول شما پیری در کمال تصفیهٔ باطن و تزکیهٔ نفس که فرستادهٔ خضر عم بود آمد و از رسیدن شما خبر داد بر فرمان الهی که در باب قرهٔ باصرهٔ خلافت و غرهٔ ناصیهٔ عصمت نافذ گشته آگاهی بخشید المنة لله که بخیر و سعادت تشریف ارزانی داشتید و از جمله جلائل عطایای الهی که مستوجب هزاران شکر و سپاس آمده این ست که گوهر گرامی ملکزاده از درج شهریاریست و الا از فرمان الهی در همه حال مجال انحراف و تخالف عدول نبود چون گوهر پاک بدست آمده در مضمار انجام این امر می تجویز تعطیل

نکنم پسر وزیر گفت ملکزاده را بر این ماجرا وقوفی نیست چه از بسکه عالی طبع و بلند فطرت و کامل عقل است از مؤانست نسوان بسبب نقصان که در طینت اینها ست اجتناب می نماید اما چون فرمان الهی بر این امر شرف نفاذ یافته بجز انقیاد چارهٔ نخواهد داشت القصه پسر وزیر مرخص گشته در خدمت ملکزاده آمد و بدین مژدهٔ اقبال مشام جانش را برایحهٔ مراد معطر ساخت و این خبر در مشکوی شهریاری نیز انتشار یافت چون مهربانو بر این مقدمه آگاه گشت از انجا که وسوسه در خاطرش کنون بود تا وسوسه بر طبعش مستولی شد تا بکنه ماهیتش برسد و بداند که شایان مؤانست و سزاوار مصاحبت است یا نه و چه قسم گوهریست که بفرمان الهی شایستهٔ وصلت آمده و نخایل از بطن ماهی بدر رسیده در اثنای این حال که با دل خود گفت و گو داشت پیرزن باتفاق خواهر خواندهٔ خود گلدستهٔ چند بطرز تازه راست کرده در خدمتش آورد و از روی پخته کاری بعنوانیکه محمول بر غرض نشود سر کرد که در باغی که امروز برای چیدن گل رفته بودم جوانی را دیدم زیبا طلعت و نیکو منظر در کمال صباحت صورت و ملاحت معنی و فصاحت کلام و بلاغت طبع که نور سروری و بزرگواری بر جبین مبینش تابان است و فروغ کوکب اقبال از ناصیهٔ نورانیش درخشان رفیقانش میگفتند که خلف اورنگ آرائی دار الملک ختن است بجهت مهمی از آن شهر مینو سواد قطع مسافت بعید کرده و کربت غربت کشیده بدین جا رسیده من در مدت العمر که از شصت سال متجاوز است این قسم جوان خجسته شمایل مطبوع طبع وضیع و شریف و مقبول خاطر خاص و عام ندیده ام و بدین وجاهت و شگفتگی و تهذیب اخلاق و حسن اطوار مشاهده ننموده و گویند که در جنب نیروی بازویش رستم چون زالی است و از ایوان معدلتش عدالت کسری مثالی سحاب نوالش حرف سخا از نامهٔ حاتم فروشسته و پایهٔ همت فلک پیوندش باعلی علیین پیوسته بیغایة نکاهت نورس نهال گلستان محبوبی است و نو آئین سرو جویبار خوبی جمیع صفات پسندیده در ذات والایش فراهم آمده و ایزد تعالی کمالات ظاهر و باطن بدو عطا کرده این بیت

ور شان او صادق می آید * فرد * گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است * دست مشاطه چه با حسن خدا داد کند * مهر بانو از استماع این همه کمالات صورت و معنی ملک زاده اگرچه لیلی بود مجنون شد و از فرط اضطراب عنان تماسک از دست داده به پادشاه پیغام کرد که بد اینی که از خضر بی عمر رسیده آنرا چراغ راه بخت من دانسته زود بجا و دا انقیاد آن باید شتافت پادشاه ازین معنی بغایت مسرت آگین گردیده فرمان داده تا بر قاعدهٔ شهریاری و قانون جهانداری انجمن نشاط منعقد گردانند و مجلس انبساط ترتیب داده دوال اقبال بر کوس دولت زنند و بفرخی فال و همایون هنگام سرو را با شمشاد پیوند معنی بخشند

* افزایش رونق هنگامهٔ نشاط و آرایش بزم مسرت و انبساط یعنی انعقاد انجمن *

* سعادت آگین و محفل دولت تزئین طوی مهربانو با بادشاهزاده فتن *

آئین دانان جشن جمشیدی و قانون شناسان بزم فریدونی دربارگاه دولت بساط مسرت و ابتهاج ممهد گردانیدند و اسباب طرب و شادمانی و مواد بهجت و کامرانی مهیا ساختند غلغل کوس اقبال در زمردین گنبد سپهر به پیچید و آوازهٔ خوشدلی و افتراح باقصای عالم رسید بادهٔ نشاط در جام تهنیت جوش زد و نغمهٔ بیغمی از تار طرب و نوای طنبور رجسته آهنگ پردهٔ گوش کروبیان چمن چمن گل و دسته دسته ریحان بهر گوشهٔ انجمن ریختند و نافه نافه مشک اذفر و شمامه شمامه عنبر از بهر مشام افروزی محفل میمنت اساس باهم آمیختند ترانه سنجان جادو نوا قمری آسا نشید خورمی سر کردند و رامشگران سحر آهنگ زهره کردار زمزمه پیرای سرور گشتند ساقیان سمن عذار شراب لعل رنگ بزم طرب را آب و رنگ بخشیدند و چمن پیرایان غنچ و دلال برنگاین ادائی دلها را بدام مسلسل گیسو کشیدند مثنوی

* یکی مجلس آراست از روو دمی * که مینو ز شرمش برآورده خی *

* نشسته براسش ز هر کشوری * غریب اوستادی و رامشگری *

* نوا سا ز خنیا گران شگرف * بقانون نوازان برآورده حرف *

* بریشم نوازان شعری سرود * * بگردون برآورده آواز رود *

چون عروس انجمن افروز گیتی رونق افزای حجلهٔ مغرب شد شاه بانوان را باهزاران زینت و زیب بر سریر فلک نظیر بمبارکی و بهروری جلوه افزای سعادت ساختند و ملکزاده را چون ماه دو هفته بکسوت نور آراسته بافر فریدونی و شکوه کیقبادی در مشکوی اقبال آورده بر تخت خسروی باحور جادو خیال هم جلوس کرده ماه و خورشید را در برج مرآت بنظر تسدیس هم چهره گردانیدند و گلبانگ تهنیت از بزم طرازان خطهٔ خاک بگوش انجمن آرایان افلاک رسید و صدای مبارک باد و نغمهای نشاط از اهل جهان بگوش زمین و دماغ زمان پیچید از بس گوهر نثاری آثار گران باری بر پشت گاو زمین پدید آمد و از کثرت گلریزی و عطر بیزی صحن انجمن رشک کارنامه بهار صحرای ختن شد چون مراتب بزم طرازی و مراسم جلوه افروزی بفرخندگی و شایستگی انجام یافت هواخواهان محفل چون طایران چمن سو بسو پرواز کرده گلشن اقبال را بکام بلبل و گل خلوت ساختند صراحی مانند مستان سر بگوش ساغر نهاده راز دل بیرون داد و شمع راز دار بدیده بانی حریم عشرت چشم از پا تا سر بکشاد و شراب مباشرت در ساتگین دماغ ملکزاده بجوش آمد و عرق از حیا بر رخ آن دلربا چون دانه شبنم بر برگ سمن پدید گشت هنگام ناز و بازار نیاز گرم شد و گرمی مشتری و نرمی صاحب کالا رونق و رواج گرفت تا انکه ابر آرزو در هوای کامیابی تتق مراد بست و گل از بی حجابی باده بند قبا کشاده در آغوش بلبل نشست غنچهٔ سمن آمانی باهتزاز نسیم کامرانی بخندید و از نیسان مقصود در صدف سیم گوهر سیماب گون فرو چکید

* مثنوی *

* یکچند دران کرشمه سازی * کردند دو غنچه بوسه بازی *
* گشتند بجلوه گاه گستاخ * پیچیده دو نخل شاخ در شاخ *
* افتاده بحجلهٔ نگارین * اندرشندق از سحاب پروین *

ملکزاده بعد از رنج بسیار گنج راحت بدست آورد و پس از محن بی شمار بکام

دل فایز گردید و چون سلطان زرین قبای آفتاب از آغوش عروس عنبرین نقاب شب برخاسته از مظهر صبح برآورد و بر سهم گریبان اهل عالم را صلای نور داده بر آفاق جهان زر افشانی کرد ملکزاده دیگر دار خورشید از مشکوی عصمت و حریم عفت بر آمده بقانون شهریاران رونق افزای صدر بار عام شد و بسان خسرو بهار درم و دینار بر خلایق ایثار نموده اهل انجمن را به پیرایهای رنگ برنگ و خلعتهای تنگ تنگ مانند بزم آرایان چمن خرم و خندان ساخت و پیرزن را که به یمن تدبیر صایبش طلسم تمنا از سر گنج مقصود برخاست و در جلدوی چنین خدمت سترگ و مهم شگرف بزر و جواهر سنجیده از آز و نیاز مبرا ساخت و در پیرانه سالی از دریوزه گری بتونگری رسانیده چون مار صاحب گنج گردانید و پس از انقضای ایام معدود که اوقات در کر و نشاط بسر آمد آهنگ مراجعت بدار الملک خویش راست کرده نغمه استرخاص بسمع سلطان رسانید و چنگ استمداد بدامان التماس زد سلطان ناگزیر ببارگاه اجابت بار داده بدستور نیاگان خویش فرس همت در فراخنای کرم سرگرم ساخته هزاران طویله اسپ و طبله گوهر و فراوان نافه و مشک و قطار استر و شتر از ماده و نر و اقمشه و اشیای نادره هفت کشور و پرستاران خورشید دیدار و غلامان غلمان شعار که عقل مهندس بال مهندس عقال بهنگام قیاس آن عرق قصور بر جبین می آورد بر سبیل جهیز ارزانی داشت * مثنوی *

* ز گنج و زر و زیور و لعل و در * * بسی پشت پیلان ز گنجینه پر *

* ز مشک تتاری بسی بارها * * ز عود و ز عنبر بخروارها *

* ز تاج مرصع بیاقوت و لعل * * ز تازی سمندان پولاد نعل *

* ز جام زمرد ز خوان عقیق * * از و هر یکی در جواهر غریق *

* ز حبشی غلامان حلقه بگوش * * ز هندی کنیزان زربفت پوش *

* ازان بیش کارد کسی در ضمیر * * بدو داد و خود گشت منت پذیر *

ملک زاده چون با این همه عنایت و نوازش از جناب سلطانی شرف رخصت حاصل

گرده بوداع ملخص گشت آن مهر سپهر بانوی را دربهودجی * بیت *

* مربع بسقف او چون چتر جمشید * * زرافشان قبه اش چون گوی خورشید *

باهزاران زینت و فرنشانده آفتاب کردار گرم دقیقه سنجی تردد شده و راه دار الملک فتن سر کرده چون ماه در قطع منازل سریع السیر گرزید .

* رخصت شدن باد شاهزاده فتن از خدمت پدر مهر بانو و عزیمت و رزیدن *

* بوطن خود و درراه حادثه رودادن و بردن مهر بانو را هوشنگ نام بادشاه *

* بپا مردي پيرزني وبازپي بردن بادشاهزاده بهلاک هوشنگ و بدست آوردن *

* مهربانو را و رسیدن بدیار خویش *

ازانجاکه کارهای کاین که عرایس پردهٔ تقدیر و عوانس حجلهٔ مشیت است چندی در زیر پرند خفا جاوهای نهانی کردن و در گاه معین و حین موجل درین بزمگاه کون و فساد از چیز سرسر بجهان شهود کشیدن و از مکمن غیب بمنصهٔ ظهور رسیدن از قوانین واثقه و قواعد راسخه حکمت قدیم و ارادت حکیم است درین محل سانحه غریب بر روی کار آمد چگونگی اینحال ندرت مال وتفصیل این کیفیت بدین منوال است که جوانی از زمرهٔ ملوک و گروه سلاطین هوشنگ نام دل راازمدت دراز درگرو جعد سلاسل مهر بانو داشت و چندانکه در بادیهٔ آرزوی وصالش تکاپو نمود و از راه طلب آبله پا شده ره بمنزل مقصود نبرد و دیولاکه ابواب مراد بر رویش مسدود بود بفرمان قهرمان عشق مجنون وار بدنبال دل دیوانه پو یه میزد و ببوی انکه وقتی نسیمی از گیسوی مشک آگین جانان بجانش رسد چون گرد افتان و خیزان از بس شتافته در هرمنزل خود را میرسانید و زنی ضعیف بنیه خمیده بالا را که بفرمان او بود تعین نمود تا بوسیلهٔ مکاید خود را برسر گنج رسانیده در وقت فرصت طلسم بشکند زن که در مارا فسائی عشق افسانهٔ روزگار بود افسون کید ورنای نی حال دمیده بیک ناگاه بدست گیری عصا از در درآمد ودر پیش مهربانو از دیده سیل سرشک کشاده از جور روزگار بهای های

گریست و از استیلای زمانهٔ جفاکیش شکوه از حد بیش برد مهربانو از راه مهربانی اورا
در سایهٔ عنایت خود جا داده فرمود تا ادراری معین گردانند و دست تطاول روزگار
از گریبان وقتش کوتاه سازند ملک زاده گفت ای مهربانو من آنچه از سیمای این عجوزه
مشاهده میکنم طوفان بلا در تنورش جوشانست و فتنه ها در زیر سرش پنهان چنین کس
را در ظل حمایت جا دادن مار در آستین و گرگ در بغل داشتن است صواب
آنست که این فتنه گر را زود برانی و دیگر بار بشادروان اقبال بار ندهی که من از شر او
اصلا ایمن نیستم مهربانو گفت ای سر پیرای دولت و اقبال از چنین عورت
پیر در غایت نحافت و ناتوانی که قامتش از جور فلک چون هلال دو تا است چه جای بیم
و هراس است زنهار خواه را دست رد بر سینه زدن و درماندهٔ تیه افتقار را سایهٔ رفق
از سر باز گرفتن آئین ارباب مروت نباشد بالجمله شاهد شنگول تقدیر بعشوه گری در آمده
پرده تقدیر بر خود بدرید ملک زاده نیز برابر ام مهربانو تن برضا در داد قضارا روزی منزل
در سر زمینی واقع شد که جولگاه طراوت افزا و سبزه نزهت پیرا داشت و از رطوبت
هوا و نضارت گیاه مینا رنگ سر خوشی نشاط در غایت بی اعانت باده و جام بدلها
راه یافت و صغیر و کبیر بشادمانی بی غمی پرداختند ملک زاده بتکلیف آب و هوای آن
گل زمین طرب آفرین ساغری چند از رحیق مروق در دماغ رسانید و برگلگون صبا تک سوار
شد و بجهت صید افگنی عنان توجه بجانب دشت منعطف ساخت پیرزن که پیوسته مترصد
وقت و منتظر فرصت می بود درین ولا نهضت ملک زاده بسوی شکار از جمله مغتنمات
انگاشته هوشنگ را برین حال آگهی داد آن بیدل مجنون کیش که نقد جان در راه
جانان همواره برکف داشت و سر را در راه دوست تسلیم کرده مجنون وار روز
و شب صحرا نورد بود فی الفور یکران براق پا جهان پیما زیر ران کشیده نزدیک
شادروان ملک زاده آمد و جنیبتی تیزگام صبا سیر بدست شاطری طناز فرستاده پیرزن
با غطراب تمام اندرون سراوقات سلطانی در آمده مهربانو را گفت که ملکزاده چون بهرام

بخدنگ خار اشکاف گوری بر زمین انداخته و در باغی که بی عنایه تکلف انموذج فردوس برین است بزم نشاط ترتیب داده اما ازانجا که بی نور جمال جهان افروزت گیتی در چشمش تیره می نماید و شبستان دلش بی فروغ شمع رخت نوری ندارد تاب تنهائی نیاورده خود بجناح استعجال بطلب تو آمده و بارگی باد پا از بهر تو بپهلوی پرده سفرا فرستاده هلا بر خیز و باب دیدار خود آتش انتظارش را تسکین بخش و نایره اضطرابش را منطفی کن مهربانو پی بسر کوی حزم نبرده سر رشته احتیاط از دست داده بلا تحاشی برخاست و بر چهره ماه وش برقع فرو هشته متصدیان در و پرستاران را از پیش رانده چون شیرین بر ان گلگون نسیم نسب سوار شد و غافل از انکه روزگار دو رنگ فرهاد مانند تیشه بر جانش میزند هوشنگ را خسرو پنداشته دو اسپه سوی پیش تاخت آن بیدل چون دید که فلک بکامش گشته و از بلندی اقبال هما بدامش افتاده بسان باد گرم پویه گشت و بارگی مهربانو را با خود همعنان ساخته تند تر از نسیم راند تا انکه از دریای متلاطم که بی معبر عبور ازان ناممکن بود گذشت و بجهت فقدان پی و انعدام سراغ کشتی را در آب فرو برده راه و یار خویش پیش گرفت و از نشیب و فراز راه اصلا غم نکرده بکمال بیغمی کوه و دشت نوشتن آغاز کرد آری * بیت *

* رنج راحت دان چو مطلب شد بزرگ * * گرد گله توتیای چشم گرگ *

چون قطع راه از اندازه شمار متجاوز شد و مسافت طریق زیاده بر قیاس طی گشت آثار ماندگی در مفاصل مهربانو پدید آمد و از طاقت طاق شد فریاد بر آورد که ای ملک زاده بدین شتاب بکجا می تازی زمانی ساکن شو که از فرط سماز پای من بدرد آمده هوشنگ را چون نطق زدن صرفه نمیکرد بسکوت پرداخته اصلا لب بپاسخ نکشاد ازین معنی حیرت بر طبع مهربانو مستولی شد و هراس در دل پدید آمد نشاید که غولی فریفته در بیابان مرگ خیز آورده باشد زود برقع از رخ بر انداخت و بسوی هوشنگ نگاه کرد تا داند که این دلیل گم راه کیست و معامله چیست چون چشم بر وافتاد صورت بیگانه

در نظرش جلوه کرد و از آشنا نشانی نیافت ازین اندیشه تا بناشد که سماک سماکش دست زده بوم گردد و شاخ گلشن جای مراغه زاغ شوم شود مانند بید بر خود لرزید و از غایت بیم برنگ پیکر تصویر خشک شد و از هوشنگ پرسید که چه پیشهٔ و ترا چه خوانند که از ملازمت تو سخت رعبی در دلم پدید آمده نزدیک است که طایر روح از آشیانه عنصری پرواز نماید هوشنگ گفت منم فلان بندهٔ درم ناخریدهٔ تو متاع صبر و خرد به تمنای وصالت باخته و در کوی هوایت از سر جان و دل بر خاسته و بندگی ترا بر جهانداری گزیده و در جست و جویت از شهریاری بخاکساری رسیده غبار راهت توتیای دیده جان می سازم و فرق تاجوری چون خاک ره بزیر پایت می اندازم اگرچه شاهم بغلامی تو افتخار میکنم و اگرچه خسرو آزادم دمی از قید تو رهائی نمی جویم

* مثنوی *

* نقش غم تست سر نوشتم * * جز مهر تو نیست در سرشتم *
* سر تا سر سینه داغ داغم * * عشقت شگفاند باغ باغم *
* عمریست که انتظار بردم * * صبر و دل و دین بکار بردم *
* گر رهٔ بودم بزوی شمشیر * * از همرهی توکی شوم سیر *

با چنین حال از من نفرت جستن چراست و چون من بادشاهی را به بندگی خود قبول نکردن از چه رواست مهربانو چون بر کیفیت حال اطلاع یافت بشگفتگی و کشاده پیشانی پیش آمده گفت ای سرو آرزوی دل من بجای آنست که جبهه نیاز بر خاک منت بسایم و خود را نثار خاک پایت کنم چه دیر است که ناوک محبت در جگر دارم و آتش مهرت در سینه چون شاهان جهان بخواهش من کمر بستند و به پدر من نامه نوشتند من نامهٔ همه را در نوشتم و نام ترا بر لوحهٔ دل نقش بستم لیکن چون سر کلاه اختیار بدست من ندادند ناچار لاله وار در دل داغ این تمنا بود و مانند سنبل خاطرم سرمایهٔ پریشانی داشت حالا بخت بیدار یاوری کرد و فلک بکام گشت که چشمم از جمال رخت نور یافت و دلم از بادهٔ وصال سرور گرفت

* فرد *

* شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا * * بر منتهای همت خود کامران شدم *

اما مشکلی دارم که از ان جهت دل بیتاب است و خاطر در اضطراب یعنی با خدا که چاره کار مفتقران و مرهم جراحت دل ریشان ازو رسد عهد بسته ام که اگر یاوری بخت و مددگاری اختر از کاشتن امید گل مراد چینم و نظر بر جمال جهان آرای تو افکنم از ان باز تا چهار ماه در صومعه ریاضت تنها نشینم و در کنج خلوت اعتکاف گزینم و بر درج دهن مهر صوم زنم و هر شام در هنگام افطار مساکین و غربا را بشکرانه وصول این موهبت عظمی و عطیهٔ کبری طعامهای لذیذ و نعمتهای لطیف ارزانی کنم ترسم که در وفای این عهد تو با من یاوری نکنی و درین مهم اعانت نفرمائی و درین مدت موعود بعدم صحبت من تاب شکیبائی نیاوری و از بوستان وصالم مایل بگل چیدن شوی و دامان حالم را بلوث عصیان مباشرت بیالائی و از رهگذر نقض پیمان که کفر ملت اصحاب وفاست خللی در اساس کاخ امید پدید آید و بیکبار کشتی مرادم تباهی گیرد و رشتهٔ مراد که بهزاران نیاز نیم شبی و دعای صبحگاهی بدست آمده باز بگسلد و غنچهٔ مقصود از شاخ امل ناشکفته بریزد و پیداست که این مدت قلیل در چشم زدن بسر آید هرگاه اوقات دراز در کمال نومیدی و یاس سپری گردیده باشد اکنون که شاخ امید گل کرده و گلهای امانی بار مراد آورده اضطراب چه گنجایش خواهد داشت هوشنگ چون بدین رنگ سخنان مهر انگیز از زبان مهربانو شنید از غایت شادی بر خود ببالید و بسان گل از نسیم صبا شکفت و پیشانی نیاز بر خاک منت نهاده سجدات شکر بدرگاه ایزد بیچون بتقدیم رسانید و گفت ای دل و جانم فدای سخنان دل آویزت و ملک و مالم نثار کلام مهر انگیزت من که شهید عشق تیغ تو ام و قربان کیش و آئین تو از مال چون دریغ کنم و از فرمان تو چگونه انحراف ورزم حکم تو بر جان و دلم رواست و روح و روانم بر خاک راه تو قربان * فرد *

* عاشقانرا بر سر خود حکم نیست * * هر چه فرمان تو باشد آن کنند *

ازین جهت اصلا ملال را بدل راه مده و بحکم انکه * ع * وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی *

بایفائی عهد کوشش هرچه آرزویت باشد مهیا گردانم و بدانچه فرمان کنی گردن نهم القصه مهربانو را بدیار خود برد و از شهر بفاصلهٔ نیم فرسنگ بمقتضای تمنایش تنها در صومعهٔ نشاند و اسباب ضیافت و آلات مطبخ کما ینبغی بجهت ساکنین سرانجام داد و نیز پرستاری چند کاردان و هوشمند بجهت خدمتش تعیین فرمود و جمعی را بگرد صومعه موکل گماشت تا در امر حراست و محافظت آئین هوشیاری بکار برند و نگذارند که طایری در هوای آن صومعه تواند بال کشاد و خود نثار این غم از پای دل کشیده شادمانیها کرد و در دولت خانهٔ بزم طرب را ترتیب داد و خلایق را نوازشها فرمود و تا بسر آمدن مدت موعود و زمان معهود بآئین جهانداران بسیر و شکار مشغول شد اما گوی دل در صولجان زلف مهربانو داشت و مرغ جانش صید چنگال باز آبروی آن ماه آسمان نیکوئی بود و از غایت شوق بهیچ چیز مقید نشده ساعت بساعت چون ستاره شماران روز را شمار می کرد

* آگاه شدن ملکزاده بر آنکه برق بلا در خرمن جانش زده و بر آتش غم دل را *
* بسان پروانه سوختن و چون مرغ نیم بسمل بخاک و خون طپیدن و از آنجا *
* بیمن اعانت و رفقای دلسوز خود را برد زصومعه مهربانو رسانیدن و بکامیابی *
* و فیروزی مراجعت نمودن و بدار الملک فتن فایز گشتن *

چون ملکزادهٔ برگشته بخت از شکار برگشته بمنزل آمد بر کیفیت حال خسران مال آگاهی یافت که غزال مشکینش نخجیر شیری شده و طاوس طنازش اسیر شاهبازی گشته ازین متمدمه آتش غم بسراپایش گرفت و شعلهٔ جنون بدماغش پیچید و از بس غمناکی چون سبزهٔ برخاک غلطید و بسان گل جامه برتن درید و از راه بیهوشی خاک بر سر ریخت و از دیده دریا دریا آب آتشگون ریخت گاه دیوانه وش بر نقش پای آن ماه سر می مالید و گهی بسان مجنون بیاد لیلی خویش بنوحه جانگداز می نالید گهی از نسیم گلستان روی یار بهاران آرزو شمیمی می خواست و گاهی بدست باد بهزاران عجز و فریاد بسرو جویبار خود پیام میداد لذت خورد و از مذاقش افتاده و حلاوت خواب از یادش رفته از بیخبری

هر لحظه بباد می آویخت و از احوال مهربانو خبری می جست که آن زلف سنبل مثال مشکینش چگونه تاب دارد و غنچهٔ دهان نازنینش چسان لب به تبسم میکشاید و آن نرگس نیم مستش به تماشای که دیده باز دارد و آن خال عنبرین بر رخ ماه گونش بهر که دانه و دام می نهد خدا را ای نسیم اگر بکوی جانان بگذری ازمن سوخته در خاک و خون طپیده بسمعش رسانی که این غریب در آرزوی رویت از تخت شهریاری بر خاک خواری افتاده و بجای قبای خسروی کسوت خاکستری در برگرفته و تاج شاهی از سرش رفته و سر بر نقش پایت نهاده بس که در یاد تو نوحه کرد اکنون طاقت فریاد ندارد و چندان بجست وجویت سو بسو دویده که پا از رفتار مانده هان بر بیکسیش رحم آر و بیکبار خرامان از پردهٔ غیب پدیدار شو و سایهٔ سرو نازنین خود بر بالینش انداخته سرش از خاک مذلت بردار اکنون که رمقی بیش نیست بشتاب و دریاب والا پس ازین جز تودهٔ خاکستری نه بینی آن را هم باد بهر سو برده ذره ذره در گوشه خواهد انداخت * مثنوی *

* ای غم خور من کجات جویم * تیمار غم تو با که گویم *
* فریاد که دورم از تو فریاد * فریاد رسی نه جز تو فریاد *
* افتاد بهٔ نام و شیشهٔ ننگ * افتاد و شکست بر سر سنگ *
* از پای فتاده ام چه تدبیر * ای دوست بیا و دست من گیر *

القصه چون از همنشین خود نشانی ندید جنون بر طبعش مستولی گردید و از پریشانی خاطر پریشان گفتن آغاز نهاد و دل خویش و بیگانه بر خرابی حالش بسوخت و سینهٔ دوست و دشمن از غم دلش چاک شد پسر وزیر دستش بگرفت وگفت ازین جنون چه میکشاید و ازین فریاد و فغان چه سود میدهد دل قوی دار و خود را به بیصبری از دست مده درین عالم کون و فساد که منبع خوادث است وظیفه خواران ادیم خاک را ازین گونه عقدهٔ بسیار در کار می افتد و فراوان حادثه پیش می آید و در هر گردش سپهر کبود هزاران نوایب باز بسته و در هر نورد چرخ چنبری صد ها نیرنگ نهفته و ازمردان متارک استقلال

که باستکمال مراتب یقین کوشیده و مانند کوه پای حال در دامن ثبات کشیده بهیچ وجه از جا نرفته آنست که هنگام وصول مصایب و نزول نوایب خود را بموج خیز نومیدی نسپرد و معبر تدبیر بدست آورده از لجهٔ حدثان بکنار عافیت و امان رسد * مثنوی *

* چو گیرد صرصر آفت وزیدن * * نباید هم چو کاه از جا پریدن *

* به آن باشد که در دامن کشی پای * * بسان کوه باشی پای بر جای *

* بصبر اندر صدف باران شود در * * بصبر از لعل و گوهر کان شود پر *

* بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب * * شود نه ماه را ماه جهانتاب *

بالفعل پیر خرد که هادی گمراهان کوی حیرت است چنان رهنمون می شود که جوان ملاح که در پیشه رهبری و شیوهٔ کام شناسی یکتا است کمر یاوری محکم بسته راهی سر کند که سراغ بسر منزل مقصود توان برد چون بتوفیق الهی بدان سرزمین فایز شویم بهر رنگ که وقت تقاضا کند نردبان تدبیر بر بام مقصود رسانیم ملک زاده بصوابدید پسر وزیر احمال و اثقال و اسباب دولت و سامان اقبال هرچه در حیطهٔ تصرف داشت همه را بر مساکین وارباب افتقار ایثار نموده بالباس خاکساری و کسوت بینوائی تن درداده بدنبال دلیل جاده پیمای مسالک امید شد چون کنار رود پیوستند معبری پدید نبود ناچار ساعتی چون نقطهٔ دایرهٔ توقف ماندند و جوان ملاح شاخی چند از درختی بریده جاله ترتیب داده ملکزاده را با رفیقانش از آن آب مواج در کمال آسانی گذرانید و از آنجا سر رشتهٔ پی بدست آورده راهی سر کرد و پس از طی فراوان مسالک عنا و طریق تعب سراغ بر در صومعه که معبد مهربانو بود برد بمجرد دیگر بدان مکان سعادت نشان فائز شدند موکلان مهم ضیافت بقانون غریب نوازی و مهمان پروری جوانان غربت زده را بضیافت خانهٔ خاص رهنمون گشتند و آنچنان که درخور بود مواد اکل و شرب مهیا ساختند بقاعدهٔ میزبانان کریم نهاد مراسم دلداری و مراتب اعزاز مرعی داشتند جوانان چون از رنج راه بر آسودند و نجار اتیکه بسبب حرارت آفتاب و حرکت متواصل بدماغ صعود کرده بود از شربتهای سرد و خوشگوار فرونشست و هوا میکه

از ممر یبوست منتشر شده بود فی الجمله فراهم آمد. پسر وزیر از متصدیان مطبخ و متکفلان امر ضیافت پرسید که بانی این نعمتکده کدام یکی از خداوندان خیر و سعادت است و بدین غریب نوازی و مساکین پروری بر ارباب توفیق کی سر آمده که ما درویشان که از راه سیاحت گرد آفاق بر آمده ایم در هیچ مرز و بوم با این همه نیک بختی و کرم هیچ یکی را از زمرهٔ ملوک و ارباب دول متصف نیافته ایم جوانی از آن میان تعهد پاسخ نمود وگفت خداوند این خیر خاتون جهان است مهربانو نام که صیت نوالش چون آوازهٔ جمالش از قاف تا قاف عالم رفته و فرمانروایان آفاق در آرزوی رخ همچو مهش در هر گوشهٔ بساط گیتی شه مات گشته اند ملک زاده چون نام جانان گوش کرد بیکبار از هوش تهی شد و بسان سایه بر خاک زمین نقش گشت پسر وزیر بجهت آنکه حرف راز بر صفحهٔ اعلان نقش نه بندد فراستی بکار برده فی الفور نعلی وازگونه زد یعنی گلابی طلب کرده بر روی ملک زاده زد و گفت آیا درین مدینه دانائی باشد که علت صرع ازین جوان زایل گرداند و بدین گفت و گو این مقدمه را بس سرکرده از روی تجاهل باز پرسید که مهربانو کیست که درین صومعه تن را بگرو ریاضات شاقه در داده چون ماه به محاق کاستن چه بر پیش داشته آن جوان خالی الذهن قصهٔ حالش را از آغاز تا انجام باز گفت ملک زاده از استماع این کیفیت که هنوز مخزن ناموسش با این همه هرج و مرج از دست تطاول روزگار مصون و کالای عزتش از مذلت دست برد رهزن دهر محروس است جانی تازه یافت و از سر اسیمه روی تیه نومیدی نجات یافته دست بفتراک امید زد و سر عجز بکمال نیاز بدرگاه ایزد کارساز بر خاک منت نهاده منتظر آن شد * فرد *

* لطف الهی بکند کار خویش * * مژدهٔ رحمت برساند سروش *

متعهدان مهمات مهمان خانه پس از انقضای مراتب ضیافت و ادای آداب میزبانی حقیقت حال جوانان تازه رسیده را برقاعده مستمره بواسطهٔ محرمان حریم قدس بعرض مهربانو رسانیدند آن سرو بوستان عصمت زنی ساده لوح کشاده جبین را تعین فرمود

تا در خدمت جوانان شتافته بر عادات و حرکات و سکنات و قاعدهٔ قعود و قیام هر کدام و
طرز تناول طعام و سلوک مصاحبت و معیشت با یکدیگر وقوف یابد و بی زیاد و کم بعرض
ملکهٔ عفت قباب رساند آن عورت بر کیفیت معاش اینها مطلع گشته بعرض رسانید که پنج تن
اند شخص اتفاق را بمنزلهٔ حواس خمسه فراهم آمده و همه بکسوت خاکساری تن در داده
و خود را در راه ریاضت تسلیم نموده در انجمن هر پنج تن با همدیگر در سلوک معاش
طریقهٔ مساوات مسلوک میدارند اما در خلوت یکی از آنها که تمکین و وقار بیشتر
دارد بسان مرشد کامل نسبت به مریدان راسخ العقیدت به آن چهار دیگر سلوک می نماید
مهربانو را چون بر اوضاع و اطوار جوانان غریب اطلاع حاصل شده بود بسر کوی آشنائی
پی برده دانست که آن مهجور کوی عافیت خود را رسانیده روز دیگر بجهت مزید احتیاط پارهٔ
از فواکه در خوانی ترتیب داده گوشه از مقنعهٔ خود که مالک زاده آنرا دیده بود پاره کرده
بر روی خوان انداخت و بدست همان عورت ساده نفس نزد جوانان فرستاد ملک زاده
چون گوشهٔ مقنعه را دید چنانچه از بوی پیراهن دیدهٔ پیر کنعان نور یافته بود از سر نو جان
یافت و بی اختیار سیل سرشک از چشم خونبار روان کرد سر وزیر فی الفور حمایل
از گلهای یاسمین به لطافت هرچه تمامتر بیاراست و انگشتری ملک زاده را در ان
تعبیه نموده و بی آنکه عورت را تعب انتظار دهد تفویض کرده عذر بخواست که مادر درویشان
را غیر ازین دستی نبود بحکم آنکه از قندر سبزهٔ و از خرس موئی قبول خواهند فرمود
و این حمایلی است که در حین مسعود و زمان سعید که نظرات فلکی در کمال سعادت
بوده ساخته ایم و دعاهای که از آغوش اجابت بر آمده بر ان دمیده ایم تبرکاً نگاه دارند و
از درگاه الهی مستدعی مآرب شوند مهربانو انگشتری ملک زاده را از غایت شوق
خواست که چون نگین در خاتم به حلقهٔ چشم بنشاند و از بس که رقت آگین بود از عهدهٔ
ضبط خویشتن بر نیامده بگوشه فرا رفت و بهای های بگریست و قلم برداشته کلمهٔ چند مشتمل
بر کیفیت حال از بدو مفارقت الی الان و تتمهٔ ایام موعود و علامت ماندن گوهر ناموس

از دست بر در بهزن و بهرباچگارش آورده خفیه در خدمت ملک زاده فرستاد و ملکزاده چون نامهٔ جانان بدست یافت از مستی شوق یکبار از دست شد و چون بافاقت آمد بر مردم دیده نهاده نوری تازه حاصل کرد و مهر از سرش بر واشته بمطالعه درآورد عنوان نامهٔ مهرانگیز بدین نمط حسن گذارش یافته بود * نظم *

* گوهر مخزن اسرار همانست که بود * حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود *
* از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح * بوی زلف تو همان مونس جان است که بود *
* کشتهٔ فرقت خود را بزیارت دریاب * زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود *

روزگار پیوسته در کین است فلک همیشه در فکر شعبده تازه و فرصت چون بخت و رکمال کوتهی شیوهٔ مردمی و شایان خردمندی آنست که پیش ازین که عدو از گران خواب غفلت بیدار شده شیشهٔ نام و ننگ شما بر سنگ رسوائی زند شبستان ناموس خود را به شمع غیرت منور سازید و از ینکه تا حال گل ناموس از صرصر حوادث پژمان نگشته مراتب شکر بتقدیم رسانیده فلک را بشکایت در شورش نیارید ملکزاده بر مضمون نامه وقوف یافته در جواب بدین دو کلمهٔ اکتفا نمود اگرچه ازین ترسای نیلی لباس یعنی سپهر کبود که رخت سرور ما را در خم خویش فرو برده یکبار ماتمی بر آورده دود لوزینهٔ ما سیر کرده عیش را منغص گردانید شکایتی داریم که پایانش پیدا نیست و از تو خود رای برهم زن خانمان فاقیت چه شکوه رود که هم عشق تو گردن دل بکمند جنون بسته و هم عقل تو پای جان بسنگ بلا شکسته چه اگر آن عورت ابلیس پیشه را کوافعی وار قیم از نیش مکایدش جان بر نتواند شد و در پیش خود جا نمیدادی بدین خواری سرگردان بادیهٔ ادبار نمی شدیم و با این همه سیه بختی در سینه چال رسوائی بروز سیاه نمی نشستیم لیکن از آنجا که پای قضا و قدر در میانست از عمرو زید لبریز شکایت بودن عقل معامله شناس تجویز نمی فرماید * * فرد *

* خون می خوریم لیک بجای شکایت است * روزی ما ز خوان ازل این نواله بود *

اکنون دل قوی و آرزو دم بدم منتظر لطف خدا باش که تا از پردهٔ غیب چه بمنصهٔ ظهور
می رساند چون زبیول نامه را سوی مهربانو برد ملکت زاده از رفقای خود جوان نجار را
طلب داشته گفت که اگرچه درین سفر سراسر صعوبت و خطر شدائد و عوایق که بشما
دوستان زود داده زیاده از حوصلهٔ احصا است و بار احسان عزیزان پشت جانم را
خم کرده لیکن امید یک یاوری دیگر که مخصوص ذات شریف تست آنست که تختی
بدان خاصیت که چون سر بر آسمان در هوا شتابان شود بسرعت هرچه تمام تر بسازی
و بدان وسیلت بسان کشتی نوح ازین طوفان حدثان بجودی مقصود فایز گردانی
نجار گفت ای ملک زاده ما همه که در روز نخست از خانمان دل بر داشته کمر رفاقت
ترا بر میان جان بسته ایم تا پیکر هیولانی متلاشی نشود و قالب استخوانی از هم نپاشد
از خدمت پهلو تهی نکنم این بگفت و زمین عبودیت بلب ادب بوسیده بسوی
صحرا شتابان شد و در چار سوی طلب بجست و جوی مطلب بسان باد شتافتن آغاز
کرد تا آنکه به پای درختی رسید که از چوبش تختی که بطیران آید توان ساخت اما ماری
سیاه از سر تا دم بسم هلاهل اندوده به تنهٔ آن درخت پیچیده بمحافظت و حراست
می پرداخت نجار چون آن مار را موکل درخت دید پیشش دست بکمر ادب بسته ایستاده
شد و زبان بمدح و ثنایش بگشاد مار بزبان آمد و گفت تو کیستی و چه حاجت آوردهٔ نجار
کیفیت واقعه بی کم و زیاد باز گفت و در اسعاف و انجاح حاجت خود ازو استمداد
نمود مار بفرمان ایزد توانا که در بارگاه جلالش مار و مور یکسان قیام ورزند تنهٔ درخت
رها کرده بگوشهٔ فرار رفت و اجازت داد تا بقدر احتیاج شاخی ازان درخت ببرید و
تیشهٔ سحر پرداز را کار فرموده تختی در کمال زینت ترکیب که همپایهٔ تخت جمشید
تواند شد در اندک فرصت مرتب ساخته بخدمت ملکزاده آورد اتفاقا در موعود مهربانو
یکروز باقی بود ملکزاده که از اضطرار جان بلب نشسته چشم انتظار براه نجار باز داشت
و از غایت غم هر نفس را نفس واپسین می شمرد از رسیدن نجار و آوردن

عرشش پای نشاط فرا ترک کرسی نهاده جبههٔ نیازه بر خاک منت سود و جواهر گرانمایه در جلدوی چنین خدمت سترگ به نجار انعام فرمود فردای آن روز چون سلطان انجم براورنگ فیروزه رنگ سپهر جلوس فرموده جشن جهان افروز ترتیب داد هوشنگ بشادمانی وصال مهربانو بزم رنگاین که انجمن فردوس را از تماشایش حیرت می افزود منعقد گردانیده نوئینان نامدار و خوانین کامگار دولت خود را استدعا نموده سائر اسباب نشاط و مواد مسرت و انبساط که شایان جشن بادشاهان باشد مهیا گردانیده صلای عام در داد و بشکوه خسروی و شان جمشیدی فراز تخت دولت شده مهر از سر گنجینه بر داشت و به بخشش زر و جواهر جهان را تونگر ساخت گردش جام چون گردش چشم نوشین لبان غارت هوش می کرد و نغمهٔ نشاط افزا چون نوای قمری جان نوازی می نمود نشاط از هر گوشهٔ بساط بسان می در خم جوش می زد و زمزمه بر فرس طنبور سوار شده به ترانهای مسرت انگیز راه خرد می زد اگر فی المثل غم دران مجالس مینو طراز گذر می کرد از سر خوشی بادهٔ طرب شادی مرگ می شد چون ملک زاده اطلاع یافت که هوشنگ از بیهوشی مغرور کار خود بوده مانند غافل منشان مست جام ذهولت است و نقد آگهی را ابنای ونوش در باخته گوش هوش بسان سر مینا به پنبهٔ غفلت آگنده وارد فرصت را غنیمت دانسته بظل عنایت سبحانی در آمد و لوای توکل که وسیلهٔ افتتاح ابواب مقصود است بر افراشته بران تخت بنشست و چار یاران را که چار رکن دولتش بودند و شخص اقبالش را بمنزلهٔ چهار عنصر پیش خود بنشاند بحکم ایزد بیهمال آن عرش اقبال که همای اوج سعادت بود بسان سریر سلیمان به پرواز آمده در حینیکه مشاطگان نوائین کار مهیا کرده رنگ آرائی و سنبل پیرائی زلف و رخسار مهربانو پرداخته و آن مهر آسمان غنج و دلال را مانند نازنینان بهار بهر هفت کرده بر مسند دولت متمکن گردانیده بودند و حمایل گل و تسبیح مروارید بگردنش آویخته و پنجهٔ دست از حنا چون پنجهٔ مرجان گلگون ساخته و آن پیرزن که مهربانو را بدام فریب گرفته بود در پیشش ایستاده مانند میمون .

پیر رقص می کرد و از غایت انبساط پا میکوفت و نقشش عروسی می خواند در صحن صومعه فرود آمد پرستاران و خادمان از معاینه این حال غریب بیمناک گشته بسان بنات النعش از هم پاشیدند و مشاطها مستغرق لجهٔ حیرت شده چون پیکر دیوار خاموش ماندند مهربانو بمجرد نگاه بر جمال جهان آرای ملک زاده چون باد سبکروح از مسند بر خاسته دست آن و مدمه ساز که آتش فتنه از زیر سرش باشتعال آمده بود بچابکی گرفت و بر ان تخت اقبال بر آمد پیر زن چندانکه همدم ناله و هم نفس فغان شد سود نکرد و تخت چوبین چون طایر فرخ بال اوج گرا گردیده کرسی کردار هوای عرش برین در سر گرفت و ناگاه در هوا محاذی سر هوشنگ تیره اختر که در بزم نشاط بکمال بی غمی نشسته از شوق وصال مهربانو پسته آسا دهن بخندهٔ طرب باز داشت و مانند گل در چمن مسرت و ابتهاج شگفتگیهامی نمود گذشت و اهل مجلس آن را دیده از بس غرایب هم آغوش حیرت گشتند تا آنکه پسر و زیر سر آن عجوزهٔ ناپاک از تن جدا ساخته خون چکان از آسمان بر زمین رها کرد و راست بر صورت هوشنگ خورد و تنش در وسط مجلس افتاد برخی از اهل انجمن فی الفور رو بفرار نهادند و دانستند که بلای بزرگ از آسمان فرود آمده و بندی از روی بساط بر خاسته بگوشهٔ فرار قسنده متامل گردیدند که این قسم نادره را چه تصور توان کرد و هوشنگ نیز پای ثبات از دامن استقلال بیرون کرده از تخت بزیر آمد و سخت بیمناک شد درانثنای این حال رقیبان صومعه مضطرب و مضطر آمدند و بانگ تظلم بلند کرده بر خرابی معامله آگهی دادند که پنج تن از درویشان خاکستر پوش بر تخت چوبین نشسته ناگهان از هوا فرود آمدند و مهربانو را با آن پیر زن و فاکیش بر ان تخت نشانده باز بر هوا تصاعد نمودند نزول و صعود تخت چون لمعان برق در طرفة العین واقع شد که کشندار ان اصلا بر ان آگاهی نیافتند مگر بعد از ان که کار از دست شده بود هوشنگ از استماع این خبر مصیبت انگیز دیوانه شد و فرمان داد که برق اندازان برق شتاب و باندازان باد کردار بهر چهار

طرف بدوند و بصدمات بان و تفنگ تخت را از هوا بر زمین فرود آرند چون تخت مانند تیر از شست قضا جسته از دست رفته بود چند انکه سعی کردند مشکور نیفتاد و فایدهٔ بران مترتب نگشت ناچار سر بجیب خسران فرو برده باز گشت حیرت خائیدند و بزم سور بماتم مبدل گشته بجای نغمه فریاد نوحه بر خاست و بجای باده در ساغر دیدهٔ هوشنگ خون دل جوش زد * مثنوی *

* در چرخ به بین و گرم گردش * صد بو العجبی بهر نوردش *
* از راز جهان جریده بکشای * وز هر بن موی دیده بکشای *
* بنیای خط زمانه می باش * حیران نگارخانه می باش *

ملک زاده بکامیابی و کامرانی و فرخی و فیروزی بدیار خویش فایز گردیده خورشید وار بنور مقدم خویش شهر ختن را چون بزم فلک نور آگین ساخت و اصحاب را در خور ارادت و اخلاص نوازشها فرموده بهر کدام باندازهٔ رتبت و مرتبهٔ حال اکائی و روجه تیول مرحمت فرموده مرخص گردانید

* آغاز نمودن طوطی با جهاندار شاه داستان فرو رفتن بهرام چون هاروت *
* در چاه بابل بلا از رهگذر عشق زهره ماه سیما *

طوطیان نطق پیرای بساتین سخن روایتی تازه ازین دیر کهن چنین آورده اند که در ولایت بنگاله که او لکائیست از ممالک وسعت آباد هند و سواد جنت نشان او رنگ آرائی بود که کاخ خسروی را بر کرسی معدلت آساس نهاده و چمن پیرای نصفتش شاخ ستم را به تیغ فنا بریده با رعیت و سپاه آئین مراعات مرعی داشتی و با وضیع و شریف طریقهٔ مدارات مسلوک ساختی پسری داشت بهرام نام در کمال نیکو منظری و زیبا روئی در خدمت معلم دانا فنون شریفه کسب میکرد و علوم غریبه تحصیل می نمود دختر وزیر زهره نام با بهرام هم دبستان بود بمقتضای حداثت سن و مزاج طفلی هرگاه از تکرار درس فراغ حصول می شد بباز ی میل میکردند و بوسیله ملاعبت در میدان استیناس

ترکتازی می نمودند تا آنکه کثرت موانست و مصاحبت و دوام منجر به محبت شد و روابط وداد فیمابین استحکام یافت چون مدتی برین و تیره بگذشت آفتاب عشق از مطلع حال سر بر زد و شعشعهٔ از آن بر روزنهٔ دل تافت و تتق حجاب از پیش نظر مرتفع گردید

* مصرع *

فی الجمله نقش این سودای نهفته بحکم آن

* که عشق و مشک را نتوان نهفتن * بر دیباچهٔ اعلان مرتسم گشت تا قدم

بر بساط بلوغ ننهاده بودند غنچهٔ احوال از رقم ملامت و طراز وصمت ساده بود چون مراتب ذهولت و نادانی طی کرده بسر حد افاقت و دقایق رسیدند از هر طرف سخن گویان برخاستند و پنهان ابواب نصایح و مواعظ مفتوح ساختند از انجا که از عهد طفلی رشتهٔ محبت بکردن بجان بهم پیچیده بود و بادهٔ عشق در ساغر دل جوشیده در رد غرر موعظت پذیرای گوش اجابت نگشت ناچار گردن بار ملامت نهادند باندک زمانی از گفتگوی مردم فتنهٔ خفته چشم باز کردن آغاز نهاد و رشتهٔ عشق چون طرهٔ دلدار روز بروز تابدار شدن گرفت و وزیر برین مقدمه که مقدمهٔ رسوائی و سنگ شیشه شکن ناموس است آگاه گشته زهره را چون گوهر در صدف حجاب نشاند و از رفتن دبستان که فی الحقیقت دار الشفای رنجوران عشق بود یکبار ممتنع گردانید بهرام که پیوسته در مکتب محبت درس عشق می خواند و بااو تکرار می نمود چون او را ندید مضمون عقل فراموش کرد و از علم خرد بی نصیب شده اظهار بیطاقتی نمود همچنان زهره پردهٔ صبر دریده بقانون جنون چنگ در دامن اضطراب زد و از آسمان اصطبار بر زمین اضطرار افتاد روزی فرصت یافته لاابالی وار بسوی مکتب شتافت و از امتناع پدر حسابی نگرفته نزد بهرام آمد و سبق شوق را از سر بخواند بهرام نیز جفاهائی که از مفارقتش دیده بود بازگفت هردو بیدل از جوش باطن یکدگر را در آغوش گرفته بر خرابی دل گریستند و از چشمهٔ چشم رود اشک روان گردانیدند و رفیقان کیفیت حال و شیفتگی مقال اینها بسمع وزیر رسانیدند وزیر از این معنی تیره شد و از خشمناکی بسان طومار بر خود پیچید و زهره را از مکتب طلب داشته در حجرهٔ تنگ تر از روزی درویش

با هزاران وبال و ناکامی محبوس ساخت و چندی از پرستاران بی آزرم گزنده خوی ناگوار موکل گماشت و فرمان داد که از هرگونه راکل و شرب تنگ عیش کنند و بستر و بالین منحصر بر حصیر گردانند و در هیچ امر وقع و وقارش ننهند و خود در غایت ملال و اندوه به ملازمت سلطان رفته بتکلیف ادب و رعایت آداب بندگی چار و ناچار بمهمات دیوانی پرداخت و در امور وزارت خوض کرد پادشاه چون آثار ملالت و آیات کدورت بر ناصیه وزیر آشکار یافت وجه پژمانی گل خاطرش و غنچگی دل باز پرسید وزیر بقاعده راه شناسان ادب پایه سریر بوسیده معروض داشت که در عهد دولت مهد حضرت جهانبان سایه یزدان که معمار عدلت جهان خراب را یکسر تعمیر فرموده و از نسیم خلافت از هر امید گیتی شگفته صعوه در بال عقاب آشیان می گیرد و بره از پنجه گرگ موی خود را شانه می کشد شاهزاده رخنه رسوائی در سور تنگ و ناموس من اندیشه کرده و در هتک عزت بجان و دل کوشیده اگر سوابق خدمت و لواحق اطاعت منتج این ذلت و سزاوار این ناسزا است وانصاف شاه نیز این تصیری را در ایام شیب شایسته چنین شناعت و قابل این قباحت شناسد داوری پیش که برم و در کار خود کرا داور کنم * بیت * با سپیر اختر و فلکم داوری بسی است * * انصاف شاه باد درین قصه داورم *

پادشاه را از استماع این حکایت پر شکایت دریای غضب بجوش آمد و بی آنکه در تحقیق این امر خوض رود قول وزیر را تصدیق کرده در باب اخراج بهرام حکم ناطق و فرمان نافذ بشرف نفاذ رسانید بهرام از حکم قضا محال عدول نیافته دل بر کربت غربت نهاد و بتهیه اسباب آوارگی پرداخته قدم ببادیه بیکسی سپرد و بآئین آن کشور از دست پدر پیان گرفته سر به صحرا نهاد و اقاصی و ادانی شهر از حدوث این سانحه کربت افزا اندوهگین شده بوداعش رسیده اشک حسرت از دیده ریختند و دایه که بهرام در ایام رضاعت بشیرا و پرورش یافته بود نیز بیطاقت شده آمد تا او را در کنار کنف الهی داده مرخص کرد و بهرام بهنگام تودیع گفت ای مادر مهربان من اگرچه بدانچه کلک قضا در

دیوان ازل بر صفحهٔ ناصیهٔ من رقم کشیده بحکم آنکه * بیت *

* خدا را ندانست و طاعت نکرد * که بر بخت و روزی قناعت نکرد *

بسی خورسندم و هرچه قسام ازل از رنج و راحت نصیبی بدامنم ریخته همه را بموقع و خود را مستحق آن دانسته بمقتضای این مضمون * فرد *

* گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم * نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند *

از هیچ کس بهیچ راه لب بشکایت نبستم اما از لطف تو چنان توقع دارم که بجای نزد زهره روی و اگر توانی پیام مرا به او رسانی که محبت تو بدین روز نشانده اکنون بهر جا که بخت بد عنان کشد در رفتن بی اختیارم امروز در پای فلان درخت ببوی آنکه باد رایحهٔ تو بمشام جان رساند و نسیم غباری از کوی تو به چشم دل فایز گرداند توقف اختیار کنیم و فردا سر به بیابان نهم و در کوه و دشت بیاد تو همدم نالهٔ جانگداز باشم اگرچه بفرمان پدر که توام حکم قدر است دل بر مفارقت نهاده آوارهٔ دشت غربت شده ام اما تو می دانی که از تربتم سبزه عشق تو بصورت مهرگیاه روید و هر برگش چون سوسن زبان آور گشته ترانه سنج نام تو گردد در مرگ و زندگانی از مهر تو گزیزی ندارم درین صحرا اگر غمناکی مرا مجنون دیدی آداب عشق از من یاد گرفتی و در فنون جنون مرا داناتر از خود دانستی اگر بار هجران میتوانی کشید ناموس پدر نگاهدار و در دیوانگی و رسوائی تنها مرا بگذار و اگر ترا هم عشق نشتر عنا بر رگ جان میزند و محبت سوزش الماس با ما در جگر می ریزد پس بشتاب که وقت این است والا * بیت *

* ما بر فتیم تو دانی و دل غم خور ما * بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما *

دایه بهرام را بحفظ الهی سپرده مراجعت نموده مطالبی راو سیاه ساخته بخانه وزیر آمد وزیر بر اخراج بهرام شادمانی ها کرده زهره را از حبس خلاص فرموده بود و دایه را در کمال آسانی صحبت او میسر شد و پیغام بکام دل سمت گذارش یافت زهره گفت نه پنداری که مرا جان در قالب باشد و از حیات حلاوتی لیکن چون عنان اختیار در قبضهٔ اقتدار نیست

بغیر از انکه بسوزم و بسازم چاره ندارم * فرد *

* قالبم اینجا است و جان در کوی دوست * شاق را همی که جان در قالب است *

عاقبت جان در ره جانان کنم و بهر نمط خود را بدو رسانم اما ای دایه از تو چشم یک یاوری دارم که اسپی باد پای برق شتاب بجای هرچه تمامتر بیرون نود حاضر کنی تا در سرانجام این سفر سعادت آثر حالتی منتظر نماند و بی آفت انتظار راه مقصود سر کنم دایه اقبال این معنی نموده زود برخاست و اسپی که چون آفتاب از مشرق تا بمغرب بیک جولان بر گرد خاک می گذشت و مانند پیک اندیشه بیکدم مسافت گیتی طی می نمود * فرد *

* جهان نورد که امروزش ار برانگیزی * بعالمیت بر دکاندر و بود فردا *

بر در گاه دو زیر حاضر ساخت و زهره را از ان سهیل یمن خبر داد زهره مشتری منش تیر دانش در حین فرصت رخت مردانه چست بر قامت خود راست کرد و از راه تدبیر مبالغی جواهر گران سنگ از خزینه پدر بجهت زاد بر داشته در پرده شب از خانه بر آمده بر ان غولی فلک خرام گیتی نورد چون ماه دو هفته بر آمده بسوی آن بید لگردش را اسیر زلف چون زنجیر خود داشت مانند صبا سوی چمن روان شد بهرام دران شب دیجور که تیره تر از کوکب بختش بود بر لب آن سرو بیکجا ایستاده انتظار شمشاد خویش می برد بیاوری نسیم صدای سم سمندش از راه دور و مسافت بعید اصغا نموده دو اسپه باستقبال شتافت زهره هلال ابرو چون در وسط شب بهرام را مانند آفتاب بر اسپ آسمان پیما تابان دید از هول ظلمت تنهائی دل را بجا آورد و از همانجا از بس شوق آغوش کشاده بارگی براند و بهرام را بکنار کشید بهرام باوجود آوارگی غربت و رسوائی کربت چنان نشاط مند و مسرت سنج گشت که گوئی بر ملک سکندر و جاه جم کامیاب شد و سکه دولت هفت اقلیم بنامش زدند القصه از انجا هم از بیم و زیر چون صباد شمال گرم عنان گشته تا سه شبانه روز بیک و تیره اسپان گلگون نژاد را تاختند روز چهارم

* بیت * * سحرگاهان که زد چرخ مکوکب * بزرین کوس کوس رحلت شب *

بر چشمهٔ عذاری رسیدند که در میان سبزهٔ مینا رنگ بسان چشمهٔ مهر در کشت سپهر میدرخشید و چون آینهٔ دل نیک بختان از کدورت پاک و چون تبسم نوشین لبان شیرین وشکرناک فی المثل اگر خورشید خاوری در رو جای کردی از اثر برودتش بلرزه افتادی و نیست کرا از رشک حدود تنش همه تن آب گشته در بند حیرت ماندی * مثنوی *

* منور هم چو چشم تیز بینان * مصفا چون دل خلوت نشینان *

* رسیده عمق او تا گاو و ماهی * نموده هم چو عینک در سیاهی *

* بی کسب لطافت آب حیوان * نور وگشته چو در دخترنشینان *

چون آثار ماندگی و کسل در اعضا و مفاصل آن ماه پری پیکر پدید آمده بود ناچار از خانهٔ زین برآمده بصحن آن سبزه خرامید و چون گل دم آبی از ان چشمهٔ خوشگوار بخورد و زمانی هردو چون ماه و مشتری در برج سعادت در ان مکان مینو نشان باهم قران گردیدند و از اهتزاز نسیم و اعتدال هوا و طراوت گیاه آن گل رخ را میل استراحت پدید آمد و نرگس چشم را مانند غنچه بهم بسته سر بر بالش پرنیان سبزه نهاد بهرام او را از خواب شیرین بیدار ساختن و از استراحت باز داشتن نه پسندیده آهسته تر برخاست و از بیم دنباله دوان بر اسپ سوار شده بنابر احتیاط قدمی چند پس آمده روبشهر نموده بر سر تلی ایستاد تا نشاید که کسی از دنبال گیران ما بدین سمت گذار افتد و غفلت که سرمایهٔ نکبت است واسطهٔ گرفتاری گردد قضا را از دور گردی برخاست و از میان گرد سواری پدید آمد بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گرد از روی کار واشگافد پاره براه پیشتر رفت اتفاقا آن سوار از جملهٔ لشکریان وزیر که بجهت تفحص زهره بهر سو تاخته بودند جدا افتاده بدین طرف واقع شده بود از دور بهرام را بشناخت و بقصدش بی محابا اسپ را برانگیخت و بانگ برزد که ای عیار پدر بیرزا را از ان ماه خبر باز ده وگرنه حالی سرت را به نهنگ خونخوار بسپارم و بخاک ره بیالایم بهرام را ازین سخن نایرهٔ غضب باشتعال آمد و بچابکی هر چه تمامتر عنان ختای عقاب آهنگ را بشوبش سبک ساخته بگران رکابی

در رسید و تیغ هندی مغفر شگاف چنان بر سر آهن تیره اختر فرو دآورد که چون خطفهٔ برق در چشم زدن از میانش گذشته خرمن هستیش را باآتش فنا سوخت و اسپش چون خانهٔ زین را بی خانه خدا خالی و خراب دید در رنگ خانه بدوشان پایه گردی اختیار نمود بهرام چون کار خصم بدسرانجام بانجام رسانیده بجانب زهره متوجه شد از انجا که بهر ساعت بید از پردهٔ نیلگون خویش هر ساعت بازی دیگر بیرون می آرد و هر لحظه بر تختهٔ زبرجدین شعبدهٔ تازه بر انگیزد بازی دیگر در کارش کرد * مثنوی *

* انگیخت شعبد زمانه * نقشی عجب از طلسم خانه *

* ناگاه غمی بهم بر آمد * تاریک شبی ز در در آمد *

* نی غم که محیط عمر کاهی * نی شب که جهان جهان سیاهی *

* رسیدن سنگ تفرقه ازین آبگون حصار بر آبگینهٔ جمعیت آن دو بیدل و *

* ریختن می مراد هر دو بر خاک ناکامی وافتادن زهره بدیار غربت و بر آمدن *

* بهراو رنگ فرمان روائی وغرایبی که درین مدت بظهور نموده *

در حینیکه بهرام متوجه پیکار خصم تیره روزگار بود پری رخ بیدار شده بهر سو نگاه کرد از شاه خود نشانی نیافت و از بیم تنهائی زورقهٔ مراد را در گرداب بلا دیده باضطراب تمام بخانه زین در آمده بیک نظر بهرطرف روان کرد از دور سواری بدید آنرا بهرام تصور کرده از دنبال تاخت چون نزدیک شد از زین که او را تنها گذاشته قدم بر اه بیوفائی سپهر و خشمناک گشته جبین را پر چین ساخت وگفت انگاشتم که همرین زودی بر تو گرانی آوردم و از صحبت من ملول شدی آخر بگو که چون منی را در چنین صحرا بدام بیکسی سپردن و یکبار از کوی مهر و مهربانی پهلو تهی کردن آئین کجاست جوان پیش رو صدای سم اسپش شنیده بهپس نگاه کرد زهره چون رویش بدید بوی آشنا به مشامش نرسید ناچار بکمال مایوسی و آسیمهسری باز بجانب چشمه مراجعت نمود و بهرام سیه بخت از انطرف بر چشمه آمده همان سوار غول کرداررا که زهره آنرا بهرام خیال کرده بود

از دو و دیده بی تامل اسپ برق شتاب را گرم عنان ساخته بدنبال روان شد و زهره بهنگام مراجعت کرستارهٔ طالعش در رجعت بود و در اثنای راه به پناه دورختی گذشته با بهرام صورت ملاقی نیافت و بر سر چشمه رسیده با بخت بد دوچار گشت و چون خشکمغزان و مجنون زدگان گرد چشمه بجست و جویش پویه آغاز کرد و فریاد بنیاد نهاد چون از هیچ سو صدای امید بگوش نرسید از بیم ناکی دلی کرداشت در باخت و مانند زلف خود پریشان خاطر گشته راهی که از منزل مقصود بر کران بود سر کرد و از دیده سیل خون بگشاد و از سوز دل فغان فلک شگاف بر داشت و دران صحرای خونخوار و بیابان بلاخیز با هزاران آه و درد ناکی و اندوه و بیچارگی می رفت تا آنکه بانوی چرخ به حجاب مغرب فرو شد و شب پردهٔ ظلمانی گرد آفاق فرو هشت و روزگار بر رنگ طرهٔ دلدار تیره تر شد از سایه خود هراسیدن گرفت هر برگ گیاه اژدهای جان گداز بنظرش در می آمد آنچنان ماه گل اندام که اگر برگ گل بر بدن رسیدی از بس نازکی نیلوفری گردیدی از مسند ناز و چار بالش اقبال برخاسته و از خانمان آواره گشته و از خادمان و پرستاران جدا مانده و از خور و خواب بیگانه گشته بی همدم و همراز و بی دلیل و چاره ساز در شب تار هول آنگیز به بیابان بلاجوش مرگ خیز سراسیمه و سرگردان بهر طرف افتان و خیزان می رفت و با این همه از زخم مفارقت مطلوب خون دل از ساغر چشم چکیده و پرکالهٔ جگر براه دیده بیرون تراویده و رشتهٔ عشق با هزاران نوایب در گردن جان پیچیده با آه آتشین جگر گردون می شگافت و آتش جنون چون شجرهٔ کلیم از سر تا پایش شعله میزد گاه بیاد بهرام نوحهٔ جان کاه بر میداشت و گه بر تنهائی و غربت خود دامن دامن گهر از دیده می افشاند * مثنوی *

* از هر مژه اشک آتشینی * می ریخت بهر گل زمینی *

* میکرد خروش بی خودانه * میریخت سرشک دانه دانه *

هفت شبان روز بدین و تیره مسافت بعید و راه دراز که چون زلفش همه تیره و دلگیره

پر پیچ و تاب بود قطع کرده بهنگامی که صبح ثانی از جور روزگار ستم کیش که گاو بشش را بجرم تبسم در طشت زرین به تیغ جفا بریده نفس می شمرد بحوالی شهری که بنای عالی و عمارات رفیع داشت رسید و از دیدن معموره فی الجمله جعود دلش از حضیض اوج هموم فرو شده بکنار رودبار رفت و آلایش غبار راه از چهره شسته بجهت آنکه بیگانگان را و رکوی رازش راه اشنائی نباشد بتازه روئی روان شد چون بسواد شهر در آمد شاهزاده آن مرز بوم که همت صیادی به تقیید احرار صحرا یعنی تسخیر وحشیان دشت بیابانگماشته با چندی از خواص می رفت ناگرفت و دوچار شد و از کمان ابروان مغبچه نیش تیر جوشن شگاف مژگان بردل خورده به تیغ عشق بسمل گشت وچون خود صید شد هوای صیادی از سر بر دون کرده مانند مقید ان سلسله جنون از حرکت ساکن ماند و ازان بیدل پرسید که بدین شکل و شمایل که در چاه زنخدانت یوسف کنعانی بار زوز ندانی می شود و در پیش خال هند و بیت عزیز مصری خط غلامی میدهد بسان آفتاب عالم گیر یکته و تنها بکجامی تازی و بدین حسن و لطافت که بهار در برابر چهره نگارینت حکم گیاه خمول دارد و از کدام مرز ماه جبینی بسر می زهره از راه خردمندی اصلاً لب بپاسخ نکشاد و بمقتضای این منظومه * مثنوی *

* ضمیر دل خویش منمای زود * * که هر گه که خواهی توانی نمود *
* ولیکن چو پیدا شود راز مرد * * بکوشش نشاید نهان باز کرد *

در شاهروان راز بارش نداد شاهزاده که شیفته حسن گاو سوزش بود باسانی از سر وانشده دست استبداد بدامانش زد زهره چون خود راهاروت وار در چاه فتنه دید ناچار رنگانگون زبان زادر میدان پاسخ جولان داده بنرم گفتاری و شیرین سخنی سر کرد که ای خسرو عهد جوان غریبم و عزم مکانی دارم قضا را در اثنای راه بدنبال صیدی تاختم و ازین رو از دیار خود جدا افتاده دیگر بر فقانه پیوستم اکنون بر جناح استعجال قطع مسافت می کنم تا باشد که خود را بمنزل مقصود افکنم شاه زاده گفت بهر تقدیر یکبار

کلبهٔ احزان این مشتاق را بنور قدوم میمنت لزوم خود منور سازد و بمیان کردن ما حضر
بنوا از زهره چون دانست که دل جوان هاروت وار در چاه زنخدانش فرو شده و طرهٔ
پرچین مشک آگینش کمندگردن جان او گشته بدین شتاب از دستش رهائی نتوان
یافت و متاع ناموس بهرام و بضاعت عصمت خویش بدون حمایت حفظ الهی سالم نتوان
برد ناچار برهمونی خرد مصلحت شناس التماس شاهزاده را باجابت متلقی ساخته تن
بمطاوعت در داد آری ❊ مصرع ❊ مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش ❊
شاهزاده ازین معنی موجود ربند انشراح گشته بدولت خانه مراجعت فرمود بآئین شاهان
بمسافرنواز بسرانجام اسباب ضیافت و مواد مهمان داری بپرداخت و از خوردنیهای
در خور و شربتهای خوشگوار چنانکه سزاوار اصحاب دول و ارباب همم باشد مهیا
ساخته با چندی از محرمان همراز و مصاحبان دمساز در خلوت با زهره طرح مصاحبت
انداخت و پرسید که با این همه حسن دل آویز که در پیشش قامت شاهدان چنین و چگل
از بس حیرت چون سرو پای درگل اند چه نامی زهره درین مقام گوش خود را به پردهٔ
دیگر تاب داده گفت این غربت زدهٔ بی خرد را انجم آنکه ❊ مصرع ❊
❊ برعکس نهند نام زنگی کافور ❊ خردمند میخوانند پس ازانکه بساط طعام
در نوردیدند و فرش باستراحت شرف تمهید یافت خردمند به تکلیف میزبان میان
باسایش کرد و شاهزاده خود بحریم حرمت در شتافته دایه را که محرم حرم سرای اسرار
بود طلبداشته راز دل در میان نهاد و از رسیدن خردمند و حسن گلوسوزش و مفتون شدن
خود بر جمال او حکایت کرد و گفت اگرچه در ظاهر بلباس ذکور آراسته است اما حرکات
وسکناتش منافی اوضاع و مخالف اطوار مردان است غالبا از زمرهٔ آناث باشد
اگر تجویزکنی امشب او را ببستر مباشرت بکشم و دل تشنهٔ خود را باب زلال وصالش
سیراب گردانم دایه گفت ای شهریار بسا مردان باشند که هنوز لالهٔ رخسار انها
از سبزهٔ نورس آرایش نیافته و تازه بر بساط بلوغ قدم نهاده از وی هنگفتر نیز اکت

ترکیب و لطافت بدن حرکات و سکنات آنها مشابه زنان باشد یا بکثرت مصاحبت نسوان و مزاولت باطوار ایشان طبیعت که در قول و فعل مصاحب است کسب اداب محاورت و دیگر خصایل اناث کند پس نشاید که البته این جوان از دایرهٔ مردان خارج باشد و درینصورت نبض حال بسیابه امتحان ناسوده و سراغ بسر کوی حقیقت نبرده قدم مبادرت بر بساط مباشرت نهادن عقل معامله فهم در هیچ حال تجویز نکند چه اگر دران هین برخلاف تصور بظهور پیوندد و برصفحهٔ آرزو نقش مراد درست نه نشیند هر آینه خجالت و انفعال بار آرد و در کم مایهٔ فرصت چنین فعل منکر در اهل روزگار انتشار یافته نکته گیران را وسیله سخن گردد علی الخصوص که جوان غریب از راه سیاحت بجاهٔ رود و بصحبتها رسد و بهر شهر و کشور بارشکایت بر دوکان حکایت باز کند و بمرور ایام افسانه خوانان و اسمار گذاران در خدمت سلاطین و ملوک باب و تاب نقل کنند پسندیدهٔ عقل آنست که ازین داعیه سرتهی کنی بل بر تقدیری که از گروه نسوان باشد پیرامونش نگردی زیرا که اهل سیاحت و اصحاب غربت را بار رنج بر دل نهادن از اطوار بزرگی و کردار بزرگان بغایت بعید است * مثنوی *

* بزرگان مسافر بجان پرورند * که نام نکوئی بعالم برند *

* تبه گردد آن مملکت عنقریب * کزو خاطر آزرده گردد غریب *

شاهزاده گفت ای دایه اگرچه این همه در غرر نصایح که بنوک زبان سفتی قابل تحسین است اما چون کنم که دلم اسیر طرهٔ نابدارش شده و متاع صبر و هوشم تاراج نگاهش گشته دایه گفت اگر ضبط دل محال نیابی و حفظ نفس نتوانی باید که نخست از روی دانش و عقل در جریدهٔ حالش به تفهیم ماهیت کوشی و بی بمغز حقیقت بری الگاه از مطالب خود حرف زنی تا خجالت نکشی * مثنوی *

* تا نکنی جای قدم استوار * پای منه در طلب هیچ کار *

* در همه کاری که درآئی نخست * راه برون آمدنش کن درست *

شاهزاده نصایح بدایت آگین دایه را پذیره کرده بیرون آمد و با خردمند حرف و دوشیزگان
سیمین ساق صندلین ساعد در میان نهاد و یکی از پرستاران پری چهره را که چون غزال
مشکین در دشت دلبری می جست هم چهره ساخته به تعیین خلوت استمزاج کرد خردمند
گفت ای شاهزادهٔ فریدون فر مرا که مطالبی شگرف و مهمی عظیم در پیش است
باوجود کربت غربت دامان عصمت را بالوث عصیان نیالایم و بدرگاه صمدیت ارتکاب
بمناهی نکنم چون ازین تدبیر کاری نگشود و سر رشتهٔ مقصود بدست نیامد نقد حالش را
از راه دیگر بر محک امتحان زدن و عیار حقیقتش دریافتن اندیشه کرده بیکی از ملازمان
بر سبیل ایما و اشاره فرمود تا اسباب شنا حاضر آورده. خردمند گفت که در دولت
خانهٔ خسروی برکه ایست که آبش در نهایت لطف و صفا و سرد و گوارا است و از اهتزاز
نسیم و هبوب باد موجش چون طرهٔ مهوشان مسلسل گشته درین وقت نصف النهار
که از شدت تموز آفتاب آثار حرارت در هوا پیدا است اگر در خدمت خسرو
و همعنان شما توجه کرده آید خالی از لطف نخواهد بود خردمند گفت اگرچه این معنی باعث
آرامش بدن است و انشراح روح اما چون چند شبانروز علی الاتصال در
بادیهٔ تردد تاخته ام حرارت غریزی در جوش است و از کثرت حرکت سایر اعضا و
مفاصل عرق آلود درین صورت بیکبار خود را به آب زدن از آئین حکمت نباشد اگر
این عذر پذیرفته ازین تکلیف بنده را برگران دارند گنجایش دارد و این را بگفت و
باستدعای وداع برخاست شاهزاده التماس توقف دو سه روزه کرده در باب اجابت
مبالغه را از حد برد خردمند بتفرس دریافت که اراده چیست بمقتضای مصلحت وقت
فی الحال انگشت قبول بر دیده نهاده خود را برو سالوسی زد و گفت مهربانی های
سرشار خدیو روزگار که زیاده از حوصلهٔ توقع و پایهٔ وقع بنده است آنچنان فریفته که
طایر دل بهنگام تصور رهائی از دام بندگی این جناب دولت پر و بال را وبال جان
می پندارد اگر علاقهٔ اهمال و اثقال پابند حال که علامت حرمان ازین سعادت غیر مترقبه

است نمی‌بود بر خاک این آستان اقبال آشیان طرح بندگی ابدی انداختم شاهزاده ازین معنی بغایت نشاط آگین گشته مقرر ساخت که بهنگامی که شیر گردون از بیشهٔ خاور بر آید شاهزادهٔ شیردل باتفاق خردمند عنان توجه بشکار شیر معطوف ساخته هردو در معرکهٔ شیر افگنی دست آزمایش بکشایند شاید که درین صورت نتیجه از روی کار آن غزال رعنا بر افتد وانچه در ظرف اوست بیرون تراود چون قراول صبح از سپیده دم گرد آفاق دام نور بپیچید و شاه انجم سپاه در صحرای سبز سپهر بجهت شکار شیر گردون عنان توجه سرداد خردمند از راه خردمندی پیش از شاهزاده بشکارگاه رفته قراولان را بمبالغ چند فرمان بردار خود کرد تا شیر را بر مثال روباه کشتند چون مهم شیر از سعی آن سگان سرانجام یافت خردمند هردو گوش و دم شیر بریده نزد خود نگاه داشت و قراولان را تعلیم کرد تا نزد شاهزاده شتافته مانند ظلم دیدگان بانگ تظلم زدند که جوانی پیش از طلوع آفتاب بی محابا بشکارگاه خاصهٔ خسروی در آمده تا آگاه شویم شیر را بیباد شمشیر بر خاک عدم انداخت چابکی که امروز درین کار ازان جوان نو خاسته مشاهده شد ما که مهتر این کاریم از هیچکس یاد نداریم شاهزاده از استماع شکایت آن غزال شیر گیر بیکبار از هوش رفته و از غایت غیرت بلسان اهوا از خود رمیده بتهٔ بیدای ناپیدا کنار حیرت در افتاد و در اثنای این حال جوان غربت زده یعنی خردمند در رسید و گوش و دم شیر پیش شاهزاده انداخت از معاینهٔ این حال بدیع که آنچنان غزال نازنین این چنین شیر عرین را بر مثال گربه حزین کشته غریو از نهاد حاضران بر آمده همگنان در لجهٔ حیرانی مستغرق شدند شاهزاده ازین مقدمه سراپا بغم و غصه آغشته نزد دایه رفت و کیفیت حال باز گفت دایه عرض نمود که ای شاهزاده وجود شریفت سرمایهٔ شادی کیهان رخ شاهی بناخن اندوه مخراش و نقد حالش را بر محک شراب زن که ازین چاشنی عیارش خود پدید آید که برنج است یا ماش * فرد *

* سنگ محک می‌است می‌آرید در میان * * پیدا کنندهٔ کس و ناکس همین می‌است *

شاهزاده این معنی را بنهایت مستحسن دانسته بیرون آمد و بشگفتگی و گشاده جبینی دست خردمند بوسید و گفت برین کار دست بسته که از دست تو آمده جای آن است که فلک پای ترا بوسه و سزاوار دولت ما آنست که در جلدوی چنین کار شگرف جشن عالی که جمشید از تماشایش مست باده حیرت گردد ترتیب دهیم و دران جشن بزمی از عالم آب بیارایم که آتش نشاط در جان خاکیان زند و یادش جام جم را چون تخت جم بباد دهد *

* مثنوی *

* قوت جان از می مغانه کنیم * نقل می نوش عاشقانه کنیم *

* چون می تلخ و نقل شیرین نیست * نقل در خوان نهیم و می در دست *

خردمند گفت این خاک نشین کوی غربت اکنون عنان اختیار خود بدست ملازمان عالی سپرده هر سو که کشند سر نتواند کشید اما و زمانه از رهگذر شدت گرما و حرارت آفتاب بدین امر نتوان مبادرت نمود و هم شراب روز چون چراغ روز پسندیده نباشد اگر این صحبت سر در افزا در سایه شب که ماه نور افشانی میکند و از فروغ خود صحن جهان را منور میسازد بکناره برود که فسحت آباد یست بدیع حسن انتفیاد و یابد خالی از کیفیت و لطف نخواهد بود شاهزاده ازین سخن بی باده مست باده طرب گشته فرمود تا معاشران مزاجدان و پیشکاران ادب شناس اسباب بزم نشاط بدستور یکه مقرر شده مهیا سازند چون ساقی سپهر کاسه ماه بر حیق نور لبریز کرده و در بزم گیتی دور مسرت آغاز کرد شاهزاده بر طاق ابروی هلال آنماه آسمان خوبی باده پیمای نشاط گشت و ساقی سبکروح گردش جام را چون دور فلک بهر رنگ بر تو الفی ساخت و خردمند از راه هوشمندی گرانجانی نکرده باهروی کشاده ساغر از دست ساقی بی انصاف میگرفت و بزم نشینان نا رسافهم را بگردش چشم نیم مست از هوش برده ببهانه جرعه ریزی لاجرعه بخاک میریخت ولب ساغر تهی برلب نهاده از چشم نوشین خویش مالامال زلال می ساخت تا آنکه عنبرین جام شب از صدمه صدای کوس سلطانی کج شد و نیمه از می مشکینش

بر دامن روزگار ریخت و رشاشهٔ از آن که اهل روزمان شبنم مانند بر فرق اصحاب انجمن
افتاد رهزن خواب دست ساقی برگردن مینا بست و متاع هوش از نهانخانهٔ دماغ شاهزاده
و ندیمانش بغارت برد و هر همه از تنگ مائگی بر روی بساط فرش گردیدند یکی از
بیخبری سرین دیگری را بالین ساخته و دیگرا از لایعقلی سرین بر بالین و سر بر سرین نهاده بهیئت
غریب و ترکیب عجیب در هم افتادند ساغر بر خرابی احوال اینها قطره قطره اشک
ریختن گرفت و صراحی چون خود را سلامت دید سر بسجده نهاد * مثنوی *

* حریفان خراب از می لعل رنگ * * سر ساقی از خواب در زیر چو چنگ *
* روان خم در خیک افتاده نگون * * تو گفتی شده از بط کشته خون *

خردمند عیار پیشه فرصت وقت مغتنم انگاشته جواهری که در تاج و کمر شاهزاده تعبیه بود
همه را بجیب خود انداخت و بکزلک بر لوح جبینش چون خط سر نوشت بجهت یادگار
شکل چلیپا نقش کرد و دستهای ساقی و حریفان و ندیمان را بر دوش بست و بینی هر کس
بریده بر دست او نهاده خود بسان شیرین بر گلگون جهان پیما سوار شده از آنجا مانند صبا
شبگیر گردید چون دو شیزهٔ صبح بهنگام هبوب نسیم سحر از سیه مستی شب نرگس
آسا دیدهٔ زرین باز کرد شاهزادهٔ سیه بخت و اصحاب گمراهش از بیخبری باده با فاقت
گرائیده بر کامرانی معکوس خود آگاهی یافتند و چندانکه بر چهرهٔ هم نگاه کردند بینی ندیدند و از
نهایت خسران دریا دریا عرق تشویر و خذلان از هر موی بدن روان کرده در ماتم بینی
مرحوم چشم را سیه پوش ساختند و منادی غیب در ساعت این واقعهٔ غریب و سانحهٔ
عجیب را بگوش جهانیان رسانید شاهزاده از فرط خجالت بخلوتی خزیده جماعتی را بچهار
جهت ممالک قلمرو خود تعیین فرمود که آن حریف ستمگار را بهر جا که یابند اسیر کرده بدرگاه
قهرمانی بیارند تا مراتب انتقام بتقدیم رسانیده آید آن ماه سریع السیر که چون بوی گل
بر نسیم جهان نورد سوار بود بیک شبگیر از قلمرو آنجوان بدر رفته خود را بسرحد ولایت
فرمان ده دیگر رسانید و بخانهٔ زنی گلفروش منزل گزید و یکقلم از گزندش ایمن گردید گلفروش

چون چشم بر چهرهٔ بهار فریبش کشاده و از روضهٔ جمال دلفریبش گل نظاره چیده چشمش نرگس وار از فرط حیرت باز ماند و عنان تمالک از دست داده پرسید که تو بدین شکل و شمائل و حسن و جمال که * بیت *

* چون عارض تو ماه نباشد روشن * * مانند رخت گل نبود در گلشن *

سرو کدام بوستانی و ماه کدام آسمانی حوری یا پری یا غلمانی که دیدهٔ روزگار مثل تو از نسل آدم خاکی نزاد و ندیده زهره گفت ای مادر مهربان جوان غریبم خردمند نام از ولایت بیگانه میرسم و اکنون درین شهر نو رسیده ام پدرم مرد بازرگان است چون هوس جهانگردی در دلم راه یافت سودای خام تجارت در دماغم پیچیده برخی از متاع دیار خویش برداشته بسودائی فاسد متوجه این ولایت شدم از انجا که ناتجربه کار و نوسفر بودم هنگام کوس رحیل گاهگاهی تن با غوش خواب نوشین داده از دنبال قافله میرسیدم قضارا روزی از راه صواب برکران افتاده جادهٔ مقصود غلط کردم و چندانکه در بادیه پویه زدم اصلا راه بجائی نبردم و دیگر با حمال و اثقال نه پیوستم و رنج غربت و ذلت بیکسی و تنهائی مستزاد شد اگر تا پیدا شدن رفقا از روی کرم در منزل خود جا دهی و باین قدر عنایت مرهون احسان سازی بقیهٔ عمر گردن جان زیر بار منت تو خواهد بود این را گفت و مبلغی زر بر کفش نهاد گلفروش از تمتعی بغایت محظوظ شده مانند زر سرخ شده و بسان گل شگفته روئی و کشاده پیشانی گفت که اگر عمری از روی لطف پا بر تارک ما نهی و مردم وار بر دیده نشینی چون بوی در گل و نور در چشم گرانی نکنی

* بیت * رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست * کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست *

القصه خردمند در کاشانهٔ گلفروش آشیانه گزیده بندی از اسباب تجارت بدست آورده بسودای انکه باشد که بهرام از سمتی پیدا گردد در چارسوی مصر دکانی ترتیب داده روزانه دیده را در شاه راه امید باز داشته سرمایهٔ عمر در راه انتظارش می نهاد و شبانه بدرگاه چاره پرداز حقیقی که لطف عامش مرهم بخش دل ریشان است ابتهالات

پرداخته از دست ترکتازان زمانه در حصن امان مصئون بودن مسألت مینمود و دز کم مایهٔ فرصت از حسن جهانگیرش بهر کوی و کاشانه آوازه در افتاد و جهانی سر در سودای او نهاد و بمرور ایام دختر بادشاه آن کشور پری پیکر نام کرشکب حورو پری بود و جمال جهان افروزش بر ماه و هفته طعنه میزد و بر کیفیت حسنش وقوف یافته غایبانه از می محبتش نشهٔ سر خوشی بدماغ خیال گرفت و پس از چند روز که بادهٔ عشق در خم خاطرش جوش زد گلفروش را وسیله ساخته بعنوانی که بوئی بمشام صبا نرسد پنهانی از گلشن جمالش گل نظاره میچید و چون مرغیکه بی آگهی صیاد بدام افتد دل را بستهٔ زنجیر طرهٔ خمدار او کرده بتمنای پرستاریش جان میداد و پیوسته در جلوهگاه جمالش دیده را از دور منت بادهٔ تماشا میساخت روزی بادشاه عنان نقره خنگ آهوی سم را بعزم صید افگنی بسمت صحرا سبک ساخته گاه آهو را به تفنگ ورنگ بخدنگ بر زمین می انداخت و خاک صیدگاه بخون بیگناهان آهون در رنگ بزم رنگین او رنگ آرایان چمن گلگون میکرد و گهی بناخن پلنگ دورنگ و تازی باد آهنگ گره از ناف غزال شوخ و شنگ و نیفهٔ روباه پر نیرنگ میگشاد و پنجهٔ شاهباز قوی چنگ حیات از سر کلنگ ربوده بن و بار زندگی سیاج و دراج و هدهد صاحب تاج و سائر اولی اجنحه که در اوج هوا معراج داشتند بتاراج میداد و در اثنای این حال خردمند بر ختلی صرصر تگ سوار شده بائین شهریاران از گوشهٔ صحرا پیدا شده و مانند یکه غزال چشمان بکمان ابرو و تیر مژگان دلهای بیدلان را تو بر تو بهم دوزند بیاد بهرام بناوک عقاب پای گور بر سرش دوخت و به پهلوی فوج شاه چون ماه در سپاه انجم بر همه ممتاز بایستاد کمانداران سلطان از تماشای تیراندازی جوان کمان ابرو صد پر تاب فراتر میدان حیرت شده صید سبکدستی او شدند و شاه نیز از چابکدستی او حسابی گرفته اسیر دام زلف عنبر بیتش شد و باوجود شکوه سلطانی و فر جهانبانی درویش کوکبهٔ جمالش خود را بفرودترین مرتبهٔ فرود آورده بوسیلهٔ شفاعت چشم غزالینش از سر خون غزالان دشت درگذشت و وردم مراجعت بدولتخانه

نمود ه رونق افزای چهار بالش خلوت شد و از محرمان و ندیمان کیفیت حالش باز جست یکی از
ملازمان مراتب زمین بوس و آداب ادب بتقدیم رسانیده شاهد حقیقتش بجلوه گاه تبیین
آورد سلطان از فرط استیلای شوق تاب شکیبائی نیاورده باحضارش فرمان داد وجود مند
بمقتضای غربت بسر از دایرهٔ امتثال پیچیدن صواب ندانسته ناچار گردن بتحمل بار
اطاعت فرایش نهاد و قبای شهریاری بر قامت سروری راست کرده متوجه احراز
سعادت حضور اشرف شد و بسان آفتاب از مطلع باب طالع گشته خلوتکدهٔ خسرو برا
بنور جمال خویش رشک خانهٔ خورشید ساخت بادشاه را از بس غلیان مستی شوق
سخن در ضمیر صورت انحلال یافت و زبان در کام لال ماند و اصلا میانجی نطق مجال
گزارش پیام جناب دل نیافته بزبان حال بدین بیت اکتفا نمود * فرد *

* آنکه بودی منتظر در راه او اینک رسید * مردمی باید که اینجا تاب دیدار آورد *

و زین اشنا پری پیکر که پروانه وار بر گرد شمع رخش گشتن آرزو داشت آگاه گشته
سر از غرفه بر آورد و از مستی می عشق بادشاه را مدیده نظر بر چهرهٔ آن ماه منظر دوخت
و زبان را بتکرار این ابیات برسبیل جهر رخصت داد * نظم *

* دامان نگه تنگ و گل حسن تو بسیار * گلچین بهار تو ز دامان گله دارد *
* در بزم وصال تو بهنگام تماشا * نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد *

بادشاه چون بر روی دختر نگاه کرد شمع حیا در شبستان حالش مرده یافت و مینای
ناموس بر سنگ بدنامی شکست خورده دید فی الحال خرد مند را وداع کرده مدبران
ممالک و متصدیان دولت را طلبداشته انچه دیده بود بواسطهٔ حجاب در میان نهاد
مشیران مستشار پس از زمانی سر از جیب تامل بر آورده بعرض خسروی رسانیدند
که انچه بصلاح قریب و بصواب اقرب می نماید آنست که تا ازین آتش که در کانون دل
گوهرکان خلافت شعله زنست دودی بر نخاسته و ازین دود سودا که در سر سرو بوستان
نضارت پیچیده است آتشی سر بر نکشیده بهمن را با سرو در کنار جویبار مواصلت باید

نشاند زیرا که عشق بار تحمل برنمی تابد و شوق تاب درنگ ندارد و جمال صورت
این جوان نیز بر حسن معنی دلیل میتواند بود که گوهرش از کان نجابت باشد بهر تقدیر در
چیز تاخیر آفت هست هرچند این مهم میمون زودتر حسن سرانجام گیرد و در پیش خرد
کار فهم احسن و مستحسن خواهد بود پادشاه صوابدید وزرا در محل استحسان فرود آورده
فرمان داد تا خردمند را بتغییر و زبختی و بیداراختری او آگهی دهند و بگویند که چون هنگام فایز
شدن بستاره طالعش باوج شرف بغایت نزدیک است زودتر بتهیه اسباب دولت
کوشد و خود را آماده این سعادت سترگ گرداند خردمند پس از استماع پیغام دست
رد بر سینه میانجی زده باستبداد و الحاح ازین امر استغنا نمود بادشاه ازین معنی استغراب ورزیده
یکی را بگماشت تا دریابد که وجه استبعاد و نفرت از چنین دولت غیر مترصده چیست آیا فطرت
پست از بلندی اقبال باز داشته در نشیب ادبار می اندازد یا امری دیگر که سری بحساب
داشته باشد واسطه حرمان ازین سعادت عظمی میگردد فرستاده در ساعت نزد خردمند
شتافته باعث تنفر و توحش از چنین دولت خداداد که در حوصله توقع سلاطین عالی تبار
نمی گنجد استفسار نمود خردمند پس از تامل سر از زانوی تفکر برداشته لب بپاسخ
بگشاد و گفت پیداست که در بارگاه عزت و جلال برگزیدهای درگاه الهی بر سبیل مصاهرت
شرف باریافتن و با گرانمایه گوهر دریای خلافت در سلک مواصلت منسلک گشتن
بی دستگیری لطف سبحانی و رهنمونی بخت سعادت پژوه صورت نه بندد و لیکن با وجود
تفهم این مدارج علیا سر قبول از صحرای اقبال تافتن ازین رواست که این خاک
نشین کوی غربت را مهمی سترگ و مطلبی بزرگ پیش نهاد همت است که باعث
انفکاک از خانمان و پذیره شدن بآوارگی حرمان و سر نهادن بکوه و بیابان غیر از آن
نیست و مشکل تر آنکه بجز عالم الغیب در پیش هیچیکی از شتابندگان عرصه کون و فساد
پرده از روی شاهد این راز نتوان برداشت چون مدت ناکامی بامتداد کشید و صعوبت
انتظار از حد اعتدال گذشت و چشمه سار آمال بخس و خار نومیدی بیکبار انباشته

گشت دل از راه بی صبری و تنگ حوصلگی چون غریق گراز مر اضطراب در گرداب دست و پا زند با خود عهد بست و با خدا پیمان نمود که تا هنگام بروز مقالید امید و افتتاح ابواب مقصود سائر طرق کامرانی و درهای مسرت و شادمانی برخود مسدود داشته از مستلذات جسمانی اصلا بهرهٔ نجوید و از شهوات نفسانی مجتنب بوده تمنای این تمتع بخود راه ندهد میانجی دانا سخنان دانش طراز خردمند را شناسا گشته نزد شاه آمد و از کیفیت او معروض داشت پادشاه نیز مستحسن داشته فرمان داد که بالفعل بجهت اطفای نائره اضطراب پری پیکر امر وصلت بآئین شایسته که سزاوار دولت و شکوه سلطانی باشد بانصرام رسانند و تا انقراض مدت یکسال خردمند را مطلق العنان داشته بهیچ وجه زیر بار تکالیف نکشند یعنی بواسطهٔ ناشگفته ماندن غنچه پری پیکر بشیوهٔ ابنای روزگار لاله وار داغ طعن بر دل دانای خردمند ننهند و این امر شگرف را شگفت ندانسته پیوسته بتفریح دل و تنشیط خاطرش کوشند پرستاران دانشور و پیشکاران قاعده گستر بآئین شهریاری و قوانین جهانداری در مشکوی معلی انجمن نشاط ترتیب داده بزم طوی را آذین تهنیت بستند و گهر را با یاقوت در خانهٔ مراد وصال ساخته سمن را با صنوبر بقاعدهٔ تزویج پیوند امتزاج بخشیدند خردمند چون بر تخت دولت با پری پیکر همنشین گشته جلوهٔ دامادی یافت از نیرنگ سازی چرخ و شعبده بازی سپهر به لجهٔ حیرت فرو رفت و بدل گفت سبحان الله این چه رنگ است که معمار قدرت در کارخانهٔ ارادت ریخته و این چه نقشی است که رسام قضا در کارنامهٔ مشیت بسته یعنی زهره داماد است و پری پیکر عروس القصه پری پیکر از غایت نشاط بسان گل بشکفت و از ساتگین صحبت خردمند بادهٔ کامرانی پیمودن گرفت و خردمند از بیم بسر آمدن ایام موعود و مدت معهود و بر افتادن رازش بروز و بتاراج رفتن گنج عصمتش چون بید لرزیده آتش انتظار را بروغن اضطرار بر افروختن و بیاد بهرام دل را چون دانهٔ سپند بر نار حیرت سوختن آغاز نهاد

* لبیک گفتن پادشاه بداعی اجل و شتافتن بگلگشت باغ جنت و منتقل شدن *

* فرمانروائی آن مرز و بوم بزهره و فایز گشتن او بکام یعنی بوصل بهرام *

اشهب عنبربار کلک بدائع نگار در عرصهٔ کیفیت طرازی این ماجرا که نشهٔ طرب افزای دماغ خاطر سخن پرورانست چنان جولان میدهد که پس از آنکه زهره عطارد تدبیر که هنوز بتجرد مندموسوم است و ز بوالعجبیهای روزگار نادره کار اورنگ آرای خانه خدائی گشته کلاه دامادی بر تارک حال کج نهاده و پری پیکر از فریب فلک گندم نمای جوفروش ساحل سراب را از ریب بحر زلال انگاشته دل تشنه لب خود را بوعدهٔ سیراب ساخت بشش ماه که نیمه از ایام موعود باقی بود وعدهٔ حیات بادشاه سپری گشت و کاسهٔ عمرش لبریز بادهٔ زندگی آمد ناچار نقد جان از کیسهٔ کالبد بمتقاضی اجل سپرده بسبکروحی متوجه جهان جاودان شد و چون خلفی ازو نماند از آنجا که داماد نیز حکم فرزند دارد بمقتضای عجب کاریهای دهر که واسطهٔ عبرت اولوالالباب است امر خلافت بزهره انتقال کرد و احکام امر و نهی آن دیار بفرمان او نافذ گشت زهره چون قدر خود را بالاتر از منزلت کیوان یافت بیدرنگ سر عجز و افتقار بر خاک نیاز نهاده دست مناجات بدرگاه بادشاه علی الاطلاق برداشت و بزبان تضرع و ابتهال گفت ای جهانداری که پایهٔ خطبهٔ صفاتت برتر از منبر عقول و اوهام است تو نیکو میدانی که زهرهٔ شایستهٔ اورنگ شاهی و سزاوار کلاه داری نیست و این قبائیست که بر قامت آن آوارهٔ دشت بلا راست می آید اگر پیش ازین مستوجب این کرامت نبودم که آن همای اوج سعادت سایهٔ اقبال بر سرم انداخته از خاک مذلت حرمان بر میداشت اکنون که چنین امر خطیر در قبضهٔ اقتدارم سپردهٔ یقین دانم که امانت آن دشت پیمای کربتست بجهت مصلحت بندگان خود و انتظام سلسلهٔ شبانی مشت رمهٔ این مرز بوم که اهم و دائم تواند بود زودتر برسان و من سرگردان بادیهٔ حرمان را نیز بطفیل بندهای مقبول درگاه خود بکوی مقصود فایز گردان الهی بی پای اقبالش این تخت ارجمندی ندارد و بی فرق دولتش این تاج سربلندی نیارد چون مدتی برین نمط بسر آمد تیر دعای نیم شبی و نالهٔ سحری او بهدف

اجابت رسید و اثر مناجات بر سوزش پدیدار گشت و نسیم قبول بر طرهٔ دعایش وزیدن آغاز نهاد و غنچهٔ امیدش رو بشگفتن آورد چه روزی بقاعدهٔ دوام بار عام فرموده بقانون شهریاران عدالت کیش بر وای مهمات خلایق می پرداخت ناگرفت بسوی درختی کرد بر آن گلزمین واقع بود بلسان منتهیان ظل رافت بر خلق گسترده با وجود رفعت شان بوار بزرگان بفرمان این مطرعه

* مصرع *

* تواضع ز گردن فرازان نکوست * بجانب همه سر فرو آورده * بیت *

* ستاده در مقام استقامت * فکنده بر زمین ظل کرامت *

ناگاه کرد اتفاقا زاغی مطبوع مشکین بال چون نیکبختان حرم از حریر سیاه پیراهن در بر کرده و از فرخ فالی طوطیان را اکفتار مبارکی بها داده عنان دل را دور داده نغمهٔ نشاط دلیل گشته * مثنوی *

* صالح مرغی چو ناقهٔ خاموش * همچون صلحا شده سیه پوش *

* چون زلف بتان سیاه و دلبند * با دل چو جگر گرفت پیوند *

بر شاخش نشسته بانگ شادمانی میکرد و از غایت شوق بر وی خطاب مستطاب کرده گفت ای مرغ همایون بال و ای طائر هما خصال که طوطیان زمانه چون تو مرغ مشکین شمایل ندیده اند و بلبلان روزگار مثل تو طائر مطبوع شکل مشاهده نکرده من از بانگ فرخندهٔ تو فال اقبال میزنم و از مقال خجستهٔ تو مژده وصال جانان میخواهم اگر ماه من تیره روزگار از مطالع غیب طالع گشته و حالیا شب هجران را بنور وصال منور ساخته رشک روز عید و نوروز گردانید بدین شجرهٔ طوبی پیوند از بهر تو آشیانهٔ مرصع ترتیب دهم و در آن آشیانه و امن دامن فواکه ذخیره کنم تا بکام دل تناول فرمائی و بارام تمام زندگانی کنی درین گفتگو بود که بیک ناگاه بهرام بالباس خاکساران و کسوت دریوزه گران بر سبیل تماشائیان سیاحت پیشه سر زده در آمد اما غافل از آنکه ماهش شاه این کشور است و تاج سرش صاحب تاج این بوم و بر چون نزدیکتر آمد دید پادشاه نازنینان بر تخت جلوس فرموده و از نو رعارض

خورشید فروغ خود جهان را منور ساخته بهرام را حیرت از جا ربوده و با دل گفت صورت این سرزیر آرای سلطنت چهرهٔ زهره بدان غایت ما ناست که پندارم همانست و این مضمون را بر زبان راند * مصرعه * ای گل بتو خرسندم تو بوی کسی داری * بی اختیار در کانون دلش نیران شوق سر بر زد اما شکوه شهریاری مانع شد که بی وساطت مکالمه و وسیلهٔ همزبانی پردهٔ ریب از میان بر انداز دو زهره نیز به نخستین نگاه او را بجا نتوانست آورد زیرا که از تاب آفتاب و کربت غربت گل رخسارش پژمان و خمول گشته بود اما بمجرد دو چار شدن دل بهم باختند و در کشور باطن جوش و خروش انداختند آخر زهره قدم بر بساط مسابقت سپرده پرسید که ای سکاین از کدام اقالیم میرسی که شهریاری را سزاوار مینمائی و چه نامی که از دیدنت در سرم شوری پدید آمده بهرام چون آواز آشنا شنید بجای پاسخ از دیده گهربار ید زهره بلا تحاشی از تخت فرود آمده بهرام را در کنار گرفت هردو بیدل بر یکدیگر بهای های گریستند و از شوق باطن گوهر شاهوار اشک بر پای یکدیگر نثار کردند و از انجا بخلوتکده شتافته علی الرغم روزگار بی زحمت اغیار بمقابل هم نشستند و از رنج ایام مفارقت واندوه هنگام مهاجرت داستانها گفتند و حکایتها شنیدند * مثنوی *

* چه خوش وقتی و خرم روزگاری * که یاری بر خورد از وصل یاری *
* برافروزد چراغ آشنائی * رهائی یابد از داغ جدائی *

زهره باندازهٔ طاقت بشری مراتب شکر و سپاس بدرگاه ایزد چاره بخش مودی ساخته به مشکوی خسروی رفت و پنهانی دستی رخت از پری پیکر طالب داشته بر خود راست کرد و زلف عنبرین را بر عارض عقیقین تاب داده نرگس نیم مست را بسرمهٔ ناز آلوده مست ساخت و وسمه را بر ابروی هلال کشیده بنای شان دلربائی و پایهٔ محبوبی را بر طاق آسمان گذاشت و بسان طاؤس طناز با هزاران کرشمه و ناز از خلوتکده بیرون خرامید پری پیکر چون او را بدین آئین در کسوت عروسی آراسته دید از هوش

رفت و چون پریزادگان مدهوش ماند و پرستاران همه در گرداب حیرت افتادند و هیچ پی بکنار حقیقت نبردند که ماهیت پادشاه بیک ناگاه چه قسم تغیر یافت و تاج و امادی را بقبهٔ عروسی مبدل ساخته از ساحل رجولیت بر رزگاه انوثیت چون افتاد زهره دست پری پیکر را بگرفت و گفت باعث این همه استغراب چیست من نه شهریارم بلکه زهره ام و کسیکه سزاوار شهریاری و شایسته و امادیست در خلوت بر چار بالش شاهی تمکن دارد و من و تو هر دو عروسی او را شایانیم یاد باد آنکه از پدر تو عهدی و مهلتی خواستم و ظاهر کردم که مطلبی بزرگ در پیش دارم آن مطلب سترگ امروز بحصول پیوست و از آتش انتظار دیدهٔ من دلسوخته رهائی یافت غرض پرده از روی کار برداشته او را بر اسرار خود کماهی آگاهی بخشید و ماجرای حال از بدایت نکبت تا بنهایت مسند آرائی رسانیده خصوصیات محبت و ترکتازی عشق از جزوی تا کلی باز گفت و از انجا نزد بهرام آورده گوهرش را مطابق دین و آئین در رشتهٔ ازدواج او کشید پری پیکر که درین مدت از صحبت زهره سوای نظارهٔ جمالش نصیبی نداشت و در گلشن وصال او بغیر از رنگ و بو از ثمرهٔ مراد بهره ور نبود تن برضا در داده چشم بر جمال جهان آرای بهرام بگشاد و فلک را بکام خود دانسته دل برهم بستری او نهاده از نخلش رطب کام در کام تمنای خود یافته از حلاوت حیات چاشنی برگرفت و زهره نیز بدولت وصال فایز گشته بقیهٔ عمر را داد عیش و کامرانی از روزگار زندگانی بستد و بهرام پس از حدوث هزاران نوائب بر گنج مقصود دست یافت و از بادیهٔ بینوائی بر فراز سریر فرمان روائی فایز گشته از عمر و اقبال و آمانی و آمال تمتع

* کافی و بهرهٔ وافی برد *

* داستان حسن تاجر پسر و نهادن او سرمایهٔ عمر در راه سودای گوهر و سود کردن *
* الماس جگرسای عشق و دوچار شدن با رهزن دهر و بژرف بحر زخار نوائب *
* روزگار فرو رفتن بواسطهٔ حسن گوهر *

آورده‌اند که در شهری از بلاد هند که خاکش خمیرمایهٔ حسن عالم‌افروز است و نسیمش گره‌گشای غنچهٔ عشق خردسوز بهر طرف خونین‌نگهان عشاق‌فریب بزم‌آرای حسن و ناز گشته و بهر سو شور را به نوشان شکرشکن هنگامهٔ بیدلی و شیدائی آراسته : * مثنوی *

* هند است و هزار عالم عشق * * هند است و جهان جهان غم عشق *

* خاکش همه ذره ذره مهر است * * هر ذره چراغ نه سپهر است *

سوداگرپسری بود حسن نام. بیمن عنایات یزدانی و تائیدات هدایت رحمانی در عنفوان شباب و ریعان جوانی پند پیران گوش کرده حلقه‌نشین پیروان زمرهٔ سعادت‌کوش فرقهٔ سدادکیش گشت و حلقهٔ متابعت صاحب‌نفسان صبح‌مشرب در گوش کرده بر در حلقه‌زنان و در دل حلقهٔ ارادت زد تا آنکه بکثرت مصاحبت درویشان و برکت انفاس متبرکهٔ ایشان که راه‌شناسان کوی وحدت‌اند از سر تمتعات فانی و مستلذات جسمانی که واسطهٔ انقطاع رشتهٔ آمال و امانی جهان جاودان است برخاسته بتصفیهٔ دل و تزکیهٔ نفس کوشیده علاقهٔ حب احباب دنیا و تعلق اصحاب روزگار که باعث ازدیاد اسباب ادبار است از خاطر گسسته مردانه‌وار قدم همت در راه تجرید نهاد و بآئین تجردمنشان تنهانشین و کثرت‌گذاران وحدت‌گزین از خانمان گذشته در عالم گذران با غربت قرار گرفت اکثر اوقات بقاعدهٔ ارباب سلوک بسیر پرداختی و بر خلاف ماتم‌زدگان دل بر طریقهٔ اهل مقامات در مقابر و مزارات شب را زنده داشتی روزی بمقتضای شوریده‌سری که دامان دل از غبار تعلقات منزه داشته در عرصهٔ بیقیدی بسان پرگار چرخ میزد و پیرامون مرکز آزادی دائره‌گرد از بی‌سر و پا میگشت از آبادی برآمده رو به بیابان نهاد و از راه بیخبری از خط استوای جادهٔ انحراف گزیده بچوبستان در افتاد چندانکه پویه زد بهیچ روی راه نجات نیافت زیرا که در آن مرز مرگ‌خیز که بهمه سو ریگ توده بسان البرز نمود جاده چون عنقا کمیاب و بی‌نام و نشان بود تا آنکه روز بسمت الراس رسید و از حدت تموز آفتاب و شدت تابش مهر که سرگرم

بالمیهری بود ریگ توده‌ها چون کورهٔ آهنگران شعله زن گشت و اثر حرارت در مزاج مسکینان پدید آمد و از استیلای عطشان با وجود آزادروی بسان سوسن زبان برآورد و از مرغی آبی دل بر هلاک نهاد و از بالغ عیاری با آنکه در نهادش غش تعبیه نبود و از بی تابی در تاب آفتاب غش کرده مانند پرکاه در ان کوههای ریگ آتش باز برافتاد در اثنای چنین حال ناگاه آهوی مشکین موی گوهرین سم چون آهو چشمان سر بسر به دلداری آغشته و بسان پاک سرشتان سراپا از آهو جسته شاخش بکردار طرهٔ گلرخان شنبلیبن موتاب دار و ساقش زیباتر از ساعد سیم تنان لاله عذار * مثنوی *

* منقش پیکری طاوس زیبی * * چو چشم دلبران مردم فریبی *
* چو آهوی نظر صحرا نوردی * * چو فکر تنگدستان دور گردی *
* نهادی هر کجا پا چست و چالاک * * دمیدی نافهٔ مشک از دل خاک *

باکمال حسن و لطافت چون شاهدان چین در جنگل و رعنا غزالان فرخار و ختن از گوشهٔ تل چمان چمان در رسید و از پیش درویش گذشته بآئینی که شاهد طناز بسیه مستی ناز در صحن چمن خرامنده گردد قدم شمردن گرفت و آهسته آهسته بطرفی روان شد و در حالت رفتار به پیغولهٔ چشم بدو باز می نگریست آن خشک لب تردیده با دل گفت اگرچه دلالت این آهو مشتمل بر دو حال است جستن از دهان مرگ یا خفتن در آغوش گور بهر تقدیر بدنبال او شتافتن اولی است تا هر حکمتی که قضا را درین ضمن منظور است بموقف شهود آید و هر امری که قضا و قدر را درین میان مستور بود به نفاذ رسد هرچند پایش از رکاب مشی بیرون رفته بود تکیه بر مشیت الهی کرده در پی آهو پویه گرفت آهو چون باد میرفت و جوان آهو تگ نظر بر گردش گامهاشته افتان و خیزان گام میزد چون دو سه فرسنگ راه بقیاس در نوردید دلیل از دیده ناپدید شد و درختی چند از مسافت بعید پدید گشت جوان بلا گرفته بصد سعی دام اجل کنده خود را بران مقام مینو فرجام فایز ساخت اتفاقا باغی بود بغایت مطبوع و دلکشا و درختان نوخیزش

مانند قامت شاهدان سهی بالا دلاویز و هوایش چون موسم شباب مسرت افزا و شوق انگیز و رخاک طرب ناکش سبزهٔ نورس بسان خط بر عارض دلبران دمیده و غنچهٔ شکرلب لاله اش مانند طفلان از پستان دایهٔ نامیه شیر لطافت خورده سنبل تر بر برگ شقایق بکردار طرهٔ زنگاری بر رخ شنگرف گون یار خم اندر خم شکسته نونهالان سبز قبا چون جامه پوشان خامه بر چار بالش لطف هم پهلو نشسته و در وسط خیابان که چون پیشانی نیکبختان گشاده بود و نهری سلسبیل آسا بسان آئینهٔ دل قدسیان مصفا از سر خوشی نشئه بامد در سایهٔ مینای سرو بر پرنیان سبز گیاه غلطان می رفت * مثنوی *

* گل سرخش چو خوبان ناز پرورد * برنگ عاشقان روی گل زرد *
* درختانش کشیده شاخ در شاخ * بتنگ آغوشی و هم تنگ و گستاخ *
* نشسته گل ز غنچه در عماری * بفرقش نارون در چتر داری *
* سمن با لاله و ریحان هم آغوش * زمین را سبزهٔ تر پرنیان پوش *
* ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم * کشیده جوی آب از جدول سیم *

حسن از تماشای آن مینوکدهٔ رضوان فریب بسان گل بشگفت و از آن نهر که بعذوبت و لطافت گرو از تسنیم و کوثر میبرد آب زلال خورده آب رفته بجوی حیات خود باز آورده و ادای شکر چنین آلای غیر مترصده بالبان بذله سنج زبان را ابر شاخسار شکر مترنم گردانید و از آنجا باراده آنکه در کنجی پناه بسایهٔ سروی برده زمانی سر بر بالش استراحت نهد قدمی چند فرا پیش رفت خانهٔ نی بطرز نوآئین ترتیب یافته بنظرش درآمد و در پیش آن آتشیکه یاد از باغ ابراهیم میداد افروخته ساعتی در آنجا توقف اختیار کرد تا آگهی یابد که خدای این خانه کیست و خایان این آتش کجاست چندانکه تانی رفت از نی صدائی و از آن آتش دودی بر نخاست و از خانه خدا اثری پدید نیامد ناچار از آنجا گذشته فراتر کشد و پس از گامی چند چوترهٔ دید مثمن در میان چار چمن که هشت باغ خلد را سواد اش در سر بود و هر ان چوتره پری پیکر یکه گرد سرش حور چون دائرهٔ

پیراهن نقطه می‌گشت در کسوت خاکساری و لباس خاکستری مربع نشسته بود و ماه دو هفته از رشک رخ مهر فریبش برنج محاق افتاده و شکنج طره بر عارض عقیق رنگش چون موج بر چشمهٔ مهر جلوه داده قامت سرو سهی از حسرت بالایش چون پشت بنفشه خم گرفته و ترک نرگس نیم مستش تاج صبر از تارک دل هوشمندان ربوده بسکه حسن گلوسوز داشت سمن چون سپند بر آتش رخسارش می‌سوخت و مرغ چمن چون پروانهٔ گرد شمع بر دور سرش می‌گشت و بساط نهات از شرف پای بوسش خود را بر دیبای مصری عزیز می‌گرفت و پیراهن خاک بعزت هم آغوشش پرند چینی را خوار همی انگاشت * مثنوی *

* سلطان شکر لبان آفاق * شکر شکن شکیب عشاق *
* گردن زن عافیت فروشان * تشویش ده صلاح کوشان *
* مشعل‌کش آفتاب و انجم * دیوانه کن پری و مردم *
* از وسوسه چشم دیو بسته * تسبیح فرشتگان گسسته *
* فرموده کلاله را سواری * داده مژه را سلاح داری *
* سر تا بقدم کرشمه و ناز * هم سرکش حسن و هم سرانداز *

آن آهوی مشکین نفس صباگام که هادی حسن گشته از آن جوبستان با جوش بلاین باغ جنت فریب آورده در پیشش باسلسلهٔ چین در چین مانند دل عاشقان بزلف جعد دلبران بسته بود و شاه نیکوان با هزاران غرور حسن کلاه گوشهٔ دلبری بر ماه سپهر شکسته به نسبت آهو چشمی و غزال خوئی به تیمارش می‌پرداخت و در پهلویش زنی پیر نهایت کبر سن و سیه فامی پنداشتی رویش خال چهرهٔ لیل است یا خود پارهٔ ایست از شب دیجور زمانه بجای زلف رخسارش را چین در چین ساخته و بمشابهٔ ابرو تیر قامتش را مقوس گردانیده * مثنوی *

* دو پستان چون دو خیک آب رفته * ز زانو زور و از تن تاب رفته *

* شکنج آبنوسش بر هم فتاده * * پای دانشش را شکنجه بر نهاده *

چون مار با گنج و خار با گل نشسته بود حسن خالی الذهن نزدیک شده از آن دو همنشین ناجنس تودهٔ مصاحب پر گفتگو استغراب میکرد و بر صفحه‌های رنگارنگ و رنگ آمیزی بوقلمون مصور بیچون و چرا تماشا میگفت و غافل از آن بود که دم بدم برق بلا در خرمن جانش میریزد و خرقهٔ عافیتش را سیل عنا میبرد تا آنکه با ترک نیم مست آن جادو نظر دوچار شده پری شمایل بیک نگاه چون ترکتازان ستمگر بر آن درویش بلاکش تاخت آورده متاع صبر و هوش بتاراج برد و در طرفة العین خرمن دل و دینش را باتش عشق داد و چون ترسابچه صنعان را از صراط صبر پرستی آوارهٔ کوی صنم ساخت بیچاره حسن دران حال از حالی بحالی شد و ریسمان طاقت پاره کرده به تکلیف عشق جانسوز بحلقهٔ مجانین در آمد و در میدان بلا طبل شیدائی زده مانند علم برابر ماه بایستاد و عاشقانه بالبهای زبان را بدین ترانه مترنم گردانید * بیت *

* پنجه زد عشقت لباس پارسائی پاره شد * * طاعت صدساله ام تاراج یک نظاره شد *

آن غارتگر هوش چون آن مسکین را بچنین حال گرفتار دام طرهٔ عنبرین خویش دید بفرمان حیا بر مثال آهو برمید و ماه کردار بسحاب نقاب در شد حسن بی نور جمالش جهان را تاریک دیده خون از چشم باریدن گرفت و سبزه آسا بر خاک غلطیده ناطقه را باداى این منظوم پیرایهٔ فصاحت بخشید * رباعی *

* روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر * * پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر *
* با لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ * * بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر *

تظلم نمودن حسن از تطاول ترکتازان عشق در پیش عجوز سیه فام و آب آوردن بر چهره بخت از آشنائی نام گوهر و آشنای بحر و را دشدن با مداد همان زن مشکفام

پیر زن عنبرین چهره چون حسن را از انجمن عافیت برکران دید ازو پرسید که چون شد که دریک لحظه از فراز کوه دانائی بقعر مغاک شیدائی افتادی و بیک لمحه متاع

دل و دین و جان از دست داوی حسن از استماع این نغمهٔ لالی تازه و تر بر پای او نثار کرده گفت ای مهربان منش جوان غریبم و ناگهان ناوک بلا بر پهلوی دل خورده ام خدا را ابر بیا سیم رحم آرو و در باب چارهٔ کار من دل سوخته یکی همت برگمار و بدان ترک ستمگار بگو که این صید زخم خورده را بیک زخم دیگر بنواز و چنین در خاک و خون نیم بسمل مگذار رسید چرد و گفت ای دل دادهٔ سودای اگرچه مرغ دولت اسیر دام طرهٔ عنبر فام این گلرخسار گشته و گل عقابت بصرصر عشق از شاخسار دماغ ریخته اما تا میتوانی جهد کن که خود را ازین ورطهٔ ناپیدا کنار بساحل نجات افگنی و هنوز که نهال عشق در مزرعهٔ دل ریشه نه دوانیده برکنی زیرا که ازین سودا جز آنکه سر در هی سودی نکنی و درین هوا عمر از آنکه خاک شوی بادی بکف نیاری چه این تابنده اختر اوج نیکوئی گلبنی است در چمن عصمت رسته و سرو یست بر جویبار عفت سر بر آورده کسی بگو هرگز چون گوهر در صدف از الواث و آلایش منزه و مبرا است شبهای دراز بجهت تحصیل سعادت عبادت و تکمیل مراتب عبودیت مانند سرو از پا نه نشیند و بکردار ما دمی دیده را بخواب آشنا نکند و پدری دارد و خلف دودمان علم و یقین سلالهٔ سلسلهٔ ملت و دین از کن مکن این خرابه دست اعناس رسته و چون سوسن و سرو علم در میدان آزادی بر افراشته و در میخانهٔ توکل از دست ساقی توفیق جام یقین نوش کرده و بسکه از آتش عشق حقیقی سوخته تن بکسوت خاکستر گون در داده * مثنوی *

* چو بیت المقدس درون پر ز تاب * ز هاکرده دیوار بیرون خراب *
* چنان مست ساقی که می ریخته * بیاد حق از خلق بگریخته *

در میدان وصال چنان پاک طینت همایون خصال که ماه و خورشید را باوجود شوخ چشمی و گستاخ نظری بر جمالش مجال نگاه نباشد بپای طلب شتافتن تیشه ناکامی ابد بر پای عمر زدن است و حلاوت حیات را بمرارت ممات مبدل ساختن از سر این داعیه محال برخیز و ازین گلستان ببوئی خرسند بوده چون صبا سبک بگذر که هوشیار دلان

ماهتاب را اگر پیمودن اندیشهٔ نمیکنند و بیدار مغز آن باد را بکف سنجیدن تمنا نمی نمایند آن مرغ نوآموز نغمهٔ عشق که برخاک جنون آغاز مراغه پیرائی داشت گفت * مصرعه *
* جزاک الله فی الدارین خیرا * که در حق من مسکین بذل احسان نمودی و براه نجات رهبری فرمودی اما چون کنم که باختیار خود درین مطرح مرو از ما نا فتاده ام از قیل و قال درس عشق بیگانه و از بحث و حدیث محبت آگاه نه از نیک و بد روزگار پیوند گسسته و از کس و ناکس زمانه چون سوسن رسته ناگاه پنجهٔ قضا گریبان حال بگرفت و کشان کشان بجناب دوست آورد و سلسلهٔ عشق بپای دل پیچید و رشتهٔ محبت بر گردن جان بست اکنون من نمیدانم که مرگ و زندگانی چیست و غم و شادی چه لیک این قدر دانم که تا آن چهرهٔ گلناری از پیشم چشم خون پالا متواری گشته عندلیب جان بر آشیان عنصری صفیر * هذا افراق بيني و بينك * میزند در ینصورت من کیستم که از کوی جانان برخیزم مگر از سر جان برخیزم و صبا غبار وجودم بردارد * مثنوی *

* اکنون که شدم ز عشق بیدل * نی صبر بجای ماند و نی دل *
* آن صبر که بود همعنانم * بر تافت عنان با متحانم *
* این شعله ندانم از کجا خاست * کز هر بن موی من بلا خاست *
* ای وای ز بخت چون کنم وای * نی عقل بخود نه صبر بر جای *

خدارا برین تن خاکی که شعله عشق در جانش گرفته رحم آر و رائی بزن که بمقام مقصود توان شتافت سیه پرده گفت ای درویش مرهمی که زخم دل ترا باندمال آرد غیر ازین نیست که روزی چند بنابر مصلحت خود را از کوی آشنا بیگانه سازی و بگوشهٔ چمن بر سجادهٔ طاعت بنشینی و در مزرعهٔ دل اگرچه تخم محبت صنم کاشتهٔ در ظاهر بیاد صمد سبحه بگردانی و پدرش چون حال ترا برین منوال بیند همکیش خویش پنداشته فریفتهٔ وقت تو گردد و شاید که بدین وسیله دست بر مطلوب یابی و بر تمنای دل کامیاب شوی حسن هدایت پیرزن در کنج باغ بپای بید سجاده انداخته مجنون وار بار زوی وصال لیلی خویش

پای در دامن قعود کشیده و به تسبیح و تهلیل قیام ورزیده باندک ایام از ریاضت بسیار چون رشتهٔ سبحه باریک شده و بسان سایه نقش خود بر خاک درست کرد درویش صاحب مقام چون از سیر پرداخته بمنزل آمد حسن را دید تن بخاک آلوده و جان باتش شوق پالوده باد دل بریان خود چون شعله بخاک تر نهفته و از تن نزار چون رشته بگهر در رشته نشسته و مانند فرشته از طلب آب و طعام گذشته و مانند باسان تصویر از قید دانه و دام رسته فی الحال فریفتهٔ جمال زار او شده و شهید طرز لا اباليش گشت و ازان سیه چرده پرسید که این مست جام محبت و وحدت از کی باز چون مسیح کلبهٔ احزان مارا رشک خانه خورشید ساخته و در بدایت نزول از کم و کیف خود هیچ رمزی وا نموده سیه چرده با وجود ادراک سعادت صحبت آنچنان پاک گوهر جریده کید بگشاد و فی الحال حرف نخست از فریب سر کرد و گفت * حاش لله ماهذا بشرا ان هذا الا ملک کریم * ای درویش این جوان خدا پرست همانا فرشته ایست که ایزد جهان آفرین از عرش بر روی زمین فرستاده اگر گرد جهان بر آئی چنین مست باده ندانست نه بینی صلاح آنست که بهر کیف که میسر آید این همای اوج سعادت را بدام آری و ماه برج نیکوئی را که قرة العین تست در سلک ازدواج این خورشید ضمیر صبح نفس کشی اختر یا ماه زیبنده است و سبزه باگل ارزنده لیکن این دیگ تمنایست که میپزم و دانه هوسیست که میکارم این نه همائیست که بدام ما افتد و این نه گلیست که در باغ ما بشگفد درویش گفت تا توانی بگرد چاره بشتاب و چنین دولت بیدار که بخواب ناتوان دید بدست آر سیه چرده گفت بمقتضای * لیس للانسان الا ما سعی * باندازهٔ طاقت خود بال سعی برکشایم و در هوای هوا خواهی پرواز نمایم اگر افسون من در روانش کند فلک بکام شماست والا معذور خواهم بود سخن کوتاه از خدمت درویش جهت سر انجام این مهم مهلت خواسته نزد آن مجنون کیش که در طلب معشوقه چون نی زار و نزار گشته منتظر وقت بود در رفت و بمژدهٔ وصال جانان جان تازه بقالب افسرده اش

در آورد بر حسن. بمجرد استماع نوید امید حالتی رفت که غنچه را از اهتزاز نسیم و سبزه را از ترشح سحاب دست دهد سیه چرده حسن را در دوام امتنان کشیده آمد تا درویش ساده لوح را افتاده منت در گردن جان کند درویش چون نسیم قبول در اهتزاز وید غنچهٔ دلش از بادهٔ نشاط بخندید و ریاحین امید از هبوب روائح انبساط در مزرعهٔ خاطر ببالید و از مساعدت بخت بیدار پای طرب بر تارک ترک سپهر نهاده بر آئین مسکنت و قوانین بی برگی بسرانجام بهاز جهیز پرداخت و مواد طوی مهیا ساخته بفرخی طالع و فرخندگی ساعت ماه را با مشتری قران بخشید یعنی گوهر را در سلک ازدواج حسن کشید عاشق شوریده دل از وصال مطلوب گل گل بشگفت و بلبل ازین نشاط در صحن آن چمن بال برقص بگشاد و سوسن در انجمن گلشن زبان را رخصت ترانهٔ طرب داد فاختهٔ شاعت خاکستری بر راعهٔ گلگون بدل کرد بنفشهٔ چنگ خویش بقانونی بنواخت که ناخن بدل صنوبر زد مرغان چمن از نشهٔ دو بالای مینای سرو لحن داودی برکشیدند و نسیم از هبوب مسرت وزیده بقاعدهٔ پرستاران مروحهٔ جنبانی نمود چون عاقبت ترانه سنجان چمن بپایان رسید و بزم آرایان باغ سر ببالین استراحت گذاشتند و نرگس که دیده بان چمن است علم زمردگون بپاسبانی بستان گلشن برافراخت حجله از غیر پرداختند و عروس و داماد چون گل و بلبل بهم درساختند نازنین بوسیلهٔ زلف ساعات بر شب افزوده عمر عیش دراز ساخت و مسکین از مستی عشرت خرمن گل باغوش گرفته کلاه طرب بهوا می انداخت تا آنکه منقار بلبل مست ببرگ سمن فرو شد و دامن سمن چون گریبان گل چاک گشت یعنی بمثقب الماس گوهر مکنون بشگافت و بستر ماه از خون بی ویت رنگ شفق یافت

* مثنوی *

* حسن بسته کمر را چابک و چست * ازان کنج گهر درج گهر جست *

* نهاده پیش آن سرو گل اندام * مقفل حقهٔ از نقرهٔ خام *

* کلید حقه از یاقوت تر ساخت * کشادش قفل و دروی گوهر انداخت *

حسن مدتی بدین آیین با عیش و کامرانی دران بوستان بهجت انگیز گل مراد چیده و با آن کام دل بصد کام دل بسر برد و پس از عرصهٔ دراز به شوق وطن مالوف از درویش رخصت بدست آورده عنان توجه بسوی دیار خویش معطوف ساخت و پای عزم بر کاب تردد در کرده گوهر ابسان رود ره نورد گردانید و مانند ماه منازل پیما گردید

* مبتلا شدن حسن چون حسین بکرب و بلا از رهگذر حسن گوهر و غبار آفتهای
جان شکاف رسیدن بگوهر بمقتضای آب و خور و بی آب گشتن از تابش آتش هموم *

حسن چون از خدمت درویش مرخص گشته بهم عنانی ماه در قطع منازل سریع السیر شد پس از طی مبانی مسافت به بلدهٔ رسید که صاحب اکلیل آنجا جبهه چون ثور از نور خرد متراداشت و بمقتضای نابخردی عنان رتق و فتق مهمات جهانبانی که کنایتست از شبانی کافهٔ انام و پاسبانی خاص و عام بقبضهٔ اقتدار وزیری سپرده بود که چو هر طبعی چون عقرب جز نیش نداشت و در راه حق شناسی بسان سرطان پیوسته کج می رفت قضا را از او آن راست نهاد چون موسم شباب بزودترین زمان آخر شد و کیسه مانند عهد نیکوان از نقد وفا تهی گشت ناچار راحله طاقت از پا در آمد و از هدم قوت ناقهٔ دل شتر دلی کرده بار همت در بادیهٔ عجز انداخت لاجرم بیچاره از راه ترو بازایستاده در سرای به نشست گوهر چون سلک حال بدین منوال گسسته زیر سر کالاوهٔ توکل و یقین بدست آورده رشته بسوفار سوزن در کشید و در کنج خلوت پنهان از نظر بدنگهان نشسته بر جامه کرد و ار بسان مانی ارژنگ نگار بدان فولاد نهاد پر جوهر کلی چند با بریشم الوان که از رشک سرخ و سیاهش رنگ بر روی شب لیلی و روز قرمزی می شکست و از حیرت گلگونش گل چون باد مضطرب میگشت نقش بست باغبان از نظارهٔ آن کارنامهٔ ربیع فریب مدهوش گشته راه گلشن فراموش می کرد و گلفروش بهار از مشاهدهٔ رنگ آمیزیش چون نقشبند چین عرق عرق تشویر شده خط خطا بر عمل خود میکشید چون مرتب شد حسن آن گلدسته خرد فریب را ببازار برد

تا از وجهش سرمایهٔ معیشت بهم آورده سد رلهٔ رمق سازد و جمعی عنادل گرد از
بتماشای گلهای آن نادر طراز نو آئین نقش گرد آمده رونق بازارش افزودند و از هجوم
مشتریان نرخش بکاخ کیوان رسید تا آنکه متعهدان اخبار نزد وزیر اظهار نمودند و
بفرمانش حسن را با آن کمر در انجمن جهنم آسای آن مدبر حاضر آوردند. درین اثنای از
ملازمانش که نسبت خود با زبانیان درست میکرد حقیقت گوهر و گفت آن انصاف
دشمن بعبس که از تماشای تصنع گل دوزی و رنگ آمیزیش محظوظ شده بود نادیده
بر جمال گوهر عاشق گردید و دم از مشتاقی زده بمقتضای رای فاسد گزین خویش کمر را
از مال خود چون شیر مادر حلال دانسته فراگرفت و حسن را بجرم سرقه متهم ساخته
بمناسبت کسوت فاخته گون طوق در گردن کرد و مانند خونیان واجب القتل سیاستهای
سترگ در حق آن بیگناه تجویز کرده در حجرهٔ عاصیان زندانی ساخت و زبانی بد منشی
چند که * مصرع * * مالک دوزخ و میانجی مرگ * در شان آنها صادق
می آید موکل گماشت و تنی چند ستمگار زشت سرانجام را تعین فرمود تا گوهر را با وجود
پاکدامنی و پاکیزه نهادی جبرا از دایرهٔ حریت (ارادی) بیرون کشیده ربقهٔ بندگی بر رقبهٔ وقتش
انداختند و با این همه بانوی دامن حالتش را بلشوخ پرستاری ملوث گردانیده در
سلک جواری کشیدند و بگناه فرار و در ساختن با حریف طرار ماخوذ کرده آب عزتش
را بر خاک خواری ریختند و برهنه پا و موکشان بخانهٔ زیر برده در برجی منحوس محبوس ساختند
هر که از زن و مرد چنان پری را در دست آن دیوان دد خوی بدین خواری و مذلت
گرفتار دید بی اختیار اشک حسرت بر خرابی حال آن مظلوم ریخته انگشت حیرت بدندان
گزید و همگنان باتفاق بر زبان آوردند واعجبا که این ماه داه باشد و ازین چنین پاک
سرشت عمل زشت بوجود آید گوهر از بیم بیکسی و درد تنهائی و اندوه مفارقت حسن آه
آتشناک از سینهٔ مجروح بر آورده از پردهٔ چشم دامن دامن گوهر اشک ریختن
گرفت و ندانست که چارهٔ کار خود چون کند و بجهت جراحت حال خود مرهم کرم از که

جوید چون گوهر روز در طبلهٔ مغرب نهفت و شب پردهٔ ظلمانی گرد آفاق فرو هشت جوانی سیه دل در هوای آن نازنین که حلاوت تماشای گلزار جمالش بر مذاق دل تازه داشت چون مستان بپای برج آمده کمند عزم بکنگرهٔ کاخ توکل انداخت و طنابی را سر بسنگ بسته فراز بارهٔ برج فرستاد گوهر که چون چشمهٔ حیوان و نور عین در ظلمت و سواد ظلم جا داشت از صدای سنگ ترسان گشته بسان غبار از روی زمین برخاست و بپای برج که سر بسپهر می‌سود نگاهی کرد جوانی را دید که سر دیگر طناب در دست و چشم بهمراز برج باز داشته چون منتظران در حالت اضطرار ایستاده بود آنرا احسن دانسته فی الفور سر طناب بشرفه پیچیده مانند دار بازها در ساعت از ذروهٔ سما بر ساحت ارض فرود آمد و ذاهل از آنکه فلک کینه توز کم مهر چه شعبدهٔ تازه در کارش کرده القصه جوان فیروز بخت قوی طالع جهان را بکام خود دانسته راه صحرا پیش گرفت و باد کردار در بادیهٔ تر دد قطره زن شده آهنگ شب گیر پیش نهاد همت ساخت و گوهر با این همه نازکی بدن و لینت تن که اگر فی المثل بر برگ لاله و گل گذار کردی پایش بنفشه گون گشتی بر خار و خارا برهنه پا می‌شتافت چون هندی از راه دور نوردید پای ماه ستاره‌دار گشت تو گفتی بر چشمهٔ نور حباب برخاسته یا بر برگ گل دانه شبنم نشسته لاجرم دیگر تاب تردد نیاورده از رنج آبله پائی در وسط لیل براه بنشست جوان نیز بنابر بیچارگی بموقف سکون اقامت گزیده اشهب زبان را از جولانگری بمضمار نطق باز داشت تا گوهر آشنای بحر بیگانگیش نشود و شاهد آن حال در جلباب خفا مستور باشد اما دلش از بیم دنباله‌گیری و زیر چون نبض عاشق بنام دوست در سینه می‌جست تا آنکه سپیده‌دم که پیشرس صبح سحر تاز است از پس آفاق سر کشیده از ورود موکب صبح باز رین کوکبهٔ خورشید خبر داد گوهر بر روی آن جوان شب رو که چون شبروان سپهر بهنگام سحر نوری نداشت نگاه کرده مانند مردم غافل که بر دم مار گام نهد بیکبار از جای خود برجست و از بیم بیکسی و اسیری

باغوش اجل قرین شده صبح آسا نفس شمردن گرفت و چون شمع سحر آمادهٔ جان سپاری گشته توان از تن و تاب از رو و زبان رفت و با خود گفت این چه طالع نگون و بخت واژگون است که از کام نهنگ جسته اسیر پنجهٔ پلنگ گشتم و از گرداب بلا بر آمده به بیشه عناد را افتادم کو شاهباز اجل و شاهین تیز بال مرگ که صعوهٔ جان بلا سنج مرا در دم بربایند و از چنگ چنین عقاب رهائی بخشند * مثنوی *

* منم آن تشنه در ریگ بیابان * * برای آب هر سوئی شتابان *

* نماید ناگهان از دور آبم * * فتان خیزان بسوی او شتابم *

* بجائی آب یابم در مناکی * * ز تاب خور درخشان شوره خاکی *

القصه از قصی غایت غصه و غم چون مجنون دست بدامان جنون زده در آن صحرای امل سوز از جور فلک کینه توز آهنگ فغان بلند ساخت و بسان موسیقار نالهٔ زار بر داشت اما هیچ ره بمقامی نبرد و ندانست که چارهٔ کار چون کند تا شاهد مراد از پردهٔ مصلحت خارج نیفتد در اثنای اینحال جوانی جمازه سوار چون موسم شباب در کمال شتاب از دور پیدا شد مرد خام کار که باتش سودای گوهر ویگ تمنا می پخت آنرا و زیر خیال کرد و از غایت شتر دلی دست و پا گم کرد و صحرا را با این همه توسعه تنگتر از چشم پیل دیده گریه وار راه فرار سر کرد و چون موش بسوراخی در شد شتر سوار بدانجا رسیده گوهر را دید که با چهرهٔ چون ماه در رنگ ماهی میان ریگ می طپید و بسان نیسان از دیده گهر می بارید گفت ای خورشید آسمان نیکوئی سرو کدام گلشنی و گل کدام گلبنی که از اولاد ابو البشر چون تو ماه بر ساحت زمین آسمان سال خورد یاد ندارد * فرد *

* ماهی نتافت چون رخت از برج نیکوئی * * سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن *

اگر ماهی از ذرودهٔ فلک بر خاک زمین چون افتادی و اگر گلی از چمن باغ بصحن راغ چرا آمدی بلابهات را چه شد که بدین رنگ ترا تنها گذاشته مگر از سوز مهرت در شعله اداز خود سوخت و صبا را چه پیش آمد که غنچهٔ دلت منقبض است مگر از ناتوانی صاحب

فراموش گشت گوهر شمهٔ از احوال کثیر الاختلال خود بمعرض تبیین درآورد و بختی سوار را عرق احسان و کرم بحرکت آمد و گوهر را از میان ریگ برداشته باخود ردیف ساخت و بختی کوه پیکر را بعنان باد بر گنبد گل دوران دشت پرخار براند گوهر دل را ملتجی بجناب کبریای الهی که دانای ضمیر بندگان است کرده گفت ای مصلحت اندیش کار آوارگان وای دانای راز بیچارگان بحق صحرانوردان بادیهٔ مشقت که دامان عصمتم را از ولیدهٔ صحبت نامحرمان نگهبان و باز چون گوهرم در رشتهٔ حضور آن زندانی منخرط گردان بالجمله بدین گونه مناجات میکرد و از بیم جوان جمازه تاز رنگ بر رویش می‌شکست و آن بیشتر دل که چون غول گوهر را ببادیهٔ بلا انداخته از بیم شتر سوار روباه کردار بسوراخ خذلان خزیده بود چون بنای کار بدین رنگ دید غبار آسا از دنبال برخاسته بانگ بر شتر سوار زد جوان آن گربه همت را در میدان شجاعت کم گرفته شتر را باختلی تسلیم همعنان ساخت و آن پست فطرت مانند گرد وزده بماند درین اثنا وزیر با جمعی از پی شتابان بر سر آن عاشق محروم در رسید و از راه گام سنجی سراغ بکوی حالش برده دستش را بر پشت چنبر ساخت و باز خواست گوهر در میان آورد آن تیره طالع از راستی گزیر ندیده تمامی سرگذشت چون سرنوشت زشت خود باز خواند و از کجبازی فلک هنگامه ساز و بی نصیبی خود حکایت کرد وزیر سیه نامهٔ آن مهجور کوی مقصود را همراه گرفته دنبال بختی سوار تاخت و اندر ولایت قلمرو فرمان ده خود بسر آمد بسرحد او رنگ آرای دیگر داخل شد قضارا امیر آن سرزمین دران ناحیت گلگون عزم بعرصهٔ نخچیر بازی تاخته بود بختی سوار را از راه دور بدید که بر جناح استعجال میراند باحضارش فرمان داد بختی سوار از بس که یه منظر بود امیر گوهر را باشبه همسلک دیده پژوهش احوال نمود و بر کیفیت آگهی خواست شتر سوار گفت بحکم شریعت حلال من است هنوز امیر در فراز پژوهش میگشت که وزیر با آن جوان شب تاز در رسید و بر سبیل استغاثه معروض داشت که مملوکهٔ من است ازینجا که مجموعهٔ حال این طایفهٔ ناقصه از طرائف وفا

بی نصیب است باجوان بختی سوار پیوند محبت و رابطهٔ مهر درست کرده هنگام فرصت
از فراز برج فرود آمده بهمرکابی این تیره اختر راه فرار سر کرد اکنون بهر چه عدالت
امیر داد گرا قتضا فرماید درین باب حکم بنفاذ رسد درین ضمن جوان شب تازکه در دست
ملازمان وزیرا سیر بود بانگ تظلم زد و گفت شاهانه چنین است که این مرد بموقف عرض
آورده بلکه این زن منکوحهٔ من است این انصاف دشمن که وزیر آن کشور برگشته بخت
است مفتون حسن این بانو گشته باغوای شیطان قدم در راه غوایت نهاد و بتعدی
وعنف بخانهٔ خود برده ببرجی محبوس گردانید چون دست بیکسیم از ذیل این ستمگر کوتاه
بود ناچار دران وقت لب بدندان تحمل گرفته هنگام شب ماه خود را از ان بام فلک
فرسا فرود آورده از انجا شبگیر زدم و بپای جهد شتابان گشتم تا خود را بسرحد ممالکت
امیر که از غایت امن و آرام هرگوشه از ان نمونهٔ خلد برین است رسانم از انجا که
این زن در مدت عمر گاهی بچنین روز سیه گرفتار نشده بود تاب ترددنیاورده در نیمهٔ
راه بسان غبار بر زمین نشست چون لوک شب محمل هستی خود در بادیهٔ عدم انداخت
و جمازهٔ روز بازرین جلاجل خورشید از وادی مشرق پدید آمد این ناقه سوار برسر
وقت ما بیکسان در رسید من از ساده لوحی صالح کردار نیکوکار قرار گرفته بدوالتجا آوردم
تا فرسخی راه بسواری شترمدد نماید و از ان تیه بلا نجات دهد شترسوار دران وقت چون
اهل کرم گرمیها بکار برده فی الحال زن را بر شتر سوار کرد و هم دران زمان حسنه را بسیه
بدل ساخته ناقهٔ مروت را پی زد و از راه حق هزار فرسنخ دور شده جمازه را بمشابه تندباد براند که من
تاب هم پائیش نیاورده درحال سیه بختی افتادم حالیا عدل آنست که توکنی و انصاف آنست
که تو فرمائی امیر از استماع تقاریر متضادهٔ این مدعیان کذاب زمانی متامل شده فرمود
تا گوهر را چون در در درج هودج نشانده به مشکوی معلا بردند و این هرسه نادراست
روکج نهاد را در محال مختلفه نگاهداشتند و در هنگام فرصت که از صیدگاه مراجعت فرموده
صدر خلوت را بشرف تمکن باتمکین خویش روشنتر از خانهٔ خورشید ساخت گوهر از

خاک بوس حضور پر نور آب تازه یافته گوش وگردون شباهت ماجرای خود را به ذرر آبدار
بیان پیرایهٔ زینت صدق و صفا داده و کیفیت زندانی بودن حسن چون یوسف در
نواخانهٔ بلا و امتداد و اشتداد اشتلم و جفای وزیر گرگ شعار سگ سیرت و منحرف
گشتن از صراط مستقیم دیانت و دین آن دو اخوان الشیاطین بر سبیل تفصیل
بموقف عرض رسانید امیر دست تفقد و ترفق بر سر گوهر که یتیم آسا خاک نشین کوی
یاس و حیرت بود مالیده از جفای زمان مژده امان بخشید چون گوهر یکتای هفت بحر خضرا
بدرج مغرب فروشد و انجمن گیتی بفروغ شمع کافوری ماه استنارت پذیرفت امیر بزم
خسروی را بشمع و چراغ رشک فرمای چرخ هشتم ساخته بدستیاری جلوس پایهٔ اعتبار عرش
همدوش کرسی گردانید و گوهر را که یکتای جهان دلبری بود بخلعت شاهانه و در شاهوار
پیرایهٔ زیب و جمال افزوده در جرگهٔ خواص منزلت بخشید و هفت نفر پرستار خود
را که در چهار جهت عالم سنجی پنج نوبت حسن می زدند به هفت کوه فرمود تا در فرود
ترین مرتبه بایستادند و آن مدعیان کذاب را که در بادیهٔ ضلالت تگاپو داشتند مرة بعد
اخری طلبداشته مامور ساخت که گوهر را از سلک آن یاقوت لبان که سبعهٔ سیاره سلک
لالی دندان ایشان را از بن دندان پرستاری می کردند باشاره دست ممتاز کنند آنها چون
چندان بخال و خط چهرهٔ گوهر آشنا نبودند فی الحال بگرداب غلط در افتاده راه بساحل مقصود
نه بردند و هرکدام از روی بی بصری بخلاف یکدیگر دست دعوی بدامن یکی از ان
جواری زده از کوی مطالب بیرون رفتند و بزعم فاسد خود اثبات مدعا کرده مترصد حکم
گشتند و هریک از ان طویله خر از غایت جهل خود را بر دیگران فیروز دیده دندان طمع
به بردن گوهر تیز کردند چون حقیقت حال بر امیر انصاف کیش مکشوف شد بمقتضای
عدالت که لازمهٔ جهانبانی است از ان منحرف روان سلوک ضلالت و کج خرامان عرصهٔ
غوایت دو تن را پس از اجرای مراتب تشهیر و امضای وظایف تنبیه سر داده و
آن یکی را که وزیر تیره اختر باشد بهیچ یرغمال باسلاسل و اغلال مقید ساخته بجانشین

از ین بند بالا موقوف و شور و طبر احصار حسن باند واشت و زیر وخیم العاقبت چون
دید که سپهر بکام عدو چرخ زد و ناچار حسن را از دیار خویش طلبداشته بارگاه امیر
حاضر ساخت امیر پاک نهاد از رسیدن حسن سرخوش بادهٔ طرب شده گوهر را بدو تسلیم
کرد و نقدی نمایان از خزانهٔ سلطانی انعام فرموده مرخص گردانید *

* بر آشفتن گردون دون بار دیگر با حسن پاک جوهر و ریختن زهر ناکامی *
* در جام مرادش از راه فتنه و شور و رها شدن او از کام نهنگ بلا از سعی گوهر *

از انجا که چرخ کجرو و فلک فتنه فروش که شب روانش همه چون چشم خونین نگهان و دیده
شقایق جگران فتنه انگیز و خون ریز اند همواره همت باند بر ایذا و گزند ابنای بشر مقصور
داشته پس هر نور دو هزاران سنگ ستم بمنجنیق جفا از مینای حصار خویش بر سر
چندین شاه و درویش باریده دلها را چون آبگینه خورد بشاند پای حسن مسکین دیگر
بار بر سنگ بلا آمد و خاطرش از صرصر حوادث روزگار چون بنای گنبد گل و سر رشته
کاکل سنبل خراب و پراگنده گشت تفصیل این سانحهٔ غیرت افزا برین نهج است که
درحینیکه حسن گوهر را به یمن معدلت امیر ملک نظیر بدست آورده از چنگ آفات
رهائی یافت و شاه انجم بمطمورهٔ تحت الارض شتافته بود و عیاران سپهر بنقاب شب
روی بهر طرف تاخته زمانه از کالای لیلای لیل مجنون آسا در سر سودای سواد گرفته و
ساحت زمین از سیه گیری شب دجی چون دل لاله و ناف آهو ظلمت آگین گشته حسن
گوهر را که از حسرت هر تار طرهٔ عنبر افشانش نافهٔ تبت و تاتار تار تار می شد و از
رشک رخ و بالایش خاطر سرو و گل بسان دل صنوبر و جعد شمشاد پاره پاره می گشت
در کلبهٔ تنگ و تار چون گوهر بصدف تنها نشانده از بهر آنکه چراغی بر افروزد بطلب
روغن ببازار شتافت قضارا تندباد بلا از مهب تقدیر برخاست و چراغ بختش را در
یک نفس خاموش ساخت چه حسن را اتفاق سودای روغن با بقالی افتاد که دو روز
متصل بهم عیاری چراغ دکان آن مرده دل کشته همگی نقد تهه بساطش رندانه ربوده بود

و آن تیره باطن تاریک درون متر صد مقدم و زو نشسته در بند آن بود که امشب اسیرش کند در چنین هنگام که هنگامه فتنه گرم بود حسن برگشته بخت وارد شده روغن بخواست از آنجا که قضا ماده کار نخست مهیا ساخته بود در وقت برکشیدن شاهین میزان از پله راستی رو تافته بوار روزگار شیوه قلابی آشکار گردانید آن اسیر پنجه شاهباز تقدیر طاقت غبن نیاورده به بازپرس کم وکیف در افتاد و غافلانه دست بسوی شاهین یازیده خواست که قساوت قلب میزان بنایع شور سیرت بید اگر واند از اتفاقات قدر در اثنای کشمکش از هوای آستین حسن چراغ خاموش شد و بقال او را همان عیار فرا گرفته بانگ و زد و برز و جمعی از چپ و راست رسیده آن بیگناه را گرفتند و دستهایش بر پشت چنبر ساخته نزد شحنه بردند چون این مقدمه از ممر استغاثه بقال سابق مشخص کوتوال شده بود و باده تحقیق مخمر گشته اصلا به پرسش وجه نه پرداخته و بشاهد و مصدق حاجت نداشته بمجرد ارجاع چنانکه از دیوان مشیت حسن اجراپذیرفته بود بتازیانه و چوب پشت و پهلوی بیچاره حسن خورد ساخته بوسعت آسا بی سابقه جرم بزندان در فرستاد و در مکانی که چون دل زندانی تنگ بود و مانند روز مظلوم تاریک بود مجاورانش را بسان اصحاب جهنم بر پاو کردن مارهای آهنی پیچیده و ساکنانش چون گل شمع بغیر سوختن و سر به تیغ سپردن چشم بهی از بهار روهرندیده

مثنوی * سیاه و تنگ چون قاروره قیر * * متاع ساکنانش غل و زنجیر *

* درش بسته بقفل ناامیدی * * ندیده غره صبحش سفیدی *

* موکل سخت روی چند و روی * * مجاور تلخ گوئی چند دروی *

مقید ساخت حسن از حدوث چنین حادثه عافیت سوز و سنوح این سانحه بلا اندوز در ورطه تحیر فرو رفت و بدل گفت سبحان الله باز از فلک میزان این چه شاهین بلا به پرواز آمده که صعوه جانم گرفتار پنجه هلاک انگیز او شد و از مهب قضا دیگر این چه باد فتنه وزید که چراغ عافیتم در شبستان امید منطفی گشت همانا گل بختم از رنگ و بوی

مرا و بی نصیب است و کوکب طالعم از اوج بهی بی بهره که خوان سالار دهر روزی مرا جز بخون جگر حواله نکرده و ساقی سپهر در ساغر امیدم جز آب دیده نریخته خاطرم از بی مهری فلک مینائی چون شیشهٔ ساعت پیوسته بغبار غم پر است و بهرهٔ از لبم چون مجمره و صراحی همه اخگر است و خون جگر * قطعه *

* آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار * وقت شادی بادبانی گاه اندوه لنگری *
* گر بخندم وآن پس از عمر است گوید زهرخند * ور بگریم آن بهر روز است گوید خون گری *

القصه حسن یعقوبی که مزیدی بر آن متصور نباشد در آن مقام منحوس محبوس بود ناچار سر بدایرهٔ قضا در آورده و از جفای مضراب فلک دوتا چون چنگ بحضرت یکتا همی نالید و گوهر در آن کلبهٔ تنگ که تاریک تر از زندان بوده شب را در تعب انتظار حسن درازتر از زلف خود دیده تا سحر ستاره کردار چشم باز داشت و رشتهٔ طاقت پاره کرده از سلک اصطبار بر آمد اما چندی بجهت رعایت آداب عصمت و حفظ مراتب پارسائی کنج کلبه را رها نکرده و آتش اندوه مانند شعلهٔ بخس در سراپای خویش زده چون شمع در پیراهن سوختن گرفت و از آنکه در آن دیار غریب بود احدی بحالش نپرداخت و مدت دراز از زندانی خود خبری باز نیافت چون بار ترصد بعلت امتداد زمان از حوصلهٔ طاقت افزون شد ناچار قدم در راه جست و جویش نهاده بگرد تفحص بر آمد و پس از چند روز بسمت زندان گذار کرده مسکین را از دور بدید که در سلک حرامیان با غل و زنجیر در جرگهٔ بدبختان سیه اختر نشسته بمجرد ملاحظهٔ این حال منکر اشک از دیده روان کرده و فرا پیشش رفته پرسید که پرویزن فلک چنین غبار فتنه بر سرت چرا بیخت و با وجود بیگناهی سپهر ترا در سلسلهٔ عقوبت از چه کشید و دهرت بی سابقهٔ جرم در دایرهٔ ارباب معاصی چون نشاند حسن چون چشم بر جمال گوهر باز کرد از درد مفارقت و صعوبت زندان سیل خون از دیده گشاده بهای های بگریست و ماجرای خویشتن بدو باز گفت موکلان نواخانه کیفیت حال بسمع کوتوال رسانیدند

کوتوال با حضار گوهر فرمان داده بر این سر آگهی جست چون تمامی داستان گوش کرد ازانجا که حسن سر شار گوهر آن حق فراموش خبث باطن را از جاده دیانت برده بود و ازان پاکدامن مترصد تردامنی گشته خلاص حسن موقوف بر روای حاجت خود داشت گوهر از پیش کوتوال غوایت کیش مایوس گشته بدار القضا شتافت و داوری خود را بجناب قاضی برد قضا را دل قاضی نیز مقید سلسلهٔ جعد عنبرین گوهر گشت و دین را چون دانه خال بر آتش رخسارش سوخته از تار گیسویش زنار رسوائی بر گردن جان بست و درین قضیه با کوتوال مساهمت کرده نجات بیچاره حسن را بحصول کام خویش که ناکامی کونین کنایت ازان است مشروط ساخت گوهر از روداد چنین مقدمه عقل سوز ساعتی بگرداب غم فرو رفته در حال بمقتضای مصلحت عقل و صوابدید خرد سر انقیاد بر امر نافذ قاضی نهاد و بدانچه اشاره کرد راضی شده راه کاشانهٔ خود بدو نشان داد و تمهید بساط کامرانی در نهان خانهٔ شب موعود گردانید و ازانجا نزد کوتوال آمد و بتجدید ابواب عجز و انکسار مفتوح داشته غربت و بیکسی را وسیلهٔ شفاعت ساخته در باب استخلاص حسن التماس نمود چون حسن قبول نیافت ناچار از راه عیاری و پرکاری خود را نقطه‌وار بدایرهٔ تسلیم انداخته پای ثبات در دامن انقیاد کشید و سر بر خط اطاعت نهاده معشوقهٔ مقصود را در حجلهٔ ضمیر مشتاق جلوه داد و انعقاد بزم مراد در خلوتکده مشک اندود شب معین ساخته مذاق تمنایش را به نوش امید حلاوت آگین گردانید و ازانجا در غایت یاس و حسرت بکلبهٔ احزان خود مراجعت نموده مترصد آن نشست که چون شب آبستن در آید از مشیمهٔ تقدیر چه زاید تا آنکه صیرفی دهر زرین قرص خورشید در کیسهٔ مغرب نهفته مشت مروارید بر زمردین بساط سپهر باشید و ماه عرصه را خالی دیده دوال دعوی بر کوس کامرانی زد عاشقان کامجو چون دو رقم شتابان گشته دست سعی بفتراک همت زدند و از هر سو راه امید سر کرده آهنگ شبگیر بمنزل مقصود نمودند جناب قاضی که بعشق و جمال گوهر هر لحظه پریشان شده مانند رشتهٔ تسبیح بخود می پیچید و به تمنای وصالش

هر لحظه باب اضطراب فرو می شد فرصت وقت مغتنم انگاشته بجهت تهیهٔ اسباب آرزوی دل و حصول مراد خاطر از سر تکاسل برخاست و خود را برور زینت و خود آرائی زده عمامهٔ مولوی بر سر و جامهٔ مخمشی در بر کرد و محاسن سپید چون عاج بشانه آراسته چشم حق بین را بسرمهٔ سیه مست گردانید و عصای آبنوس بدست کرده بکمال فروشان قدم توجه به نیت خیر در راه سعادت نهاد و احرام طواف کعبهٔ امید درست کرده بازوی سعی بگشاد چون بر در رکابهٔ گوهر فایز شد به آواز کلو آگاه ساخته منتظر لبیک شد گوهر بوار قانون شناسان اهلیت مراتب احترام و مراسم تکریم بتقدیم رسانید و از رنجه فرمودن قدم عذرها بخواست و گفت زبان در آدای حق شکر این نعمت بغیر متر صد ه که چون تو عالی شان روشناس جهان بکلبهٔ احزان من گمنام بی سر و سامان نزول فرموده بچندین مرتبه قاصر است * فرد *

* لطفی نموده که ندارم زبان عذر * این عذر را حواله بلطف تو می کنم *.

قاضی از گرم جوشیهای نازنین چون ریشش قاضی بزمستان خود را عزیز انگاشته نزدیک آن شکر از آغوش پیراهن بدر رود و از غایت خشنودی راه تواضعات آرزو مندانه سر کرده گفت ای هدیهٔ مصحف رخسارت که سورهٔ نور در ان سطور است بنقد جان ارزان * بدان اسعدک الله تعالی * که ذات انسان که انسان عین کائنات است جوهری است شریف که موجد کونین بتکمیل آن بید قدرت کاملهٔ خویش پرداخته و در هر ذات دو نعمت که از جملهٔ عطایای سترگ و مواهب بزرگ الهی است موجود ساخته چنانچه سعدی شیرازی که ذاتش گنج معانی بود فرموده هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب * بیت *

* از دست و زبان که بر آید * کز عهدهٔ شکرش بدر آید *

و معنی شکر آنست که این نعمت بمصرف و بموقع بکار رود تا نتیجهٔ * ولئن شکرتم لازیدنکم *

بلطه در رسند خنکت کسی که بر جادهٔ صواب قدم نهاده از طریق اعراز این سعادت باز نایستد همانا خاتون زمان از جملهٔ سعادتمندان ازل است که بصحبت این نیازمند درگاه الهی رسیده زیرا که خالی از فیض نباشد و از اثرش نتیجهٔ جسیم بر روزگار خجسته آثارت عاید گردد گوهر از استماع این مقدمات ارشاد سمات گردن زیر بار منت کرده خود را در خدمت قاضی سراپا تسلیم نمود و گفت * مصرع * * ایکه دیوان قضا قایم بدیوان شماست * زیاده برین نعمت در حوصلهٔ تصور نمی گنجد و خوشتر از ین دولت در مخیلهٔ توقع کردرمی یابد که چون تو گرم رو بادیهٔ حقیقت و یگانهٔ جهان معرفت بکلبهٔ احزان سکنت مثال من بی نوا نزول فرموده بمصاحبت خود که هزاران سعادت درضمن آن مضمر است ممتاز گرداند زبان را که از پارهٔ لحم بیش نیست چه یارای آن که از عهدهٔ منت و سپاس کماینبغی تواند بر آمد سخن مختصر جناب قاضی از سخنان خوش آمد آمیز که نازنین بتقاضای وقت و مصلحت کار بر زبان رانده از ته ریش می گذشت بغایت محظوظ گشته متمنی فتح الباب شد و قایم اللیل خود را در محراب باو رین بسجود آوردن و از قیام بقعود فایز شدن تمنا کرده در مقام استخاره آمد و درچنین هنگام طرب آمود که قاضی القضات بر چار بالش سعادت حسن تمکن داشته به نشر مراتب دیانت قوایم عرش شرع را متانت می بخشید کوتوال چون غم ناگهانی رسیده حلقه بدر زد قاضی بمجرد اصغای این نغمه کج آهنگ لاحول برخواند و از غایت هراس از فراز مسند محتشمی فرود آمد درنگ برو شکست و ندانست که چون کند و چه سازد که از چنین هنگامه محشر آئین رستگاری یافته سالها بکنج عافیت رسد گوهر چون دید که بادهٔ کار چنانچه بایست صورت تخمیر یافته از راه لعب بصورت ادب فرا پیش آمده گفت اکنون که فلک غدار ناتوان بین برین صحبت جان پرور ما که محسود هزاران جشن جمشید است رشک برده سپیر بلا در لوزینهٔ مراد من سکین کرده بر خدام حضرت راه سلامت مسدود مینماید غایتا درین کلبهٔ ویرانم خمی است چون همت حضرت بلند و چون حوصلهٔ

شریعت فراخ اگر گستاخی نباشد و می بنابر مصلحت و زان خم نشسته بتجدید احیای
مراسم افلاطونی فرمایند که هر آینه این معنی بصواب اقرب است قاضی بفرمان *
اذا جاء القضي عمي البصر * فی الحال بخم در آمد و آن پاکدامن بدین حکمت عملی آنچنان
دیو لعین را در شیشه کرده از شر او ایمن گشت و دامان عصمت خود را از لوث
عصیان مبرا داشته بر خم قایم بست پس همت بر تسخیر دیو دیگر گماشته در باز کرد
و مراتب اعزاز بتقدیم رسانید و کوتوال را بدرون بار داد و گفت ای سرو بوستان
رعنائی دیری است که ناوک عشقت بر جگر دارم و صید اداهای محبوبانهٔ توام همانا غزاله
چشم خونریزت بر حسن شاهد کنعان آهو می گیرد و خط عنبرینت که استاد قضا بر صفحهٔ
عارض گلگونت کشیده بر نافهٔ ختن خط خطا می کشد من که در کسوت سیاحی چون پرگار
گرد عالم بر آمده ام برین مرکز خاکی در دایرهٔ رجال مثل تو جوان زیبا شمایل ندیده ام
چشم بد دور که خوش جمالی داری خواهم که گرد بخت بلند خود بگردم که بدولت و عدالت
فایز ساخته و چشم همایون فال خود ببوسم که چهرهٔ تابانت دیده کوتوال ازین نغمات جادو
آمیز بخود بالیده یکبار آهنگ عاشقی را بنوای معشوقی بدل ساخت و بر چار بالش محبوبی
کج نشسته از غایت شوق دست طرب بگردن مینا کرده بوسه برلب جام زد گوهر هوشیار
مغز این معنی را از جملهٔ مغتنمات انگاشته بکار دار کاسهٔ بازان کیسه ربا همت بر انتزاع
نقد شعورش گماشت و بدور پیاپی و جام دمادم آن خراب بادهٔ غفلت راز دوداز
نشای عقلش مبرا ساخت چون دانست که در عالم آب قصر دانش او بر خاک عدم
نشسته یکبار از روی اضطرار برخاست و گفت ای بیخبر چه نشستهٔ هلا برخیز و چارهٔ کار
خود بیندیش که اینک دستور معظم بر در آمده دستوری بار می خواهد آن مصیبت زده
عقل را که در ربوقت از نشای سرشار شراب طافح بود ازین سخن لرزه بر اندام
گرفت و از غایت بیم راه امید گم کرده گفت خدارا توجهی بر کار و آن چنانکه دانی
بدل احسان کن که ازین ورطهٔ بلا بساحل نجات افتم گوهر گفت ای بجان و دلم فدای

هر سر موئی در کاشانهٔ سکینم. بحرهٔ جوالی نیست. حالیا مصلحت کار آنست که دران در آئی تا دستور از جملهٔ اسباب بیت فرا گرفته متوجه بدان نشود و بدین وسیلت از گزندش ایمن باشی. از انجا که درین دار منقلب حالها نیز گاه گاه از نسق بگردد و عکس چون دزد بجوالی در شده حبس را از جملهٔ مغتنمات شمرد و گوهر رشتهٔ مراد بدست آورده فی الحال سر جوال بست و سر شکرانه بر خاک نهاده مراتب منت بحضرت ایزدی مودی گردانید چون عکس شب گرد ماه بخلوتگاه تحت الارض شتافت و افلاطون روز از خم مشرق بر آمد گوهرخم و جوال را بر پشت حمال برداشته ببارگاه خلافت برد و بوسیلهٔ عاکفان پایهٔ سریر کیفیت ماجرا معروض داشت شهریار بدستور شاهان معدلت پژوه آن دو خسر الدنیا والاخره را در خور عمل بپاداش رسانید و بر کمال عصمت و رسائی فهم و اصابت تدبیر گوهر آفرینها فرمود و حسن را از نکال زندان و وبال حبس نجات داده بزاد و راحله معاونت نمود تا بفراغ دل بمنزل مقصود خود پیوستند و بوطن مالوف فایز گشتند *

* داستان خشت زن و در سر گرفتن او هوای دختر تاجر و بار یافتن *

* بکوی مراد برهبری چرخ نیرنگ ساز و حیلت گستر *

نخلبندان بساتین اسمار و چمن پیرایان حدایق اخبار گلدستهٔ سخن را بدین رنگ بمحفل بیان آورده اند که در شهر دلگشای اوجین خشت زنی قالب عنصری و پیکر هیولانی را با جرفنا در شکست و باستعداد سفر ملک بقا که رهروان تنگنای زندگی ناپایدار و جامکی خواران مایدهٔ حیات مستعار را از ان گریز نیست رخت وجود بر بارگی عدم بست چیزی که از اسباب دنیا و اساس تنعم بر روی زمین گذاشت کهنه قالبی بود در غایت اندراس که از بسیاری استعمال در اجزایش انفصال راه یافته و ترکیبش از نظام افتاده پسری داشت در ریعان جوانی ریحان تازه بر گرد گلش دمیده و سنبل و ضمیران تر پیرامون لالهٔ نورسش پیچیده اما گوهرش از آب هنر عاری بوده

صورتش از حسن معنی بی نصیب و رانده که زمانی آثار یتیمی برو پدید آمد و بر روی وقتش روزگار تیرگی آورد و زمانه راه معیشت بتمامی برو تنگ ساخت که صبح کردار بتمنای نان بجان و در آستین داشت روزی از تنگ عیشی و تیره بختی شکوه پیش مادر برد که روزگار بر من جفا از حد رانده و فلک روزی مرا بر خون جگر حواله کرده از مایدهٔ نه طبق آسمان نصیب من چون غنچه خون دل است و از خرمن نور آگین قمر بهرهٔ من بجز داغ از قالب خشت همه تیره گل از دورنگی ایام پلنگ منش موش را انبان پر از گندم است و من نان گربه بتیر میدوزم و از نیرنگی چرخ جفاکار و جه نکس چون انگبین شیرین است و من از تلخ کامی مانند موم باتش مخمصه می سوزم و زیر این زنگاری سایبان زرنگار تنگ عیشتر از من دیگری نیابی و بر روی این صندلی نطع ساده کار دلفگار تر از من دیگری نه بینی همانا نسیم این دیار غنچه امید مرا نگشاید و از این قالب کهنه که پدر بمیراث گذاشته غیر از خشت مرا روزی نیاید خواهم که آئینهٔ بختم چون آجر نه بسندی و از من بدرود خورسند گردی تا بازمودن بخت سر بکشور دیگر کشم و ازین مقام راهی به نغمهٔ دیگر کشایم باشد که بیمامن سفر و مکارم غربت پرده از چهرهٔ شاهد مقصود برداشته آید و از نقاب غیب معشوقهٔ مراد رخ نماید * بیت *

* ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش * * بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش *

مادر از روی تفقدات درونی و توجهات باطنی لب بپاسخ بگشاد و لالی آبدار نصایح بمثقب زبان سفته بسلک بیان درکشید که ای جان مادر از شجرهٔ سفر که هزاران شاخ محن سر باوج فلک کشیده دارد ثمرهٔ راحت هرکسی را حاصل آید و در ریاض غربت از شاخ گلبن امل که گوناگون خار تعب پیرامونش راه گرفته غنچه مراد بر روی کسی کشاید که اسبابش موجود و موادش مهیا داشته باشد از آن جمله یکی کثرت و ثروت است که بدان وسیلت فراوان سود و منافع وافی دست دهد و اعانهٔ ارادت برو گرد آیند تا در صیانت نفس و حراست مال و تمشیت مهام جزوی و کلی خویش احتیاج

تحمل زحمت نیفتند و باعانت آنها بوجه احسن سرانجام یابد و هم در محافل ملوک و مجالس سلاطین شرف بار میسر گردد و بمصاحبت ارباب عزت و اصحاب جاه اختصاص دست دهد دیگر استعداد ذاتی و نجابت گوهری است که بدان سبب بر چار بالش عزت و وقار در صحبت اهل حشمت و ارباب نعمت مربع توان نشست و در نظر صدر نشینان انجمن دولت و بزم آرایان محفل سعادت عزیز توان گشت و از آلای متلون گیتی و نعمای سکون دنیا نصیبی کامل و بهرهٔ شامل توان بر داشت و از نشاء این خمخانهٔ صفا این اساس سرخوشی جاوید حاصل توان کرد دیگر زنه بافان بستان سخن و بلبلان حدایق معانی که از بحر ذخار طبع سپهر پیوند بدستیاری غواص فکر رسا لالی شاهوار سخن بکف آورده و بکفهٔ میزان زبان اعجاز بیان سنجیده بر کافهٔ انام ایثار نمایند و از کارگاه فروردین فکر بالغ گلهای معنی غرا را با هزاران رنگ و بوی لطافت و فراوان آب و تاب نزاکت و جزالت دسته بسته مشام طبع دیده وران بلاغت اساس و خرد پروران فصاحت سرشت را که بسعادت صورت و دولت معنی فایز اند معطر گردانند و اقسام معانی لطیفتر از نسیم و نظیف تر از جان چون روح در قالب عبارات روان تر از رود و صاف تر از حیوان در آورده منشور جاوید طراز بنام تاجداران نامور و ناموران صاحب افسر در جریدهٔ لیل و نهار ثبت گردانند چون سخن خود بهر سواد که روند و در بیاض دیده جا یابند و بهر کشوری که رسند مانند معنی روشن خویش در سواد چشم مردم بنشینند و در هر مصری که وارد شوند در رنگ کلام خود عزیز گردند ترا که اصلا از اینها نصیبی نیست و جز جمال صورت از کمال معنی بهره نه ترسم که از سفر طرفی نه بندی و در غربت بیشتر بکربت پیوندی چه اصحاب معنی بهیچ صورت صورت را نه پسندند و ارباب هنر از صحبت بی هنران اجتناب نمایند بانگ عار گیرند * فرد *

* مجردان طریقت به نیم جو نخرند * * قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست *

تنها بحسن ظاهر و جمال صورت مغرور بودن و بدین وسیلت بر خود گمان وقع و وقار

برون همانا از خفت عقل باشد زیرا که حنظل با این همه حسن صورت چون از معنی بی نصیب است قدری نیارد و کدو با وجود سر بزرگی چون از مغز بی بهره است قیمتی ندارد و گل کاغذین با همه شگفتگی و رنگینی مشام را راحت نیفزاید و پیکر تصویر با چندین زیب ظاهر مصاحبت را نشاید پسر که بسیر و سیاحت مولع بود والا دُرر غُرر موعظت را در گوش جان داده گفت گوهر نصایح که والدهٔ ماجده در سلک نطق کشیده بیغایه زیب سزاوار آنست که در درج دل گذاشته آید و هر حرفی از کلام حکمت انجام که بیان فرموده بر بیاض دیده نگاشته شود لیکن چهره پردازان صور دانش در سامان کارنامهٔ خرد که عیار حقایق عالم را بمعیار تحقیق دانسته و حسن و قبح روزگار به چشم تجربه دیده نقاب بیان از روی شاهد حقیقت چنان برکشیده اند که سفر مقالید ابواب دولت است و مقدمهٔ فتح الباب خیر و سعادت نقد کام در تحت تحرک گام موجود و گوهر مرام در رشتهٔ تردد منخرط لعل که بهایی نتیجهٔ خورشید جهانتاب است تا از مطمورهٔ کان برون نشتافته کمر تدبیر بسیاحت ارکان گیتی محکم نه بست بر تاج سلاطین فلک شکوه جا نیافت و تا گوهر از نشیمن صدف بر آمده بسان بحر گرد عالم قطره زن نشد بشرف سرگوشی خواتین گیهان پژوه نرسیده آبرو نتوانست گرد کرد و مه با وجود ناتوانی تن بمیامن سفر بمصاحبت منعمان چمن اختصاص یافته و سپهر به برکت حرکت از جواهر زواهر انجم گنجها اندوخته *

* غزل *

* سفر مربی مرد است و آشیان خطر * * سفر خزانهٔ مال است و اوستاد هنر *
* درخت گر متحرک شدی ز جای بجا * * نه جور اره کشیدی و نی جفای تبر *
* بشهر خویش درون بی خطر بود مردم * * بکان خویش درون بیقدر بود گوهر *
* بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد * * که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر *

درین صورت خرد نه پسندد که از سعادت سفر باز مانده ماکیان کردار ورشانه گرد پارگین بگردم و گربه وار نظر بر در سوراخ موش دوزم القصه بهرکیف از خدمت مادر

مرخص گشته بار توجه بر بارگی غربت بست و برفاقت ارباب تجارت متوجه دیار خراسان گشته پس از چند ماه بولایت مازندران پیوست و به محلت بازرگانان نزول کرده در مسجدی سجاده اقامت گستر دو از رهگذر تهی دستی و بی هنری و عدم استعداد چشم توقع بر دست اصحاب کرم و ارباب احسان دوخته بانگ دریوزه گری در داد و بوسیلت بی نوائی و غربت استحقاق خود بر اهل محلت ظاهر ساخت ناچار جمعی که قدم در راه چیرهٔ سپهر دند تعهد تیمار او کرده مهمش را بکفایت رسانیدند تا آنکه چندی از روزگارش بدین دستور سپری گشت روزی دختر تاجری که سرگروه ارباب دول و سر حلقهٔ اصحاب ثروت بود به پشت بام بر آمده از کمان ابرو و ناوک مژگان تیر بهر گوشه میگشاد و غزال چشم جادو خیال را در مرغزار دلبری رخصت جستن میداد و بتعلیم حسن کامل دلها را به مشکین کمند طرهٔ تابدار بستن استعمال می نمود و کرشمه را در شیوهٔ ستمگری و آئین ترک تازی دستوری می فرمود قضارا جوان غریب غافل از نیرنگ بازی تقدیر و خیال پردازی چرخ از گوشهٔ مسجد بر آمده ناگرفت نظر بر محراب ابروان هلالی آن ماه چهره انداخت و در دم بتیغ ناز آن زهره جبین که آفتاب آفاق ستان با همه خنجر گذاری در میدانش سر می سپرد بسمل شد آن عنقای قاف حسن و شاهباز اوج جمال اگرچه در حال نخست این مرغ شکسته بال را به پنجهٔ خورشید تاب بر خاک هلاک انداخت اما از بلند پروازی همت حسن جهان گیر بچون چنین صید لاغر و شکار محقر چنگ فرو بردن از محقرات جهان جمال انگاشته رایگان در گذاشت آری * مصرع * شاهان کم التفات بحال گدا کنند *

القصه آن نازنین خونین نگاه سبک از بالای بام فرود آمده بخلوتکده خاص خویش خرامید و عشق دل و دماغ جوان را بناخن جنون بخارید شورش عجیب در اقلیم وجودش پدید آمد و طرفه سودای خرد سوز بسرش جا گرفت و نایرهٔ بلا در کالای هستیش جا گرفته از همه سو سوختن سر کرد لیکن از عدم مناسبت فی الفور اظهار این مقدمه بدون جادهٔ

صواب و بیرون راه مصلحت دانسته شعلهٔ مهر آسمان سوز در باطن نهفت و دست ستم بقفل کف صبر زده بلبل زبان را بدین ترانه مترنم ساخت * فرد *

* این چه استغنا است یارب وین چه نادر حکمت است *
* کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست *

پس از تمادی ایام و امتداد اوقات چون هنگام آن قرین شد که ستارهٔ طالعش از حضیض یاس باوج امید رسد و بخت غنوده‌اش چشم از خواب نکبت باز کرده چهره شاهد مقصود را مشاهده کند شوی آن پری تمثال با آنکه شیفته غنج و دلالش بود بتقریبی برآشفت و بمقتضای رسم و عادت بشری از طرفین گفتگوئی که در آئین خرد ناقبول و در قوانین محبت نازیبا بود بمیان آمد و از هر دو طرف دریای غضب که منبعش جز جهل و بیدانشی نباشد متلاطم گشته سر بطغیان آورد تا آنکه شیطان مجال یافته آتش فتنه را بمنتهای کام خویش که عین ناکامی آن دو منتهی سلوک نابخردی بود برافروخت و شوهر بیکبار عنان عقل که هادی راه صواب است از دست رها کرده ببادیه خطا قدم سپرد و حرف ناگفتنی بر زبان رانده خود را از حریم محرمیت آن قمرسیما خارج ساخت و بکردار نامحرمان بزم سعادت رهگرای کوی حرمان گشته دست از دامن دولت وصال در گسیخت و سر بصحرای مباینت و انفکاک نهاده حرمت حالی بر خود ثابت گردانید چون روزی چند بسر آمد بتدریج آتش قهر فرونشست و سرش که آگنده سودای جنون بود از گریبان افاقت برآمد و رسوائی عمل قبیح و استعمال جهل در پیش نظر جلوه کرد و مفارقت جانان ذریعهٔ مزیت ندامت آمد و چشم که خوگیر نظارهٔ جمال یار بود از مر عدم حصول آرزو جهان را در روز سیاه‌تر از شب دیجور دیده بر مردم از خون جگر پیرایهٔ شفق بست ناچار جوان خامکار زبان بپوزش و اعتذار گشاده اظهار هزار گونه ندامت نمود و بوساطت میانجیان محرم و رخصت نازنین استعفای تقصیر کرده همت باسترجاع مقصود گردانید و بدستور قدیم در حرم وصال حریم

مصاحبت بقاعدهٔ خلوت دستوری باز خواست نازنین نیز چون شوهر را بدین نمط
خاک نشین کوی ندامت دید بمقتضای محبت دیرین طریقهٔ پیشین را مرعی داشته از
سر استغنا و شدت قهر درگذشت و گردن را زیر بار رضا کشیده التماس شوهر
را بمحل اجابت فرود آورد ولیکن از انجا که پاسبان شرع پردهٔ ممانعت در میان
فرو هشته بود سفیر این تمنا از اقلیم قوه بسرحد فعل نتوانست فایز شد و کار از اندازهٔ
اصلاح تجاوز کرده بدان رسید که فرمان * فان طلقها فلاتحل له من بعد حتي تنكح زوجا
غیره * وسیلهٔ تلاقی طرفین گردد و برسبیل تجدید واسطهٔ اتصال وتقرب بساط وصال
آید لاجرم اساس کار و بنای مهم برین رنگ قرار گرفت که مردی اجنبی گم نام ناآشنا
را فراچنگ آرند تا بمددگاری آیینهٔ وسطی خویش این عقده را کشاید نعوذ بالله منها
غیرت زای حمیت دشمن رسوائی دوست را امر چون منت عاید و اما باید که لاله وار
پیالهٔ شبهٔ عشرت خورسند بوده چون مار بر گنج طرح اقامت ابد نیندازد و هنگام
دیدار صبح صاحب نفس هم اندر دم قدم بسلوک مباینت نهاده ازین مقام چون نغمه
از تار بیرون جهد و نقدی گرانمایه حق القدوم بکف آورده بلی آنکه راز از پرده بیرون
افکند بر خلاف عشاق راه عراق بل حجاز پیش گیرد هر چند در پژوهش مردی که استحقاق
این معاملت داشته باشد سعی بکار بردند شایان تری از جوان غریب دیگر نیافتند ناچار
بجهت انجاح مطالب بدو التجا آورده بر کیفیت کار آگهی دادند جوان که از مدت دراز
تشنه لب وادی تمنای وصال نازنین بود از استماع چنین نغمه مراد که ندای آشتی سروش
بگوش هوش او رسانیده محو نشاط گشت چون عروس جهان افروز خورشید بخلوتکدهٔ
مغرب شتافت و خاتون صدر آرای انجمن انجم اعنی ماه بر سریر مینا کار سپهر جلوس
فرمود جوان را که بر بستر خس و خاشاک پهلو زده از نگارخانهٔ گیتی توقع جامه
خواب جز بوریا نداشت و حصیر سجر نازک‌تر از سمور و سنجاب خسروانی انگاشته
خشت را نرم‌تر از ناز بالش قیصر و فغفور می‌پنداشت به حمام برده از آلایش ظاهر

ظاهر ساختند و بخلعت ملوکانه مخلع کرده رخت و بدن بانواع عطریات معطر گردانیدند و با آن
جاه و خیال پری تمثال که خورشید خاوری به تمنای نظارهٔ جمالش همه تن چشم گشته چون
مصبه مستان بخود می لرزید بقاعدهٔ زناشوی بریک بساط هم جلیس گردانیدند بشرف
مناکحت اعزاز بخشیدند جوان از بس نشاءٔ نشاط بی باده و جام مستی آغاز نهاده گاه
از غایت استغراب حصول این دولت بغیر مترصده در عالم رویا تصور می کرد و گهی
از مشاهدهٔ چنین صحبت اقبال انگیز بعین الیقین از استیلای حیرت چون پیکر تصویر
چشم عبرت باز میداشت و با خود می گفت * مصرع * | * این که می بینم
به بیداریست یارب یا بخواب * بهر تقدیر تا انتشار سپیدهٔ صبح نفسی
ماه را از آغوش رها نکرده نفس بنفس کام دل حاصل می کرد و باندازهٔ طاقت در
تاراج گنج بی رنج خود را معاف نداشته بجهت بقیهٔ حیات ذخیرهٔ نشاطی اندوخت چون هنگام
آن قرین شد که موکلان بمقتضای موعود خواجه را از سرا بیرون کنند زمانی متامل گشت
و با خود گفت هرگاه دولتی که حصولش در خواب متصور نبود بیاوری طالع اقبال انگیز
در کنار بسر میسر گشته و فلک جفاکیش پس آن همه جور آزمائی از سر ستیزه و بدخوئی
و عناد برخاسته در صدد اعانت و امداد باشد بقول دشمنان دست از دامن
دوست گسستن و دوچار سوی او بار برخاک مذلت باهزاران ندامت نشستن از
آئین خرد خارج است * * فرد *
* دامن دوست بصد خون دل افتاده بدست * بفسون که کند خصم رها نتوان کرد *
مصلحت آنست که یکی باز مودن بخت گرد چاره برآیم و بجهت حفظ سر رشتهٔ سعادت
تا مقدور پای همت در میدان سعی راسخ گردانم اگر طراز تقدیر زینت بخش آستین
تدبیر شود و بابهاری عنایت ازلی کشت امید شادابی پذیرد فهو المراد والا ادبار
خود باقی است بعد از تصمیم این اراده صواب ماجرای بیدلی خود را بشیوهٔ طالبان
صادق در خدمت آن لیلی مشرب عذراکیش بمعرض بیان آورده نسبت خویش

باسلسلهٔ مجنون و وامق درست ساخته وهم بندی از ضمیر فراپیش ظهور نهاده بافسانهای محبوبانه و افسونهای معجزانه فی الجمله پری پیکر را رام خود کرده نغمهای جادوانه آن غزال دشت دلبری را بدام آورده گفت نزد ارباب خرد پیدا است که باعث حرمان عزیز سابق از صحبت جان پرور خاتون جهان که به پرتو انوار جمال خود خاک مازندران را روکش چرخ چهارم گردانیده اندر اسباب محبت اوست که بانک مایهٔ سخن از نارسائی خرد خود کار را بسرحد انفکاک رسانید و قدر دولت وصال چو تو شاه نازنینان ندانست لاجرم بجرم ناسپاسی و مرتبه ناشناسی ببلای محرومی مبتلا گشت و چون خلل در بنیان دوستیش پدیدار آمد از دایرهٔ محرمیت و محبت خارج افتاد آری هر سفله قابل چنین دولت سترگ نباشد و هر سری سزاوار این سروری نباشد *

بیت * * محرم دولت نبود هر سری * * بار مسیحا نکشد هر خری *

و این نیازمند که سراپا جوهر عشق است بمقتضای طلب صادق باوجود هزاران عقبات نامحرمی و محرومی میدان دراز نومیدی طی کرده بخلوتگاه وصال شرف بار یافته و بچمن خواهش رسا و خاست بی خلل مستحق سعادت مواصلت آمده ساعد را حمایل وار باگردن سیمین رشک تو پیچیده و بی مزاحمت اغیار لب بالب و کنار بکنار ملصق گردانیده از وصال حقیقتی که آن مزیست خرد فریب بهره وافی برده بهرگاه رتبهٔ حال این گرم رو بادیهٔ محبت بدرجهٔ والای عشق که اعلی غایت تودد و اقصی نهایت اتحاد است و پایهٔ دوستی را مافوق آن شانی و رفعتی نه فایز گشته باشد ظاهر است که بغیر از دلجوئی و رضا طلبی امری دیگر از مکمن باطن سر زدن بهیچ صورت متصور نخواهد بود باوجود این خیال سر بوفای مصاحب قدیم فرو آوردن و از استیناس همچو منی پهلو تهی کرده پذیرای وحشت گشتن پسندیدهٔ ارباب تمیز و منظور اولو الابصار نباشد * مثنوی *

* میل کسی کن که وفایت کند * * جان بهدف تیر بلایت کند *

* جان گرازان به بجهان یار نیست * * هیچ هنر به ز وفادار نیست *

جوان اگرچه آبی بر گهر نداشت اما خالی از آبی نبود و گوشهٔ از موسیقی نیز داشت زن
از آنجا که وزاعمال فطرت از دولت و قابل تعیب است مقاضی انس او گشته فی المجلس
تن بر فنا در داد و گلدستهٔ مهر شوهر را بصرصر بیوفائی پژمان و خمول گردانید و حرف
دوستیش را از صفحهٔ خاطر محو ساخت جوان چون پری را رام دید فلک را بکام
خویش دانسته از غایت نشاط کلاه بهوا انداخت و سر کلاوه امید بدست آورده
قرین جمعیت نشست تا آنکه مقنعهٔ ظلمت لیال از فرق لیلای جهان بر افتاد و آفاق عالم از
تباشیر صبح استنارت کرد رقیبان را زکه منتظر وقت بودند فی الحال چون ثالثه بر در
گرد آمده جوان را طلب نمودند جوان بی آنکه بافتتاح در پرداز و از اندرون آواز
نهیب زد که این همه بانگ بی هنگام چیست و بی مبالغه مقامات ارتکاب بتصدیع چرا
است مگر سر رشتهٔ مردمی درین محلات گم است و قاعدهٔ مروت اصلا منعدم آنها یکبار
بنشیب حیرت افتاده گفتند ای جوان انصاف دشمن آخر نه ترا استیناب این کامرانی
هم امشب مشروط بود اکنون که گل صبح در چمن گیتی شگفته توقف تو درین محل از کجا
جایز است هلا بر خیز و بی هوده بخون خود ستیز روضهٔ خلد مسکن بوم را نشاید و در
باغ فردوس صوت زاغ صورت نه بندد و زنهار بران مباش که کار بستم و شدت منجر
گردد و خواجه باسترداد مواهب و استرجاع عطایا بر خیزد جوان بقانون هوشمندی تعهد
پاسخ نموده گفت ای عزیزان قدم بر اندازهٔ جا نهادن و بارگی بوسعت میدان
راندن خوشتر است امری که بمقتضای ملت بیضا و شریعت غرا از حیز قوه بقرار
فعل رسیده بتکایف مشتی بوالفضول و بتقاضای جمعی از اصحاب غرض اصلا در بنایش
امکان تخلل نباشد و در ارکانش مدخل فتور متصور نه عبث طراز کالیوگی بر آستین حال
خود نه بندید و خود را از کشمکش رسوائی منزه داشته مرا از نشیب و فراز تصدیع
رهائی بخشید عزیزان چون این نغمهٔ تازه گوش کردند یکبار از هوش رفته از کثرت تحیر
بحالت طایر تصویر و صورت دیبا خاموش ماندند و در ساعت شاهد راز از پردهٔ خفا بر آمد .

بعرصهٔ اعلان جلوه کرده و در همه کوی و محلات آوازه در افتاد مرد و زن اهل برزن سرگوش
بهم برده بعضی بسبیل شماتت و برخی بطریق ناصحت زبان از رخصت سخن داده و جمعی از
اقارب و خویشاوندان زن از حدوث این سانحهٔ غیرت افزا گرد ملال گشته انجمنی گزیدند
و بواسطهٔ موافقت این امر ناموس سوز همتی گماشته بر قانون مطارحه باهم رای زدند
و گفتند که این چنین گدای بیموقع و وقار و دریوزه گر گمنام کم اعتبار را که نامش سرمایهٔ
هزاران ننگ و عار است و غالبا گوهرش آشنای بحر نجابت نباشد با چنین سلسلهٔ سترگ
و خاندان کریم چه مناسبت که مستوجب مواصلت گردد همانا برین مصاهرت مصادره را
رجحانی بلیغ است فلک حیلت انگیز صاف ما را باد رد مبدل ساخت و مینای ناموس
ما بر سنگ رسوائی زد اگر این معاملت همبرین نمط سمت استمرار پذیرد دیگر درین
دیار زندگانی کردن و با ابنای جنس با اهالی روزگار هم چهره شدن بغایت دشوار
خواهد بود بی تکلف بی جوهری که در ساکنش قدر گوهر بشکند همسری را چون شاید و نامشخصی
گمگوهرش بسلک نجابت تن در ندهد با لولوی لالا کجا هم طبله آید اگر چه این غبار را
انگیختهٔ آن جوان بی حمیت است یعنی داماد قدیم لیکن گرد مذلت بر فرق روزگار ما نشست
زیرا که در گلشنی که گل دست زدهٔ بوم گردد و خار پیراهن یاسمین بدرد نصیبهٔ چمن پیرا
جز نفرین و نکوهش نباشد اکنون صوابدید خرد آنست که در بهبود تیکه دست دهد
زنگ تنزلل از روی آینه حال خویش باید زدود چون رایها برین قرار گرفت تنی چند که
در میان ایشان بعقل و فراست مظنون دیگران بودند نزد جوان رفته نخست از راه
نصایح و مواعظ در آمدند و با فسون و افسانه خواستند که رامش کرده آوارهٔ کوی مقصود
بگردانند اصلا فائده بران مترتب نگشت لاجرم ابواب تهدید و توبیخ بر و مفتوح داشتند
و صفحهٔ سخن را به نشیب و فراز بردند این معنی هم در مرآت مقصود صورت اتمام نیافت
ناچار شاهد زر را در نظرش جلوه دادند جوان قطعا بدان التفات نفرموده گوهر مراد
از کف رها نکرد و گفت در خدمت عزیزان پوشیده مباد که پیش از آنکه این مراجعه

گردیده غربت بمساعدت بخت فیروز و طالع مساعدت اند و زلشرف این مواعبات مسرت پیوند و مدت در ازگوی دل در بند صولجان طرهٔ معنبر این خاتون عصمت قباب داشت و پیوسته بجهة تحصیل این سعادت عظمی و دولت کبری نعل در آتش می بود اکنون که بتائیدات آسمانی مرچنین دولت غیر مترصده که بهیچو جه در حوصلهٔ توقع ونکیال ترقب نمی گنجید دست یافته باشد رایگان از دست دادن و دوال اقبال فروهشتن و در خرمن بخت برق نکبت زدن خود بقرر مائید که خود چون فرماید خدارا از سر این داعیهٔ محال در گذرید و ازین ارادهٔ ناصواب پهلو تهی کنید و دیگر بکزلک کاوکاو جگر من بیدل مخراشید و اگر بی برگی ظاهر و بینوائی حال غریب عزیزان را ابرین می داشته باشد و ازین راه بنده را غیر کفو دانسته بی بباد یه مباینت و بیگانگی می سپرند هم در آئین خرد نازیبا است زیرا که سامان و ثروت و نیارا اعتباری بیش نیست و از ممر انقلابی که پیوسته بدو راه دارد قابل اعتماد نه و اولو الالباب مردم را بوسیلهٔ کسوت فاخره صاحب درجات عالی نداند بلکه بقدر دانش و پایهٔ هنر منزلت و مرتبت بحساب آرند. * مثنوی *

* بقدر هنر جسته پایه محل * * بلندی و نحسی بهجو چون زحل *

* نه منعم بمال از کسی بهتر است * * خر ار جل اطلس بپوشد خر است *

و هم چنین والائی خاندانها و بزرگی دودمانها اعتبار را نشاید چه اگر شخصی از آل امره یا از نسل اکابره در حد ذات خود فضلی و هنری نداشته باشد از بزرگی اجداد او را چه شرف و از کمالات پدران او را چه کمال قطع نظر ازین ها بمجرد ملاحظهٔ حال ظاهر کسی را که بحسب صورت و لباس در یوزه گری و کسوت مسکینی مبتلا است بمحل مذلت و استخفاف فرود آوردن و به چشم حقارت و خفت نگریستن سزاوار دانش و شایستهٔ عقل نباشد چه احتمال دارد که بعد ازین که خوضی در حقیقتش رود برخلاف گمان بظهور رسد * فرد *

* خاکساران جهان را به حقارت منگر * * تو چه دانی که درین گرد سواری باشد *

اگرچه خود معترف حال خود بودن لطفی نمی آرد بلکه از قانون خرد نباشد اما ضرورت دریتوقت باعث گشته ناچار برین میدارد بباید دانست که مولد و منشاء این خاکسار خطهٔ پاک شیراز است که اهل روزگار معدن فضل و هنر نامند و آوازهٔ فضل و کمال از ان گل زمین والا بالائی گزیده و هر گلی که رنگ و بوی دانائی دارد جز دران گلشن فیض نشگفد و هر دری که آب و تاب والا دارد بغیر از ان محیط فضل نخیزد و پدرم مردیست که آوازهٔ دولت خداداد ش باکناف عالم رفته از خیرات و مبراتش وضیع و شریف پارس بهره مند گردیده اند از انجا که تقاضای خدا اشتن بود و شیوه نشو نما یافتگان مهد دولت و ناز است بسا ازین تقصیری که اکنون تذکار آن بجز انفعال نتیجهٔ دیگر نمی بخشد از ان بزرگ صورت و معنی رنجیدم و بتقاضای مزجات را ذریعهٔ اسباب معیشت فرا گرفته بقاعدهٔ ارباب تجارت سفر بر وطن گزیدم و بعادت عدم علم تجارت در اندک زمانه سرمایه را در راه نقصان نهاده ازین سودای خام بغیر از ندامت سود نکردم و بفرمان مشیت لم یزل و سرنوشت ازل از دولت خدائی بگدائی افتاده رسیدهٔ شهرشما گشتم و گمان غالب دارم که عنقریب پدر از حال پر اختلال من خبری باز جوید و بدین حال زار در دیار غربت رها نکند اکنون چشم دارم که چون عزیزان ماجرای این خاکسار گوش کردند دیگر از سر جفا برخیزند و بوفا گرایند که پی سپران راه بیکسی را بدر فلطف بودن و افتادگان خاک غربت را دست گرفتن شیوهٔ رضیه کریمان است و ذریعهٔ نام نیک و آوازهٔ خیر * فرد *

* تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است * * یاران مگر این قاعده در شهر شما نیست *

اعزه بس از استماع این مقدمات از شدت قهر و وحشت بیگانگی ظفر دنموده بیکبار بسر حد لطف و مهربانی فرار سیده جوان را استمالت ساختند و گفتند اگر شاهد مقالات به پیرایهٔ صدق آرایشی پیدا کند و سجل گفتارت ببرهان ساطع وثوق گیرد هرآئنه ترا مستوجب این وصامت دانسته جز شیوهٔ یگانگی نسپریم و تا ممکن و مقدور در پاس

عزت بذل جهد کنیم جوان گفت سزاوار مردمی و شایسته مروت چنان است که مدت یکماهه مهلت داده دست مزاحمت از دامان حال من کوتاه سازید اگر در عرض مدت معهود پردهٔ ریب از پیش روی شاهد تحقیق مرتفع گردد و توقیع مقالهام بطغرای صدق و سداد موقع و مزین آید عنان تخلی مراد در قبضهٔ اختیار من باشد و اگر معامله بر خلاف دعوی بر روی روز افتد مرا از جادهٔ انقیاد فرمان شما اصلا مجال عدول نخواهد بود عزیزان نیز بنابر ضرورت این معنی را مسلم داشته تا انقضای ایام معهود پس زانوی تحمل نشستند و مترصد گشتند تا از تتق خفا چه بر منصهٔ ظهور رسد چون بنای معامله بدین رنگ قرار یافت جوان غریب هر چند بر مال و منال و اسباب دولت پدر نظر گماشت جز قالب فرسوده و خشت ریزهٔ خام و داوی چند از آجر و کاهگل در غایت کهنگی که بوار طور همه تن روزن بود هیچ چیز دیگر در چشم تصور جلوه نکرد ناچار از بیم انقطاع سر رشتهٔ امید و انجام کار منجر گشتن بناکامی قالب تهی کرده حصول دولت وصال آن آفتاب لقا را درست ماده از جملهٔ مواهب الهی دانست و باندازهٔ توان در تحصیل اسباب معاشرت کوشید و خاتون را نفسی از آغوش نجات نمی‌بخشید چون شمهٔ از ایام موعود بسر آمد از هول تقرب هنگام مفارقت بکردار ماه پانزدهم از محاق غم کاستن گرفت تا آنکه سه روز از مدت عیش و وصال باقی ماند و اندوه هجران بر دل مستولی گشت از طریان این حال بیکبار از اوج استقامت بحضیض بی استقلالی در افتاد و روز را صعب‌تر از هنگام سکرات بشب آورده و از سیه مستی بادهٔ یاس نغمهٔ جانکاه سر کرد و نالهٔ جگر خراش بر داشت و غزلهای دردآمود و ابیات غم اندود برقی که در دل خارا اثر می‌کرد بقاعدهٔ فرو ماندگان سیه‌چال نومیدی خواندن آغاز نهاد اتفاقا فرمانده شهر را که یکی از عظام امرا و آگاه دلی بجهت دریافت حقائق ملک و اختلاف دوست و دشمن بر سبیل اخفا و تغییر شان فرماندهی بهمه جای شهر سیر می‌فرمود بدین سو عبور افتاد نالهٔ جانسوز جوان بگوش رسید چون بغایت اثر کرده بود سلطان عنان

اختیار از دست داده حلقه در زد و جوان برسید که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی
در گرد آرام است چه مصلحت رسیده، سلطان گفت ای خداوند دست قلندرانیم
بسوز دل آشنا و بداغ درد مبتلا و در آتش محبت برشته و از سوزناکی متمتع گشته نغمهٔ
درد آلود تو باعث ارتکاب تصدیع شده بمحل گستاخی فرود آورد اگر قانون کرم مرعی
داشته بار دهی همانا باحیای مراسم جوانمردی توجه فرموده خواهی بود جوان فی الحال
در بگشاد و سلطان را با خادم اندرون برد جوانی دید همایون منظر و هما فر با لباس دارائی
ملبس و نجابت خسروانی مجامع از معاینه این حال حجاب بر طبیعت جوان طاری گشت
و تغیری در رونقش پدید آمد سلطان گفت ای جوان زیبا روی بدین ساز ابریشم و تار زر
که در بر است مرا مخالف مگیر و زمانی به نغمهٔ رقت آمیز خود چون چنگ بنواز جوان
دردمند از چشم خونپالا سیل سرشک گشاده چون گوهر در آب خود غوطه خورد
و گفت ای قلندر نا آشنای مزاج عشق تفته درونان سمندر صفت را که در آتش بلا
سوخته اند با جمع خاطران آرمیده درون چه آمیزش که درین محل تکلیف نغمهٔ در میان
آوردهٔ و ارتکاب مصاحبت می نمائی ندانی که رمقی بیش ندارم و بر خود ازین که نفسی
باز پسین شمارم نوحه می کنم تو از ساده لوحی آنرا نغمه تصور کردهٔ سلطان گفت
ای جوان مرد نغمهٔ بریان تو دل ما تشنه لبان وادی شوق را کباب ساخته و باعث ارتکاب
این تصدیع گشته اکنون جرم ما را بذیل عاطفت بپوش و بندی بر ماجرای خود آگاهی بخش
که موجب این همه سوز و گداز چیست و این همه ناله و نفیر از چه راه است جوان از
بدایت حال تا نهایت کار قصه خود باز خواند آنگاه ناله را باه آمیزشی داده صوتی برکشید
و در خدمت سلطان عذر بخواست سلطان به مجرد طلوع نیر گیتی فروز یکی را از منتسبان
خود بر پریشانی خاطر و خرابی حال جوان اطلاع داده مامور ساخت که پارهٔ از اسباب
نفیسه و نقدی گران از سرکار خاصه برداشته نزد جوان رود و خود را فرستادهٔ پدرش
وانماید اتفاقا قادر حیی که والیان زن از امر انقضای ایام موعود و ستر ماندن شاهد حال

جوان از پیرایهٔ صدق گفتگوی سخن آمیز در پنهان داشتند غلامی یوسف دیدار بجاهت عزیزی مخاطع و بر باد پای اشهب نژاد مرصع ستام سوار و شاطری چست قدم چابک ادا در جلو مهاز زنان و جولان کنان در رسید و از مردم آن سر کوی پرسید که منزل میرزا بدیع شیرازی که چون صنوبر در نو بهار چند نشو و نما یافته و از پدر رنجیده باین شهر آمده کجاست اهل محله از استماع این سخن گمان بردند که یغرازان جوان غریب نباشد غالبا در دعوی خود صادق بود فی الحال بمنزلش راهنمون گشتند چه خواجهٔ تاجر بردند و جوان را برین مقدمه آگهی دادند غلام چون باجوان دوچار شد آداب ادب بتقدیم رسانید و نقد و جنسی که داشت بدو تسلیم نمود و از زبان پدر بتبلیغ پیام کرد که ای عزیز پرستیز پدرت در غم فراقت چون پیر کنعان چشم سپید شد ندارا از کوی بی رحمی برخیز و پیش از ان که خاک شوم بدیدار خود آبی بر آتش تمنایم بریز ترسم که پیک اجل در رسد و نادیدهٔ جمالت ازین خرابهٔ سست اساس رخت هستی بر بندم و بساط وجود در نوردم * مثنوی *

* ترسم که بکوچ راند باشم * * آئی تو و من نمانده باشم *
* هر بر سر خاک من بنالی * * نالی ز فراق و سخت نالی *

جوان ازین معنی بغایت متامل شد و باخود گفت که پدرم را در زمان زندگی یغرا ز گل تیره متاعی نبوده اکنون که مردم از خاکش خشت زنند از بهر من خراج ممالکی چگونه فرستاده همانا درین ضمن سری پست مستور بهر تقدیر این هدایا از عطایای نامتناهی الهی است خاصه در ینوقت که قافیهٔ امید بغایت تنگ است همه را بستید و در ندامت خواجه خبر خود فرستاد و بدرگاه واهب بی منت که لطفش وسیلهٔ سر انجام مهام بیچارگان است بجهت ادای مراتب شکر فرق نیاز بر خاک نیایش سود روز دیگر مردی کریم ودیدار بر جناح استعجال بیامد و گفت میرزا بدیع نام جوانی از اکابرزادهای شیراز که بر پدر خشم گرفته درین شهر رسیده و هو خترتاجری متنعم خواسته از جمله شماها کدام است

که سلطان ببارگاه خویش طلب فرموده است جوان فی الحال برخاست و متوجه درگاه سلطانی شد و خواجه تاجر نیز از نشاء نشاط سر خوشی آورده بدنبال افتاد در اثنای راه از خویش و آشنا هر کس دو چار می شد بی آنکه استفسار نماید خواجه از تبسم طرب لب بهم نمی آورد و کیفیت حال را از بور تهنیتی می داد و چون مردم بنابر رسم و عادت ابنای روزگار مبارکبادی در کارش می کردند او برخود وقعی نهاده محتشمانه باشارهٔ ابرو و حرکت ریش مراتب تواضع مودی می ساخت تا آنکه ببارگاه خلافت فایز گشتند جوان را چون نظر بر جمال سلطان افتاد دانست که معامله چیست و پیش آمد اقبال و زود او این دولت از کجا است فی الحال بقانون قاعده شناسان ادب مراسم زمین بوس بتقدیم رسانیده بزبان حال معروض داشت * بیت *

* اگر از تن بروید صد زبانم * چو سبزه شکر لطفت کی توانم *

سلطان در خورشان خسروی بانواع رسمهای تجدید مباهی ساخته انواع عنایات و اقسام توجهات بحالش مبذول داشت و مشمول عواطف خسروانی گردانیده مرخص فرمود جوان غریب بیمامن کرم آن بادشاه روی پیش نهاد بقیهٔ زندگانی بعیش و کامرانی بسر آورد

* داستان فریفته شدن فرخ فال پور فرمان روای ولایت سراندیب بر شبیه *

* یگانه جهان و دست یافتن بر مقصود بدستیاری سیمرغ همایون بال *

باده نوشان مصطبهٔ حقایق رحیق طرب انگیز این حکایت چنان بساغر بیان پیموده اند که در کشور سراندیب فرمان روائی بود فریدون فرنعما تکین حالش بشراب کامرانی پرور مشام روزگارش بطیب آمانی معطر اقبال باعهدش عقد موافقت بسته و زمانه بر روی بختش ابواب دولت کشاده * مثنوی *

* اوسر در خیال و خیل رایان * بر درگه او کلاه سایان *

* پیشانی او ز بخت تابان * فرمان ده خیل کامیابان *

چون در شبستان دولتش شمعی که کاشانهٔ امید را نور طلعت جاوید بخشد یعنی خلفی که

حیات پدر بنامش تازه گردد و نام آبا و اجدادش باقی ماند و از گیتی گم نبود لهذا پیوسته خود
را اگر دو ملال می داشت؛ همواره محو این تمنا بوده در خدمت روشن دلان صبح نفس
التجا می برد و اوقات شبا روزی بمناجات می سپرد از آنجا که عنایت یزدانی کامرانی
بخش مستمندان است پس از مدت دراز گره ماغش درین سودا انحلال یافته بود و تیر دعا
بر هدف اجابت آمده مردی از زمرهٔ تنها نشینان شب زنده دار که بغیر از ذکر تنهائی
مطلق هیچ چیز استیناس نداشت و مطمورهٔ باطنش بنور عنایت ازلی و بارقهٔ الطاف
لم یزلی تابان و منور بود از گوشهٔ غیب بیرون آمده سیبی در کمال طیب و لطافت
بدست سلطان داد و گفت این ثمرهٔ دوحهٔ امید تست باید که امشب بخوردن بانوی
جهان دهی و در خلوت صحیح صحبت بداری که نتیج حقیقی یمن این ثمر سعادت آثر
شجر مراد ترا البته بارور گرداند و تابنده ماهی از افق سعادت طالع گردد پادشاه ازین
نوید سعادت امید سر خوش بادهٔ نشاط گشته مطابق اشارت بشارت آمیز
درویش صبح نفس مسیحا دم بعمل آورد قضا را در همان شب که آبستن روز
سعادت بد و منتسب بود نطفه در رحم قرار گرفت چون مدت حمل منقضی شد بقاعدهٔ
مستمره رگ رستنی بحرکت آمد و وجع مخاض در گرفت و در زمان مقرر آفتاب
اقبال از مکمن بطون سر بجهان ظهور کشید پادشاه برمز شناسان افلاک و راز دانان
اقمار فرمان داد که در حفظ سر رشتهٔ ساعات و ضبط مراتب دقایق اوقات سعی بلیغ
بکار برده نظر دقیق بر طالع وقت گمارند و از نظرات کواکب بحری باز جویند آشنایان
راز هفت گوهر و رموز شناسان دقایق نه سپهر تسویة البیوت کشیده زایچه طالع آن یکتای عالم
هستی که گوهرش از امتزاج چار اخشیج بر سبیل اعتدال در دایرهٔ شش جهت مرکز
دولت و اقبال بود مشخص کرده معروض عاکفان پایهٔ سریر جهانبانی داشتند که این مولود مسعود
همایون اختر را دلایل دولت و سعادت بسیار است اما پس از آنکه سن شریفش
از چارده تجاوز نماید خطر عشق نیز بی شمار است و از احکام طالع بمقتضای آثار انجم

که سلطان ببارگاه خویش طلب فرموده است جوان فی الحال برخاست و متوجه درگاه سلطانی شد و خواجه تاجر نیز از نشاء نشاط سر خوشی آورده بدنبال افتاد و در اثنای راه از خویش و آشنا هر که دوچار می شد بی آنکه استفسار نماید خواجه از تبسم طرب لب بهم نمی آورد و کیفیت حال را ازیور تهنیتی می داد و چون مردم بنابر رسم و عادت ابنای روزگار مبارکبادی در کارش می کردند او برخود وقعی نهاده محتشمانه باشارهٔ ابرو و حرکت ریش مراتب تواضع مودی می ساخت تا آنکه ببارگاه خلافت فایز گشتند جوان را چون نظر بر جمال سلطان افتاد دانست که معامله چیست و پیش آمد اقبال ورود او این دولت از کجا است فی الحال بقانون قاعده شناسان ادب مراسم زمین بوس بتقدیم رسانیده بزبان حال معروض داشت * بیت *

* اگر از تن بروید صد زبانم * * چو سبزه شکر لطفت کی توانم *

سلطان در خورشان خسروی بنوازشهای تجدید مباهی ساخته انواع عنایات و اقسام توجهات بحالش مبذول داشت و مشمول عواطف خسروانی گردانیده مرخص فرمود جوان غریب بیمامن کرم آن بادشاه درویش نهاد بقیهٔ زندگانی بعیش و کامرانی بسر آورد

* داستان فریفته شدن فرخ فال پور فرمان روای ولایت سراندیب بر شبیه *
* یگانه جهان و دست یافتن بر مقصود بدستیاری سیمرغ همایون بال *

باده نوشان مصطبهٔ حقایق رحیق طرب انگیز این حکایت چنان بساغر بیان پیموده اند که در کشور سراندیب فرمان روائی بود فریدون فر هما تکین حالش بشراب کامرانی پرومشام روزگارش بطیب آمانی معطر اقبال باعهدش عقد موافقت بسته و زمانه بر روی بختش ابواب دولت کشاده * مثنوی *

* اوست درخیل و خیل رایان * * بر درگه او کلاه سایان *
* پیشانی او زبخت تابان * * فرمان ده خیل کامیابان *

چون در شبستان دولتش شمعی که کاشانهٔ امید را از ظلمت جاوید بخشد یعنی خلفی که

حیات پدر بنامش باز دگر گردد و نام آبا و اجدادش بلند آوازگی گیرد نبود لهذا پیوسته خود را اگرد ملال می داشت؛ همواره محو این تمنا بود در خدمت روشن دلان صبح نفس التجا می برد و اوقات شبا روزی بمناجات می سپرد از آنجا که عنایت یزدانی کامرانی بخش مستمندان است پس از مدت دراز که دماغش درین سودا انحلال یافته بود تیر دعا بر هدف اجابت آمد و مردی از زمرهٔ تنها نشینان شب زنده دار که غیر از ذکر تنهائی مطلق هیچ چیز استیناس نداشت و معمورهٔ باطنش بنور عنایت ازلی و بارقهٔ الطاف لم یزلی تابان و منور بود از گوشهٔ غیب برون آمده سیبی در کمال طیب و لطافت بدست سلطان داد و گفت این ثمرهٔ دوحهٔ امید تست باید که امشب بخوردن بانوی جهان دهی و در خلوت صحیح صحبت بداری که نتیجه حقیقی یمن این ثمر سعادت آثر شجر مراد ترا البته بارور گرداند و تابنده ماهی از افق سعادت ساطع گردد پادشاه ازین نوید سرامد امید سرخوش بادهٔ نشاط گشته مطابق اشارت بشارت آمیز درویش صبح نفس مسیحادم بعمل آورد قضارا در همان شب که آبستن روز سعادت بود منتسب بود نطفه در رحم قرار گرفت چون مدت حمل منقضی شد بقاعدهٔ مستمرهٔ رگ رستنی بحرکت آمد و وجع مخاض در گرفت و در زمان مقرر آفتاب اقبال از مکمن بطون سر بجهان ظهور کشید پادشاه بر مزشناسان افلاک و راز دانان اقمار فرمان داد که در حفظ سررشتهٔ ساعات و ضبط مراتب دقایق اوقات سعی بلیغ بکار برده نظر تدقیق بر طالع وقت گمارند و از نظرات کواکب خبری باز جویند آشنایان راز هفت گوهر و رموز شناسان دقایق نه سپهر تسویة البیوت کشیده زایچه طالع آن یکتای عالم سعیدی که گوهرش از امتزاج چار اخشیج بر سبیل اعتدال در دایرهٔ شش جهت مرکز دولت و اقبال بود مشخص کرده معروض عاکفان پایهٔ سریر جهانبانی داشتند که این مولود مسعود همایون اختر او لایق دولت و سعادت بسیار است اما پس از آنکه سن شریفش از چارده تجاوز نماید خطر عشق پیرنی شمار است و از احکام طالع بمقتضای آثار انجم

و سایر جنبش و بسکون و نظرات که لازم اجرام علوی است چنان بظهور می رسد که
محرک سلسلهٔ جنون و منشاء مواد عشق تماشای سفاین اشعار یا اوراق منقش و مصور
شود درین صورت شاهزاده را تا آنکه ازین عقده قدم فراتر نهد از ملاحظهٔ کاغذ ساده
و منقش محترز و مجتنب داشتن شرط تدبیر است و بجهت حفظ این سر رشته شی چند از
هوشیار نظر بیدار مغز گماشتن محض صواب پادشاه ازین عقده بقدری قرین ملال
گشته چندی از اخلاص کیشان عقیدت نهاد را که در آئین آگهی و قوانین بخردی بالغ عیار
بودند تعیین فرمود تا پیوسته ملازم شاهزاده بوده از آفت تماشای کاغذ محفوظش دارند
از انجا که نقش مثبت و تقدیر از صفحهٔ ارادت ستردن بکلک تدبیر هیچ دانا
ممکن نباشد روزی شاهزاده در حالتی که بزمان معهود فایز شده بود باجازت موکلان
بمشکوی معلی رفت و از مر غفلات مخدرات سرا وقات خلافت تنها بحجره در آمده
صندوقی را دید مقفل و کنیزی بر ان موکل بجهت او را کیفیتش پرسش کرد ظاهر
شد که مرقعات خاصهٔ خسروی است مشتمل بر تصاویر غریبهٔ روزگار و مقطعات عالی
بخط استادان نادره کار بفتح آن امر کرد کنیز بلطایف الحیل خواست که از سر این
داعیه بگذراند از انجا که عداشت سن مقتضی این قسم خواهشها می باشد دست ازین
اراده باز نداشته مراتب استبداد بدرجهٔ کمال فایز ساخت تا آنکه کنیز نا مصلحت
شناس هم از سر کوی صواب گم کرده انقیاد امرش را حسن ادب دانسته بند
از سر طوفان بلا بر داشت یعنی سر صندوق مفتوح کرده مرقعات را او رییش آن
مستعد آفات عمر گرا ز در چید قضا را هم در مرتبهٔ نخست چشمش بر شبیه دختری افتاد
دو شیره و کلاه مرصع کج نهاده و گیسوی مجعد معنبر از کمر گذشته شیوهٔ ناز و تغافل از جبینش
پیدا و آئین بیداد و غرور از چشم نیم مستش هویدا بمجرد نگاه نقابهٔ مهرش در دل بند
شد و طرهٔ سلاسل کمند گردن جان گشت خسرو خرابه نشین عشق کشور وجودش بجنود
جنون سپرد و خرد معامله شناس از کاخ دماغش راه هزیمت سر کرد ناچار کیفیت واقعه

بمسامع رافع جاه و جلال خسروی رسانیدند پادشاه ازین معنی شگفت اندوهگین گشته نزد پسر آمد و باعث تغییر حال استفسار فرمود شاهزاده اصلا بجواب ملتفت نگشته اشک آتشین از دیده خونبار روان کرد و مجنون وار روی توجه بسمت صحرا آورد پادشاه چون نیک پژوهش نمود کنیز بحکم ضرورت کیفیت دیدن شبیه و شیفته شدن بر جمالش معروض نمود پادشاه این مقدمه را با وزرای صایب رای و حکمای والا خرد در میان نهاده چاره کار پسر طلب کرد چندانکه خردمندان بالغ عیار در میدان معالجه گوناگون سعی تاختند ره بجائی نبردند و بورباد پای عقل مدبران کامل تدبیر درین ره از غایت عجز چون خر در وحل باز ماند پادشاه چون دانست که تقدیر ربانی بتدبیر انسانی تغییر یافتن صورت امکان ندارد دست از شاهزاده بازداشته او را مطلق العنان ساخت شاهزاده چون از محوطهٔ حراست موکلان پدر بدر رفت و عشق جهانسوز عالم کشا که زمام اختیارش در قبضهٔ اقتدار خود داشت کشان کشان بجهتی از جهات عالم برد و بی آنکه شناسای راه مقصود خود شود سر بصحرا داد جعفر نام پسر وزیر که از ایام رضاعت تا هنگام بلوغ نشو و نما یافتهٔ چمنستان مصاحبت فرخ فال بود چون بر آوارگی او وقوف یافت رعایت طریقهٔ وفا کرده درین زمانه بحکم عقل او را رد کرده بر جناح استعجال خود را باو رسانید و در طریق متاعب و سبیل مصاعب همعنان گردیده بکربت غربت و صعوبت بیکسی انباز گشت و بتمادی ایام در بیابانهای پر خار و خارا تردد کرده از پیاده روی و آبله پائی زحمتها کشیده بشهری فایز شدند که بکمال آبادی و معموری موصوف و معروف بود آن قدر که در حوصلهٔ قدرت نگنجد در جستجوی مطلوب بهر کوچه و در شتافتند چون رایحهٔ امید بمشام جان نرسید شهر را ترک کرده از رهگذر عجز در دیری از آبادی دور که بس عمارت عالی داشت رخت اقامت انداختند و در غربت طرح وطن ساختند *

* رهائي دادن فرخ فال دختر والي آن شهر را از دست ستم شب روان *
* و مبتلا شدن او بدام بلا بعلت بد عهدي دوران *

روزی بعضی جهت تسکین خاطر منکسر فرخ فال باز بسوی شهر شتافت تا باشد که از حال
خداوند شبدیز که حالیا بخانه بر انداز دل و دین اوست نشانی باز یابد و فرخ فال تنها در گوشهٔ
دیر بر افتاد تا آنکه لعبت زرین مهر به کابینهای مغرب فرو رفت و اصنام نورانی اجرام
انجم در نوبهار زمینار رنگ سپهر جلوه افروز گردیدند راهب چون بواسطهٔ ویرانی
بالایین بود متوجه معموری شد و فرخ فال از ممر ظلمت از آن گوشه برخاسته در موضعی
که بت قیام داشت و در آن محل شمعدان چراغ افروخته بودند بجای وثنی نشست و
بیاد صنم خویش اشک شنجرف گون ریختن آغاز نهاد تا آنکه نیمی از شب سپری گشت
ناگاه آواز پای مردم بر در دیر بلند شد فرخ فال دران هنگام آنها را از زمرهٔ نصاری
فرا گرفته از رهگذر تنهائی هراسیده از روشنی شمع برخاست و در سایهٔ بت متواری گشت
بیکبار جمعی از دزدان بیامدند و در پیش بت بقاعدهٔ هندوان در او افتاده گفتند
شنیده ایم که دختر فرمانده این شهر بر تخت مرصع استراحت می فرماید و زیوری که بخراج
ممالکتها ارزد با خود دارد اگر امشب بیمن توجه حاجت روای تو بدست آریم سر دختر
نذر این آستان سعادت نشان کنیم این را گفتند و از انجا بر آمده راه مقصود سر کردند
فرخ فال ازین مقدمه بغایت متحیر شده با خود گفت که دختر پادشاه در حصن حصاین شهریاری
پهلوی استراحت بر چهار بالش ناز میزند و چندین کس از بهر سرانجام مهم پاسداری
قیام می ورزند دزدان چگونه بر دست یابند القصه سپس انقضای ساعتی چند هشت
تن تنومند دختر را در حالتی که از غلیان نوم بر خرابی حال خود وقوفی نداشت با تخت مرصع
پیش بت حاضر آوردند و باتفاق سر بسجده نهادند فرخ فال چون از پس بت نظر
بر جمال آن صنم انداخت بیکبار در لجهٔ حیرت فرو رفت و کشتن آنچنان پری رخ
خورشید دیدار بی جرم و جنایت ستم سترگ دانسته در بارهٔ استخلاص او توجه
گماشتن بر وجه همت لازم گردانید و تدبیری بکار برده با او از حزین گفت که نذر شما بدرجهٔ
قبول موصول شد و بمقتضای اخلاص درست هر یک بعد ازین پیوسته مشغول توجهات

مشکل کشای ما بوده ای هم بفتوحات غیبی کامیاب خواهید بود آن سنگدلان صورت
بت انگاشته در عقیده افزودند و رتبهٔ اخلاص خود را مافوق تصور دیده بمجد و مراتب
معبودی ساختند فرخ فال چون دانست که افسونش موثر گشته بار دیگر گفت که از
پیشگاه سعادت ما چنان حکم بنفاذ میرسد که شما همه بیرون رفته یکی را که بوفور عقیدت
و ارادت متصف باشد تعیین کنید تا سر دختر از فراز دوش برداشته بر پای ما نهد آنها
فی الفور قدم بر جادهٔ انقیاد سپرده یکی را بجهت سرانجام مهم مزد خبره درون فرستادند
فرخ فال از پس بت بچابکی برق بر جسته بتیغ خاراشگاف سر آن ناپاک بر خاک
عدم انداخت چون ساعتی برین بگذشت و زوان دیگر وقوع درنگ زیاده بر قیاس
کار باعث طمع او بزر و زیور زن برده یکی دیگر را فرستادند تا سبب اهمال دریافته بر تقدیر
وقوع او را از راه خلاف ممنوع گرداند دزد ثانی نیز بپهلوی دزد اول نشسته ساغر
هلاک از چشمهٔ فولاد نوش کرد سخن کوتاه هر هشت تن حرامی مرة بعد اخری بر خاک
عدم غنودند و صحن بتخانه از خون خبیث آن سیه گلیمان چون بزم بهار رنگین شد شاهزاده
چون از مهم دزدان بپرداخت پری پیکر را که سر خوش بادهٔ استراحت بود از خواب
غفلت بیدار ساخت آن سرو قمر شیرین دهنان را به مجرد معاینه اینحال لرزه براندام
گرفت و رنگ بر رو شکست شاهزاده چون او را از بس بیم ناکی بیگانهٔ هوش دید
بدلجوئی و تسکینش پرداخته بر کیفیت واقعه اطلاع داد و گفت ای خواهر عزیز من غم مخور
و در رنجار سوی اندوه بسراسیمگی مپوی که همرانه غمخوار توام و سلامت ترا باز بمشکوی
تو رسانم این را بگفت و کوهکن آسا آن خسرو شیرین لبان را با تخت مرصع بسر برداشته
بجهد تمام بپای قلعه سلطانی آورد و از دستار خود کمندی تافته سرش بپایه تخت قایم
بست و تخت بکردار غازیان و اربار بقصر از قلعه شده آنگاه به نیروی همت برکشید
و حالیا بخلوت خاصش نشاند دختر مراتب شکر و سپاس بتقدیم رسانیده مو بمو بسته
زنجیر احسانش گشت و گفت ای چمن پیرای باغ فتوت و ای رونق بخش هنگامهٔ

مروت این همه بذل کرم و احسان که از تو در حق من بوجود آمده پیداست که از بدو ایجاد
آفرینش از هیچ کس در حق هیچکی بظهور نرسیده باشد ندانم که حق احسانت از
ذمهٔ خویش چگونه ادا کنم مگر بقیه زندگانی در پرستاریت بآخر رسانم خدا را از حال
خود خبر ده که بدین بزرگی و کریمی صاحب سریر کدام اقلیمی فرخ فال بمقتضای وقت شمهٔ
از کیفیت حال خود بر دیباچهٔ بیان نگاشته التماس رخصت نمود دختر گفت * ع * ای
بجان و دلم فدای خاک قدمت * اگرچه در خور این احسان خدمتی از من بوجود آمدن ممکن
نباشد لیکن امیدوارم که اگر مهمی و مطلبی پیش نهاد خاطر عاطر باشد از روی کرم باطلاع
آن بنوازی تا باندازهٔ مجال خویش بانجاح آن سعی جمیل بتقدیم رسانم فرخ فال گفت
ای خاتون خلوتکدهٔ عصمت اگرچه مهمی اهم و مطلبی اخص در پیش است اما سر انجام
آن بتوجه بانوی جهان صورت نه بندد چون تشبث و اعتصام بعروة الوثقای عنایت کام
بخش بی منت است انشاء الله تعالی بر وقت معین و زمان معهود شاهد مقصود از جلباب
خفا سر بعالم شهود خواهد کشید اکنون صوابدید خرد چنان است که مرا مرخص فرمائی زیرا که
توقف من درین محل زیاده برین از مصلحت عقل نباشد دختر گفت ای برادر غمخوار من ترا
بر من حقی عظیم و احسانی جسیم ثابت گشته سزای انصاف نباشد و مروت تجویز نکند که
باوجودیکه ترا مطلبی عالی و مهمی سترگ دامن گیر دل است و بجهت سر انجام آن خاطر فیض ماثر
متردد و بی ظهور امداد و مراسم اعانت رها کنم و نپسندم که آوارهٔ دشت غربت باشی خدا
را امشب کلبهٔ احزان مرا بنور قدوم میمنت لزوم منور داشته بکام دل استراحت کن
چون عروس صبح از مهر منیر چشم جهان بین باز کرده تماشای نگارخانهٔ گیتی نماید برگ و سازی
که شایان آن مهم اهم باشد سامان کرده مرخص سازم که بی رنج و زحمت بر مطلب کامیاب شوی
و بر مقصود دست یابی شاهزاده با دختر درین مکالمه بود که یکبار کمین داران خواب استیلا
آورده متاع هوشیاریش را بغارت بردند و شاهزاده بی حفظ مراتب احتیاط در کمال
بی تکلفی بر بستر خاصه بانوی مسند آرای جهاندارى بغنود و بانو نیز بسبب غلیان بادهٔ

نوم مستانه بر هردو استراحتها افتاد و نرگس نازآلودش مانند مخمل خواب آلوده
گردیده و در اثنای غفلت خواب که بمقتضای طبیعت انسانی و عادت بشری است
از پهلو به پهلو گشتند و باغوشهای باهم ضم شده و ساق بساق و ساعد بساعد انضمام یافت
تا آنکه تباشیر صبح منتشر گردید و عروس خاور از منظر افق سر بر کشید خادمان و پرستاران
از جامهٔ خواب برآمده بعادت معهود بواسطهٔ اقدام خدمات مرجوعه حاضر گشتند و دختر را
دیدند در آغوش جوانی زیبا منظر غنوده و رخنهٔ رسوائی در سور ناموس سلطانی پدید
آمده از بیم سیاست خسروی چون بید بر خود لرزیده ساعتی از استیلای حیرت چون
صورت دیبا بی‌حرکت ماندند و درین باب چشم پوشی و اغماض باعث هلاک خویش
دانسته بلاتحاشی نزد ناظر رفته بر یقین مقدمهٔ بلاپرور آگهی دادند ناظر اول حال قول کنیزان
را تصدیق نکرده وقوع چنین امر عافیت سوز خارج دایرهٔ امکان دانست و پس
بنابر اغراق آنها بر سبیل اضطراب بخلوتکدهٔ دختر آمده دید که آتش فتنه بالا گرفته و در
خرمن ناموس برق بلا زده یکبار از هوش تهی شد و نایرهٔ قهرش بباد غیرت باشتعال
آمده بی آنکه تاملی بکار برد فرخ فال را بدلالت هرچه تمامتر از فرش خواب برداشته فی الفور
دست بگردن بست فرخ فال که از خواب نوش برخاسته یکبار مرارت سکرات بمذاق
جان یافت سخت بلجهٔ حیرت فرو رفت و بیغایهٔ ریب خود را آمادهٔ سفر آن جهان
دانسته گفت سبحان الله گاه باشد که نیکوئی و مال جان گردد و احسان واسطهٔ هلاک
شود اکنون جز آنکه بی نیل مقصود این شورشکده خراب بنیاد را پدرود کنم و نادیده جمال
جانان گوهر جان بمتقاضی اجل تسلیم نمایم چارهٔ نیست و در اثنای این حال دختر چشم
باز کرد و جوان را گرفتار پنجهٔ بلا دید فی الفور بانگ بر زد که ای ناظر بی بصر این جوان
برادر دینی من است نشاید که بادی سر مویش کج سازد و نسیمی تار طره‌اش
بشکند ناظر سخن دختر را بمحل استحقاق فرود نیاورده از روی غضب برآشفت و گفت
ای دختر حیا دشمن آخر چشمهٔ ناموس پدر بخاک خواری انباشتی و در دوشیزگی

خاکستر عصیان بر فرق روزگار خود میبختی و با این همه در صدد شفاعت این ناپکار
مستوجب دار بوده ارتکاب شوخی میمائی و ندانی که از مرگ تو نقصی بیش
نیست دختر را از مر انحراف ناظر از جادهٔ آداب نایرهٔ غضب باشتعال آمد چون
دست بجای نرسید ناچار اشک از دیده باریده رخسارهٔ گلرنگ را مانند برگ گل
از شبنم بقطرات اشک گلگون تر ساخت ناظر نزد پادشاه آمده آغاز سخن از دعا
کرده گفت شاها بقای عمر تو مافوق اندازهٔ فکرت مهندسان دقیقه رس باد امشب امری
بغایت منکر در حریم دولت سلطانی بوقوع آمده که از معاینهٔ آن بادهٔ هوش از ایاغ دماغ
ریخته نه یارای آن که بمسامع جاه و جلال خسروی رسانم و نه رای انکه باغماض و مداهنت
درسازم پادشاه ازین سخن بغایت متحیر گشته گفت واقعه چیست و معامله چو نست
مگر در شبستان خلافت چراغ ایمنی خاموش شد یا پیوند عصمت از سلسلهٔ این دولت
گسیخت ناظر بقانون متمام شناسان ادب سخن را از پرده برون انداخته صورت
ماجرا باز نمود پادشاه از غایت غیرت چون بحر متلاطم بجوش آمد و بمقتضای قهرمانی
بانهدام بنیان هستی آن بیگناه فرمان داد ناظر گفت او را بعقوبتی که مزیدی بران تعقل
نتوان کرد بسوی سیاستگاه کشیده نجاتش بر تیغ حواله باید کرد و آن بیچارهٔ ناچار تن بتقدیر
تسلیم نموده باستقبال اجل قدم توجه سپرد دختر ازین واقعه سخت مضطر گشته
بر سبیل عجلت بخدمت پادشاه آمده بی حفظ مراتب ادب بموقف عرض ایستاده
گفت ای پدر بی آنکه در معامله خوضی رود و حقیقت حال از پردهٔ خفا بر روی روز افتد
خون بیگناهی ریختن و بی ضابطهٔ جرم به تخریب بنیان هستی یکی فرمان دادن شیوهٔ ارباب
معدلت و اصحاب انصاف نیست و از فرمان فرمایان که بپاسبانی خلایق مامور اند
ارتکاب این امر که محض اعتساف است پر نازیباو بقتل این جوان که مستحق هزاران
رعایت است و حقی عظیم بر ین دولت ابد طراز ثابت کرده حکم کردن همانا پادشاه
علی الاطلاق را بر خود بخشم آوردن است آخر بیندیش ازان وقت که دریش

داور عادل این ماجرا رفع شود و چون تو سلطانی با گدائی در موقف مساوات حاضر آمده
هنگام بازپرس تعهد جواب نتواند نمود بادشاه ازین سخنان بغایت متاثر شده حکم
کرد که در قتل این جوان تهاون بکار برد و منتظر فرمان مجدد باشند و در پژوهش احوالش
توجه فرمود دختر چون فرمان یافت صورت واقعه را بیکم و کاست بر دیباچهٔ اعلان نگاشت
و گفت مصداق این حال روشن طراز آنست که در کلیسا هشت تن افتاده اند چون
مراتب تحقیق بتقدیم رسید قول دختر حسن تصدیق یافت و دامن حال جوان از
لوث غبار عصیان مبرا بر آمد پس از انکشاف حال سلطان عرق انفعال بر جبین آورده
فرخ فال را بعنوان تعظیم نزد خود خواند و عذر تقصیر خواسته بر صدر عزت بنشاند
و بغایت موقر و محترم داشته گفت التماس آنست که بدین تقصیر که بحسب غفلت و
نادانی که لازمهٔ طبیعت انسانی و سرشت بشری است بوقوع آمده خاطر عزیز
گران نسازی و این دختر را که گوهر بحر خلافت و جهانبانی است به پرستاری خویش
بنوازی فرخ فال گفت ای شهنشاه والا جاه هرگاه نقشبند قضا در کارگاه مشیت بر لوح
جبینم چنین نقش کشیده باشد از ملازمان جناب عالی درین باب لب ریز شکایت
بودن صواب نباشد و آنکه این آوارهٔ کوی غربت را میخواهند که بغلامی درگاه عزیز
گردانند خود عنایتی است که از دایرهٔ حوصلهٔ توقع نگنجد لیکن باعث حرمان ازین سعادت
غیر مترصده امریست دشوار و مهمی است صعب که از دیرباز پیش نهاد همت این خاکسار
است امید که این هیچ وجود را بزودترین هنگام مرخص فرمایند که سترگ ترین عنایت
در حق داعی صمیمی غیر ازین نباشد بادشاه در رخصت او متهاون گشته گفت خواهش
خاطر چنان بود که چندی درین مکان پذیرای توقف بوده بنور جمال خویش شبستان
دل مشتاق را منور میساختی تا آنچنانکه کنون باطن همایون است در رعایت و تربیت
تو بذل توجه می فرمودیم اما چون طبع گرامی مایل بدان است که بدرد مفارقت خویش
دل و دیدار طالب را لاله کردار مبتلای داغ اندوه و غم کنی از اقبال آن گزیری نیست

همراه باد لیکن بهمه حال باید که جناب دولت مدارانجامهٔ خود دانسته از سلوک ارسال
رسل و رسایل و اطلاع بر احوال سعادت اشتمال خویش باز نه ایستی و اگر مهمی
مرکز خاطر باشد در باب سر انجام آن از اولیای دولت خلد طراز استعانت کنی
تا باستن وجه مراتب اعانت و یاوری بتقدیم رسانید و آنچه فرخ فال چون توجه والای
حضرت خلیفة الرحمانی نسبت خود بدرجه اتم یافت قصهٔ آوارگی خویش و دل سپردن
بان شبیه تمثال پرور بمعرض بیان آورده معروض داشت که اگرچه امثال این
مقدمات واهی بعرض عاکفان پایهٔ سریر سلطانی و واقفان سرایر خسروی رسانیدن
سزاوار طریقهٔ ادب نیست اما عنایات سرشار جناب خلافت مرتکب گستاخی
می دارد التماس از شاه ثریا جاه چنان است که نخست جعفر را که مونس کنج تنهائی و
رفیق طریق آوارگی است پیدا کنند و پس از ان ملازمان درگاه معلی بتحقیق نام و
نشان و تفتیش منزل و مکان صاحب این شبیه که غارتگر متاع دل و دین احقر است
مامور گردانند تا شرایط تفحص و تجسس کما ینبغی بتقدیم رسانند سلطان انگشت قبول
بر دیده نهاده کسان تعین کرد تا در ساعت جعفر را پیدا کرده نزد فرخ فال آوردند و
سایر بندگان روشناس خود را طلب داشته بتوساطت یعنی مراتب تاکید و لوازم
تقید مودی گردانیده مقرر فرمود که بهمه بلاد و امصار معروف و غیر معروف رسیده
آنقدر که در حوصلهٔ امکان نگنجد سعی بکار برند و از سیاحان اقالیم سبعه و امکنهٔ غریبه
استفسار کرده بچهار جهت گرد گیتی بپای طلب برآمده پژوهش و تگاپو نمایند آنها
چندانکه بهر سو شتافتند اصلاً بکوی مطلب نبرده بی نیل مقصود مراجعت نموده بخدمت
سلطان آمدند سلطان ازین معنی بانجهٔ تشویر فرو رفته نزد فرخ فال عذر بخواست
فرخ فال قرین ملال گشته از خدمت سلطان مرخص شده بچهار گرد عالم و گیتی از پای
طلب برامده عجب بر آمد و نسیم آسا باوجود ناتوانی تن در هر گلشن و چمن ببوی گل خویش
وزیده و در کمال درازی اوقات بیرامون آفاق عالم بگشت اما از هیچ سو بوی مقصود

بمشام جانش فایز نشد و هرچند که پی در راه طلب بسود و سود نکرد و از استیلای شوق
چون برگ کاه بکاهید جعفر را بر آوارگیش رحم آمد و گفت ای شاهزاده بیش از
مجال خویشتن در راه طلب پوئیدی و زیاده از حد امکان گرد جهان دویدی و از ناسازی
ستاره ره بمنزل مقصود نبردی اکنون همی ترسم که آخر سر در سر این کار کنی و
روزی در بیابانی بعجز درمانده نادیده جمال جانان در نشیب عدم از پا در آئی صواب دید
خرد آنست که چندی دست امید بفتراک صبر زده در محلی رخت اقامت فرا افکنی
و بعروة الوثقای عنایت ایزدی که مکفی مهام مفتقران است متمسک گشته سرانجام این
مهم سترگ موقوف بسعی داعی باز گذاری باشد که بمیامن شکیبائی مفتاح مشکل
کشائی بدست آید فرخ فال نیز بس که در جهان نوردی پایش تا زانو سوده شده بود
بنای کار بر مصلحت دید جعفر نهاده در شهر اچین طرح اقامت انداخت و از همه سو روی
التجا بجناب الوهیت آورده مترقب آن نشست که * فرد *

* فضل الهی بکند کار خویش * * مژدهٔ دولت برساند سروش *

* کرم کردن جعفر هنگامهٔ تدبیر بوا نمود خضر خرد صواب اندیش وشناسای راه *
* مقصود شدن یعنی سراغ بکوی نام ونشان یگانهٔ جهان بردن ورو آوردن فرخ فال *
* برهنمونی او بسمت مراد وبیمن یاوری سیمرغ از شجرهٔ تمنا ثمرهٔ امید چیدن *

جعفر از انجا که گلبن ذاتش نشو و نما یافتهٔ گلشن وفا و پروردهٔ آب و هوای حقیقت بود
بجهت ادراک سررشتهٔ مراد فرخ فال طریقهٔ جان فشانی مرعی داشته اهتمامی که در
حوصلهٔ امکان بشریت نگنجد وکوششی که مزیدی بر ان بحیطهٔ تصور در نیاید بسزاوار
ترین نمط بظهور رسانیده از کارخانهٔ عقل والا و دانش رسا که مجموعهٔ اسباب صواب
است مصالح تدبیر استنباط کرده در موضعی که محل ورود و مترددین چهار جهت گیتی بود
دکان تجارت چیده کالای غریبهٔ هفت کشور را متاع روی دست ساخت وشبیه را که باعث
تخریب بنیان عافیت فرخ فال شده بود بر روی دیوار نصب کرده در نظر صادر

و وارد هر دیار جلوهٔ عرض میداد و خبری از اعمالش می جست و از نام و نشانش
باز پرسیده علمی بر حقیقتش می خواست تا آنکه سپس زمان دراز که بغایت فراخی
ترعمد قافیهٔ توقع بغایت تنگ بود و از ناسازی سپهر ضعف و یاس در قوای امید راه
یافته مردی وارد شد که اقصای عالم را بگام سیاحت پیموده و خطهٔ خاک را بطناب
تردد مساحت نموده از عجایب بلاد ربع مسکون کماهی آگاه و بر حقایق نوادر هفت
کشور کماینبغی دانا سیاه و سپید روزگار دو رنگ بنظر تدقیق دیده و گرم و سرد زمانه
را بر سبیل تجربه چشیده به مجرد مشاهدهٔ شعبده مقالید مقصود بدست جعفر سپرد و
سر رشتهٔ مراد بدو تفویض نمود و عقدهٔ انتظار از رشتهٔ حالش بر واشته گفت زنی
است در کمال حدت طبع و رسائی فهم چون سرو پیشهٔ آزادی گزیده و بسکه از صحبت
ذکور نفور است خود را یگانهٔ جهان لقب کرده او رنگ فرمان دهی ولایت سنگاندیپ
بشخص سامیش برپا است و افسر قهرمانی آن مرز و بوم بفرق همایونش زیبا شعر
بنعلش ناخن بدل دانش پروران زند و زلف چون کمندش گردن خورشید خاوری بند د
و همواره بشکار میل فرماید و غزالان شیرین شمایل را صید کند و علی الدوام چون جمشید
جشنهای عالی ترتیب دهد و بمجلسها بیاراید در بزم بهار زینتش نغمه طرازان بتاد و نوا
بالیان باربدی و اصوات داودی دلهای پری رخان بفریبند و ساقیان لاله عذار بادهٔ
مروق غارت هوش ارباب خرد نمایند و خود آن شاه خوبان پیوسته از می شفق رنگ
رخ را لاله گون کرده بر گلگون نشاط سواری فرماید و در مرغزار محبوبی بجولان آرد و مهمات
روایان کشور و کارگذاران خلافت و پیشکاران خدمت همه دوشیزگان ماه سیما که
بکرشمهٔ جادو انگیز رخنه در ناموس خاندان عروس خاوری زنند و چهل هزار زن
رماح خاراشگاف و سیاف صف شکن در خدمتش کمر بندگی بر میان جان بسته چون
هاله پیوسته در دنبال باشند و با وجود نازنینی و نازکی از غایت تهور کار رستم کنند
و در صف نبرد با اسفندیار روبرو شوند معهذا این همه صاحب طبع و شیرین سخن

و بذلگوی لطیفه سنج در حوالی همگی ممالک قلمروش تا صد فرسنگ چو بستانی است هولناک و بیاباتی است بی دانه و آب که اصلا جانداری را در ان سرحد قدم تردد نهادن ممکن نباشد زیرا که غیر از سنگلات و دیگر پشتهای ریگ روان مانند پارهٔ فلک باند افتاده و خط جاده چون خط ساده عذاران اصلا ناپیدا و با این همه جمعی از فرزانان مردشکوه هامون شگاف شیر شکار پیل شکن را بنابر احتیاط بچار دور ولایت و اطراف ممالک خود تعیین فرموده اگر احیانا مردی اجل گرفته را بدین سو گذار افتد به تیر خار اشکن سینه اش بدوزند و به تیغ خون آشام بار سر از تنش بردارند * ابیات *

* زنی از بسی مرد چالاک تر * * بگوهر ز دریا بسی پاک تر *
* قوی رای و روشن دل و سرفراز * * بهنگام سختی رعیت نواز *
* هزاران زن بکر در پیشگاه * * به خدمت کمر بسته هریک چوماه *
* زنان سمن سینه و سیم ساق * * بهر کار با او کنند اتفاق *
* شب و روز با بادهٔ و بانگ رود * * تماشاکنان زیر چرخ کبود *

جعفر چون بر حقیقت حال آن شهنشاه کشور جان وقوف یافت بکمال شادمانی نزد فرخ فال شتافته مژدهٔ دولت داد و گفت اکنون غم و غصه را بخود راه مده و آمادهٔ جلوس اورنگ اقبال باش که هنگام آن رسیده که صبح امید از افق دولت بدمد و آفتاب مراد از مشرق امید سعادت طالع گردد * غزل *

* روز هجران و شب فرقت یار آخر شد * * زدم این فال گذشت اختر و کار آخر شد *
* آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود * * عاقبت در قدم باد بهار آخر شد *
* شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل * * نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد *
* صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب * * گو برون ای که کار شب تار آخر شد *

فرخ فال ازین مژدهٔ دولت نوید اقبال بمرتبه نشاط آگین شد که از غایت غلیان بادهٔ طرب هستی خود را فراموش ساخت و عنان خنگ صبر از دست داده خواست که طایر

آسا پرواز آیند و بیاکت شبگیر خود را بدیار جانان فایز گردانند جعفر بمقتضای مصلحت
دو سه روز دیگر از راه تردد باز داشته دستی چند رخت زنانه و رکابل زینت و
لطافت مهیا ساخت و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشتند و در راه نغمه
فراوان تردد کرده بودند این فن را وسیلهٔ بار در را انجمن حامی یاز دانسته اسباب
نغمات و آلات رامشگری فراهم آورده به تجرید متحمل زحمت جاده نوردی گشتند و
بتقویت راحلهٔ تسلیم و زاد توکل قدم تردد در آنچنان سلوک پر تعب و مسالک خطر
آگین نهاده عنایت سبحانی و اعانت یزدانی را رهبر منزل مقصود خویش گردانیدند
پس ازین که اوقات دراز از عمر کوتاه در راه سفر شمردند و مسافتی در غایت
طول و عرض طی نموده بیکبار بحول چوبستان پر هول رسیده با اجل دست و گریبان پای در
راه بیابان جان ستان نهادند و دامن امید عافیت از چنگ رها کرده دست بفتراک
باز زدند و در غایت چابکی قطره زن وادی مشی گشته در زمانی که نیر جهانتاب
بسمت الراس تافت بپای درختی فرا رسیدند و از شدت گرما بذو استظلال کرده
قناعتی بجامهٔ استراحت انداختند اتفاقا بر بن درخت سیمرغ آشیانه داشت ماری
قوی قاصد بجان بچهای او بوده ببالا میرفت فرخ فال در آمان جان آنها در آمده مار
را به تیغ آبدار گذرانید و لختهای آن را در پای درخت توده کرده از مرطریان
نوم سر بر بالین آرام نهاد و جعفر نیز بس که کسال تردد و متاعباش را دریافته بود
بخواب رفت تا آنکه سیمرغ زرین اجنحه خورشید بنقاب مغرب در شد و سیمرغ
که بجهت تحصیل قوت فرزندان رفته بود بیامد و از روضات ربع مسکون فواکه گوناگون
بیاورد و بیکبار نظرش بر آن خفتگان افتاد خصم بچها فرا گرفته بداعیه هلاک آنها جناح
برکشاد بچها برارادهاش وقوف یافته صورت واقعه باز نمودند و از احسان فرخ فال
واحتیاتی رانده رطب اللسان شکر و سپاس او گشتند سیمرغ از ارادهٔ ناصواب
خود قرین ندامت شده ببالین فرخ فال رفت و او را از خواب بیدار ساخته فراوان

پوزش نمود و فواکه بسیار بر سبیل ضیافت حاضر آورده گفت در بذل احسان که از تو در حق فرزندان من بوقوع آمده ترا بفرزندی گزیدم و چارهٔ کار تو از همه راه در ذمهٔ همت خود لازم گرفتم و اگر مهمی پیش نهاد خاطر باشد بی غوایل حجاب باید بر آن اطلاع داد تا در انجاح آن سعی بلیغ بتقدیم رسد و در مراتب اعانت بذل جهد بوقوع انجامد. فرخ فال ازین همه تفقدات غیر مترصده و توجهات نامترقبه که از سیمرغ نسبت بحال خود مشاهده کرد برنگ گل از اهتزاز نسیم بهاری بشگفت و بتائیدات فال مؤید گردیده قصهٔ خویش در میان آورده بر ارادهٔ خود آگهی داد سیمرغ گفت ای فرزند سعادتمند اگرچه سخت مهمی و صعب مطلبی را بتکلیف عشق دشوار پسند پیش گرفتهٔ اما دل قوی دار و امشب دست بفتراک شکیبائی زن که فردا بعون عنایت ربانی مشکل تو حل شود و دشواری تو باسانی مبدل گردد چون تذرو کهسار سپهر از آشیانهٔ خاور بر آمده در صحرای سبز سما پرواز آمد سیمرغ فرخ فال را با جعفر بر بال خود نشانده راه ولایت سنگلدیپ سر کرد و بهنگام غروب آفتاب بسواد شهری که مقر خلافت یگانهٔ جهان بود فرود آورد و پری از بال خود بفرخ فال داده تلقین کرد که در هنگام ورود شداید و نزول نوایب پارهٔ ازان بکردار عود بر آتش نهی تا بر خرابی حال تو آگاه شده بر جناح استعجال خود را رسانم و ازان صعوبت وا رهانم فرخ فال آن پر را چون تمیمه بباز و بسته سیمرغ را مرخص ساخت و باتفاق جعفر رخت زنانه بر قامت راست کرده آلات غنا و اسباب خنیا در بغل گرفته متوجه شهر شدند چون گل عارض هر دو از سبزه معرا بود و گیسو بغایت بلند بشکل اناث بدان مرتبه مانا گشتند که هیچ باب ظن رجولیت بحال اینها راه نمی یافت بجرم از سیاست یگانهٔ جهان ایمن گشته در کمال اطمینان دل بشهر در آمدند و از اتفاقات حسنه بمحلی افتادند که جمعی از زنان پری تمثال در انجمن گرد آمده بر مثال حوران در باغ فردوس اتفاق صحبت داشتند و شراب بند حجاب از خاطر همه شان بر داشته محو نشاط

گردانیده بود و مطربان نورس فی الحال خود را به مجلس در انداختند و بقانون اهل
طرب رصد و آرایان انجمن ابواب ثنا مفتوح ساخته عذر گستاخی خواستند اهل
مجلس اوضاع و اطوار اینها را مخالف مردم دیار خود دیده گفتند گرچه انکه تامل میرود
رایحهٔ آشنائی از چمن حال شما بمشام دل فایز نمی شود و کل احوال شما رنگ و بوی
سوابق معرفت ندارد اگر رسیدهٔ این دیار و غریب این شهر اید شمهٔ از کیفیت
خویش باز نمائید و از نام خود نشان دهید فرخ فال پیش آمده بقاعدهٔ آداب دانان
و قانون مصلحت شناسان نخست مراتب دعا سنجی و مراسم ثنا خوانی موودی گردانیده
گفت این خاکسار بینوا را دلپذیر جادو نوا می خوانند و این خواهر یعنی جعفر بناهید مسمی
است ازانجا که آوازهٔ غریب پروری و صیت مسافر نوازی شهنشاه خواتین
روزگار و سلالهٔ سلاطین والاتبار یگانهٔ جهان که زمانه بذاتش می نازد و جهان بنامش
می نالد با فاق عالم رسیده احرام خدمت لازم السعادت بسته باراده‌ٔ طواف
جناب اقبالش بسر شتافتیم در راه دور و دراز از کمال صعوبت نشیب و فراز طی کرده
از مسافت بعید که تصور آن خالی از خوف و هراس نباشد برین مکان مینو نشان فایز
شده بمساعدت بخت اقبال آور پا بپایهٔ غربت در محفل مینو طراز شما وا می کنیم اگر از
پیشگاه عنایت حکم شود شمهٔ از هنر خویش که در کیسهٔ مسکینیت موجود است چون گل
بگلستان در جلوهٔ عرض آریم ارباب انجمن ازینمعنی بغایت مسرت آگین شده بائین
منعمان مسافرنواز اینها را موقر داشته در محل مناسب جا تعین کردند این دو حریف یگانه
گوش طنبور را تاب داده آهنگ عشاق راست کردند و یکبار از پردهٔ حجاب بر آمده
بقانونی نواختند که از مخالف نیز نوای آفرین بر آمد تا بموافق چه رسد انگاه ساز از چنگ
رها کرده دف را از دایرهٔ مجلس برون برده بنمطی آواز رود کشیدند که لحن
داودی بر شعلهٔ آوازشان مانند موم بر آتش از خود رفت و صوت باربدی در پیش
نغمهٔ اینان چون سحر سامری در جنب معجزهٔ موسوی خویش را کمتر از بانگ گوساله

یافت اصحاب مجلس گاه چون غنچه از نسیم صبا بخنده درآمدند و گهی بار دار ابر بهمنی
بگریهٔ زار افتادند و یکبار از هر گوشهٔ انجمن آواز تحسین و کلبانگ آفرین برخاست و
دینار و درم بسان برگ گل در موسم بهار از هر طرف بر پای اینها نثار شد چون
مجلس انتشار یافت و اهل انجمن بهر سو متفرق گشتند دلپذیر و ناهید نیز از انجا برآمده
بجهت صحبت مکانی بدست آوردند بمجرد آنکه صبح صاف مشرب از کنج عزلت بادف
زرین برآمد صنوبر نام دستور اعظم یگانهٔ جهان که برسائی فهم و ادراک و نزاکت
طبع و لطافت مزاج موصوف بود و خاطرش را با نغمه میلانی وافی داشت بر حقیقت اینها
اطلاع یافته استدعای حضور نمود و اینها نیز این معنی را فوز عظیم دانسته بلا تهاون در
خدمتش شتافتند و نخست بقانون قوالان شیرین سخن بذله سنجی و بدیهه رسانی دلبری
کرده سپس فرس طنبور را در مضمار ترانه بمهماز آوردند بنغمات دلکش و اصوات
دلگشا پردهٔ سحر سامری دریده در علم موسیقی ید بیضا نمودند و اقتدار خود درین فن
عالی بدان غایت اظهار ساختند که سائر ارباب غنا در پیش اینان پشت دست بر
زمین نهاده باوجود اینها قبای اوستادی بر قامت خود نازیبا دیده ناچار در جرگهٔ تلامذه
درآمدند و نقشش شان در خدمت صنوبر هم در صحبت اول درست نشست و دلش بمرتبهٔ
مقید سلسلهٔ محبت اینها گشت که لمحهٔ رخصت دوری تجویز نمی فرمود و در کمتر ایام
بخلوتگاه محرمیت باریافته محترم ترین زمرهٔ ندما گشتند تا آنکه متکفلان کیفیت امر اینها را
معروض مقربان بساط سعادت مناط یگانهٔ جهان داشتند و از پیشگاه خلافت باحضار
اینان فرمان شد صنوبر بمقتضای عبودیت گردن بانقیاد حکم نهاده هر دو مطرب جادو آهنگ
را بحلیه و حلل آراسته در محفل مینو زیب خسروی حاضر ساخت فرخ فال که خاک
جنابش را توتیای دیدهٔ دل می دانست و نسیمی را که از سر زلفش می رسید وسیلهٔ
ابتسام غنچهٔ امید می انگاشت چون بدستیاری کوکب بلند و بیداری بخت ارجمند
بپابوس اسطبهٔ حجاب دیدهٔ آرزومند را بتماشای جمال جهان آرایش منور کرد و نقد هوش

نثار کرده هستی خود فراموشش ساخت و دیری چون اختر شماران نگاه نیاز آگود بر
عارض مهر تابش دوخته بورطهٔ حیرت درافتاد یگانهٔ جهان ازین همه تغیر فاحش که در
حالش راه یافت استغراب نموده تمهید پژوهش کرد و باعث طریان تحیر باز پرسید
فرخ فال چون از کلام حیات بخش آن سیمالب چاشنی حلاوت خطاب بمذاق جان
گوارا یافت از حضیض ذهولت باوج افاقت تصاعد کرده دانای قبح نادانی خود گشت
و در صدد اصلاح آمده عذر تقصیر بخواست و گفت ازانجا که در هیچ بزمی بدین شان
عظمت و جلال هیچ صاحب کلاهی را با چنین فر حسن و جمال دیدهٔ این ذره مثال از بدو
فطرت خویش تا حال مشاهده نکرده بود لاجرم حیرت از جا ربوده و کمال تحیر باعث
انسلاب عقل گشته بدرجهٔ بیهوشی فایز گردانید اگر این تقصیر اضطراری بدامن
عفو شهریاری نهفته گردد از دایرهٔ خاکنوازی و غریب پروری بعید نباشد سخن مختصر
پس از فراغ سررشتهٔ شرف مکالمه بندی مضراب بر رگ رباب زده زمزمهٔ چند
بکار داشت که ناهید در محفل سپهر برقص آمد و کوچک و بزرگ خواتین از
پردهٔ تمکین راست چون غنچه از پوست برون آمده بعضی بر صوت زیرش مانند
هزار نالهٔ زار برداشتند و جمعی چون طایران تصویر بر جای خود لال ماندند یگانهٔ جهان
چندانکه در حوصلهٔ بیان نگنجد طرب آگین گشته زبان تحسین برکشاد و مبلغی از زر و جواهر
بر سبیل صله انعام فرموده گفت با این همه دلفریبی و دلستانی از کدام مرز و بومی
دلپذیر بدستور راه شناسان مقام ادب معروض داشت که موطن و مولد این سراسیمهٔ
صحرای افتقار خطهٔ ندرت آگین گوالیار است که ساکنان چار جهت ربع مسکون
که از دانش نصیبهٔ وافی دارند آن را معدن هنر و منبع غنا خوانند ازانجا که صیت هنر
پروری و غریب نوازی ملکهٔ جهان پناه باقصای عالم رسیده بامید آستان بوسی این
درگاه دولت مسافت دراز چون میدان آز قطع نموده و هزاران عقاب رنج و محن
بر دیده بشرف تقبیل سدهٔ اقبال امتیاز ابد حاصل کردیم لله الحمد و المنه که بر آرزوی

دل کامران شدیم و بمنتهای سعادت فایز گشتیم یگانهٔ جهان فرمان داد که پیوسته
ملازم حضور دستور معظم بوده در هر هفته روزی ببارگاه شهریاری شرف بار می یافته
باشند چون مدتی برین وتیره بگذشت وقتی صنوبر در سر خوشی باده از نغمهٔ جادو نوایش
مرهون طرب گشته در عهد بخشایش آمده دست سخا از آستین همت برآورده او را
بر خوان بذل و نوال صلا داد دلپذیر درین هنگام که در اجابت باز بود از کمین گه ترصد
برآمده گفت مرا در خدمت دستور والا التماسی است اگر رخصت رود بابراز آن
قدم بر بساط مبادرت توان سپرد چون از پیشگاه دستور معظم اشارت رفت
دلپذیر بذروهٔ عرض ایستاده گفت میخواهم که باعث انفراد ملکهٔ آفاق یعنی یگانهٔ جهان
از مصاحبت مرد وموجب تبعدش از زمرهٔ رجال بر من اشکار کنی که چیست صنوبر گفت
ای دلپذیر از اسباب دولت دنیا و مواد تمتعات گیتی اگر خواهی چندانکه تمنای دل
وآرزوی خاطر باشد بی تعب انتظار بر تو ارزانی کنم اما درین باب قدم بر بساط
جسارت نهادن از مجال من نباشد اگر ازین تکلیف مالایطاق معذور داری می شاید
دلپذیر گفت ای کوکب سپهر سعادت کوکبهٔ قدرت آویزهٔ گنبد مینا باد با چو منی که
بتیمن عنایتت غربت را بر وطن عزیز انگاشته نقش بندگی خود با خاک جنابت درست
کرده ام دریغ یک کلمه حیف باشد صنوبر چون دلپذیر را در اقامت رسوم اصرار
مترقی و متصاعد دید لاجرم تعهد انکشاف این رمز کرده گفت حقیقت آنست که مرا نیز
برین سر وقوفی نیست اکنون ترا چندان بدامان تانی و تحمل اعتصام باید داشت که
در خدمت یگانهٔ جهان استکشاف کنم بالجمله صنوبر پیوسته بانتهاز وقت کوشیده
مترصد آن می بود شبی که خاتون کیهان خلوتگاه از غیر پرداخته در نهانخانه طرب مست
بادهٔ مهر و کرم بوده مجال یافته باستیلام پایهٔ اورنگ جهانبانی مباهی شده بلطایف زینهار
جا کرده گفت اگرچه بندگان را که هستی شان مانند ذرات پذیرای وجود از اشعات
آفتاب عنایت خداوندیست یارای آن نباشد که بی بدرقهٔ حکم قدر توام قدم در بادیهٔ

مبادرت نهاده امری را که تذکار آن موجب انحراف طبع همایون از مرکز انبساط باشد بر زبان آرم امّا از انجا که تفقدات بی اندازه و عنایات متکاثرهٔ شهنشاهی این نشو ونما یافتهٔ ریاض عقیدت و اخلاص را از حد آدب متجاوز میدارد و بشرط فرمان میخواهد که بالتماس کشف غمضی از نکات گستاخی نماید. * مثنوی *

* بدین امیدهای شاخ در شاخ * کرمهای تو ما را کرده گستاخ *
* وگرنه من که این خاک باشم * که در دل تخم این اندیشه پاشم *

یگانهٔ جهان که بهر دگاری می نشاط وافی بطبعش راه داشت و دماغش از نشاء بانه بعروج ذروهٔ افلاک تصاعد می نمود بی حفظ مراتب حزم التماس صنوبر را باجابت متلقی ساخته در استفسار مطالب مرخص و مامور گردانید صنوبر چون وقت را مساعد یافت گفت ای تاج فرق سروری و شهریاری جان و دلم چون سپند بلاگردان هر تار گیسوی مشکبار تو باد دیریست که اندیشهٔ این معنی در خاطر فاتر فدوی تخالج می کند که بانوی جهان باوجود کمال دانش و ادراک از دامن مصاحبت مرد که اخص ترین نعمتها است و حکیم جهان آفرین از حکمت بالغه بمقتضای تطبیق * هن لباس لکم وانتم لباس لهن * اناث را بجهت تفریح خاطر مردان و ذکور را بواسطهٔ تسکین دل نسوان آفریده چرا دست تانس بر داشته و در مزرعهٔ باطن و مرز خاطر بذر خصومت رجال از بهر چه کاشته یگانهٔ جهان فرمود که اگرچه این راز سربسته را بر روی روز انداختن و بقالب بیان جا دادن و بمکیال زبان سنجیدن بهیچ راه دل رخصت نمیداد اما سوابق حقوق تو برین داشت که شاهد راز را که عمری در زیر نقاب خفا مستور و در حجلهٔ دل منزوی بود بجلوه گاه بیان آورده شود باید که قدر این عنایت والا که از حوصلهٔ حال تو افزونست دانسته غیر او در نهانخانهٔ محرمیت بار ندهی که هرآینه این معنی موجب تنزل محرمان از ذروهٔ اعتبار است بلکه بیم آنست که جان در معرض تلف شود * مصرع * مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز * بآنکه قادر علی الاطلاق

که کارهای دشوار بر قدرت کامله‌اش آسانست با قتضای ربوبیت * مصرعه *
کند هرچه خواهد برو حکم نیست * نخست ذات همایون ما را که از جلباب عدم بمنصهٔ
تکوین جلوه افروز وجود گردانیده ترکیب عنصریه را به پیکر طایر بیت مرتب ساخته در عرصهٔ
شهود به پرواز آورده بود و بقاعدهٔ مستمرهٔ این کارخانهٔ بدیع که نظام سلسلهٔ کونی بتناسل
و توالد منوط و مربوط است و ماده را از ازدواج نر گزیری نه جفتی گزیدم و بمرور
ایام دو بچه از مشیمهٔ تقدیر بوجود آمدند ناچار به نظم آشیانه اتفاق افتاد قضا را
در شبی که ظلمتش از تتق سحاب بتضعیف انجامیده بود آتشی در آن دشت افتاده
آشیانه را چون نگین در حلقه بمیان گرفته و در وقتی که دست تدبیر از دامن علاج کوتاه بود
آگهی دست داد چون فرزندان هنوز بسر حد پرواز نرسیده بودند بدون معاضدت و
معاونت غیر نجات آنها از آن چنان مهلکهٔ هم سوز ممکن نبود چون علاقهٔ جگر و پیوند خون
که لازمهٔ طبع مادریست متحرک سلسلهٔ مهر شد ناگزیر بر استخلاص آنها همت گماشته خود
را باز بر آشیانه زدم اما چندانکه درین ره پای اجتهاد فشردم تنها مجال آن نیافتم
که هردو را یکبار بر ساحل عافیت رسانم و مرة بعد اخری مباشر این امر شدن از مهر عدم
وفائی فرصت صورت نمی بست بالضرور بنر استعانت کردم و بالحاح و استکانت
استمداد نمودم اصلا فایده بر آن مترتب نگشت تا آنکه نوایر آتش از چار سو بآشیانه
اتصال جسته بر من نیز راه نجات مسدود ساخت و نر بی حقیقت بحکم آنکه مرا بیامرز
دیگری را توانی علم بی حمیتی افراشته یکبار راه فرار پیش گرفت و مرا با فرزندان در
عذاب التهاب بگذاشت اتفاقا احتراق من بلا جرم بی گنهی با همه عجز و اضطراب
و اندوه مرگ فرزندان بدرگاه حکیم مطلق منزلتی آورد و بمقتضای کرم نامتناهی خویشم
مرتبهٔ دیگر بشرف وجود مشرف ساخته از نشاء والای انسانیت سرخوش جام عقل
و مست بادهٔ نطق گردانید و بچنین حسن و جمال که پری را با وجود فطرت علوی مجال
همساوات نیست معزز کرده پایهٔ عزت و افتخار افزود * فتبارک الله احسن الخالقین *

چون در نشاء طایر بیت ازان گونه بیوفائی و عدم حقیقت از نو مشاهده افتاده بود لاجرم
در نشاء شریف بشریت با جنس مرد بعدم استیناس کوشیده در کل طریقهٔ آشنائی
را مسدود و منهدم ساختم و سلسلهٔ مزاوجت و رشتهٔ مواصلت را یکبار گسیخته بکردار
سرو و سوسن علم آزادی برافراشتم صنوبر چون برین مقدمه سر بسته وقوف
یافت به تنشیط و تفریح طبع خود پرداخته بمنزل خویش آمد و دلپذیر را در پردهٔ
این راز سترگ بار داده مرهون منت و ممنون احسان ساخت دلپذیر ازین معنی قرین
بهجت و سرور رشد این مقدمه را مقدمهٔ سعادت دانسته پس از چندگاه در خدمت
صنوبر بوساطت وسایل حرف رخصت در میان آورد صنوبر بس که شیفتهٔ نغمات
دلکش و ترنمات دلکشای او بود درین باب متهاون و متقاعد گشته چندی این التماس
را در رد و قبول دایر داشت آخر الامر بمقتضای استبداد و مبالغهٔ دلپذیر بر سبیل
استکراه باجابت مقرون ساخته مرخص گردانید و درحین وداع نقدی گران برسم حق
الخدمت بدو ارزانی کرد فرخ فال و جعفر بمحلی خارج از شهر رفته در پردهٔ شب آلات
خنیاگری برهم زدند و پر سیمرغ را چون عود بر آتش نهادند سیمرغ در آنجا حاضر آمده
بدستوری که آورده بود دهره ور را باز از ولایت قلمرو یگانهٔ جهان بیرون برد فرخ فال
بمصاحبت و بعد جعفر قبای کیقبادی و کلاه کیخسروی بر خود راست کرده برقعه بر رو
فرو هشت و تنی چند رستم دل اسفندیار توان فراهم آورده همه را بخلعتهای فاخرهٔ گوناگون
و کسوتهای متلون بیاراسته و ازانجا باتفاق یاران متوجه دیار جانان شده باتوجه سیمرغ
در وقتی که شب نقاب ظلمت بر روی عالم فرو هشته بود اندرون باغ خاصهٔ خسروی
یگانهٔ جهان که از جد و بنایش سایهٔ مرد بر سر و دو سوسنش نیفتاده بود و نرگسش
ازان روز که از مطمورهٔ عدم بعرصهٔ وجود آمده جز بر جمال نازنینان پری چهره چشم باز
نکرده فرود آمده و در نشیمن شهریاری رخت اقامت انداخته ابواب مخارج و مداخل
باغ را به پردلان خویش سپرد تا در ضبط قوانین محارست و محافظت مراتب اجتهاد

را بقاعدهٔ هوشیاری بتقدیم رسانیده ارباب عنایت و اصحاب مخالفت را اگر همه
نسیم و صباست درون باغ مجال مدخل ندهند هر حینی که عروس صبح از آفتاب آئینهٔ
جمال جهان نما بدست گرفته و از نسیم سحر شانه بر گیسو زده چون شاهدان چمن نفس
بنفس لب ریز تبسم بوده از منظر افق سر بر کشید چمن پیرایان باغ که همه
عروسان گل اندام بودند مانند گل از لحاف غنچه بباد سحری از جامهٔ خواب بر آمده
بعادت دوام بگل چیدن و شاخ نهال پیراستن و بامر آبیاری پرداختن همت
گماشتند غافلانه بجائی افتادند که فرخ فال بر مسند اقبال تمکن داشت جوانان از کمینگاه
ترصد بر آمده همه را بیکبار طعمهٔ تیغ آبدار ساخته زمین خیابان را بخون عروسان گل عذار
حنائی گردانیدند مگر از روی مصلحت در کشتن یکی از آنها مساهلت نموده راه فرار
برو مفتوح داشتند تا بعد جهد خود را از باغ بیرون انداخته ببارگاه یگانهٔ جهان شتافت و
از بیداد مروان بانگ تظلم بر داشته کیفیت ماجرای قیامت انگیز معروض داشته و از
بی مهری آنها چون بید بر خود لرزیده از خرابی بنیان هستی رفقای خویش باز گفت شاه
بانوان بمجرد استماع این مقدمهٔ ناگوار چون زلف خود بر آشفت و صنوبر را طلبداشته
فرمان داد تا سران سپاه و دلاوران بارگاه را تعیین کرده آن شقاوت پیشها را
بدست آورده و چندی در جرگهٔ اساری نشانده پس از ذوق مرارت عقاب زندان
و عذاب سلاسل و اغلال بعقوبتی که سزاوار معاصی و شایستهٔ جرایم آن مدبران
تواند بود یکی را در پیش چشم دیگری بدرکات اسفل واصل ساخته بتدریج چشمهٔ
حیات همه را بخاک فنا بینبارند صنوبر باشم پایهٔ اورنگ جهانبانی مستعد گشته گفت
ای ملکهٔ هفت کشور اگر چه هیچکس را از فرمان قدرت قضا توامان تو بجز انقیاد گزیری
نیست اما نخست تحصیل وقوف بر کیفیت و مکنون خاطر آنها و موجب ایراد بباغ خاصه و
ارتکاب بخون بیگناهی چند بی ملاحظهٔ معاملات شرط عقل است زیرا که با وجود اتمام
مراتب احتیاط و انصرام لوازم تاکیدات که باطراف و اکناف ممالک محروسه جهت

از سپاه فیروز بر سبیل حراست نشسته طرق مداخل را بر وارد و صادر مسدود دارند
و قطع نظر از این چوبستان که پیرامون معموره قلمرو سلطانی واقع است حصنی است
سنگبار که ستره دین از ممر عدم احساس جاده در تیه هلاک افتاده چه آنکه از
استیلای عطشان تمنای آب بسوی لمعات سراب تاخته از طریان یأس نقد هستی
بر محک فنا زنند چاره نیست بی آنکه آگاهی رود که رسیدن گرده مردان بپای تخت
سروی و ناگرفت نزول بباغ خاص خداوندگیتی بدون حکمتی و قدرتی نخواهد بود یگانهٔ
جهان صوابدید وزیر را مستحسن دانسته یکی را برسم رسالت فرستاد و پرده شرح
احوال نمود ملازمان فرخ فال او را بار دادند و گفتند که این جوان سکندر شکوه ولی عهد
والی ولایت سراندیب است پیوسته تخم عداوت اناث در مزرعهٔ خاطر می افشاند
و هر جا که زنی را بیند به تیغ بیدریغ می گذارند تا نظرش بر صورت نسوان نیفتد برقعه
برزو فرو هشته دارد و سپاهش بغیر سیمرغ نباشد بهر دیار که بقهر قهرمانی رو نهد بهره کاری
سیمرغان خرابی بدان مرز و بوم آرد و چون شنیده که زنی قمر سیما فرمان فرمای این
مملکت است همت بر استیصال او گماشته بدین سمت رو آورده است اکنون حالت
منتظر در سر انجام این مهم فراهم آمدن سیمرغان است در خدمت این چنین
سلطان قهار کرا مجال که زنی را بار دهد مگر کسی که گردنش تمنای تیغ مینا دیده باشد
پژوهندهٔ راز چون بر کیفیت اطلاع یافت بار نایافته مراجعت نمود و یگانهٔ جهان را
بر چگونگی حال آگاهی داد یگانهٔ جهان از این معنی بغایت متامل گشته در خدمت فرخ فال
پیغام کرد که چنان مسموع افتاده که شما را از طایفهٔ زنان تنفر تمام است و از
جهت آنکه روی اینها نه بینند بر رو برقع فرو هشته اید و غریب تر آنکه ما از دیدار مردان
متنفریم اکنون که قضیهٔ منعکس شد استغراب در درجهٔ کمال است باید که در این باب
حجتی ظاهر کنید یا از این داعیه اجتناب نماید فرخ فال گفت مارا در صدق این مقدمه حجتی
قاطع و برهانی ساطع است لیکن بوسیله به پیغام راست نمی آید اگر شما را میل بر کشف

این راز ستبرگ باشد طریقهٔ بخردی و داد خردمندی آنست که زمانی قدم رنجه کرده بیوسا ملت یغری بمقتضای پژوهش صادق که مبرا از شوایب تعصب باشد گوهر این سر از مخزن ضمیر اشاعت پذیر همایون ما استنباط نمود و ازالهٔ شبهه نماید یگانهٔ جهان بصواب بد صنوبر با جمعی از روسای صنادید دولت خویش بدان باغ رفته بگوشهٔ چمن طرح خلوت انداخت و فرخ فال را طلبداشته بجز جعفر و صنوبر دیگران از مجال بار نداد و در آن خلوتگاه راز از پژوهی صحبتی بدیع مرتب گشت فرخ فال باقتضای مصلحت مهم خویش بهنگام مطالب طرازی سمند زبان او در میدان سوال بقت جولان داده بکمال متانت و رزانت راه تکلم سر کرد و ماجرای حال یگانهٔ جهان که از زبان صنوبر اصغا کرده بود بی کم و کاست بنحو منسوب ساخته بمعرض بیان آورده و جرم بیوفائی بفترا ک حال ماده بست یگانهٔ جهان فرخ فال را همان نر تصور کرده از سمر انحراف او از مرکز سداد و اظهار قضیه و ادای تقریر علی الرغم بر آشفت و گفت ای انصاف دشمن نه آخر داور عادل دانای راز است این همه در میدان کذب اشهب زبان را تاختن و برخلاف راه صدق تکاپو نمودن و جرم خویش بر ذمهٔ من فرود آوردن نه آئین نیک بختان است یاد باد آنکه از طریق ترحم منحرف گشته مرا با فرزندان در آتش سوزان گذاشتی و از عار بی حمیتی و بی حقیقتی نیندیشیده راه فرار پیش گرفتی فرخ فال گفت با تو اکنون چه گویم و چون لب ریز شکایت باشم که فطرت زن در اصل از چپ آمده متوقع راستی از و نتوان بود و الا با وجود ارتکاب این قسم بیوفائی تا لیا اظهار این چنین بی حیائی چه گنجایش داشته باشد چون در تمهید قواعد مناظره از طرفین مراتب اجتهاد بتقدیم رسید و مکالمهٔ مکابره آمیز رو کش هنگامهٔ مخاصمه شد صنوبر از راه دولت سگالی سلسله جنبان مصالحه گشته بجهت اطفای نائرهٔ خصومت برخاست و باقامت امور مواعظ و وصایا پرداخته هردو عزیز را از شورهٔ شکدهٔ خشونت برآورده بدار الامن مصادقت رهنمون شد و برقعهائی که ذریعهٔ حجاب بود از پیش مرتفع ساخته طرفین را بی واسطهٔ

نقاب از مشاهدهٔ جمال همدیگر بهره مند گردانید یگانهٔ جهان چون بی حجابانه بر جمال جهان آرای فرخ فال کرد در کسوت جهانداری فر فریدونی داشت و درخشش از ساده عذاری چون خورشید جهانتاب فروغ میداد نگاه کرد فریفتهٔ جمال او شده و بی تحمل دل را چون نگین در حلقهٔ طرهٔ تابدارش نشانده بتکلیف حیا دیده بر پشت پا دوخته از سر ستمگری و ستیزه کاری برخاست و تاج فرمان روائی و قبای جهان کشائی بفرخ فال باند اقبال ارزانی داشته بشیوهٔ عروسان عصمت اندوز بهودج تواری نشست و فرخ فال بمیامن تدابیر صایبهٔ جعفر پس از ادراک چاشنی ناگوار هزاران محن و اقسام رنج شربت مراد نوش کرد و معشوقهٔ مقصود در آغوش گرفت و جعفر بفرمان والا خدیو کامگار مستدعی از دواج صنوبر گشته شجرهٔ وصالش را نوبر ساخت و بمنصب خطیر وزارت مفتخر و مباهی شده متکفل سرانجام مهام دولت و متعهد تدابیر امور سلطنت گشت

* داستان عزیز بازرگان وسودای خام سرمایه سوزبد ماغش پیچیدن وبتمنای *
* سود ممتنع الوجود ازراه بوالهوسی سربه صحرانهادن وازاعاجیب روزگار *
* فراوان تماشاکرده پای حال بدامان انزوا کشیدن *

مشاطگان عرایس اسمار و نگارندگان عوانس اخبار زیبا عروس این حکایت بدیع را بغازهٔ صدق آراسته در محل استحسان چنان جلوه پرداز بیان ساخته اند که در بلدهٔ اجین بازرگانی بود عزیز نام ساتکین وقتش مالامال رحیق تنعم و پیمانهٔ حالش لب ریز بادهٔ تمول از نکهت دنیا تمتع وافی یافته و از ثروت گیتی نصیبی کامل برداشته شبستان امیدش بشمع کامیابی منور و مشام روزگارش بنافحهٔ فایح کامروائی معطر بدامان خاطرش بسان چشمهٔ خورشید غباری از کدورت روزگار نرسیده و آینهٔ ضمیرش مانند مرآت ماه زنگی از حوادث زمانه ندیده فلک بساط دولتش را در عشرت سرای ایمنی گسترده و ایام از کارخانهٔ اقبالش اسباب تنعم بدریوزه گری برده برصندلین قطع زمین نعمتی نبود که بر مایدهٔ تمنایش موجود نباشد و بر زبرجدین لوح سپهر نقشی صورت نداشت

که با مرادش دوست نشستی همواره اوقات را در گردنای و نوش داشتی و پیوسته بر چهار بالش عشرت با شاهد کامرانی هم آغوش بودی ریاحین طبعش در چار باغ طرب نضارت افروزی می کرد و غنچهٔ دلش از اهتزاز نسیم کامروائی بر هشت چمن خانه خنده میزد *

* مثنوی *

* نبودی از دور تا وقت خواب * مغنی و ساقی و رود و شراب *

* خیالی بجز کامرانی نداشت * ازان به کسی زندگانی نداشت *

روزی بساط انبساط آراسته و مجلس مسرت و نشاط ترتیب داده با چندی از دوستان در جام آبگون باورین رحیق مروق شفق رنگ بدوستکامی می پیمود و ساغر میناکار سپهر زرین قدح مهرلب ریز بادهٔ مراد خویش داشته سرخوش نشاط بیغمی بود در اثنای چنین حال که هنگامهٔ خورمی گرم داشت غریبی بسر وقتش رسیده بگوشهٔ بساط جاکرد و به مجرد قعود نگاه حسرت آلود بر اصحاب انجمن کرده از دو رهگذر دیده لولوی تر بر دامن وجنات ریخت و بیکبار از دم سردش آینهٔ حال طرب سنجان محفل عشرت آگین زنگ ملال گرفت و غریو از نهاد همگنان بر آمد عزیز نیز عنان تمالک از دست داده در صدد پژوهش احوال غریب شد چندانکه در استفسار مبالغه رفت بغیر از سکوت صدائی از و بر نخاست این معنی علاوه حیرت شده عزیز را در ورطهٔ اضطراب انداخت و دست طلب بدامن جوان زده باستکشاف راز ضمیرش که موزش این همه تغیر و تبدیل گشته بود مراتب الحاح و استبداد باقصی غایت فایز گردانید جوان غریب چون تقاضای خاطر عزیز را در باب انکشاف این امر ندرت طراز از حد حساب متجاوز یافت ناچار لب بپاسخ کشاد و گفت اگرچه این مسئول تو مناعی است که در اقلیم بیان نباشد و جوهریست که از معدن تکلم بر نخیزد و دانم که علمش ترا صرفه نکند اما چون اصرار تو درین بارهٔ از دایرهٔ اندازه خارج افتاده بجز آنکه شمهٔ ازان بازگویم و رمزی ازان ایما کنم چاره ندارم بدانکه دستگاه مکنت و سرمایهٔ ثروت

من بدان غایت بود که مهندس خورده شناس عقل از ادراک و احصای
آن بعجز و قصور رهپذیر امیگشت وقتی بدستور ارباب تجارت بضاعتی والا برداشته
بچشم منافع و بوی سود روی توجه بسوی ولایت قنوج آوردم و ببادیه تردد گام
سعی سپردم اکثری از اعیان بازرگان قافله سالاری مرا شرف روزگار
خود دانسته در رفاقت همداستان گردیدند قضارا در چهارم منزل قنوج از احمال
و اثقال جدا افتاده به بیابانی واقع شدم که بوی عمرانات بمشام توقع فایز نمی شد و
بسکه صحرای پرهول بنظر در می آمد سلسلهٔ امید زندگانی بانقطاع قرین می گشت
بهر تقدیر چندانکه بسراسیمگی و اضطرار سو بسو شتافتم و از اول بامداد تا آخر شام
بهر طرف پویه زدم ره بجائی نبردم و نفس بنفس اصوات بیم انگیز و صدای گران
وحشت آمیز بگوشش خورده زهره را آب میکرد و لحظه بلحظه اشکال غریب مرئی
گشته دل از ترسناکی مانند برگ صنوبر تار تار می شد در حین غروب آفتاب که آغاز
ظهور تسود اللیالی بود صحرا بر مثال بحر متلاطم به چشم خیال جلوه میکرد و پنداشتی که موجش
ماهی فلک را خواهد ربود و شمالیل اشجار که از لطمات نسایم درهم پاپیچیده بر زمین
می خورد و از اشتداد هبوب روایح بر روی خاک تحرک می یافت گفتی مارهای
سحرهٔ فرعون است که عالمی را خواهد فرو برد و بحکم ضرورت دل بر هلاک نهادم و سر به حیز
قضا داد و آورده بترصد اجل بپای درختی نشستم اما از طریان بیم و غلیان خوف بدان
غایت لرزه بر اندام گرفته بود که انحلال مفاصل و انفصال اعظام و اتیانش اعصاب
قریب الوقوع مظنون می شد ناگاه آواز پای مردم بیاوری نسیم از راه دور راصغا
شد چون سفیر نظر باطراف گماشتم دیدم که بفاصلهٔ بعید شخصی جست گام میزند و بر جناح
استعجال می آید چون تصور وجود بنی نوع انسان دران دشت مرگ جوش از جملهٔ
محالات بود گمان بردم که دیو است قصد من کرده یا غولی است بهلاک من متوجه گشته
فی الحال بکنج غاری فرار رفتم و در میان بن غاری چون مرغ اجل گرفته که شاهین تیز بال

بدنبال داشته باشد متواری گشتم و بحفظ خود خدا را خواندم آن شخص بی احراز مراتب تفحص و ابراز لوازم تجسس بر سر آمده بهیبت تمام بانگ زد که ای کسی که درین دشت ملالامالی بلا تنها چه می کنی همانا دیوی یا خود غولی که مردم را ابدام فریب آری و درین صحرای بلای بیکسی مبتلا ساخته بانواع عقوبت هلاک گردانی مرا از غایت بیم زنخ در گلو گره بست و دندان زیر و بالا باهم پیوست و چون قالب بیجان از حس و حرکت معرا شدم از سکوت من غضب بر وی مستولی گشت و آثار قهر بر ناصیه اش پدید آمد و بکمال شدت نهیب زده گفت که بر حقیقت خود زود آگهی ده و گرنه بصمصام خون آشام بار سر از دوش تو بردارم از بیم جان ترسان ترسان تعهد پاسخ نمودم و گفتم ای جوانمرد غضب میار و قهر مگیر که آدمی زادم و از حرکت سپهر غدار از بنگاه خویشتن جدا افتاده آواره این صحرای جانگداز گشته ام حالیا چاره کار خود ندانم و ره بجاده امید بردن نتوانم خدا را بر آوارگی من ببخشای و بر بیکسیم ترحم فرما و چون جوانمردان بپامردی و دستگیر و خضر وار دلیل راهم شو تا برفیقان خود باز رسم و دیگر باهل دیار خویش باز پیوندم * بیت *

* مردمی کن تو از برای خدای * * راه گم کرده را بمن بنمای *

جوان چون بر حقیقت حال کثیر الاختلال من آگهی یافت سحاب سخطش که در تراکم بود رو بانتشار نهاد و عرق عاطفتش بحرکت آمد گفت دل را از اقسام هول گرد آر که حالیا از مطرح آفات بیرون جستی و از ورطه هلاک بساحل نجات پیوستی و درین نزدیکی شهری است بغایت دلگشائی سوادش چون ریاض جنت سرمایه غمگساری و ساکنانش بسان ساکنه فردوس آماده دل فریبی و دلداری در هر برزنش انواع نعمتها مهیا و شاهنشینش چون خلوت صورت آینه محض صفا از رنگ مانی از قصور نگارینش نمونه و کارگاه فروردین از سواد بهارینش نسخه * مثنوی *

* بهشتی شده بیشه پیرامنش * * دگر کوثری بسته بر دامنش *

* گرآینده بو مشس بآسودگی * * فرو شسته از خاکش آلودگی *

* همه سال ریحان او سبز شاخ * همیشه در و ناز و نعمت فراخ *
* زمینش ز تاب زر آغشته اند * تو گوئی درو زعفران کشته اند *

از زمان قدیم بشهر لعبت باز موسوم و معروف گشته و من با مرغوبی آن محسود ارم در شک فردوس امتیاز دارم بس که قصور دلکش و منازل دلنشین دارد و سکنه اش مانند حوران باغ بهشت دلنواز و بساتینش بسان گلشن فردوس و جنان مسرت افزا مرا رضوان لعبت باز می نامند هلا بشتاب و بکرم و ارباده هم پای من روان شو تا از سرگردانی این تیه تا نگاه نجات یافته بدامان مصر مینو طراز رسی و بر چار بالش تنعم بیاسائی من که رسم دلنوازی و شیوهٔ مهربانی ازو مشاهده کردم مراد راد عاد خدا را شکر خواندم و بسان سایه بدنبالش افتادم تا آنکه بدروازهٔ شهر فایز گشتم چون بر آبادیش نگاه کردم حیرتم از جا ربود پنداشتم که خلد برین است آن برنای غریب سخن را بدینجا رسانیده بود که بیکبار ناگاه دو گربهٔ رنگابین کینه جو بستیزه باهم پیچیده و از فراز بام اندرون مجلس افتادند اهل انجمن که از روباه بازی فلک غافل نشسته باستماع ماجرای غریب سراپا گوش بودند بلاتحاشی از جا جسته از خروش گربها چون خروس بتر سناگی رمیدند و جوان غریب فرصت یافته باهستگی از میان بدر جست عزیز چون خود را جمع کرد از رفتن جوان و نارسیدن قصه بپایان پریشان شد بمرتبهٔ که اضطرار بر مزاجش استیلا یافت چندانکه مردم برای طلبش بهر سو دویدند اثری از ان نیافتند و نشانش چون عنقا ناپدید گشت چون میل خاطر عزیز بادراک بقیهٔ ماجرا و کیفیت انجامش از حد قیاس متجاوز بود بیقراری دلش بدان غایت پیوست که از قید آرام آزادی گزیده گرد سلسله فتنه گردید و بتهیهٔ سفر ولایت قنوج مقید شد هر چند اولیا و احبا در عذر اندرز نثار سر مالش کردند بچهرهٔ قبول آبی پدید نیامد و همه را بیکبار نقد وداع بر کف نهاده باعدودی چند از خدام دمساز و غلام همراز بضاعتی مزجات برداشته قدم در بادیه نوردی گذاشت و از راه اضطراب قطع مراحل و طی

منازل نمود و در کم مایهٔ فرصت باقیمای قنوج رسید و بگرد تفحص احوال شهر لعبت باز بر آمد و اهلا نشانی ازان باز نیافت و روز بروز نایرهٔ طلب در کورهٔ باطن مشتعل تر شده و آتش جنون سراپایش گرفته چون خاکستر بر وزیره نشانده تا آنکه متاعش همه صرف این راه شده خادمانش دل از رفاقت برگرفته هرکدام رو براهی نهادند خواجه از صدر دولت خوائی بر خاک گدائی افتاد و از انجمن آرائی به تنهائی گرائید نه پای آنکه طریق چاره گری پیماید و نه رای آنکه روی بدیار خویشتن آرد * مثنوی *

* در پشیمانی از فسانهٔ خویش * * آرزومند مال و خانهٔ خویش *

* هیچ سودی نه زان پشیمانی * * جز خدا بینی و خدا دانی *

گام ناکام به بینوائی و مسکینی بساخت و تنها براه طلب گام فرسا گشته روز و شب چون شوریدگان گاه بشهر و گاه به صحرا دویدی و مجنون کردار طریق کوه و دشت می نوردیدی پایش دریں راه بسود و سود نکرد و سرمایهٔ عمر در راه سودای خام نهاد و فایده بران مترتب نشد گاهی بیاد خانمان آتش یاس در خرمن امید می زد و گهی بدرو ناکامی دل را دانه دانه از هفت پرده دیده بچار سوی وجنات میریخت کربت غربت قامتش را چون الف فها بر تختهٔ هستی راست کرد و باد طلب تنش را چون برگ کاه بصحرای ناتوانی انداخت روزی با هزاران آه جانکاه و نعرهای دل شگاف در بیابانی می رفت و چندانکه سعی بکار می برد مانند سراسیمگان وادی ایمن ره بسمت مقصود نمی برد ناگاه مردی کریم نهاد که اشعهٔ مهر از مطلع جبینش می تافت و بارقهٔ کرم از ناصیهٔ حالش میدرخشید و دچار شده و باعث شیفتگی و آسیمه سری باز پرسید عزیز ماجرای خود را حسن تبیین و زینت تقریر داده و در باب چارهٔ کار خود ازان جوان خضر منش استمداد همت کرد جوان گفت ای ماتم زدهٔ عقل و ای رسوا شدهٔ دانش این چه حیف است که بمجرد وداد اشتهٔ به محض استماع حکایتی از زبان مردی مجهول بی آنکه خوض در کنه سخن نمود و با فشای لوازم سیاحت پرداختهٔ ابد آوارهٔ دشت محنت گشتن و هرزهٔ باد

بشتاب پیمودن نه کار عقل است این عقدهٔ که تو در پیش داری مالا ینحل است بهلا شتاب و راه مصلحت خود پیش گیر عزیز گفت ای جوانمرد اکنون که از خانمان جدا افتادم و بر آستانهٔ ناروفتنی پوییدم همت کجا تجویز فرماید که بکوی مطلب نارسیده باز از میانهٔ راه برگردم خواراهمی برگمارد تا تراه دست باشد دست من گیر جوان گفت ای عزیز مصر بی تمیزی اگر همه عمر مراتب خوض بتقدیم رسد طالب را از بحر عدم گوهر وجود بدست آوردن بهیچ راه ممکن نباشد شهر لعبت بازکه بر سطح زمین و خطهٔ خاک اصلا صورت بودن ندارد بدستیاری من چگونه بدان فایز توانی شد اگرچه تیشه بر پای خود زدهٔ اما نپسندکه جراحتش بناسور منجر گردد درین دشت خونریز تا راحلهٔ همت از پا در نیامده دشتاب کن که خود را بمنزل نجات افگنی عزیز گفت ای جوان نصیحت گو میدانی که جواهر آبدار نصایح نزد خاکساران کوی طلب سنگی بیارد بی نیاز گوهر مقصود گر همه عمر بر بستر خار و خارا پهلو زنم مراجعت من ازین بحر آدمی خوار صورت امکان ندارد * بیت *

* دست از طلب ندارم تا کام من برآید * یا تن رسد بجانان یا جان زتن برآید *

ندارا دو کارم قدری بهتر ازین توجه فرما و مپسند که باوجود این همه نور مهر که از ناصیهٔ مهرتاب تو می تابد چون من مفتقری خفاش وار در کوی ناکامی بر تیره خاک نومیدی مراغه پیرای یاس گردد آن نبض شناس کار چون از شدت آفتاب طلب اثر حرارت در مزاج حال عزیز مافوق تعقل یافت شربت گوارای ملاطفت در کام احوالش کرده مرده جنبان تیمارشد و گفت ای بیدل معتصم بعروة الوثقاء اصطبار بوده مترصد رحمت الهی باش از انجاکه کارها در گرو وقت است شاید که در زمان معهود معشوقهٔ مراد از پردهٔ غیب رخ نماید لختی بدنبال من بشتاب تا ترا براه مقصود رهنمون شوم عزیز این معنی را ذریعهٔ ابتسام غنچهٔ امید دانسته در فراخنای آرام و سکون قدم استوار و بسلوکی که آن مسالک طریق هدایت ارشاد فرموده جاده نورد شد جوان پس از طی منزلی

مسافت بهای درختی رسیده دمی استقامت ورزید و سمتی معین عزیز فرا نموده
گفت اگر در راه طالب صادقی از عدم زاد و راحله دل تنگ مباش و تا تابی در مفاصل
و توانی در تن داری بدین راه که بتو نمودم بشتاب تا جادهٔ مقصود غلط نکنی و بحفظ این
سمت دولت اندوز محافظ باش و شمشیر هاج با نیام نثار اگر در کمال حسن انعام بود
پا و تسلیم کرد و گفت در حینیکه از افراط تردد کسالی بمفاصل و اعضا پدید آمده از حرکت
باز دارد و طبیعت را مایل بآرام گرداند باید که این شمشیر را از نیام برون کشیده
در پیش خود بداری و چون از آن مکان بحرکت در آئی بدستور باز در نیام کنی این را
بگفت و از پیش نظر ناپدید گشت عزیز از آن محل بموجبی که از پیشگاه هدایت جوان
مامور گشته بود قدم بسلوک تردد سپرده حتی الامکان در ابراز لوازم ره نوردی
مراتب اجتهاد بتقدیم می رسانید و از صعوبت نشیب و فراز و گزند غار و خار اعضا
متامل نگشته بکمال انفراح و تنشیط متحمل زحمت مشی می گشت تا آنکه سفیر جهان نورد
آفتاب قطع مسافت گیتی کرده بافق مغربی منزل گزید عزیز نیز از بارگی تردد فرود آمده
در صحرا رخت اقامت انداخت و بمقتضای وصیت جوان شمشیر هاج از نیام کشیده
در پیش نهاد بمجرد این عمل شهری عظیم که پیک خیال از سیر سوادش در پس
کوچهٔ عجز باز می ماند در عرصهٔ آن دشت مردم خوار پدیدار گردید عزیز بموضعی که محل
نزول اصحاب غربت بود فرا رفت و مکانی از بهر بیتوته اختیار کرده رخت استراحت
افکند و طعام و شراب بقدر احتیاج بکار برده سر ببالش خواب نهاد و بهنگام بانگ
خروس شمشیر در نیام کرده بدستور دشت بادیه نورد شد القصه همبرین نهج علی
الدوام مباشر امر مشی بوده پس از انقضای مدت متمادی بساحل غدیری پیوست
و بجهت انطفای نایرهٔ عطش جانب میل نمود قضارا بهنگام اشتغال بتجرع آب بند
شمشیر هاج از میان گسیخته در غدیر افتاد و بقعرش فرو نشست و دست محال عزیز
از وجدانش بنابر عجز کوتاه ماند از این معنی ملالی در غایت افراط بخاطرش راه یافته

و از فرط تحیر و تحسر بگوشهٔ حاصل تقاعد ورزیده و از طربان این حال خللی تمام در بنیان
کاخ دماغش پدید آمده و یکبار از طریق ارشاد جوان انحراف نموده به تجرید آوارهٔ
دشت بلا و بیگانهٔ کوی عافیت شده و در آن صحرا بهرزه تکاپو آغاز کرد و پس از دیری که
چند شبانه روز بسر آمده بود برابر کشتی افتاد و کشاورزی را دید بر لبش نشسته لب بر
لب جام می نهاده و زنی به پهلویش ایستاده بذری کم کم بر زمین می افشاند عزیز را میل
مصاحبت دهقان در دل باهتزاز آمده محبوبانه بسوی ایشان رفته از مراسم سوابق معرفت
دور تر نشست و مترصد آن شد که کشاورز در طریقهٔ تکلم آیین سبقت مرعی داشته شیوهٔ
کرم و اهلیت سپرخون گرداند کشاورز نگاهی از راه کرم و احسان در درویش کرده
پرسش حال نمود عزیز سرگذشت خود باز گفت و بر ارادهٔ خاطر اطلاع داد دهقان
گفت ای جوان زیبا منظر این خیال فاسد و اندیشهٔ باطل است هرزه در راه هلاک
خود مدوی و فسخ چنین عزیمت محال کن زیرا که این اراده از حیز قوه بفعل از فعال
رسیدن بسعی چون تویی از دایرهٔ امکان خارج است اگر اختر در رصد و مساعدت
باشد چندی قدم ثبات بر جادهٔ صحبت من نه تا از کشمکش روزگار وارهی عزیز وصیت
او را پذیره گشته بظل عاطفتش در آمد و از رنج تکاپوی بیحاصلی بر آسود اتفاقا در آن
مرز بهر روز از پس تنفس صبح متصل نشور نوایر مهر و ثانی در هوا تنق بسته بتدریج بر
درختی که بر کنار کشت واقع بود نزول نموده بر همه شاخ و برگش محیط می شد و اشعات
نور بکرد او شجرهٔ طور را از آن دخان لمعان میگشت و دستی چون ید بیضا بتابشی که خورشید
جهان تاب از و اقتباس ضیا نماید از میانش بیرون می آمد کشاورز نزدیک آن درخت
رفته در رنگ ساقیان ادب کوش پیالهٔ می ناب بر آن دست می نهاد و دست در زمان
از نظر نهان گشته ساغر تهی باز بدهقان می داد تا آنکه تعداد قدح باز بعین قایز میشد پس
دست ناپدید اشده و دخان میل به تصاعد میکرد و بسوی سپهر شتابان گشته یکسر از ساحت
ازاحهٔ احساس نظر بیرون میرفت از اتفاقات روزگار دهقان را بطایی

باعث بر سفر گشت لاجرم تمشیت امور ضروری منزل و حراست گشت با اهتمام عزیز
باز گذاشته رهگرای غربت و جاده نورد تردد شده و بهنگام رخصت عزیز را وصیت
فرمود که باحیای رسم مستمره کوشیده علی الدوام جام مدام گلگون در خدمت دست غیب
که از تتق دخان بر می آید حاضر ساخته ادوار معین بکفایت رعایه عزیز متکفل سایر مهمات
شده در غیبت او بایفای تعهد سعی جمیل به تقدیم رسانید و بدستور دهقان درختی
که دخان باشد ما لیل شجر پرداخته دستی بیرون میداد باده ناب مهیا کرده وظیفه را به مقدار
مقدور اجرا می نمود پس از انقضای ایام معدوده عزیز را آرزوی آن در سر افتاد که بکاوکاو
پژوهش رخنه در سور این راز سترگ کرده در بارگاه ادراک ماهیتش مجال
مدخل یابد چون این سودا در دماغش مکنون شد روزی در اثنای پیاله دادن دست
جرأت از آستین جسارت برآورده بی حفظ مراتب ادب مرتکب گستاخی گشت
و پنجه را که بجهت اخذ جام شراب از میان دخان پیدا شده بود بجسمی بگرفت بمجرد
این عمل صوتی سخت گران بشکوهی که زهره شیر نر از هولش آب می شد برخاست و مرغی
قوی چنگ مانند منقار را ز پرده دخان پدید آمده عزیز را بر مثال صعوه بگرفت و بر اوج هوا
صعود نموده بکره اثیر قرین شد و از انجا مایل به تنزل گشته از ذروه فلک روی توجه بسوی
زمین نهاد و باهستگی بر سر گنبدی فرود آمد درین محل عزیز از منقارش رها شد و چون
گردگان از فراز قبه گنبد فرو غلطیده بچاهی که شب دیجور از ان استنباط ظلمت
کرده در افتاده بروز سیاه نشست و چندانکه از بهر نجات بمناهج سعی تکاپو نمود
راهی بکوی امید نبرد ناچار مستعد سفر اقلیم بقا شده بر دروازه عدم منتظر فنا گردید
اتفاقا روزنی بنظرش در آمد مانند ازهر ذره می شعاع مهر از ان نفوذ کرده عزیز بسر
ناخن کاوشی نموده بقدری فراخ ساخت و بیک چشم بدان سوی دیگر نگاه کرد روشنی
محسوس شد و وسعتی ملحوظ گشت لاجرم همت بتوسع نقب گماشته بکمال جد و جهد
آنقدر که آدمی بدشواری تواند گذشت فراخ گردانید و بصد صعوبت از ان تنگنای

خود سوز عبور نمود ولی حفظ مراتب حزم هوگی خود را فرو هشت قضا یارا بزیرش دام
بغایت استحکام تعبیه بود و از انجا راست بدرون دام افتاد و گردنش برسنی مقید گردید
چندانکه بسوی نجات از روی اضطرار دست و پا زد در رسنهای دام از فرط کشمکش
بر اطرافش پیچیده بر هر عضوی از اعضا بندی تازه نهاد تا آنکه صیاد بر این حال مطلع گشته
بر سبیل سرعت در رسید و عزیز را از ان دام برآورده بصد خواری رسنی دیگر
بر گردن و شکالی بر پا پیچیده کشان کشان بجاده راه آورد و مسافتی بقیاس دو فرسنگ
طی کرده بپای قصری که بلطف و زیبائی رو کش قصور جنت بود حاضر ساخت دختری
با حسن و جمال مافوق اندازهٔ مجال نطق و بیان و ماورای حد شرح و تقریر سر از غرفه
برآورده در روی عزیز نگاه کرده فرمود که صید امروز بغایت لاغر است چندان در محل
توقف بدارید که قابل قبول و مستوجب اجابت برآید صیاد فی الفور بندها از سر و پایش
برداشته مطلق العنان ساخت آن مقید سالها سال هموم بس که مانده و رنجور شده بود
تاب تردد و توان حرکت در خود نیافته ساعتی بسایهٔ قصر چون سایه بر بساط بسیط خاک
بترکیب غریب افتاد و از نارسائی فطرت بمهالک ناصواب ذهولت قدم سپرده
به مذهب اغماض عین نقد بیداری بکمین داران نوم تسلیم نمود چون سر از بالین خواب
برداشت خود را در بیدائی یافت ناپیدا ساحل از بیم جان چون بید بر خود لرزیده و
لختی بسراسیمگی دران صحرای سهمگین بهر سو دوید از غلیان تعطش هر پارهٔ سراب
را چشمهٔ حیات تصور کرده بهر سمت همی شتافت تا آنکه مفاصلش از تاب تحرک
سرامانده و از سر بیچارگی در دامن پشتهٔ پای شکیب و سکون آورده از رنج تگاپو
برآسود بحکم آنکه * مصرع * * از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد *
دران سرزمین امل سوز طرح اقامت انداخته مترصد کرشمهٔ اجل گشت و از چهار
دیوار عناصر رخت هستی برون بردن وسیلهٔ نجات از قید هموم می انگاشت دران اثنای
اینحال پیری بر مرکب سوار از پس کریوه برآمده بسر وقتش در رسید او بمذهب دهشت

و ناتوانی و باعث نومیدی از عمر و زندگانی باز پرسید و چون بر کیفیت حالش وقوف یافت مانند خضر و مسیح بایثار آبی آن تشنه لب وادی یاس را بمنهل امید فایز ساخت و لختی دلیل سبیل نجات گشته از چار سوی سراسیمگی بمنهج مقصود رهنمون آمد عزیز بران پیر فرخ پی دعا کرده براهی که آن سالک مسالک هدایت فرانموده بود قدم نهاده با وجود ناتوانیها صبا کردار سبک سیر شده هرچند استعداد تردد در پا نداشت سرعت از نسیم بوام ستده ببوی گلشن ایمنی شمال آسا شبگیر زده ور آنی که گل صبح از باد سحر صر تبسم داشت بکنار شهری رسید که دیده تماشایین از تفرج منزلهایش چون چشم نرگس بحیرت باز می ماند اطرافش چون سواد جنت سرمایه نشاط و سر و روهوایش مانند هوای مینو مایه دل فریبی رضوان و حور بهرطرف آنهار خوشگوار لسان منابیع روضه خلد بر روی ریاحین مینا رنگ روان و بر شمایل اشجار طایران گلزار با لحن باربدی صفیر سنج و ترانه خوان و بر کنار هرجویبار درختان سیب و نار برخلاف سرو و چنار از گرانباری بار بزمین تواضع متمایل گشته و طوطیان زمرد بال چون طفلان شیرخواره بانه شیرین و سرا پهلو آبدار منقار خود فروبرده از فیض هوا و تربیت نامیه شیره در خوشه تاک چون می نجم اندر جوش و درختان بستان مستان از شاخ و شمالیل بایکدگر هم اغوش یعنی حبابترا کبا در صورت گشت زارش پیدا و صورة فنون دانیه در شمایل اشجارش هویدا * مثنوی *

* خاکش از بوی خوش عبیر سرشت * میوه هایش چو میوه های بهشت *
* چون بساط بهشت سبز و فراخ * کله بر کله میوه بر شاخ *
* میوه داران ش از بر و مندی * کرده بر خاک سجده پیوندی *
* رنگ شفتالو از شمایل شاخ * کرد یاقوت سرخ و زرد فراخ *
* شکر امرود در شکر خندی * عقد عناب در کمر بندی *
* تاک انگور کج نهاده کلاه * دیده در تکم خود سپید و سیاه *

* چشم بیاو فراز شکنجهٔ خواب * * جان ز انداخته بقلعهٔ آب *
* سوسن از بهر تاج نرگس مست * * شوشهٔ زر نهاده بر کف دست *
* بر سر بنفشه گس بگوهر آمودن * * شاخ نسرین بتوتیا سودن *
* سنبل از نافهای مشک آمیز * * بر فرنفل کشاده عطسه تیز *
* مشک بید از درخت عودی شان * * گاه کافور و گاه مشک افشان *
* ارغوان و سمن بر ابر بید * * رایتی بر کشیده سرخ و سفید *

نیز از مشاهدهٔ چنین حال غریب از هوش رفت و زمانی چون پیکر تصویر خاموش ماند پس بهر تقدیر خود را اگر دآورده روی توجه بسوی شهر نهاد چون بدروازه رسید دید در و مصراع درگاه مکانان بجواهر ثمین و خاک و سنگش همه مشک از فر و عقیق یمنی دگوئی دامن دامن نسرده و پرن ریخته اند و چمن چمن نسرین و نسترن افشانده چون زور و رآمد رستهٔ بازاری دید بهر دو طرف طاقهای مقرنس مانند ابروی مهوشان قوس ترتیب یافته و هزاران نقش دلکش و تصاویر مانی فریب که بیننده از تماشایش ست بادهٔ حیرت شده از دست میرفت صورت گرفته زمینش از آلایش خس و خاشاک بسان دل پاکان از لوث خیانت پاک و هوایش چون هوای نغمه نشاط بخش دلهای غمناک کوچهایش چون نشأ بادهٔ طرب انگیز و خانهایش مانند صحن چمن نزهت آمیز مردمانش بسان مردم چشم سربسر نور و ساکنانش چون ساکنان فردوس مبتهج و مسرور در هر کوی و بازارش بطرز تازه آیین بسته و قصرهایش بر قصور ارم کلاه گوشهٔ ناز شکسته *

* مثنوی *

* گرد کافور و خاک عنبر بود * * ریگ زر سنگ ریزه گوهر بود *
* صندل و عود هر طرف بر پای * * باد از عود بوی صندل سای *
* حور سر در سرشتش آورده * * جوئیان از بهشتش آورده *
* ارم آرام دل نهادش نام * * خوانده می نوشش چرخ مینا فام *

عزیز از تماشای چنین مکان بدیع غرق بحر حیرت گشته لال فرو ماند و باخود گفت غلط نکنم بدین لطف و نزاهت باغ بهشت است یا روضهٔ ارم زمینش از لوث تردد خاکیان مبرا و فضا نهایش از آلایش مساس دست بنی آدم معرا و ساکنانش غالبا غلمان و حوراند سلسلهٔ مناسبت بر مقیدان رشتهٔ چهار اخشیج گسسته و از مصاحبت مترددین عرصهٔ خاک فارغ نشسته بالجمله بدین رنگ این قال و قیل دو بخاطر توانست آورد که حقیقت چیست و این منزل مینو فریب چه جای است در اثنای اینحال دو برنای نوخاسته و با سایر حسن اشکارا و نهان آراسته با قد چون سرو و خد چون گل که در برابر رخ نورانی شان قرص زر اندود مهر و سیم خام ماه عیاری نداشت بسرعتی که از گرمی تردد و اثر افتاب عرق بر عارض مهر فروز اینان چون ستاره بر جرم قمر یا بر برگ سمن لولوی تر دانه می غلطید در رسیدند و از هر دو طرف عزیز را آستین گرفته بسان نسیم ره نورد گشتند عزیز را از وقوع این معامله واهمه بر دل سخت مستولی گشت و از بیچارگی فریاد بر آورد و به تضرع و ابتهال در باب خلاص خود التماس نمود اصلا بمحل قبول مقرون نشد تا آنکه آن دو دلیل صبا شتاب او را ببارگاهی حاضر آوردند که گوشهٔ طاقش بانه رواق فیروزه می سود و شمسهٔ آستانهٔ آسمان شکوهش چون هلال ابرو می نمود اعیان مملکت و ارکان سلطنت همه در ان بارگاه گردون دستگاه اجتماع داشتند عزیز را از رفعت شان بارگاه و هجوم سلاطین و سپاه لرزه بر اندام گرفت و شکوه آن محفل سپهر مشاکل و انجمن انجم طراز بدان غایت بر دلش کارگر کرد که وجود خود را نقش تختهٔ عدم دانست دستوری آصف سیما که در پیش پایهٔ سریر سلیمانی نشسته بود به پیشکاران فرمان داد تا فی الفور عزیز را بحمام برده تنش را از گرد راه و غبار سفر شست و شو دادند و خلعت خسروانی بر قدش راست کرده باقسام مشمومات و انواع عطریات معطر ساختند و اکلیل مکلل شاهنشاهی بر فرقش نهاده بر سریر مرصع شهریاری چون شاهان بلند اقبال متمکن گردانیدند اکابر مملکت و

مشاهیر خلافت چون بندگان آداب آگین باوازم سجود و مراتب زمین بوس پرداخته
غاغلهٔ مبارکباد به نیلوفری حصار رسانیدند عزیز از مشاهدهٔ این جلال بسان نقش دیبا
و پیکر دیوار از خود نشئهٔ نطق بی نصیب مانده لمحه به لمحه در بحر اندیشه و لجهٔ تفکر فرو میرفت
و با دل می‌گفت آیا من کیستم و این صحبت هوش ربا چیست اگر این هنگامهٔ دولت
در عالم رویا جلوه افروز اقبال است نرگس چشم تماشا گر گشتن بیداری چراست
و اگر این سکهٔ سعادت در جهان بیداری پذیرای نقش دولت است پس بنام
از چه روست دستور دانا بروشنی چراغ خرد که رهنمون دلیل فراست است سراغ
بسر کوی حالش برده آیت حیرت از صفحهٔ جبینش برخواند و چون بخردان روشن رای
پایهٔ سریر باب ادب بوسیده بعرض رسانید که این شهر که جهانی ست پر ناز و نعم و هر
برزنش جنتی است مشتمل بر هزاران کوثر و تسنیم و ساکنانش چون سرو و صنوبر
بحسن و لطافت قد برافراشته و زایرانش همه چون عندلیب و فاخته به نغمات دل
آویز در گنبد نیلگون غلغل نوا انداخته بشهر لعبت باز موسوم است لعبتان زنگاری
تتق سپهر از بهر تماشای نقش و نگارش همه تن چشم گشته و فانگه لعبت باز
به تمنای گلگشت سواد مینو سوادش که محسود جنات خلد است بچرخ آمده و فرمان
فرمای این لعبت کده فردوس آساس بمقتضای رسم مستمرهٔ عالم کون و فساد ازین
لعبت سرای نشست بنیان رخت هستی بجهان جاوید کشیده و چون از اخلاف
و اعقاب او را هیچکس نبود بهنگام پدرود این منزل ذهول امود وصیت
فرموده که هر که صبح زود بیش از همگنان چون نیر جهان تاب از مطلع باب طلوع نماید
گرهمه دریوزه سنج بی سر و بن باشد پایهٔ سریر شهریاری را بجلوس همایونش
برفعت کرسی رسانند و عنان فرماندهی مملکت را بکف قهرمانش تفویض نمایند و او
را ماهی است در برج شهریاری مستور و دری است در درج خسروی منزوی که
افتاب جهان افروز چهرهٔ نور آگینش را بی حمایت سحاب نتواند دید و سرو آزاد در

برابر قامت دل ربایش از قید بندگی قطعا سر نتواند کشید بدر منیر قرار آرزوی پابوسش چندان بکاست که هلال شد و سوسن سخنور در فکر ثنای سنبلش چنان بحیرت افتاد که لال گشت عصمت از دلش چون خیال از دیدهٔ مرات دمی سر برون نیارد و حیا در سیه خانهٔ چشمش چون چشمهٔ حیات در دل ظلمت پیوسته وطن دارد فرمان داده که شبستان عمر کسی را که بیاوری بخت و مددگاری طالع بر تخت جهانبانی نشیند بشمع رخ آن ماه آسمان نیکوئی منور سازند اما در حریم حرم خاص شهریاری و مشکوی مشکین بوی خسروی اصلا اندیشهٔ بار نکند و دست طمع از خرمن ناموس خداوندگار زمین و زمان کوتاه دارد و اکنون که ستارهٔ بخت اوج گرای اقبال شده از ظلمت مسکنت به چشمهٔ حیوان سلطنت فایز ساخته است چه جای این است که بسان بید بلرزی و چون پیکر تصویر بی نطق و سخن بنشینی سر از جیب تفکر و تحیر برون آرد بر شاهد دولت خداداد چون حباب چشم امید کشاده از تمتعات گیتی نصیبی کامل بردار

بیت * ترا که هر چه مراد است در جهانداری * * بکن هر آنچه بخواهی که دست آن داری *

عزیز را بمجرد استماع این حکایت از اقصی غایت نشاط طرب حالتی طاری گشت که بقالب گفت در نگنجد و بمیزان تصور بر نسنجد آری در راه طلب بر جادهٔ سعی گام اخلاص نزد که بمنزل مقصود نرسید و ناصیهٔ نیاز بصدق عقیدت و خلوص طویت بر آستان ارادت ننهاد که دیدهٔ امید بر جمال شاهد مراد باز نکرد القصه عزیز بعد از تعب بسیار و رنج بی شمار در شهر لعبت باز بر سریر سلطنت متمکن شد و لوای اقبال در میدان خسروی بر افراخت کلبانگ تهنیت از زبان صغیر و کبیر بگوش سکان افلاک رسید و غلغل مبارکباد از لسان وضیع و شریف در گنبد فیروزه رنگ پیچید دستور دانا پس دیوان بار عام عزیز را بخلوتکدهٔ خاص رهنمون شد و چون وقت را خالی از خلل و مبرا از موانع دید آئین مملکت داری و قوانین شهریاری را بر سبیل تعلیم و طریق تلقین بمعرض تبیان آورده آداب فرمان فرمائی و قواعد کشورکشائی و مراتب قهرمانی و مراسم

کامرانی و شیوهٔ معدلت پژوهی و طریقهٔ دادگستری بیادش داده و در فنون فرماندهی
و شیوهٔ شاهنشاهی آنچنانش دانا کرده بود. بستان خلافت طبل اوستادی بنواخت
و در دارالادب سلطنت علم تمامی برافراخت روز دیگر که خسرو انجم بر سریر خضرای
سپهر جلوس فرموده بارگاه ربع مسکون را نورانی ساخت عزیز برادر اورنگ
جهانبانی به نشست و بصوابدید دستور خردپرور فرمان داد که تا جشن و صلات ترتیب دهند
و بزم تهنیت بیارایند و در مشکوی شهریاری انجمن عروسی منعقد گردانند پیشکاران
عشرت اندیش و خدمتگزاران مسرت کیش اسباب بزم طرب و شادمانی مهیا
ساختند و مواد محفل عیش را بنشاط موجود گردانیدند نسیم انشراح در گلشن امید حسن
هبوب یافت و روایح انشراح مشام تمنی را بشمایم مراد معطر ساخت شراب
گلرنگ در ساغر سیم گون بلور باهتزاز آمده بزم نشینان دولت را نوید بیغمی داد
و نغمهٔ جادو فریب چون باده راه هوش بر ارباب خرد بسته بر انجمن آرایان اقبال
خاصیت نشاط کشاد ساقیان مهر دیدار ارباب صافی می غبار غم از دل مردم فرو شستند
و خنیاگران خورشید لقا به نسیم نغمه خس و خاشاک ملال از خاطر خلایق فرا رفتند
گلبانگ نشاط مستان زهره را در صحن آسمان برقص آورد و نالهٔ زار و زیر رود زگار
را چون بزم بهارگاه ریز قهقهه کرد و بزم آرایان سرادقات عصمت جداگانه مشکوی شهریاری
را بمشک تبتی و تاتاری معطر گردانیدند و انجمن شادمانی. شیوهٔ کامرانی آراسته نازنینان
ماه رخسار بسان گلهای بوستان دسته دسته بهم نشستند و در حریم اقبال مانند کارگاه
ربیع نقش مسرت احساس. بستند لخلخه سایان صندلین ساعد بگوناگون عطر مشام گلرخان
سنبلابین موی معطر ساختند و ترانه سنجان جادو نواز بهره کرده دل از مه رخان پریرو
ربودند چنگیان دل نواز ستانه بمضراب طرب و ناخن نشاط پرده غم بدریدند و قانون
نوازان سیم ساق گل اندام در کرشمه سنجی و عشوه طرازی قانون تازه ساز کردند
بنفس که لاله رویان سمن خد و نسرین بدنان سهی قد قرینهٔ یکدیگر نشستند انجمن رشک

چمن شد و از فرط هجوم شیرین دهنان شکرلب و جادو نگهان حورلقب در محفل دریای حسن و بحر جمال بجوش آمد * مثنوی *

* خروش صراحی در آمد بجوش * خروس از سر خم همی گفت نوش *
* شکر ریخت مطرب برامشگری * کمر بست ساقی بجان پروری *
* کشیدند بر طرهٔ کوی و بام * شقایق نمطهای بیجاده فام *
* شکرریز یاران عود افروخته * هوا را چو عود و شکر سوخته *
* شفق سرخ گلگون دست بر سور شاه * طبق بر شکر کرد خورشید و ماه *

چون بزم اقبال مثال باغ ارم تزئین یافت و مجلس آمانی و آمال مانند مینو آذین گرفت مشاطه چالاک طبع بهفت آب زلال دست شسته بهر هفت گردن آن غنچهٔ گلستان حسن نخست بلسان مارافسا افسون مار بدمید انگه نکته باریک چون مو از جعد عنبرین رنگ مشکبویش بزبان شانه سر کرده زلف مشکین چین در جبینش بر عارض عقیقین تاب داده از حلقهای طره سلسلش سلسله مشک ناب بر پای ماه سنبز و آفتاب جهانتاب نهاد چون وسمهٔ عنبرسای عبیربو بر ابروی دلفریب پر جادویش کشید از آن قوس عنبرین چنان تیر بلا از شست کرشمهٔ قضانژادش بر دل ماه آسمانی گشاد که از هر گوشه فغان زه برخاست و چون چشم سحر سازش را سرمه سا کردشان مانی مردم مانند خانه فلک سیه گشت و عبهر از رشک تن بفراش بیماری نهاد و چون دندان آبدارش را که طعنه بر لؤلؤ تر میزد بمسی مشک آگین کرد از حسرتش آب بر روی گوهر خشک شد و جگرگوشهٔ صدف چون یتیمان بر خاک خواری نشست و چون بر عارض ماه فریبش غازه بست از حیرت رنگ بر روی گل بوستانی شکست و خورشید از خجالت عرق عرق گشت و چون حلیه و حلل بر قامت جان پرورش راست کرد حور را زلباس حسن عور شد و پری از تهمت جمال بری گردید شانه هرچند با هزاران زبان قصیدهٔ الالتزام مو در ثنای گیسویش بخواند از وفور جمالش جز سر مویی نتوانست

ادا کرد و آینه چند انگشت زبر ابرش بیک پای ایستاده چشم آرزومند از نظاره رخ مهرتابش برهم نه بست از گلشن حسنش جز خیالی نیارست بدست آورد چون می نشستی پنداشتی خرمن گل است بر مسند قرار گرفته و چون می رفتی دانستی سرو روانست اقبالت بار آورده فلک درین آرزو دیوانه شد که نقد انجم را نثار سرش گرداند و چمن را ازین تمنی از گل همه تن داغ شد که ریاحین را زیر پایش اندازد شمع بمهر رخش چون پروانه می سوخت و نغمه در هوایش بسان دیوانه از راه و راست خارج میرفت باده بشوق لبش در ساغر جوش میزد و چنگ بعشق صوتش در کنار چنگی خروش میکرد

* مثنوی *

* مشک با زلف او جگر خواری * گل ز ریحان باغ او خاری *
* قد برافراخته چو سرو بباغ * روی افروخته چو شمع و چراغ *
* خواب نرگس خمار دیدهٔ او * ناز نسرین درم خریدهٔ او *
* زهره دل را ز مشتری برده * شکر و شمع پیش او مرده *

چون عروس جهان افروز مهر در حجله مغرب فرو رفت و بانوی نورانی رخ ماه بر زمردین سریر سپهر جلوه گرفت تخت مرصع پای مینا ساق در حجره اقبال بنفیر و زنجی زدند و آن پری نژاد را مانند مهر بر سریر سپهر جلوه افروز ناز گردانیدند و خرمن خرمن گل بر سر و نزش ریختند و دامن دامن لعل و در بر سراپایش نثار کردند از بسکه زوران بزم نشاط گل فشانی شد خانه رشک فرمای کارگاه فروردین گشت و از فراوان لولو نثاری و گوهر باری انجمن حسرت افزای ابر نیسان و محسود بحر و کان گردید هنگام بادشاه حجله ازیغه پرداختند و از در حجرهٔ خاص تا درگاه عام کنیزان گلعذار قبای ناز بر اندام چست کرده و از زلف عنبرین دام از بهر صید دلها تاب داده و از کمر معنی باریک حسن در مصرع برجسته قامت وانموده طاوسان طاوس طناز با هزاران کرشمه و ناز چون گلبن انجمن و شمع در انجمن جلوه افروز جمال گشتند

* مثنوی *

* رخ آراسته دستها ور نگار * * بشادی دویدند از هر کنار *

* بخانه می لعل برداشتند * بیاد مغان گردن افراشتند *

* همه کار شان شوخی و دلبری * گر افسانه گوی کر افسون گری *

* جز افسون چراغی نیفروختند * جز افسانه چیزی نیاموختند *

* فروهشته گیسو شکن در شکن * یکی پای کوبان دگر دست زن *

شاه چون ماه در انجمن و بهار در صحن چمن خرامان بیامد و از نظارهٔ جمال نازنینان بسان گل بشکفت و بخلوت که ماه شتافته جهان را ابرو نمائی آن درخشان اختر برج نیکوئی داد و از تماشای گلستان حسنش نضارت اندوز نشاط شد چون هر دو والا گوهر بیک سریر جلوس دولت مانوس فرمودند پنداشتی دو سرو ناز در یک چمن رسته و خورشید و ماه بیک برج جلوه افروز نور گشته تخت از وجود شان هزاران جلوه نور یافته چون عرش برین اوج گرا گردید و کنیزان بسان انجم بر گرد ماه بر حوالی تخت حلقه بستند شادمانی از اطلاع کاشانه چون آب از چشمه جوش میزد و طرب از ارکان خانه چون مطر از میغ ترشح میکرد شاه بیکدیدار آن جادو گر سامری کیش متاع دل و دین در باخت و خلوت خاص گزیده آن خرمن گل را حمایل وار بکنار کشید و مانند قبا چست در بر گرفت گهی از لعل نوشینش رحیق زندگانی نوش میکرد و گاه از بدن یاسمینش دسته گل در آغوش میگرفت و گهی از عارض افتاب رشکش بوسه بر روی ماه منیر میزد و گاه از مستی نظارهٔ عبهر نیم مستش هستی خود فراموش میساخت تا آنکه نسیم کامجوئی از مهب تمنی باهتزاز آمد و نایرهٔ اضطرار از ملاحظهٔ نار آن گلناری خد او در کانون سینه شعله زن شد خواست که بانکایف دل انگشت بر صحن پالوده زند و طلسم مراد از سر گنج سیم بشکند و از گلبن امید گل مقصود بر چیند * مثنوی *

* گرم شد شوق در دل انگیزی * داد گرمی نشاط را تیزی *

* خواست تا نوش چشمه زا خارد * مهر ز آب حیات بردارد *

باغبان از تاراج غنچه نادیده شبنم هراس اندیشش گشته بگرد چارده ور شد تا سوزن بر حریرش نخورد و برگ سمنش از منقار تیز بلبلان فگار نگردد و شاه از فرط طلب و تسلط اشتها تاب توقف نیاورده بی طاقت شد و چارهٔ کار خود از خدمت زاهد چاه نشین خلوت مینا استدعا کرده بجهت فتح الباب بدعای قدح مشغول گشت و از حافظ سوره قلقل یعنی ساقی ساغر مل وظیفه بدست آورد تا باشد که پری را مسخر کرده و هما بدامش افتد آن پری که پروردهٔ آب و هوای می و نغمه بود بشیشه میل نمود و از سر خوشی بادهٔ طرب چون سرو آزاد متمایل گشت و نغمه وار از پردهٔ حجاب بیرون جسته هوا گیر حسن شد و طرهٔ سلسال مشکبو را بر صفحهٔ رخ ماه رنگ تاب داده هاله عنبرین بر گرد خورشید زده بدست دستان پرور جام زرنگار گرفته رحیق روح افزا پیمودن آغاز کرد و گلاب در آن بادهٔ مرد افکن آمیخته تنخواه شاه ثریا جاه نمود شاه از مستی می مهربان از جا رفت و بلا تامل چون بلبلان کاسهٔ مل از دست آن گل گرفته بی تحمل لای جرعه در نای ریخت آن طناز دمدمه ساز ببادهٔ ناز غارت هوش کرد و از دور دمادم و گردش پیاپی دماغ شاه را از نشاء خرد تهی ساخته فرمان داد تا لعبتان مهر عذار و پرستاران پری رخسار از چار سو شتافته هنگامهٔ رقص و سماع گرم گردانیدند و چراغ نغمه را بشعلهٔ آواز برافروختند یکی پروانه کردار بگرد شمع رخ نازنین آن چنان بچرخ آمد که چرخ فلک از حیرت تماشایش قطب وار بر جا بماند و یکی چون پری از غایت چابکی و چستی در هوای سرود پای کوب و دستان زن گشت و یکی بصدای دستنگ مرغ خرد را از آشیانهٔ دماغ شاه در هوای حیرت بپرواز آورد و یکی بنغمهٔ جادو آهنگ و زمزمهٔ هوش فریب متاع دل و دین و صبر و خروش بغارت برد * مثنوی *

* یک جهان پر نگار نورانی * تیز رو چون خیال روحانی *
* هر نگاری بسان تازه بهار * همه در دستها گرفته نگار *
* لب بلالان چو لاله در بستان * خنده شان چون بهار خورستان *

* دست و ساعد پر از حلقهٔ زر * گردن و گوش پر ز لؤلؤی تر *

* برکشیده نه مرغ وار نوا * در کشیده نه مرغ راز هوا *

* پرده آواز شان ز روی فریب * هم ز ماهی و هم ز ماه شکیب *

شاه بدان غایت محو تماشای کنیزان سامری فریب گشت که راه مقصود گم کرده از غلیان مستی باده سر بر بالین استراحت نهاد و غنچهٔ مراد در چمن امید همچنان ناشگفته ماند. چون عروس صبح از حجلهٔ لیل بر آمده از میکدهٔ مینا فام فلک بزرین جام خورشید صبوحی زد عزیز غنوده بخت بیاد سحر از خواب غفلت بیدار شده بهر طرف نگاه کرد اصلا از آفتاب خود نوری ندید و از عیش شب نشانی نیافت و خود را باز در همان دشت خونخوار دید مبتلا ببلای تنهائی و گرفتار دام بینوائی از لعبت بازی چرخ شعبده باز مردم دیده را از خون دل در شفق نشاند و بیاد نازنین و دستگاه نعمت و ناز دوشین بسان مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند و کام ناکام گام زدن گرفت و بهوی انکه آب رفته باز بجویش رسد بپای طلب هر سو شتابنده شد هنوز بقیاس فرسخی راه در نوشته بود که ناگهان بحوالی آجین فایز گشت ازین معنی غریق لجهٔ استغراب گردیده حسرت را با حیرت در آمیخت و دامن دامن لؤلؤی تر بآنکه دریا دریا ناسفته گهر از صدف دیده بر وجنات ریخت و ناچار بمنزل خود آمده بقیه مال و منال بر ارباب استحقاق قسمت فرموده و بر جریدهٔ حال عبید و اماء رقم آزادی کشیده از خانمان در گذشت و فاخته وار کسوت خاکستری در بر کرده مجنون کردار تختهٔ پوستی بر دوش گرفته بحلقهٔ مجانین آمده در صحرای نارسیدهٔ مردم و دشت نادیدهٔ آدم طرح اقامت انداخت و تتمهٔ عمر از جام عشق هلاهل غم نوش کرده و در جگر سوزش الماس الم سوده بر بستر پر نشتر انده پهلو به پهلو غلطیده با دل بریان و دیدهٔ گریان بموانست وحش بسر می برد تا نفس واپسین مرارت سکرات مفارقت دریافته نقد جان بنام دوست بمقتضای اجل تسلیم نمود عزیز من ازین وحشت آباد سست اساس که لعبت خانهٔ تزویر است گرفتاران زرق و

ریوش رنا سرانجام بجز ندامت و تشویر حاصل نیاید و این غمکدهٔ خراب بنیاد کمینگاه بلا است که جرعه خواران رنگ و دستانش بغیر لای و نوشش حسرت نوش نکنند خنک کسی که عشوهٔ اسش نخرد و فریبش نخورد و بخواب غفلت گوهر مقصود رایگان از دست ندهد * نظم *

* نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر * که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است *
* مجو درستی عهد از جهان سست نهاد * که این عجوزه عروس هزار داماد است *
* فریب عشوهٔ حسن از جهان پیر مخور * که هر که کرد بوی اختلاط ناشاد است *
* نشان عهد و فا نیست در تبسم گل * بنال بلبل عاشق که جای فریاد است *
* غلام همت آنم که زیر چرخ کبود * ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است *

* داستان سه جوان غربت گزین که بعد رفاقت همدم بارکی عزم بادیهٔ سفر تاخته در سواد منزل گاه از کم پائی راحله پای محمل طاقت بمحل عجز انداختند *

عندلیبان صفیر سنج بساتین محاکات و بلبلان نغمه سرای روضات روایات این ترانهٔ تازه را بدین نمط سرائیده اند که وقتی سه جوان برفاقت همدیگر از شهر خویش بعزم سفر برآمده بارادهٔ مهمی متوجه مکانی گشتند و بعلت عدم استطاعت از استعداد راحله عاری مانده بپای خود ره گرا گردیده و طی مراتب تردد و سعی موفور بتقدیم رسانیده هنگامی که پیک گیتی پیمای مهر بمنزل غرب قرین شد بحوالی شهری رسیده از مکان فرودگاه بفاصلهٔ قلیل بپای درختی بتمهید قواعد قعود پرداختند و از بهر انکه نفس راست کنند از صراط تحرک انحراف گزیده دمی بر جادهٔ استقرار استقامت ورزیده چون در قطع مسافت بیش از قیاس طاقت مباشر حرکت شده بودند حرارتی که در قوایم از ممشی پیدا آمده بود بعلت سکون فرونشست و ماندگی بر مفاصل مستولی گشته حرکت از ان محال از جملهٔ امر محال شد لاجرم بنابر اضطرار بر بساط عجز تمکن اختیار کردند یکی از انها که براه مصلحت قرین بود بجهت رفع تکاسل سببی انگیخته گفت که هر کدام ما

حکایتی غریب از سرگذشت خود بمعرض تبیان نویسم. بشرط آنکه هرکه درین امر عاری برآید او دیگرها بدوش بر داشته مرة بعد اخری بموضعی نزول فایز گرداند هرسه رفیق درین باب طریق اتفاق مرعید اشته باقامت شرط و ایفای عهد پذیره گشتند چون بر طرف خاطر جوانان اینمعنی حسن و سوخ یافت مروی کو محرک این سلسله بود نخست ماجرای خود را بدین عنوان صورت گذارش داد * حکایت * وقتی بر فاقت جمعی از اصحاب تجارت بقضاعتی همراه گرفته بامید منافع سفر دریا اختیار کردم و بکشتی بر آمده چون باد بر روی آبی که بهنگام تموج از مرکز خاک بدایرهٔ نار می پیوست ره گرا گردیدم پس ازانکه روزی چند بدین وتیره گذشت باد مخالف از مهب تقدیر برخاست و سلسلهٔ لنگر تدبیر گسیخته کشتی را در ورطهٔ بلا انداخت اهل کشتی چندانکه مقادیرش راحوصلهٔ تعقل بشری بر نتابد از جهت حفظ سر رشتهٔ عافیت تدابیر انگیختند و ناخدایان درخور امکان بازوی جهد کشادند اصلا تغیری در مزاج قضا پدید نیامد و سرانجام از صدمات آب و لطمات باد اجزای ترکیب کشتی متلاشی گشت و مردم بیک تلم مع احمال و اثقال بقعر عدم فرو رفتند و متاع اعمال بدوش گرفته سراپا خوف و سر بسر حسرت بتجارت جهان ابد شتافتند * بیت *

* درین ورطه کشتی فروشد هزار * که پیدا نشد تختهٔ بر کنار *

از اتفاقات مشیت ایزدی من بر لوحی سلامت ماندم ازان چنان مهلکه که یاد از روز باز پسین ابن داردنان میداد نجات یافتم اما از بیم طلاطم و تموج آب که بر سطحش گنبد نیلگون چون حباب می نمود بهر لحظه قالب تهی می کردم و باز دمی زنده می شدم تا آنکه شمالی تند که صرصر رانزد ش حسابی نبود دگرباره برخاست و لوح را بلسان صرصر هفت شبان روز بیک حال راند و بمسافتی که مقدارش را جز خدای سریع الحساب نداند ازان محل دور برده بورطهٔ دیگر انداخت و لوح دران گرداب مرگ جوش دو سه چرخ زده یکبار فرو شد و در ساعتی بساحل دیگر سر کشید چون نگاه کردم

خود را بر کنار دیدم از ین حال صنعت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و اصلا راه بجائی نیاوردم که در عین قعر ساحل چگونه پدید آمد بهر تقدیر لوح رها کرده بطرفی بنشستم پس از دیری چون حواس که از تهیگذر تهلکه آب منتشر شده بود گرد آمد بهر سو نگاه کردم و بجستجو او را که حقیقت آن سرزمین از انجا برخاسته قدم توجه در راه پژوهش نهادم پس از طی کثیر مسافت شهری بغایت عظیم در کمال فسحت و نزهت بنظر در آمد ناچار روی توجه بدان سو آوردم چون نزدیکتر شدم خلق را دیدم در غایت ازدحام و انبوه بهر سو تردد می کردند و بکار و مهم خود بهر جهت می پوئیدند اما همه اشکال غریب و هیکال عجیب داشتند که اصلا بمردم بلاد دیگر مناسبتی نبود و از دیدن انها رعبی و هراسی در دل راه می یافت و دلم رخصت نداد که بشهر درایم و بدان مردم خالی از مردمی طریقهٔ مکالمت و معاملات پیش گیرم لاجرم از سمت مدخل منحرف گشته بگنبد تهی در آمدم و پنهان از خلق بگوشهٔ در خلوت جاگزیده از دور بتماشای شتابندگان آن شهر مشغول شدم ساعتی برین گذشته بود که جماعتی از زنان در کمال حسن و جمال که نگاه از دیدن اینها راست نمی شد و دل از دست می رفت طرهای مجعد معنبر بر عذار گلفام چون سنبل تر بر ورق گل شکسته و بر ابروان هلالی و دنبال چشمان غزالی وسمهٔ مشکین کرده و نعولهٔ عنبرین بسته همه ملاعبان فتنه پرور چون غزالان نازک تر با کرشمهٔ خون ریز و عشوهٔ جادو انگیز از چار سو شتافته باهم طرح لعب در انداختند ❋ مثنوی ❋

❋ بقامت هر یکی چون تازه سروی ❋ ❋ خرامان چون تدروی با تذروی ❋
❋ دهان تنگ شان شیرین چو شکر ❋ ❋ بخوشبوئی بسی خوشتر ز عنبر ❋
❋ ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز ❋ ❋ همه باریک بین و راست انداز ❋

از تماشای آن روحانیان روح پرور و لعبتان لطیف پیکر خرد در کاخ دماغم کوس رحیل بنواخت و مرغ حیرت در شاخسار خاطر آشیانه گزیده نفیر بر داشت و جمعی دیگر چون طاؤسان بال زرین کشاده و اجنحهٔ نگارین باز کرده و باهم پر در پر بافته و صف

اند رضعت کشیده در هوا آشکار گشتند همه صاحب شکوهان زرین کلاه و همه نورانی
رخان چون خورشید و ماه در این اثنا یکی از جملهٔ آن نازنینان جادو خیال چست تر از باد و گرم تر
از برق بسوی من شتافت و فی الحال دستم بگرفت و گفت ای خاکی نهاد اگرچه ما را
ایزد جهان آفرین از نار السموم بدرجهٔ تکوین فایز ساخته است و با تو که از باد و طین حسن
تخمیر یافتهٔ از جهة اضداد اصول کار مناکحت و شان مزاوجت صورت نه بندد اما ازانجا که
دلداری و تعظیم اضیاف از جملهٔ واجبات است بانوی ما که سر دفتر گروه ناریست
مرا بموانست و مصاحبت تو مرخص گردانیده هلا برخیز و کاشانهٔ مسکینم را بنور قدوم
خویشتن منور ساز و چون فلک بکام تست از ساقی بخت جام مقصود بخواه و بی زحمت
اغیار از بوستان مراد دستهٔ ریاحین کامرانی در بند من که آرزومند این دولت بودم
چون از زبان افسون گر ساحر کیش چنین افسانهٔ نوازش شنیدم منت بر جان و دل
نهاده سبک برخاستم و بسان سایه دنبالش افتاده بمنزل او آمدم محل سکونت آن
دلفریب باغی بود که گلهای رنگارنگ در آن شگفته و مرغان گوناگون صفیر سنج گشته
و در وسط آن روضهٔ رشک ارم چبوتره مرمر سفید چون کافور و مجلی چون سجنجل
با کمال حسن ترکیب و زینت اندام ترتیب یافته و پیرامونش چمن ها پر از یاسمن سفید
در غایت دلکشی و دلکشائی که از رایحهٔ روح پرورش مشام جان معطر میشد و از تماشای
گلهای کافوریش دیدهٔ دل منور می گشت بر شاخهای زبرجدین گلهای بیجاده رنگ
بس که شگفته و خندان بود مانند کواکب بر نیلگون پرند سپهری نمود و غنچه های نیم شگفت
بس که لولو آسا در سلک شمالیان فیروزه رنگ متصل هم واقع بود بیضهای لکلک تو گوئی
چمن زعفران خورده و بخندهٔ قهقهه در آمده و در میانش نهری مصفاتر از تسنیم و صفاتر
از جدول سیم بائین ارباب ریاضت بتصفیهٔ باطن کوشیده و برخلاف قاعدهٔ اصحاب
حکمت دور تسلسل لازم گرفته از تماشای چنان منزل مینو مشاکل خاطر ذخیره اندوز طرب
و نشاط گشت و با این همه مصاحبت آنچنان گل اندام ذریعهٔ حیات تازه گردیده سخن

مختصر مدت هفت سال از عمر مستعار در آن مکان فردوس نشان در غایت عشرت
و شادمانی و بهجت و کامرانی بسر آمده میزبان مهربان دقیقهٔ از دقایق کرم و دلجویی
نامرعی نگذاشته درین مدت طویل هرچه دل آرزو کردی تعب انتظار مهیا ساخته و از
آغاز تا انجام بجز تجرع راح روح پرور ریحانی و بادهٔ نشاط انگیز ارغوانی و استماع نالهٔ
نوابخش ارغنون در گوشهٔ چمنی بپای سرو و بید مجنون و تشمیم کالهٔ عنبر بوی آن سر
دفتر شاهدان نسرین بدن و تماشای غنچه دهن آن رشک فرمای سرو روان بزم چمن
نقش دیگر بر لوح خاطر جای نگرفت و امری که باعث بر انتشار اسباب جمعیت و حضور
ماحی آثار مسرت و سرور باشد از طبع زمانه اصلا بروز نیافت پس از انقضای
مدت مسطور آرزوی خانه و تمنای ملاقات عیال بر دل استیلا گرفت هرچند بضبط
خویش و حفظ سررشتهٔ صبر کوشیدم فایده نیاورد ناچار دل از صحبت روح پرور
آن حور فریب برداشته بالتماس رخصت برخاستم و چون دست استعداد از
سرانجام راحله و زاد کوتاه بود درین باب استمداد همت ازو کردم پری پس از
تمهید مراسم پوزش بر رسم کریمان بذل و احسان نموده اشقری دیوزاد چون کوه
تنآور و نسیم تگاور که ماه از حسرت سرعتش مانند هباز ار و ناتوان می شد و مهر جهان
نورد از رشک شتابش در رنگ برق باتش تشویر می سوخت حاضر آورد و من که
تشنه لب وادی این تمنا بودم چون منهای مقصود پدیدار گشت در مراتب شکر ایزد
عز و جل افزوده بران پری افسون دعا دمیدم و بران کوه تن جهان پیما که هم بدرقه بود
و هم راهنما سوار شدم و بارگی فلک نورد دردم مانند کاغذ باد هواگیر شده راهی
بسمت سما سر کرده بمرتبهٔ اوج گرا گشت که پنداشتم بر جادهٔ کهکشان می پوید و از
کشت زار سپهر خوید اخضر از سنبلهٔ جو سبز می جوید * مثنوی *

* زیر و بالای خود جهان دیدم * خویشتن را بر آسمان دیدم *

* آسمان بر سرم فسون خوانده * من معلق چو آسمان مانده *

* زهرهٔ آن کز آنکه بیند زبون * * جونی بالا ولم ندیده دلیر *

ازین جثهٔ حیرت فزا طبیعت طاری شد و هراس در دل ساری گشت و چون برگ کاه
بر این کهربای کوه پیکر خشک شد و از بیم نفس نمیزدم نه از ماهیت راه خبری و نه
از کیفیت چاره وقوفی و طرفه‌تر آنکه عنان اختیار علی الرغم روزگار در قوسیت بارگی بود
تا آنکه زردهٔ گیتی نورد آفتاب بر جادهٔ استوا از سمت الراس گذشت و ختای فلک
حرام بن بایل بخطهٔ خاک شده بر کوهی که از شکوهش زهرهٔ فلک می‌شگافت و از
بیمش ناف قاف می‌پیچید فرود آمد و بسرعتی که دست صبا بسلسله کاکلش بند نمی‌شد
بکوه نوردی و جبال پیمائی شتابان گشت در اثنای راه اژدهائی کوه تمثال که عقل از
تماشایش تیره می‌شد دیده و از ملاحظه‌اش چهره میگشت پدید آمد مرکبم بمجرد دیدن
گوشها خوابانیده حرکتی کرد که از بالایش معلق زنان در زمان بر زمین آمدم و سخت
آسیبی بشخصم راه یافت و اسپ بدستور خروس بر خاک نشسته مراغه نمود و بیکبار
تغیری در ماهیتش رفته بشکل اژدهائی خون خوار متشکل گردیده و در کمال تجلد متوجه پیکار
آن اژدها شده بود و پیوسته هردو اژدهای کوه پیکر باهم پیچیدند و کفچهها را بر یکدیگر زدند و
صدای فش فش آنها در دورهٔ گنبد میناگون غلغل انداخت و دودی مظلم چون قیر از دهان
هردو اژدهای دمان بر آمده جهان را تیره ساخت تو گفتی بر ساحت گیتی پردهٔ ظلمت
فرو هشته اند از مشاهدهٔ چنین حال غریب چون بید بر خود لرزیدم و از استیلای هول
دل باخته دران محل تاب اقامت نیاوردم و سبکتر بر خاسته راه فرار سر کرده بسان
باد پویه تند آغاز نهادم چون بقیاس دو فرسنگ راه در نوشتم از دور مردی را
دیدم در غایت انحنا بدستگیری عصا راه میرفت و آهسته آهسته گام میزد و خیلی
بجهد بکار بردم تا خود را بدو رسانیدم چون آواز پایم بگوشش خورد حیرت ناک
بایستاد و بچشم قهر نگریست * مثنوی *

* بانگ بر زد بگو که ای چه کسی * * باکه داری چو باد هم نفسی *

* چه کسی و چه نام خوانندت * وز کجا این مقام دانندت *
* سخت اینجا چگونه افتادی * کین خرابی ندارد آبادی *
* این بر و بوم جای دیوانست * شیر ز آشوب شان غریوانست *

بمجرد اصغای این نغمهٔ هوش ربا قالب تهی کردم و از بس بیمناکی نیروی دل و توان تن باخته بسان تودهٔ خاک بزیر پایش افتادم و گفتم خدارا ای پیر خضر منش بر حال زارم رحم آر و زراه نجات بنما که بس غریب و ناتوانم و نیک و بد این دشت اصلا ندانم پیر گفت غم مخور و بدنبال من بشتاب تا در جادهٔ صواب رهنمونت گردم و از چنین هامون دیولاخ بموضع عافیت و محل امن اندازم چون رسم مهر و شیوهٔ عاطفت ازان پیر مشاهده کردم دل را از پریشانی هراس جمع آورده هرچند پا از تردد عاطل مانده بود افتان و خیزان بدنبالش روان شدم چون لختی از راه بریده گشتیم غاری پدید آمد و در میانه غار شگافی و بر دی شگاف آسیا سنگی که آسیای عالم سای سپهر با این همه عظمت پاسنگ آن نتواند شد پیر راه نما حالیا اندرون غار رفت و فی الحال تغییر ماهیت خود کرده بهیأتی هرچه منکرتر بر آمد که از تصور صورتش ایدون موبر اندام راست می شود و مرا چون گنجشک ضعیف بدو انگشت گرفته بیک دست سنگ را از روی شگاف برداشته اندر انداخت و باز بهمان سنگ درش مسدود کرده چون سد سکندر بلکه از سد بهتر و خوشتر استوار ساخت و خود برفت دران شگاف جمعی را دیدم از آدمیان زندانی نشسته و تودهای استخوان نیم خوردهٔ انسان پهلو افتاده پرسیدم که حال چیست گفتند که ای برگشته بخت تو از ما چه پرسی که ناپرسیده بهتر و چه شنوی که ناشنیده خوشتر آن پیر که دیدی دیویست خون خوار روز و شب در صحرا بگردد و هر جا اجل گرفتهٔ دو چارش شود اسیر کرده بدین غار آرد و در روزی دو کس را تمام بخاید و دو سه کس را بر آتش کباب کرده خون چکان تناول نماید و هم گلهٔ گوسپند دارد که گاه تنها بگوشت آنها اکتفا کند گفتم که گوسپندان کجا است گفتند شما گردی

وار وکلهٔ بز استادش با و بچراگاه برده و از جبین حمرت شام بیار رود و بوقت سپیدهٔ صبح باز بر و گفتم ای وای اکنون گاه آن رسیده که زاه زندگانی شود و گردد و رشتهٔ حیات منقطع شود ناچار و بکنار بالا مترصد اجل نشستم در حینکه دیو قیرگون دیدار شب جوان شبیرگیر تنها گرد مهر از دشت خونخوار فلک بکردار بره گرفته در شکاف مغرب محبوس ساخت شاگردش رمه را بیاورد و بدستور استاد سنگ از در شکاف برداشته اندرون آمد و باز بهمان نمط استوار کرده بنشست وتنی از ان اساری تناول نموده بخواب در شد قضا را در ان شب آن دیو لعین که استاد این ملعون بود بدین شکاف نیامد چون نیمی از شب سپری گشت ببالین شاگرد او فراز فتم و لختی پز و هش حالش نمودم دیدم که بر او رمرگ تتق غفلت بر چشم جهان بینش بسته و ساقی خواب شراب بیهوشی بساغر دماغش ریخته فرصت وقت از جملهٔ مغتنمات انگاشته دست بحبل المتین توکل که بهین استظهار آوارگان وادی افتقار است زدم و آستین را بر دو ساعد نوردیده سیخهای که دیو بدان کباب راست میکرد بدان گونه در آتش بتاب آوردم که رنگ شنگرف یافت پس نرم نرم ببالینش فراز فتم و سر هر دو سیخ آتشگون که چنداشتی شعلهٔ آذر است بر دو چشم عفریت نهاده سخت زوری زدم تا آنکه از کاسهٔ حدقه اش بادهٔ بصیرت بریخت از انجا بچستی برق جسته بکنجی متواری گشتم بانگی عجیب که از صدمتش جگر کوه آب میشد و چراغ هوش در شبستان دماغ انشانی خاموش میگشت از نهاد عفریت بدنهاد بر آمد و بقهر و غضب ناکی برخاسته در ان شکاف بهر سو دوید تا انتقام از خصم کشد چون از نور بصر بهره نمانده بود ناچار بعجز گرائیده ره بجائی نبرد و مایوس و از بگوشهٔ شکاف بر افتاد و بماتم چشم نشسته خاک بر سر افشاند چون دیدهٔ روزگار از نور صبح روشن شد آن کور بخت بعادت معهود سنگ از در شکاف برداشته خود سنگ راه شتی محبوس گشته بر در نشست و گوسپندانرا بیرون راند بواسطهٔ امتیاز آدم از گوسپندان از مراتب احتیاط پشت هرگوسپندرا [illegible] ده صد

می‌داد من چون بدین حال آگاه گشتم فی الحال پوستی از گوسپند که افتاده آن شکاف
افتاده بود بر پشت خود گرفتم و بسان چارپایه دوتا گشتم و نرم نرم قدم بر داشته
هم پای گوسپندان جستم چون بیاوری بخت و عنایت جان بخش جهان آفرین از
چنان ورطهٔ بلا که نجات اصلا متصور نبود بچنین آسانی بر آمدم باندازهٔ طاقت بشری
مراتب شکر بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مطمورهٔ عدم دوباره بعالم وجود فرستاده
بودی ساختم و دران مکان منحوس دمی اشنای تهاون بودن از پردهٔ صواب خارج دانسته
بسان باد ره نورد گردیدم و از بیم دیو سه شبان روز بیک و تیره تاخته مسافتی بعید قطع
کردم اما قطعاره بهرانات بسر بردم و در وادی هولناک که بوی از امید نداشت واقع شده
از استیلای جوع و نومیدی آب و نان از طاقت طاق گشتم و بدامن کوهی پای سکون
درآورده بشیوهٔ خوابناکان نهانخانهٔ خاک خاموش افتادم چون فراپیش نظری گماشتم
خرشی از حصیر در نهایت سپیدی بنظر در آمد از راه استدراک کیفیتش و بخاطر تحالیجی ظاهر
گشت لاجرم از انجا برخاسته نزدیک تر رفتم اتفاقا گیاهی بود سپید چون کافور که طایری
برگ برگش را از هم شگافته و مانند نخ رشتهٔ آن را باریک ساخته بر زمین بسطح
آشیانه ترتیب داده بود و درمیانش هفت بیضه نهاده به بزرگی کدو هر یک برنگ
دیگر من که سوختهٔ آتش مخمصه بودم بیضه‌ها را از جملهٔ نعمتهای بزرگ انگاشته هر روز
یکی از ان تناول کردم بروز هفتم آثار پر و بال بر جثهٔ مخصم آشکار شدن گرفت
تا آنکه مانند گیاه از زمین روییده بهمه جای بدن پر برست و در کمتر فرصت صورت تمامیت
یافته قوت پرواز پدید آمد اما پرهای متلون مشتمل بر هفت رنگ در نهایت برق و
زرق که در محاذی آفتاب طرفه تابشی از هر پر پیدا می‌شد و در رنگ مهر خطوط شعاعی
آشکار می‌گشت از بوقلمونی روزگار سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و از انجا پرواز
آمدم بچاره انکه تمورهٔ بنظر در آید باوج هوا متصاعد گشتم از مسافت دور آثار آبادی
ظاهر شد بدان سو مایل گشته آهسته فراز دو درختی که بفاصلهٔ کمی از شارستان برطرفی

واقع بود نزول نمودم جمعی از دور فرا دیده اما بحسن که بشکل غریب و هیئت عجیب برآمده بودم و اهمه بر طبیعت بینندگان استیلا یافته بعضی از اعاجیب روزگار خیال بستند و برخی از بلیات بزرگ فرا گرفتند بر تقدیر جرأت آن نیافتند که قدم جسارت بر بساط تقرب توانند نهاد تا آنکه پس از تامل بسیار رای همگنان بدان راجع گشت که بنفس آتش افشان تفنگ خرمن وجود مرا بباد فنا دهند یکی از ان جمله همت بتقدیم مقصود گردانیده قدم فراتر کی نهاد و تفنگ را برمحاذی من فرا داشته در صدد آن شد که ماشه را از بر کشد و مرا از فراتر درخت بمغاک عدم فرو اندازد ناچار فریاد بر آوردم که زینهار دست ستم بازدار تا من نامل و درکن که بی بشرم بمجرد اصغای این سخن حال بر جوان تغیر شد و پس که بیم بر و طاری گشت تفنگ از دست بر زمین زده هزیمت را غنیمت دانست و بقیه جماعت نیز طریق سلامت در تتبع او دانسته رو بسوی شهر نهادند و قصه حال مرا بر سبیل ندرت بحاکم گذرانیدند حاکم با فراوان سوار و پیاده از شهر بر آمده از دور بر دور ان درخت حلقه بست و بتدبیر کشتن من بیگناه در افتاد از اتفاقات حسنه جوانی را او ران گروه دیدم که سابقه معرفت داشت وجود او از جمله مغتنمات انگاشته نزد خود خواندم و بجهه خلاص خود ازو استمداد همت کردم جوان اگرچه در بدایت حال سخت هراسان گشته از ین امر پهلوتهی ساخت اما چون از صحبتهای قدیم حکایت کردم و از معرفت دیرین بیادش آوردم فی الجمله از توحش معرا گشته هراسان هراسان نزدیک آمده از آغاز تا انجام ماجرای من گوش انداخت چون گمانش بیقین مبدل گشت و خاطرش از شوایب شک مبرا گردید نزدیک حاکم رفته قصه مرا بمعرض تبیان آورد و براءت نجات از بهر من حاصل کرده مژده امان رسانید من که وقت را خالی از خلل یافتم از فراز درخت فرود آمده نزد حاکم رفتم و بلقا نوش بداء شناسایان مقام او ب نغمه دعا و ثنا خواندم از مشاهده حال من غریو از نهاد خلایق بر آمده بدان امرتبه برسید و قسم گردا آمدند که از کثرت ازدحام زحمتی تمام بحال من راه

یافت قصه کوتاه حاکم از بهر من مکانی معین نمود و وجه طعام و شراب بقدر حاجت کفایت کرد و پس از انقضای مدت هفت سال چون نسیم مراد از بهار عنایت الهی باهتزاز آمده گره کشائی آرزوی نفس همت گماشت بال و پری که رسته بود و ریختن گرفت و بتدریج از تکاثر ریزش مستاصل گردیده معدوم مطلق گشت و بدن بحالت اصلی گرائید و اندان چنان رنج بگنج صحت پیوست چون از شفاخانهٔ احسان حکیم علی الاطلاق مداوای کرم رسید و سقامت حال را به صحت کامل مبدل ساخت از ملازمت حاکم مرخص شده جویان سبیل دیار خویش گشتم و در کمتر ایام ره سعادت سر کرده بمنزل خود پیوستم چون این جوان عروس سرگذشت خود را با این همه پیرایهٔ غرایب و ندرت بجلوه گاه بیان آورد رفیق ثانی که در آئین بزله سنجی و نکته رانی از نقص و عیب مبرا بود و گلگون راست رو زبان در میدان بیان جولان داده ماجرای دلکش و سرگذشت دلکشای خویشتن را بدین رنگ بر صفحهٔ تقریر زینت ارتسام بخشید

* حکایت * از اتفاق دانه و آب که درین دامگاه غول انسان را در پیچ حال از قید این سلسلهٔ سخت تر از زنجیر آهنی رهائی نیست چندی در شهر سری نگر مرا اتفاق سکونت افتاده بود روزی بمقتضای طبیعت بشری بچار سوی بازار شتافته سرا سری می گشتم و تماشای اهل دکاکین و اصناف راسته نشین که هریک بوضعی و هرکس بائینی مشغوف کار خویشتن بود می گردم و بگلگشت گلشن روزگار رسیده بدیدهٔ عبرت بین مشاهده اعتبارات می نمودم و از هر چمن گلی می چیدم و از هر گل رایحهٔ می شمیدم و از هر بلبلی نوائی می شنیدم و از هر نوا سر براهی می کشیدم ناگاه نگاهم بر روی جوانی قهوه فروش افتاد که طرهٔ سمن های سنبلش سلسله بر ساق صبا می نهاد و نسیم سخنش که بر گل شگفتگی مراغه میکرد چون باد بهار گره از دل غنچه می کشاد و بسان بدر منیر بر کرسی مینا کار آسمان پایه نشسته هلالی لبالب از قهوه بحریفان دل داده حبا میکرد و ابروی کجش راست روان جادهٔ بهزوا چون خط ترحابسر گشتگی انداخته و کرشمهٔ

ستم سنجش بقتال مشتی بیگناه اشارت فرموده * مثنوی *

* بسر تا قدمش کرشمه و ناز * هم سرکش حسن دهر سر انداز *

* افکنده بدوش زلف چون شست * او بی خبر و نظاره گر مست *

* معجون لبش بدر فشانی * پرورده باب زندگانی *

بعشق سلسلهٔ زلف عنبر آلودش سجاده نشین مجنون گشتم و به تکلیف دل دیوانه بصوب خمار به پهلوی آن گل رخسار نشستم آن ساده پرکار چون قهوه گرم جوشیها کرده به پیالهٔ گلو سوز مست نشهٔ ذوق ساخت ناچار طرح ملازمت انداختم و بمصاحبت مدام سر بر افراختم دران انجمن بذریعهٔ مجاورت بازرگان پسری راه مکالمه باز کردم و بمحاوره و محاکات دمساز گشتم و بعلت رعایت این سلوک بر سبیل دوام رسوخی در بنای معرفت پدید آمد و چون گرمی هنگامهٔ حسن قهوه فروش واسطهٔ تلاقی طرفین بی فتور فاصله بود در کم مایهٔ فرصت سخن آشنائی بر کرسی نشست روزی بر خلاف عادت بتکلیف بعضی از اولیاء همت به نخجیر زنی و صید افکنی مصروف داشته عنان توجه بسمت صحرا منعطف گردانیدم و بدنبال صیدی بر آمده در اثنای تاختن از رفقا بر کران افتادم قضا را صید از دیده ناپدید شد و من مانند آهوی رمیده در صحرا بهر سومی رفتم و ره بدهی نمی بردم تا آنکه آفتاب از سر مهر بر خاسته بی محابا با تیغ و طشت گرم بر سر رسیده و تعب عطشان توان از تن ربوده چون صید زخم وار در تب و تاب انداخت و رخ از بس بی آبی برنگ روی ریگ از مهر تافت بصد سعی از دهان مرگ جسته پس از زوال بحوالی شهر پیوستم و از دور درگاهی دیدم پیشگاهش رفته و آب زده و درختی بر آن سایه گسترده و میمونی در ان سایه بسلسلهٔ آهنین مقید نشسته خواستم از ان خانه دم آبی بخورم اما بس که از غلیای عطش زبان چون مغز مجانین خشک بود مجال نطق نیافتم که آواز کنم ناچار حسی بکار برده میمون را بتازیانه زدم میمون چون ستمکشان بانگ تظلم بر داشت کنیزی زیبا روی اندرون

غضبان بر آمده فی الفور بتمهید قواعد زجر و توبیخ پرداخت من با اصلا از سخطش حسابی
نگرفته باشارهٔ دست التماس آب نمودم کنیزک اشاره فهم در دم خشمش را بلطف
مبدل ساخته بدرون خانه شتافت و کاسهٔ لب ریز آب زلال خوشگوارتر از منظر
کریم و خنک‌تر از طبع لئیم آورده بدستم داد و ببذل چنان احسان آب رفته باز
بجوی حیاتم آورد و چون دید که لالهٔ رخم که از صرصر عطشان خمول و پژمان شده بود از
ترشح سحاب نوالش طراوت تازه گرفت باز بدآسا بزبان شیرین پیام دلنشین
ادا کرده گفت ای خسرو کشور جان بانوی من تا تو نیست که با وجود پرده نشینی آوازهٔ
برکت و نوای مهرش راست بگنبد مینا رسیده و هیبت حسنش پردهٔ پندار زهره بکردار
دامن گل دریده با این همه تنگباری در کرمش بر ارباب نیاز کشاده است و خوان
نوالا رحمتش بر مایدهٔ عطا خاکساران کوی رندی را صلای عام در داده اگر نفسی از
حرارت آفتاب بسایهٔ آن سرو بن بوستان دلبری پناه بری و از نخلهٔ قامت دلربایش
بکام دل ثمر مراد خوری همانا از سایر تمتعات روزگار و همگی مستلذات حیات مستعار
بهره ور و کامیاب خواهی برآمد سخنان دل فریبش عنان دل بکشید و حرفهای
دلنشین محرک سلسلهٔ انبساط گشته نسیم کامجوئی را در چمن خاطر باهتزاز آورده
لهذا نفس معاصی دوست که با ستلذاذ جسمانی و اکتساب امور شهواتی بهانهٔ
جواست برآنم داشت که بارگی را بکنج اختفا رها کرده فی الحال بدرون شتافتم و از
مساعدت اختر بماهی روبرو گشتم که خاتون خلوتکدهٔ خاور بر شمع رخش بکردار پروانه
می سوخت و دل صنوبر از رشک سرو قامتش چون طرهٔ سنبلش تار تار می شد
دهنش تنگتر از روزی درویش و چشم مستش چون بهرام خنجرکش و ستم کیش
ابروش مانند تیغ هندی خوگر خونریزی و عشوه اش بسان فلک مایل بفتنه انگیزی * مثنوی *

* شوخی که بغمزهٔ کمینه * سفتی ز یکی هزار سینه *
* آهو چشمی که بهر زمانی * کشتی بکرشمهٔ جهانی *

آن ماه عشرت پسند دلم را چون ماهی اسیر شست زلف گره گیر خود ساخت و گرههای
که در جو صافهٔ تابین شکنجهٔ مهر و او بهره بر وز آورده دوش بدوشم نشست چون وقت را مساعد
و زمانه را مساعد دیدم آن خرمن گل را تنگ در آغوش کشیدم و از شفقت سایبان
رنگش چاشنی شربت جاندار بکام دل برگرفتم هر دو ساعد را بر میانش کمر وار پیچیده
شکل و پیکر بر روی بساط اشکار کردم و او از بس وقار قطب وار برجا بماند و من از
غایت سبکسری چون سپهر شتابان گشتم تا آنکه طاسم از سر گنج سیمین بشکست و لولو
لالا بدرون درج زرین پیوست من از خامی درین سودا سرمایه در باختم و او از
پختگی همه سیماب سود کرد از انجا که وضع زمانه را در پس هر سحر شامی است و پیرامون
هر دانه دامی هنوز بزم نشاط در خور خواهش خاطر تزئین نه پذیرفته بود و انجمن عشرت
باندازهٔ تمنای دل رونق نگرفته که سپهر ناتوان بین بر کامرانیم رشک برده مگس وار
دست تغابن بر سر زد و طنین حسرت آگین کشیده در لوزینهٔ من سیر داد و عیش
مرا سنجیت منغص ساخت یعنی خادمه * مصرعه * چو غم ناخوانده حاضر شو مروی *
در غایت اضطراب بیامد و خبر جانکاه بگوش زد که خانه خدا که خداوندش را چون جعد بانو
بشکناد و مانند مرگ ناگهان در رسید حالیا بیا تماشا کن که سوراخ موش بچه می ارزد و اجل بنیاد کرشمه
سنجی نهاده بر سر آن شد که رخت هستیم را ازین سپنجی سرای دودر بیرون اندازد و نه پای
آنکه ازان زندان پر بلا بیرون روم و نه جای انکه زمانی بگوشهٔ تواریٔ در شوم آری نوش
فلک الودهٔ صد نیش است و شهد روزگار آمیخته بهزاران شرنگ هر کرا نفسی چون
صبح بخنده آرد بدمی نمایش با تیغ و طشت سپارد صاف این خم میناگون سراسر
درد است و دوای این دار بوقلمون سر بسر درد جرعه نوشان خرابات خرد مشغوف
پیمانهٔ این پیمان گسل نباشند و چمن آرایان خیابان دانش محظوظ رنگ و بوی گلهای
این روضهٔ منقلب نگردند * مثنوی *

* دوران فلک که بی مدار است * زوگاه خزان و گه بهار است *

* این باده که رونق گلستان دارد * یک مستی و صد خمار دارد *

* هم مهره و هم جز ست و هم در * گه شیشه تهی کند گهی پر *

* سیلاب غم است و رسر دوش * طوفان بلا است و رتنورشن *

ملخص سخن آنکه دران منزل منحوس حوضی بود مختصر ناچار چون مرغ آبی دران درآمده از بیم ضیق نفس فواره کردار راست باستادم تا آنکه آب پاس صد نیزه از سر گذشته بود و کاسهٔ سر بیرون آب پدیدار ماند از اتفاقات حسنه کدوئی قدح مانند بر روی آب افتاده بود و بلطمهٔ باد بهر سو سیر میکرد آنرا بر کاسهٔ سر نهادم مرد صاحب خانه چون بیامد بساطی مشرف بر برکه ممهد دید همان جا بنشست و باوجود هبوب روایح ثبات کدوئی بی مغز بر یک محل از غرایب فراگرفته بجهه و اشگافت کردنش سنگریزه بران بزد من فی الحال در آب فرو نشستم هر ران حین بتصدیق دل با خدا عهد بستم که اگر امروز ازین دام بلا بجان بسلامت برم دیگر چنین بوالهوسیها را بخود راه ندهم و اصلا پیرامون اقسام این امور ناملایم نگردم * بیت *

* اگر جستم از دست این تیر زن * من و گوش و ویرانهٔ پیر زن *

قضا را کدو از انجا حرکت کرده بگوشهٔ دیگر رفت مرد ساده لوح دل ازین خیال پرداخته درون حجره شد و پهلو بر بستر استراحت نهاد من که در رنگ اساس حباب بنیان هستی خود را زیاده بر نفسی ثبات ندانسته نسیم آسا در آب زندانی بودم رفتن او را از مواهب جسیم ایزد تعالی شانه انگاشته بسان باد ازان آب بیرون جسته بصد سعی خود را ازانچنان آفتگاه سلامت برده بعافیت جا انداختم و بتکمیل مراتب منت و سپاس باندازهٔ مجال انسانی سعی جمیل و جهد جزیل بظهور آورده بدرگاه رستگاری بخش تر دامنان فرق عبودیت بر خاک افتقار سودم و فردای آن بقاعدهٔ قدیم و عادت معهود بر دوکان جوان قهوه فروش رفتم بازرگان پسر که چشم براه بود خیر مقدم گفته بتکرار کلمات شوق رطب اللسان گشت و سبب انقاعدی روزه از تحصیل فوائد

صحبت و انحراف از رضا و مجاورت حضور چنین. مجمع شعراست سرور باز پرسیده گفت از انجا که
دل دوستان را اندک ذکر عیش احباب بوساطت سامعه لذت عیش حصول می پیوندد اگر شمهٔ
از کیفیت کامرانی دوشینه که از دور فلک چگونه جام جمعیت پیمودی بمحل تبیین آری
خالی از تفقد نخواهد بود من ساده لوح غافل از نیرنگبازی چرخ شعبده سنج سر رشته
حزم که با سر عافیت و سلسلهٔ سلامت منوط و مربوط است از دست داده صورت
ماجرا بیکم و کاست بر صفحهٔ اعلان نقش بستم و روداد دوشین بر سبیل سداد بر جریدهٔ
تبیان ثبت نمودم در صورت جوان از اصغای این معنی تغیری مستغنی از جلوهٔ تقریر
راه یافت و پس از فرط تامل گفت عجب عقدهٔ جانکاه گذرایندی و طرفه دام گلوگیر
گسیختی در کیسهٔ فلک اسباب فسوس و فسون بسیار است و در کاسهٔ سپهر ابای
شر و شور بیرون از حصر و شمار مبادا که دوستی فریفتهٔ خداعش گردد و جای آنست
که اکنون در نشاط بر خود باز کرده علی رغم روزگار انجمن عشرت منعقد گردانیده
بی زحمت اغیار بمراد یکدیگر باده دوستگامی پیموده آید و اگر این بزم دولت بکابهٔ
احزان این مخلص بی ریب و رنگ حسن ترتیب یابد بمقتضای سوابق خلت بیموقع
نیست اگر آئین احبا نوازی مرعی داشته قدم ناز بر تارک نیاز من سپری همانا بر ذیل
عزت غبار ذل نخواهد نشست * مصرعه * گفتم بچشم هرچه تو گوئی همان کنم *
چون خاطرش عزیز بود اقبال حرفش از موجبات شمرده در راه اطاعتش پای قبول
سپردم و بدنبالش روان گشتم پس از طی شطری مسافت بمکانی رسیدم که
بمنزل دوشین در قرب جوار بود بدل گفتم که اگر از اتفاقات بران درگاه گذر افتد
برفیق شفیق نشان دهم منزلی که از نیرنگی طاس نیلگون نوش و نیش در ان بیک
خم جوشیده این است قضا را این عزیز راست بدان سو متوجه گشته بدرون آن درگاه
در آمد یکبار چشم از خواب غفلت بیدار شد دانستم که از کون خری دریش
کاوی دانستم کاو بلا در خرمن عافیت خود کرده ام و از ساده دلی تیشه بر پای خود زده

خنده نشاط از غایت بهجت چون نبات در شیشه بگلو اندر گره بست و هوش از دماغ بسان سیماب از سر آتش بپرواز آمد گفتم ای وای من و عقلان من که بسعی خود بپای دار شتافتم و بستم خود را اسیر پنجهٔ بلا ساختم چون تیر تقدیر از شست ارادت جسته بود و تدبیرات پوچ چون جوبای که بیل مقارن صواب نمی افتاد و از اندیشهای من مداهی و مخلصی روزنه بسوی نجات نمیگشاد ناچار تن بقضا در دادم و اندرون درگاه که کام نهنگ کنایه از آن بود قدم نهادم و باز برلب همان برکهٔ بی برکت منحوس نشسته از غایت فکرت چشم حیرت بر نقش گلیم دوخته بکردار شوربختان بخیالات امید سوز و توهمات یاس اندوز دل را منقسم و خاطر را منکسر گردانیدم و از ناسنجیده گوئی خویشتن قرین ندامت گشته بر عقل ضعیف و خرد خفیف و رای نارزین خود هزاران نفرین میگفتم و اصلا طرفی از آن نمی بستم بلی از اینجاست که والا خردان هوشیار منش و هوشیار خرامان مشعر خرد بی آنکه باطراف معامله در آیند و برصورت مال نظری گمارند مافی الضمیر خود با هیچکس در میان نه نهد و بی اقامت رسوم حزم و اتقای سر رشتهٔ حفاظت بار تکاب امری شیوهٔ عجلت بکار نبرند بلکه در کل مبادرت نورزند و چون خواهند که ناوک سخن باصابت رای صایب بر آماج صواب زنند نخست تیر اندیشه بهر گوشه دوان کنند اندکاه زه مدعا به آن سوفار زبان نهاده از شست نطق رها سازند تا بیخایانه زیب قابل تحسین و سزاوار آفرین گردد * مثنوی *

* تا نکنی جای قدم استوار * پای منه در طلب هیچکار *

* در همه کاری که درائی نخست * رخنهٔ بیرون شدنش کن درست *

بازرگان پسر بلراده آنکه نخست من روستاپیشه را از زبان خود بلا قرار آورده حجت را بر زن قاطع کند پس نتیجهٔ عمل جمیل در کنارش نهاده ثمرهٔ کردار حسنه برروزگارم عاید گرداند لهذا از طریق تملق و لابه درآمد و از بهروری سخن را نگرفته برسبیل استغراب بر ماجرایم فرود آورده گفت الحمد که از چنان بلیه جان فرسا

مردانه بدر جستی اگر تصدیعه نباشد و گران جانی نکنی میخواهم که مکرر بشنوم چون جز آنکه
انقیاد امرش نمایم چاره نبود ناچار قصهٔ حال خسران مال را به تبیین دادم چون سررشتهٔ
سخن بدانجا منتهی شد که سنگریزه برکوزده من در آب فرو نشستم و رهین محال فراستی
بکار برد و عنان توسن تند خرام زبان را از میدان مطالب در آئی منحرف گردانیده
حریفانه بسمت صواب مهمیز زدم و از جهت پی گم کردن نعل واژگون بسته گفتم
که درین اثنا چشمم از خواب باز شد * بیت *

* هیچ تعبیر ازین خواب ندانیم که چیست * * تو به فرمای که در فهم نداری ثانی *

ازین معنی بازرگان پسر بیکبار بلجهٔ حیرت فرو شده گفت یعنی چه گفتم ای جوان مرد والا تمیز
این واقعه راز رو واقعه گذرانیدم نه به بیداری جوان که چندانی از نشیب و فراز عقبات
روزگار و فنون ابنای زمان آگهی نداشت از ساده دلی سخن مرا بمحل تصدیق فرود آورده
خاطر از وسوسه پرداخت و ابر سخط که در بطانه اش صورت تراکم داشت تبشر
پذیرفت و بلوازم ضیافت و مراسم مهمانداری پرداخته پس از فراغ طعام شیوهٔ
مشایعت مرعی داشته مرخص گردانید من چون ازان مهلکه نجات یافته سالما بمنزل خود
پیوستم مراتب شکر الهی که مفتح ابواب رهائی و مسبب اسباب رجا است در خور
مجال انسانی موودی ساختم و بیک کرشمهٔ خرد باریک بین که دران هنگام محشر آئین بکار
رفت رایحهٔ سلامت بمشام جان یافتم بیغایهٔ تکلف عقل درست طالبان تمتعات عالم
اسباب را برهان دولت است و کام جویان تنزهات جهان خلد را دلیل سعادت
چون این جوان نیرنگ دستهٔ ماجرای خود را با فراوان آب و تاب جزالت گذرانیده
از رنگ و بویش دل و دماغ مستمعان را راحت رسانید نوبت سخن بمرد ثالث رسید
این مرد با وجود آنکه بیشتری از عمر مستعار بتماشای هنگامهٔ سیاه و سپید روزگار بسر برده
لیل بسوی نهار آورده بود درین داوری در ماند لاجرم آن دو همراه را گره بعد اولی
بدوش بر داشته بمحل نزول فرود آورد اتفاقا دختر سریر آرای آن شهر از منظر

مشاهدهٔ این حال غریب نمودهٔ هر سه تن را بپای درش خواند و پس از اقتضای مراسم
پرسش بر کیفیت واقعه وقوفی یافته بدان مرکوب بیخرد خطاب فرمود که ای ساده مرد
این دار انقلابی که بازیچه سرائیست سست اساس خود مقتضی آنست که
شابندگان عرصهٔ اش را هر لمحه صد پیکار بوالعجب رو نماید و در هر لحظه نیرنگی تازه پیش
آید و این پرنده چنبر دوار پر نگار را غیر از این کارنامه که بر سر خاکبازان عالم سفلی
سفالی از دستان بشکند و داستانی از نیرنگ خویش بیاد هر یک دهد تو که اکثر
نقد عمر بصیرفی روزگار سپرده در مقابلت از نقش سکهٔ سپهر و مدار زایچه رو ساده و
مبراست و سمع حالت از صدای کاسه وارون چرخ این همه بی بهره چراست من
که گوهرم از بحر شهریاری و در هفت حصار خسروی سکونت دارم و بهار
شبابم را اکنون آغاز است از کوس فلک بانگی بگوشش جانم رسیده که هنوز گنبد
دماغم از آن پر صدا است آن مرد بی مغز گفت ای خسرو شیرین دهنان گنبد مینا مباد که
دمی بی صدای مهر تو باشد من مرد کشاورزم عمری بابیهوده در صحرا دانه افشانده و از
وام دمدمهٔ و هر بر کنار مانده دهقان فلک در مزرعهٔ عالم جز ترهٔ ترهات نگشته و سبد
وقتم از نوا در هفت کشت سپهر همچنان تهی مانده امید از عنایت خاتونی چنانست که
عذر مرا پذیرفته با علام ماجرای خجسته فرجام خویش پایهٔ اعتبار این خاکسار بر فرق فرقدان
نهی آن شهریار کشور جان و دل ملتمس او را بدرجهٔ قبول موصول ساخته منشور رفعت
میمون سرگذشت خود را بدین عنوان بطغرای بیان بیاراست * حکایت *
در هنگامیکه از مهد قیود تکالیف شرعی و رسمی چون سوسن و سرو هنگام آزادی
گرم داشتم و کابین فطرتم از غوغای بابان منشان مستغنی بود روزی کلاه گوشه ناز
بر ماه آسمان شکسته و تاج دوشیزگی چون عبهر بر تارک حال کج نهاده و به تکلیف طفلی
در هوای بازی آغوشش بطنازی کشاده از منظر خویش سر بر آوردم و مانند مست
لاابالی بهر سو نگاه کردم ناگاه نظرم بر روی جوانی افتاد که صفحهٔ رخش آفتاب صفت

از لوث خط مبرا بود و طرهٔ سلسله آسایش چون سنبل تر مطرا گاه تکلم از طبلهٔ یاقوت
در شاهوار در دامن دبیر چرخ ریختی و در حین تبسم جهان جهان بلا از بهر صبیح رویان
چمن انگیختی و غمزهٔ چشم عربده جویش تیر ترکتاز کرشمه رخنه بر حصار دلم بگشاد و نگاه ستمگرش
رسم غارت در کشور صبرم بنیاد نهاد لاجرم اسیر تار تار آن زلف پرچین و درچینش
گشتم و در پیش لوای عشق جهان کشای در جرگهٔ بیچارگان سر بزانو نشستم چون روزی چند
بدین رنگ بسر آمد نار نهفته که در کانون باطن مشتعل بود بدون اختیار شعله بیرون
کشید و اثر عشق بر ناصیهٔ حال پدیدار شد دایه که دانای طلسم مزاجم بود و در گاه و بیگاه
مصاحب و دمساز چون آثار تغیر بر ناصیهٔ صورتم آشکار دید بگرد تفحص بر آمد و به تملق و
لابه گری در قعر بحر ضمیرم غواصی کرده گوهر راز بدست آورد و پنهانی ابواب
اندرز مفتوح ساخته گفت ای سرو جویبار جهانداری ترا که هنوز غنچهٔ ناشگفتهٔ چون گل دو
گریبان دل چاک زدن نزیبد و بسان سبزه بر خاک غم غلطیدن نسزد زنهار
بصرصر هوس شاخ نسترن ناموس پدر مشکن و سایه آسا در کنج کاشانه نشسته هرزه
چون آفتاب بر در و بام مپوی گفتم ای مادر مهربان من چون کنم که سپاه ستمگر عشق
دو اسپه بر کشور دلم تاخته است و دست شوق در گریبان صبرم چاک اضطراب انداخته
خدارا توجهی فرما که از چشمهٔ وصال مطلوب سیراب گردم دایهٔ دانا چون بر خرابی
حالم آگاه گشت عرق مهرش بحرکت آمد لاجرم کمر یاوری بر میان همت چست بسته بر در
سعی حلقه زد و بصد افسون و نیرنگ آن مرغ نادست آموز را که بس وحشی طبع بود
رام خود ساخته بهنگام فرصت بلباس دختران ملبس گردانیده بخلوتگاه خاصم آورد
بی غایهٔ تکلف حجلهٔ من از نور جمالش خانهٔ خورشید شد و صحن خانه از حسن بالغ عیارش
رشک چمن گشت من در سایهٔ آن آفتاب سپهر نیکوئی از غایت نشاط مانند ذره
برقص آمدم و به پندار خود اکنون از کتم عدم بعرصهٔ وجود شتافتم هنوز دیدهٔ مشتاق من
از چمن دیدارش گل نظاره بر نچیده بود و دل از لعل شکربارش حلاوت گفتار

نیافته که فلک شعبده باز حیلت انگیز که همگی همت بلندش بر آزار بیدلان مقصور است
کاسهٔ جمعیت را بر سنگ خلل زده و در لوزینهٔ مراد و سیر ناکامی ریخت * مثنوی *

* کهن چرخ شعبده حقه بازیست * پی آزار مردم حیله سازیست *
* با میدی نهد بر بیدلی بند * برد آخر بنومیدیش پیوند *
* نماید میوهٔ کامیش از دور * کند آخر بناکامیش رنجور *

یعنی پدر که پادشاه جهان و قبله گاه من بود از راه عاطفتی که پدران را در حق فرزندان مصروفست از بهر دیدنم بیامد و ندانست که دشنهٔ ستم بپایم میزند و غنچهٔ تمنایم را در گلشن امید ناشگفته میریزاند بمجرد آنکه منهیان از توجه سلطان خبر دادند برق بلا بخرمن هستیم زد ناچار بسراسیمگی برخاستم و آن یوسف کنعان دلبری و عزیز مصر محبوبی را در حجره که چون دلم تنگ و چون زلفش تاریک بود زندانی گردانیده خود باستقبال پدر شتافتم قضارا پادشاه بر خلاف عادت در آنجا طرح مجلس انداخت و جشنی ترتیب داده در خور خسروی اسباب طرب مهیا ساخت و تا هنگام غروب مهر بر سریر دولت تمکین داشته روز را با هزاران عیش و نشاط بشب آورد و پس از آنکه بزم شاهی از شمعهای کافوری روکش انجمن انجم گشت ساعتی باستماع آواز چنگ و چغانه توجه فرموده بخوابگاه همایون خویش شتافت کنیزان رقاص و پرستاران خاص که مانند پروین و پرن گرد آمده بودند چون بنات النعش منتشر گشته بمنزل و مکان خود فرار رفتند منکه بسان عود هر لمحه بر آتش اضطرار می سوختم پراگندگی آنها را ذریعهٔ جمعیت خویش دانسته فی الفور دایه را فرمودیم که بند از در مراد بردارد و شبستان امید را بنور حضور آن خورشید لقا مانند صبح منیر منور گرداند اتفاقا موسم گرما بود و حرارت هوا در کمال اشتداد و دران حجرهٔ تنگ و تاریک تعفن و بخار باهم متراکم گردیده گل برگ زندگانی آن نازک نهال چمن رعنائی را پژمان و خمول ساخته بود و بلبل روحش را از آشیانهٔ عنصری بپرواز آورده عشق تمام خون معشوق بر گردن بست و شوق در ضمیر افسرده

شده گمش و از دست تغابن بر سر زدم اما چون تیر ارادت از شست قضا جسته بود فریاد و فغان سود نداشت و قطع نظر از غم عشق کالبد خاکی آن خوشخرام ریاض جنت را از آن حجرهٔ جهنم آسا بیرون بردن آفت جان شده و دایه نیز ازین معنی همراهان گشته راه چاره گم کرد از انجا که حداثت سن از مهر نا تجربه کاری موروث خامیها است رای ناصوابم بدان راجع شد که زنگی غلامی را که سقای آبدار خانهٔ شاهم بود چه زنگی خال رخسار شب دیجور دیو از دیدارش چون مردم از دیو نفور سطبری لبهایش از ذراع شرعی متجاوز گشته و دندان درازش چون دندان گراز از لبها بیرون رفته بدرشتی موی خرس را در جوال انفعال کشیده و بزشتی روی گوی سبقت از عفریت ربوده سواد لونش بمرتبهٔ که اگر بر رخش نقطه قیر می زدی در لیلة الدجی مانند اختر آشکار می شد و بزرگی صوتش بنهایتی که بانگ رعد پیشش چون صفیر هزار در جنب فریاد حمار صورت میگرفت بی شایبهٔ اغراق و غایلهٔ تکلف فیلی بی خرطوم و گاوی بی شاخ بود این بیت در شان او صادق می آید

* فرد * بسر خرپیل پیکر دیو هیکل کرگدن گردن * * شترلب غول منظر خوک دندان خرس پیشانی *

نزد خود خوانده مراسم رفق و مدارا مودی ساختم و این راز نهفتنی در پیش آن کشتنی پیدا کرده التماس نمودم که آن خرمن گل را که از سموم اجل پژمان گردیده بدریا سپارد و نقد گران در حق این احسان پیشکش زیر پایش نهاده سر خجالت به پیش انداختم آن سیاه باطن فی الحال بانگ بر زد و غوغا بنیاد کرده در صدد آن شد که در خدمت سلطان کشف راز کند من از غایت بیم قالب تهی کردم و رنگ رو و ز باختم بمرتبهٔ که هر که چهره مرا میدید گمان می برد که طایر جان از قفس هیولانی پرواز کرده قصه مختصر رخ ماه رشک خود بر پایش مالیده چندانکه در حوصلهٔ احصا نگنجد ابتهال نمودم و مبلغی افزوده از انچه بود مضاعف گردانیدم اصلا فایده بران مترتب نگشت چون مبالغه در الحاح از حد حساب تجاوز کرد آن تیرهٔ بیرون و درون تکالیفی که نه لایق مذکور است در میان آورد گفتم ای تیره روزگار بد منظر آخر ترا چه نسبت

که چنین آرزوی دور از کار بخود راه دهی و بدین اندیشه‌های ناصواب استبداد نمائی آن بدنهاد گفت ای خاتون اگر سلامت نفس و عافیت حال ترا مطلوبست والا منصب خسروی و بزرگیهای گوهری بر طاق بلند نهاده سر به چنبر تسلیم باید آورد و تن برضا باید سپرد و الا دست از جان شیرین باید شست چون زمانی در مهم خود متامل گشتم و سر بجیب تفکر فرو بردم بغیر از آن که تن بقضای آسمانی در دهم چاره ندیدم آن سیه کار شب دیدار که عفریت را از ترکیب شومش هزاران ننگ و عار بود چون مار بر گنج نشست و مانند زاغ بر طاق سمن جاگیر گشت و بیکبار آفتاب سپهر حسن در سایهٔ ارض بلا انکشاف پذیرفت و غنچه ناشگفته گل پامال بوم شوم شد معاذ الله از آن هنگام قیامت انگیز و از آن وقت بلاخیز که از جور فلک جفا پیشه چه تیشهٔ جان شکاف بر فرق خورشیدیم رسید و از استم زمانهٔ ناهنجار چه تیر بلا بر دل هنوبریم خورد خود گو که حال شاخ گلی که بر او بوم نشیند چون باشد و برگ یاسمنی که بضرب منقار زاغ فگار گردد از جفا چه نه بیند افعی خونخوار اگر بر و هم نیش زدی خوشتر از آن بودی که آن عفریت چهره لب بر لبم می نهاد و قابض روح اگر به پنجهٔ قهر جان شیرینم از تن باز کشیدی نیک تر از آن بودی که آن دیو بد منظر تنم را تنگ در آغوش می کشید هنداشتم روزگار بقصاص آن خورشید لقا عمد بار بدارم کشید سخن کوتاه آنچه نبایست از آن بدگهر کشیدم و هزار مرت خود را ببلا آزمودم و از خون بیگناهم روی سیاهش لالگون شد و چهره گلناریم رنگ جعفری یافت ظالم چون کام دل حاصل کرد برخاست و آن خرمن گل را که از آتش بلا سوخته بود بدریا سپرد عمری در کانون خاطرم این آتش غم پیچیده بود و هرگاه بر صورت منحوسش نگاهم می افتاد پنداشتی نوک صد سوزن الماس در دیده می شکست روزی از این بیداد نزد دایه شکایت بردم و بجهت هلاک آن ناپاک التماس نمودم دایه بآئین دانائی بکمین گاه تدبیر مترصد فرصت نشسته روزی بمساعدت وقت آن بد سرانجام را از پشت بام سرنگون بقعر جهنم انداخت

سپس ایامی چند بقاعدهٔ ابنای زمان گوهرم را در سلک ازدواج شاهی نامدار
منسلک گردانیدن مقرر ساخت و در سر انجام مواد عروسی توجه جهان آرا برگماشت
من از ان اندیشه کردم که صاحب معامله چون سر حقه بی مهر و نشان یابد همان بر خیانت
کند لهذا پس از مراتب پرده هشش دختر دو شیزهٔ که در شکل و شمایل و حرکات
و سکنات بدان مرتبه با من مانا بود که پنداشتی مصور قدرت پیکرش را انموذج صورتم
نگاشته بلکه از صفحهٔ رویم سوادی بر داشته پیدا کرده پنهانی به ترتیب او توجه مبذول
داشتم در شب عروسی که حجلهٔ از غیر پرداخته شد و توسن شاه را از مهماز باده
در میدان مباشرت گرم پویه یافتم سبک از پهلو بر خاسته بگوشه فرار رفتم و آن
دختر آفتاب طلعت را به پیرایهٔ گرانمایه و حلل شاهانه مرتب گردانیده بجای خود فرستادم
شاه مست من اصلا شبه را از گوهر باز نشناخته چون شاهباز در هوای شوق بال کشاده
بر ان صعوهٔ آشیان جمال حمله آورده بلبل وار بر شاخ سمن نشسته لحظهٔ از رنگ
و بوی رویش ذخیره اندوز نشاط گردید پس بمنقار زنی پردهٔ غنچه اش دریده قطرهٔ شبنم
گوهر گون در صدف سیمین فرو ریخت چون دانستم که افسونم مار را بسوراخ در کرده
شانک مانندش پردهٔ تازه بر انگیختم و در خانهٔ که بعضی از اسباب جامهٔ خواب داشت
از شمع آتش در زدم چون کار آتش بالا گرفت و دست تدبیر از دامن اطفایش
کوتاه گشت فریاد بر داشتن داماد و عروس که مستی می را با مستی خواب فاز آمیخته
چون شاخ تاک باغوش هم پیچیده بودند مضطربانه بر خاستند و چون راه بدر رو از آن
طوفان آتش غیر جز بر لب بامی نبود ناچار بدان سو شتافتند و دران هنگام پر هول چون
دختر بدنبال شاه تاخت از عقب بکنز دار برق بچابکی رسیده او را دران آتش
سوزان انداختم که در پیمنهٔ راه کبوتر وار کباب شده طایر جانش باشیان عقبی شتافت
شاه که شیفتهٔ حسن و ادای دل فریبش گشته بود از شورش این واقعه جامهٔ صبر دریده
بانگ های های بر داشت و دست تغابن بر یکدیگر زد در اثنای این حال دستش گرفتم

و گفتم زمانی چشم منت خود بگشای و ازین بی طاقتی بی محل مبرا شده خود را گرد آر که بجهت جاریهٔ اظهار این همه بی تابی لایق حال شاهان خرد ورز نباشد شاه چون بر شمع رخم نگاه کرد اضطرابش پروانگی از سر بدر انداخته مراتب منت مودی ساخت و من بیمن یاوری خرد باریک بین مصلحت آموز در حجلهٔ مراد بر تخت تمنا جلوهٔ مقصود یافته بر چار بالش عیش و کامرانی مربع نشستم و آوازهٔ عصمت خویش در عرصهٔ روزگار چون بخت خود بلند گردانیدم *

* داستان کامگار و شرف تمکن پذیرفتن او بر سریر مزاوجت افسرآرا بانو *
* از نیرنگی سپهر نادره انگیز داستان باز *

گلبن آرایان بساتین اخبار و نخل پیرایان فرادیس اسمار گلدستهٔ سخن تازه تر از نسرین و نسترن ازین باغ کهن چنین به بزم بیان آورده اند که در ملکی از ممالک هند تاجوری بود بهرام شکوه پسری داشت کامگار نام آزاده سرو پیرا بوستان سلطانی و نونهال آبسال جهانبانی شمشادش در چمن شباب چمیدن آغاز کرده و بر صفحهٔ رخش خط ریحان تازه حسن تحریر پذیرفته پسته اش نمک ریز و شور انگیز و لعلش شیر آلود و شکر آمیز با وجود صغر سن از دانش و فضل نصیبی وافی داشت و از فهم و فراست بهرهٔ کافی * فرد *

* بسال خورد و لیکن بجود و فضل بزرگ *
* بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان *

از فرط دانش قوانین تازه در قواعد جهانبانی وانمودی و در رسوم سلطنت احکام غریب فراتر فرمودی قضا را بسبب حدوث بعضی امور مزاجش با وزیر پدر صورت انحراف گرفت و مادهٔ کین در باطن حسن تخمیر پذیرفت و وزیر ازین معنی پیوسته نقطه وار در دایرهٔ هراس بوده از آسیب سطوتش ایمنی نداشت و همواره هیون همت در میدان مدافعتش تاخته مترصد وقت می بود تا آنکه روزی فرصت یافته از اندیشهٔ بغی و فسادش بر سبیل تهمت در خلوت سلطان سخنی راند و از روی تزویر طراز افترا بر آستین حالش بسته گفت ای ولی حقیقی

شاهزاده را بصراط سداد هدایت کناد که بسختت از جادهٔ صواب منحرف گشته گرم رو بادیهٔ غوایت است چه چندی از لوند و اوباش مادر آزار و پدر بیزار که از تنور فطرت هریک صدگونه طوفان فتنه جوشان است * مثنوی *

* چشم هنربین نه یکی راد رست * جز خلل و عیب نداند جست *
* دود شوند ار بدماغی رسند * باد شوند ار بچراغی رسند *

بمصاحبت مختص گردانیده به رهنمونی ناصواب آنها میخواهد که لوای بغی بر افرازد و آتش فتنه بر افروزد و قبای ملامت تا دامان قیامت بر قامت حال خود برد و هنوز که آتش فساد و شعله نزده از چشمهٔ آگهی آبی بران پاشیدن هرآینه از آئین بخردی و هوشیاری نیست. و رخنهٔ خلل از بنیان مخالفت دور داشتن شیوهٔ اقبال وری و شهریاری من بمقتضای غیرسگالی پاس نمک داشته ابرای ذمت خود کردم بیشتر هرچه رای جهان آرا اقتضا فرماید محض صواب خواهد بود پادشاه بمجرد استماع این مقدمه بسختت متغیر شده و از غلیان غضب در عرض و نفس الامر تفرقه نکرده بی ظهور مراتب تحقیق که لازم ارباب تمیز است باخراج کامگار حکم فرمود کامگار از فرمان پادشاه که هم پدر بود و هم ظل الله سر تافتن محال ندیده ناچار بتقضای تن درداده و بکردار بید و لرزان با هزاران کربت آوارهٔ دشت غربت گشته راه کشور غریب پیش گرفت پسر وزیر هوشمند نام که از عهد طفلی و زمان رضاعت در بندگی کامگار مربوط و محشور بود و در خلوتش بیعت اخلاص درست داشت در چنین هنگام محن از رفاقت پهلو تهی کردن منافی دستور وفا دانسته بواسطهٔ ادای حقوق سوابق صحبت و لواحق دولت و نعمت بهمراهی همداستان شد اتفاقا سوداگر پسری با هوشمند محبت تمام داشت و در مصطبهٔ دوستی پیوسته با او جام یکرنگی و اخلاص می پیمود و از چمن مصادقت گلهای اتحاد می چید. بجهة پاس آئین دوستی و حفظ مراتب مخالصت طریقهٔ انیقهٔ وفا که شیوهٔ مرضیهٔ ارباب صدق و صفاست مرعی داشته مرحله پیمای طریق رفاقت گشت و از بهر تجارت

ثروت فراوان متاع مروت برداشت و زرگر پسری که با سوداگر پسر شوق ذاتی موالات داشت او نیز بمقتضای محبت صادق رنج بر راحت مقدم گرفته غربت بر وطن گزیده و در آئین مرافقت موافقت نموده مشوق اخلاص را بزیور وفا بیاراست القصه هر چهار تن چون عقد پروین در مرافقت مطابقت گزیده و گوهر وار در سلک مصادقت منسلک گردیده آشنای بحر تردد گشتند پس از طی مراحل مسافت زاد راه بانجام رسید و از مر تهی دستی راحلهٔ معیشت در نیمه راه از پا در آمد این معنی باعث انقسام دل و انکسار خاطر این جاده نوردان غربت شد کامگار بمقتضای شرف نفس و نشاء سروری التقای عجز و افتقار بار رفقای وفا کیش نه پسندید از این هیچ مبتلای دام اندوه گشت و اسیر مطرح تالم گردیده هوش نمود چون آثار تغیر بر ناصیهٔ حال کامگار مشاهده نمود بآئین عقیدت منشان اخلاص سرشت بتمهید قواعد دلدهی و دلداری پرداخته گفت از رهگذر تهی دستی دل تنگ مباش و خاطر عاطر را مقید سلسلهٔ اندوه مساز که چاره پرداز حقیقی در همه وقت متکفل سامان و متعهد روزی بندگانست و در هیچ حال خاک نشینان کوی نیاز و سر گشتگان بادیهٔ عبودیت را در رتبهٔ پامال نومیدی نپسندد از نو و درماندهٔ تیه احتیاج نگرداند بالفعل نزد داعی خیر سگال چهار قطعه لعل گران سنگ است که هر یک بخراج کشوری می ارزد آنرا بصرافان جوهر شناس فروخته وجه قیمتش را بمصارف ضروریهٔ خویش و مایحتاج رفقا باید بکار برد ولیکن چون بیع و شرای این قسم اشیای کریمه و اجناس عزیزه بدون مدینهٔ بزرگ تعذر تمام دارد و مسموع شد که در این نزدیکی بلدهٔ ایست عظیم جهد باید نمود که این چند روزه مسافت را بر جناح استعجال طی نموده بیاض چشم از تماشای سواد آن ارم بنیاد رنگین کرده آید تا این مطلب بر سبیل بسهولت دست دهد و ایام عسرت بزودترین زمان انقطاع پذیرد کامگار از این معنی قرین مسرت گشته در طی مراتب تردد شیوهٔ عجلت مرعی داشت چون بنا بر احتیاط در میان ایشان رسم پاس چنان مقرر بود که در محل نزول هر یکی از این چهار تن ربعی

از شب زنده داشته در نوبت خود کوس پاسداری زدند اتفاقاً در منزلی از منازل
از بس کثرت ازدحام اندرون محوطهٔ رباط جا نیافته در صحن صحرا زیر آسمان طرح بیتوته
انداختند. بقاعدهٔ مستمره احیای مراسم پاس نمودند چون نوبت پاس بزرگر رسید از
رهگذر کثافت نفس و قساوت قلب و دنائت طبع و اسائت ذات حقوق نمک
و اصول رفاقت اصلاً منظور نداشته حروف مروت را از حاشیهٔ خاطر محو و منسی ساخت
و شیوهٔ پاسداری را بطریق طراری تبدیل کرده لعلها را از همیان هوشمند ناهوشیار بربود
و از روی سیه جوهری و بدگوهری بجایش چهار پارهٔ سنگ نهاده خاک خذلان بر تارک
مآل خویش افشاند چون لعل گیتی تاب مهر از جیب صبح برآمد هر چهار رفیق بقاعدهٔ دوام
رهگرای تردد گردیده در قطع مسافت لوازم اجتهاد بتقدیم رسانیدند و از بس تهیدستی
شیوهٔ شاطری بکار برده دو منزل را یکی کرده بصد جهد خود را بدان شهر دلکشا انداختند هوشمند
در غایت شگفتگی سر کیسه کشاده خواست که لعلها را در خدمت کامگار برسم پیشکش
بگذراند یکبار چهار پارهٔ سنگ سیاه بدقماش برآمد بمجرد نگاه رنگ بر روی هوشمند
شکست و از غایت انفعال سر در پیش انداخته از فرط حیرت لال بماند کامگار بمقتضای
منش کریم و همت رفیع اصلاً زبان را آشنای بحر چون و چرا نساخته این مقدمه را بعین
اغماض ملحوظ گردانید و از هتک پردهٔ اعتبار همراهان اجتناب نمودن بحسب صلاح صواب
دانسته هوشمند را برمز و ایما از تکاپوی وادی پرس و جو خواست که باز دارد اما هوشمند
احتمال این همه غبن فاحش نکرده از دایرهٔ سکون و احاطهٔ صبر برآمده در خدمت کامگار گفت
که بی لوث گمان این کار ناگوار در میان ما چهار یار که شخص رفاقت را بمثابهٔ چهار
عنصریم دایر است خود تصور این امر منکر بذات مقدس حضرت کفر ملت خرد و
شرک مذهب دانائی است و بنده خود مغبون درین صورت به بینهٔ عقل باریک بین
دامن حال یکی ازین دو رفیق از آلایش این عمل زشت که اقبح اعمال است پاک
نتواند بود و اگر باقامت رسوم پژوهش و ابرام مراتب بازپرس اجتهادی رود هر آینه

مقرون بصواب خواهد بود زیرا که در چنین هنگام افتقار و ایام احتیاج فقدان انچنان
جنس گرامی که ذخیرهٔ معیشت عمر ما تمشیت غریب میتوانستی بود باعث غبن عظیم
است کامگار باز انجا که بمقتضای همت آسمان پیوند خسروی گنجهای عالم را مختصر
می گرفت این جزوی را مایهٔ محقر انگاشته ازین راه بر روی اصحاب ابواب مذلت
گشادن و بستیزه و شدت زیر بار بازپرس کشیدن مباین طریقهٔ مروت و منافی آئین
اهلیت دیده درین باب شیوهٔ مساهلات و رسم مداهنت مرعی داشته از بهر ستر
عیب رفقا ذیل آمرزش فراخ ساخت هوشمند اگرچه در ان حین از مرکز اتقیا و انحراف
نمودن نه پسندیده پای در دامن صبر و سکون کشید اما نفسش از هجوم حوایج بستوه
آمده متحمل بار کرم و عفو نتوانست شد لاجرم بی انکه در خدمت کامگار عالی تبار تحصیل
دستوری نماید به تمهید لوازم تفتیش کوشیده داوری بمحکمهٔ عدالت برد ارباب
شرع بی سابقهٔ ثبوت بمحض ظن ارتکاب سیاست در حق آنها تجویز نفرمودند هوشمند
را نخست باثبات مدعا مامور گردانیدند و چون بی بینهٔ عادل هیچ دعوی حسن انصرام
نه پذیرد و امر سرقت خود هیچ معنی در حضور کمان صورت وقوع نیابد هوشمند بی نیل
گوهر مقصود مراجعت نموده خجالت را بر خسارت مستزاد یافت و قافیهٔ وقت بغایت
تنگ دیده از جهت نظام حال خویش سخت فرو ماند اتفاقا یکی از مقیمان آن دیار درانجا
حاضر بود بر حال هوشمند آگاه گشته گفت که درین شهر زنی است در غایت زیرکی و
دانائی و به رسائی فهم و فراست معروف و بکمال حدس و فرهنگ موصوف * مثنوی *

* زنی کاردانست بسیار هوش * * فلک را به نیرنگ مالیده گوش *
* ز قعر زمین برکند چاه را * * فرود آورد ز آسمان ماه را *
* بخوبی چه گویم پری پیکری * * پری را نباشد چنان دختری *
* سر زلفش از عنبر مشکناب * * رسن کرده در گردن آفتاب *

ساکنهٔ این ولایت بواسطهٔ حل مشکلات خویش التجا بجنابش برده درحال حصر زلف

معشوقهٔ مقصود بدست گیرند اگر خواهی که غرض تو بحصول انجامد و مهم تو بکفایت رسد همانا بشتاب و قضیهٔ خود در خدمت آن زن عالی فطرت و مردانه سیرت رفع کن تا بتوجه آن گوهر مراد در بر کشی و کامیابی کنی هوشمند در خدمت خادمان آن عفیفهٔ دانشور شتافته تکاور مطالب را در مضمار عرض تاخت آن سرو جویبار عصمت چون بر کیفیت حال واقع آگهی یافت مقرر ساخت که بهنگامی که قافلهٔ چرخ بحجلهٔ مغرب شتابد و بانوی کافورین کسوت ماه بآرایش انجمن انجم متوجه گردد هر چهار یار فرداً فرداً پاس نوبت خود داشته هر یک بعد دیگری در خلوتگاهش حاضر آیند هر چهار بدین امر پذیرا گشته نخست کامگار بمقتضای موعود بخلوت آن ساکنهٔ هودج عصمت رفت و دید فرش عالی در غایت تکلف گسترده و شمعهای کافوری ساحت مجلس را منور و معطر گردانیده و خاتون بر کرسی زر با کمال زینت و فر جلوس فرموده و جمعی در پیشش بزانوی ادب نشسته گوش بر سخنهای شیرینش داشته و فرهادوش فریفتهٔ جمالش بوده از کلام بلاغت نظامش حلاوتی بکام دل می یافتند کامگار را در خور عزیزی بعزت در صدر مجلس جا داده ما حضر ملوکانه ترتیب داده سماطی بکشید و مراسم مهمان نوازی و لوازم گرم جوشی را بآئین والا فطرتان عالی منش بتقدیم رسانید کامگار از وضع بزرگانه و طور خردمندانه و مشرب مردانهٔ آن مقنعه پوش حجلهٔ دانش و فرهنگ بغایت خرسند گشته آفرینها گفت پس از انقضای ساعتی چند آن لطیف طبع پاک دامن خلوتکده را از غیر پرداخته مخاطب بالطبع با کامگار روی توجه آورد و از هر دری سخن راند و بسیاری و دانائی سر کلاه مدعا وا کرد و پایه بپایه سخن را از اوج طبع فلک پیوند بر کرسی این حکایت رنگین و داستان دلنشین فرود آورد

*** حکایت ***

آورده اند که در شهری دو کس باهم طرح نجابت انداخته بتکمیل مودت و محبت سخت می کوشیدند در آن بلده از زمان دراز و آوان ممتد رسمی صورت استمرار پذیرفته بود که در حین تحویل نیر اعظم ببرج حمل که آغاز گرمی هنگامه عیش و نشاط روزگار و

عروج دولت سالکان سلامه ربیع و بهار راست سایر عرایس و خواتین خود را چون گل بگرانمایه حلل آراسته بکنار دریا می رفتند و مانند نازنینان چمن و سبزان گلشن از ابر نیسانی تن را از گرد و غبار شست و شو میدادند و بر ساحل دریا مجلسهای جشن انعقاد می پذیرفت که چمن از رشک آن انجمن چون لاله همه تن داغ می شد و نازک بدنان بوستان از حسرت حسن سروهای چمان پژمان می گشتند اتفاقا قاعده ین دستور زنان شهر بسان طاوس زرین بزیور و زر خود را زینت داده و هر هفت کرده کنار رود بار را رشک فرمای کارگاه فروردین ساخته بودند و غلغلهٔ چنگ و رباب در گنبد نیلوفری انداخته دریاهای الرغم بحر خضرای سپهر از ان خورشید رخان زهره سیما هزاران ماه در و هفته باغوش گرفته و روزگار کافر کیش بعشق ان لعبتان خرد فریب هنگامهٔ نای و نوش گرم گردانیده آن دو رخیق صادق بتمنای گلگشت این چمنستان جمال و تماشای آن جادو خیالان پری تمثال از خانه برآمده برلب آن بحر بهر گوشهٔ چمان می گشتند قضارا از کثرت هجوم از هم جدا افتاده یکدیگر را گم کردند الحق در چنان هنگامهٔ خرد فریب که فرشته راه ملکوت گم می کرد چه امکان که بیچاره انسان خود را گم نکند القصه یکی ازان دو تن که بگوشهٔ واقع شده در وادی طلب رفیق تگاپو داشت اتفاقا هودجی در برابرش رسید ناگهان نسیم پرده از پیش هودج بر داشته نازنین نگارین در نظرش جلوه گر ساخت پنداشتی که گلی است از زیر نقاب غنچه برآمده یا دری است از حجاب صدف برون تاخته یا ماهی است از مستر سحاب سر برآورده جوان بمجرد نگاه ناوک مژگان سیاه از خانهٔ کمان ابروانش بر دل خورده مانند صید زخم دار و مرغ مذبوح بر خاک افتاد و آن ماه آسمان جمال بسان شهنشاه ستمگر ترکتازی نموده آسان بگذشت و همچنان کار بر این مظلوم دیار عشق مشکل بگذاشت رفیق دیگر که بجست وجوی این زخم یافتهٔ تیغ نظر بهر کنج و کنار می گردید ناگرفت و زین سو عبور کرده دوست را دید که بسان ماهی در ریگ طپیده و خلقی در غایت انبوه بر سرش گرد آمده فی الحال

سرش از میان ریگ برداشت و از گرد و خاک پاک کرده بر زانو نهاد آن تشنهٔ
دشنهٔ عشق چون دوست را بر بالین یافت چشم باز کرده دید اما چون مرغ هوش
از آشیانهٔ دماغش پرواز کرده بود خود را جمع نتوانست نمود رفیق شفیق که در بادیهٔ
تیمارش گرم روی داشت از ملاحظهٔ حال منکرش شکسته خاطر گردیده استفسار واقعه
نمود آن بسمل دشنهٔ بلا گفت چه پرسی که از ناوک کرشمهٔ خون ریز چشم فتان
ابرو کمانی زخم کاری بر دل خورده ام و شفق وار از پای تا فرق در خون جگر
خویش غرق گشته * * مثنوی *

* جور چشمی کشیده ام که مپرس * * زهر عشقی چشیده ام که مپرس *
* گشته ام در جهان و آخر کار * * دلبری برگزیده ام که مپرس *
* آن چنان در هوای خاک درش * * می رود آب دیده ام که مپرس *

جای آنست که بر حال زارم به بخشائی و بر روی دل ریشم در یاوری بگشائی که یاران
صادق بهنگام ورود شداید تیمار خورند و بگاه درماندگی بگرد چاره گری برآیند یار دلنوازش
از آنجا که نقد طاقت از غش فتور منزه داشت به مجرد آگهی برین حال همت بر روای
کامش مقصور گردانیده گفت ای عزیز امروز درین جزو زمان منم آن یکتای عالم
محبت و یگانهٔ جهان مودت که اگر گرد گیتی برآئی و سراسر عالم آفاق به پیمائی چون من
شیر بیشهٔ یکرنگی و رستم میدان یکجهتی نیابی همانا افلاطون خم نشین مهر و وفا
و اسکندر زم آینه دار صدق و صفا بسان جم در جام محبت خطهای وثیقت آشکار کرده
و سلیمان وار اسم اعظم دوستی نقش خاتم دل گردانیده غم مخور که کمر یاری
چست بندم و بجهت چارهٔ کارت چون باد گرد عالم برآیم و تا رایحهٔ مقصود به مشام
جانت نرسد دمی از جان فرسائی نیاسایم اما باید که از پیکر آن غارت گر دل و فتنه
دین خویش نشان باز گوئی تا نقش صورتش چون معنی بالفظ در صفحهٔ خاطر درست
کرده بجست و جویش صبا کردار بهر گلشن شتابم و در هر نگارخانه سری کشم آن بیدل

انچه دیده بود بقلم نشان برجریدهٔ بیان ثبت نمود اتفاقاً این جوان در فن چهره کشائی و
علم صورطرازی کوس لمن الملک می زد و قلم معجزه پردازش در پیکر تصویر لطف جان
آشکار میکرد فی الحال خامهٔ سحر نگار برگرفت و صورت بی نظیر آن پری تمثال را
بترکیبی که از زبان آن شیفته دل و سوخته جان اصغا کرده بود آنچنان نقش بست که پنداشتی
کاتب قضا بکلک قدرت نبشته و نقشبند ارادت به نگارش آورده چون حسن اتمام
یافت در نظر آن شهید خنجر طلب و کشتهٔ تیغ تمنا جلوه گر ساخت جوان چون طلعت جمال
یار بار دیگر پدید دید بتجدید گوهر خرد نثارش گردانید و زمانی بر زمین چون خاک برافتاد
رفیق چاره ساز استکشاف حال کرده پرسید که ترا چه چیز از هوش بیگانه ساخت و چون
بی هجران بر خاک زمین انداخت جوان گفت چون جمال جانان دیدم از ذوق نظاره
محو گشتم و چون بوی آشنا شمیدم از خود بیگانه شدم رفیق خرد در تحالیج شبهٔ ناورسی
تصویر از خاطر بیرون انداخته و دل از وسوسهٔ وقوع غلطی دران شبیه پرداخته ازان
بیدل مرخص گشت و بطالب گوهر مقصود از عمان پژوهشش در سر هوای غواصی گرفته
لباس خاکساری و کسوت خاکستری بر خود راست کرد و بعنوان قلندران بی سر و بن
نخست در شهر خود گرد هر خانه و کوچه به تفحص بر آمد و در هر چمن ببوی آن رعنا گل گلستان
حسن بسان صبا سیر کرد چون رایحهٔ امید بمشام جان نیافت لاجرم از انجا صحرا نوردی
و جهان گردی اختیار نموده بر جادهٔ طلب شتابان گشت و بسایر مواضع و قری که سکنهٔ
آنجا بواسطه غسل بدریا آمده بودند رسیده لوازم تجسس و مراسم تفحص چندانکه حوصلهٔ
بشری بیش ازان بر نتابد بتقدیم رسانید و زنان پرکار را تا که بتکمیل این فن فراوان
سعی بکار برده بسرحد کمال فایز گشته بودند بدست آورده از تمامی عرایس قصور نشین
و مساکن مستورات و شبستانهای مخفی آگهی جست قضارا از هیچ در دیده نمایش
بکحل الجواهر امید تکحل نگشت و در هیچ چمن غنچهٔ آرزویش بباد مراد نخندید ناچار مدتی
باد بهشت پیموده و آخر با هزاران یاس و الم چون تهیدستان مراجعت نموده پس از

طی چندین مراتب تعب بشهر خویش پیوست و دران روز نیز دو دوست مجنون کیش که
در آتش طلب لقای لیلای خویش سوخته چشم انتظار بر راهش باز داشت از تنقد
کام کیسه تهی رفتن و کاسهٔ امیدش را بر سنگ نومیدی شکستن جایز نداشته نخست
بمنزل خود آمد و از استیلای جنود هموم و هجوم و قود غموم بر فتن درون کاشانه مجال
نیافته در شبستان اغیلاف که هم اساس نهادهٔ خودش بود رفت و بگرد از خاک نشینان
کوی غربت بی آنکه بجهت فرشی ولش به تمهید بساط تمنا نماید بر زمین دراز افتاد و چادری
بر سر کشیده سر بر بالین خواب نهاد اتفاقا این جوان تازه داماد بود و شبی که بر تخت
عروسی با عروس پری تمثال جلوه شاهی یافت فردای آن یارش بدست گیری سلطان
گیتی کشای عشق بر اورنگ جنون جلوس فرمود و از انجا که در آئین مودت و شیوهٔ
مروت ممتاز بود بی آنکه بخانه رسد و دولت مصاحبت و ملاعبت عروس دریافته آشنای
مزاج و شناسای صورتش گردد بچاره جوئی یار گرد عالم بر آمد و رینولا که پس از مدت
دراز و امتداد بعید پیدا شده بدین رنگ و ز مهمان خانه بر افتاد و اصلا متوجه و منکشف
احوال خانه و اهل نشد زن این معنی را بس عجب پنداشته در صدد پژوهش حال
شد لهذا ابا ارتکاب شوخی که شیوهٔ زنانست مبادرت کرده پیامهای نازآلود با حرفهای
نیاز آگین آمیخته بزبان قابلهٔ خویش حوالت فرمود و او را برسبیل رسالت نزد شوهر
ارسال داشته مبالغه کرد که لفظ بلفظ بگزارش پیام جسارت نماید فرستاده بفرمان
بانو زبان پیام گزاری دراز کرده گفت از انجا که رسول در ادای پیغام مجبور است
بحکم ضرورت گستاخی می رود که ای بی خبر از آئین زناشوئی و محروم از تلذذ کدخدائی و مهجور
از بساط نازکشی و نیازمندی این چه وحشی منشی و بیگانه خوئی است زمانی چشم
غفلت بگشا و پنبهٔ ذهولت از گوش هوش بیرون کن و از رسم و آئین ابنای گیتی آگهی
گیر که مراسم زناشوئی چون است و حلاوت آغوش نشینی چه سان است نخست
انچنان بی مهری که در شب زفاف مفارقت بر مصاحبت گزیدی و مراهم بروز اول

باتش حرمان سوختن و چراغ تنهائی افروختن پسندیدی و زمان دراز در زنان
قبایل و عشایر انداخته مطعون خاص و عام گردانیدی و اکنون که بعد سال سپری بدین
سمت کشیدی این همه آهن دلی و سخت روئی که اصلا بنگاهی خورسند نه ساختی و
دیدار از من دریغ داشتی گرفتم که تو غم من نداری آخر چه من هم غم تو ندارم و اگر
تو این همه جور بر من پسندی خود گو که خدا چون پسندد جوان بس که در ورطهٔ تحیر و
تحسر فرو رفته از خود خبری نداشت اصلا بگفت و گوی دایه توجه نکرده سخنانش را
چون باد بیوزن گرفت دایه از بی توجهی او عرق تشویر و خوی انفعال بر جبین آورده
خجلانه نزد خاتون آمد و بر کیفیت حال آگهی داد زن تاب تحمل نیاورده خود برخاست
و نقاب حجاب از چهرهٔ جمال برگرفته چون طاوس طناز عشوه سنج و کرشمه ساز خرامان
خرامان به فراز بالین شوهر آمد و لبریز شکایت گشته قصهٔ ایام جدائی و درد مهجوری و
شکوهٔ بی مهری و استغنایش سر کرد جوان چون آواز آشنا گوش کرد دریای شوق بدل جوش
زد و نایرهٔ مهر در کورهٔ باطن فروغ یافت ناگزیر چشم بگشاد و برخصت دل بر جمال جهان
آرایش نگاه کرد قضا را از همچیزی که بگرد عالم بر آمده و در راه جست و جویش
از پای تا زانو سوده بود بی رنج و تعب در خانهٔ خویش یافت برخاست و گفت سبحان الله
* مصرع * یار در خانه و من گرد جهان می گردم * القصه جوان چون دانست که
رفیقش به تیغ نگاه دل او زخاتون بسمل شده و عشق بانوی خود هوش او را آوارهٔ دشت
جنون گردانیده سخت بورطهٔ تفکر فرو رفت چه اگر بر طبق تمنای دوست از پیشگاه
قوه بساحت فعل فایز می گردد اندر رخنه در سور ناموس پدید می آید و بنیان قصر غیرت
و اساس کاخ عزت که لازمهٔ مردی و مردانگی است منهدم و منعدم میگردد و به بی حمیتی
انگشت نمای ابنای زمان و مطعون زبان جهانیان می شود و اگر بحفظ مراتب ناموس و پاس
مراسم حمیت کوشیده دوست را همچنان اسیر پنجهٔ سلطان ستمگر عشق میگذارد
چابک خرامان جادهٔ اتحاد و گرم روان بادیهٔ وداد نمی پسندد و از دایرهٔ دورنشینان

بزم یکرنگی و وفا و صدر آرایان انجمن صدق و صفا خارج گشته در سلسلهٔ محبت خاندان
مودت بنا قابلی و بی‌همتی علم می‌گردد بهر تقدیر از آیین وفا و طریقهٔ یکرنگی که نیکوترین
متاع کارخانهٔ محبت است گذشتن کفر ملت آشنائی و شرک مذهب معرفت دانسته
از سر ننگ و ناموس چون سپند از سر آتش برخاست و در راه تو دود مردانه
صفت ثبات قدم ورزیده و از گفت و گوی زن عفتان معرکهٔ محبت و نامحرمان خلوتکدهٔ
خاطر بیندیشیده بی‌محابانه در پیش زن نقاب از روی شاهد راز برگرفت و گفت
ای طاوس خوش‌خرام روضهٔ جانم درین روزگار ناهنجار که از هفت اقلیم پرکار زنگاری
بر صفحهٔ صندل‌گون غبرا اصلا خط محبت حسن رقم نمی‌یابد مرا دوستی است که اگر زمانه
زخمهٔ غمی بر تارش می‌زند از جان بی‌نوایم ناله بگوش ناهید میرسد دهقان جهان در مرز
دلم دانهٔ محبتش کاشته و نهال دوستیم بار ازل از چمن خاطرش سر برآورده پندارم
کشاورز ازل او است بفرمان قهرمان لایزال که خطبهٔ خالق الحب والنوی در شان جلالش
بر منبر نه‌پایه بلند آوازه است یکدانه را دو نیم کرده در دو مزرعه کاشته و اوستاد
بقدرت بحکم حکیم جان‌آفرین که از هیبت تماشایش گنبد خضرا پر از صدا است یک روح
را به دو قسط تقسیم نموده در دو قالب انداخته از اتفاقات تقدیر عشق قوی‌دست
سر پنجهٔ دلش برتافت و از زلف سلسال سلسلهٔ جنون بر پای دلش بست صداقت صادق
و خلت کامل برانم داشت که از بهر جست و جوی گوهر مقصودش غواص بحر غربت گشته
مدت دراز از خانمان رها کردم و بپای طلب گرد آفاق برآمدم چون نیک بدیدم قضارا
مطلوبش تو بودی و مرهم ناسور دل سوخته‌اش چهرهٔ زیبای تو اکنون امید از لطف تو
چنان دارم که در بنای سوز محبتم رخنهٔ خلل نه‌پسندی و در حضور زمرهٔ وفاکیشان اتحاد
سرشت خجل نسازی اعنی بنور جمال خویش شبستان دل آن تاریک‌نشین
کنج طلب منور کنی و بر سر شهید تیغ غمزهٔ خونریز خود سایهٔ سرو قامت شمشاد رشک
انداخته مسیح کردار بیک نفس حیات تازه بدو بخشی بانو بمجرد استماع این سخنان

حمیت کسان ناموس بستن گسار چون طره بر خویش به پیچید و التماس شوهر را در میزان
اجابت نیم جو سنگی نه نهاده از غضب چهره بر افروخت و گفت ای بیگانهٔ وار مردان
وای مخذول معرکهٔ ناموس در آن این چه اندیشهٔ ناصواب است که در بطانهٔ تو مزمن
گشته و این چه خیال خود سوز است که در مخیلهٔ تو جا کرده همانا ناموس خاندان
غیرت بر باد دادی و شیشهٔ حمیت بر سنگ رسوائی زدی اکنون ترا بر سر مقنعه زیبد
نه دستار و در رو معتت یاره خوشتر نه دستیار گرفتم که در جهان بدوستی طاق گشته
و در آئین محبت شهرهٔ آفاق آخر تو دگو که جفت خود راهم . ستر بغیری ساختن و خرمن
ناموس خویشتن را پاک سوختن در کجا تجویز کرده اند طریقهٔ وفا به این است که از
زمرهٔ مردان به راه رافتی و در عالم بنامردی علم گردی بلکه در آئین محبت و شیوهٔ مودت
تن بانواع آلام محن سپردن و در راه دوست برنج و آفات خورسند بودن هم از
جهت آنست که رشتهٔ گوهر سالک این سلوک پر نشیب و فراز از سلک مردان والا
همت نگسلد و از حلقهٔ ارباب غیرت که رستم و لان معرکهٔ ننگ و نام اند چون حلقهٔ در
بیرون نیفتند زنهار از این اندیشهٔ فاسد پهلو تهی کن و چنین اراده باطل را بخود راه
مده که این معنی بهیچ وجه صورت نه بندد و این صورت اصلا معنی ندارد آن یکتای جهان
یکرنگی دیگر تازه معرکهٔ یگانگی گفت ای تازه گل گلستان عصمت و ای نونهال بوستان عفت
ذره ذره تنم فدای سخنان جان نوازت باد هر قسمی که بدستیاری خامهٔ زبان سرداد
بیان بر صفحهٔ اعلان ثبت کردی سزاوارترین نقش لوح دل مردان غیرت کوش
است و نیکوترین طغرای منشور حال جوانان حمیت کیش لیکن من مجنون بادیهٔ محبت را
که در راه آشنائی متاع عرض و ناموس نهاده ام و نقد سر و جان نثار کرده این گفتگو
دمبدم موسو دنیار و هیهات سرگشتگان . بیشهٔ اخلاص را از طعنهٔ دوستان چه بیم و
سرگردانان جهان آشنائی را از شماتت دشمنان چه باک * بیت *

* گرچه بدنامی است نزد عاقلان * ما نمی خواهیم ننگ و نام را *

تو که محکوم فرمان منی درین باب این همه جون و چرا نزیبد و بغیر از انقیاد حرفی نسزد

بهلا بشتاب و رخت تازه بر خود راست کن و راه خانه آن سرو فتر عشاق که آوازه

جنونش به حجاز و عراق رفته سر کن و القا نو نیکه دل دیوانه اش چنگ بفتراک تسکین

زند از پرده حجاب بر آمده نغمه دلربائی بساز و کمانچه ابروان کجباز را باهنگ راست

روان راه دلداری و راه شناسان مقام محبوبی بنواز که زیاده برین در آئین

دوستی تعطل نگنجد * بیت *

* بر خیز و روی عزم بکار صواب کن * * دور فلک درنگ ندارد شتاب کن *

آن طاوس مرغزار طنازی و تدرو کهسار عشوه پردازی اگرچه چهره حال بغازه عصمت

گلگون داشت اما چون خواهش خاطر و میلان دل شوهر را درین باب از اندازه

قیاس متجاوز دید بمقتضای مصلحت وقت سر قبول از دایره اطاعت و انقیاد بیرون

بردن از آئین رضاجوئی شمرده جلوه افروز حجله تسلیم گشت و بظاهر شاهد التماس

شوهر را بخلال اجابت آراسته به تهیه اسباب زینت توجه بر گماشت و بدستور دلبران

خود را هر هفت کرده شان حسن و نگار جمال چون مهر و ماه باسمان بر دو به پان که رنگ

آمیز بزم شاهد انست چهره جمال خویش رنگین ساخته غنچه دهان را چون گلبرگ بهار عذار

بشگفتگی بخشید و در هودج زر نگار نشسته برهنمونی شوهر راه خانه عاشق شوریده دل

شیدا خاطر پیش گرفت چون بمقام آن سالک سلوک جنون بحکم انکه * مصرع *

* منزل مجنون در صحرا خوش است * از آبادی دور بود قضارا در اثنای طریق

جمعی حرامیان که در کمین گاه راه زنی نشسته انتظار روزی از مائده غیب می بردند و

آرزومند نوالهٔ تر از خوان نانهاده بوده چشم کرم از خوان خالار دهر داشته گوش

باواز صلا بودند دوچار شدند و رسیدن خاتون بافراوان زیور و زر و پیرایه گرانمایه

فوز عظیم دانسته بیرامونش حلقه زدند حاملان هودج شیوه طراری باهنگ نهیب

تو و ند و در میدان غارت ترکتازی آغاز نهادند آن زن خردمند چون کیفیت حال بدین

منوال مشاهده کرده فسون دانائی بران گروه ناحق شناس دمیده گفت ای جوانمردان فلک همت و خورشید کرم مرا التماسی است اگر لمحهٔ دست تطاول از انتزاع زیور و حلل باز داشته توجه بابهیٔ کنید از آئین بزرگی بعید نباشد دزدان از گستاخی دلیری زن استغراب نموده دمی دست تصاب از دامن حالش کوتاه ساخته درامر تاراج تهاونی بکار بردند زن چون فرصت یافت چگونگی حال خود در رفتن بر مشتاق باز گفته درخواست آنقدر مهلت نمود که با همه زینت و آرایش بمجلس عاشق رفته هنگام مراجعت زر و زیور را معه شئی زایده که مشتاقش تکلیف کرده باشد بی آنکه تمسک بعذری جوید تفویض عزیزان نماید سرگروه حرامیان بشرط مراجعت بهر چه اسرع تر پنجهٔ عروس التماس زن را بحنای اجابت رنگین ساخته مرخص فرمود تا سالما و غانما ازان محل مخوف بر آمده به خدمت مشتاق پیوست آن بیدل کشتهٔ تیغ آرزو که از بس سرگشتگی در بادیهٔ طلب قامتش چون ابروی جانان از مرکز راستی انحراف ورزیده بود و تنش چون موی میان یار زار و نزار گردیده چون بر جمال دوست دیده بگشاد حالی بر و طاری گشت که جسد تهی را از امتزاج جان باشد و دیدهٔ نابینا را از فیضان نور بصر سخن کوتاه با بیاری احسان یار کشت زار تمنایش باب زلال امید سیرابی گرفت و بمیامن توجه رفیق شفیق بر چار بالش کامیابی مربع نشست آری درین دار حادثه زا و سرای واقعه افزا جز بمددگاری همت یاران صادق و دستیاری دوستان موافق قدم بر بساط مرام نتوان نهاد و زلف معشوق مراد نتوان بدست آورد خوشا کسی که بچنین دولت بی بدل فایز و بدین نعمت سترگ مباهی است

* مثنوی *

* آن نفسی را که زبون و غم است * * یاری یاران مدد محکم است *

* غم مخور ایدوست که غمخوار هست * * گردن غم بشکن اگر یار هست *

* هست ز یاری همه را ناگزیر * * خاصه ز یاری که بود دستگیر *

القصه چون جوان بیدل از نظارهٔ جمال یار ذخیرهٔ اندوز نشاط گشته از لب

شیرینش مترصد شکرخنده گشت زن خردمند غنچه وار تبسم خود را منقبض گردانیده چین بر جبین نهاده بدان رنگ خود را از مسند انبساط بر بساط ملال آورد که رنگ نشاط از رخش چون برگ گل از نسیم بهاری از فراز شمالیان و شاخ به پرواز آمد در اثنای این حال تبسم گونه کرده شکرین بانگ فالخبر از موجب اهمال مصیبت جوان از روی تفرس دریافت که این همه پشت چشم نازک نمودن و بسر زلف صحبت داشتن و خنده زهرآلود کردن این نازنین گل اندام که اختر خود بر ناصیه اش تابانست نشاید که بی چیزی باشد بلکه بزبان ابروی کج سخن راست همیگوید ولیکن مستمع را گوش معنی نیوش همی باید * بیت *

* خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست * تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست *

جوان فی الحال دیدهٔ غفلت آگین از خواب ذهولت باز کرده در صدد پژوهش حال آمد و باندک تگاپو از اقلیم جهل بسر حد علم رسیده شناسای راز گشت و زراه بپردهٔ حقیقت برده و در مقام حیرت بایستاد و نقطه وار در دایرهٔ تشویر و غیرت مانده بواسطه عذر تقصیر سر خجالت بر پای یار وفاکیش نهاده خوی خذلان از بن هرموی چون بر آورد * بیت * چه نیکو متاعی است کار آگهی * گزین نقد عالم مبادا تهی * ملخص کلام آنکه جوان بر جوانمردی و کمال حقیقت و اخلاص رفیق آفرینها گفته شرمندهٔ احسانش گشت و آن بانوی سرادق عصمت را بخواهری گزیده آنقدر که بقالب بیان در نگنجد عذرها بخواست و جواهر گرانمایه و متاع غریبه بر سبیل نذر ارزانی داشته در غایت اعزاز و احترام مرخص فرمود زن چون باز بدار القرار دزدان رسید بو از کریمان بایفای عهد کوشیده سوابق پیرایه را با لواحق جواهر گرانمایه خواست که تسلیم حرامیان نماید سر گروه آن طایفه بعد سر انجام از مرد سوخی که در عهد زن مشاهده کرد همه را هم بر داره ارزانی داشته معهذا تفضلی از پیش خود بر آن افزوده راه نجات و طریق سلامت بر رویش مفتوح ساخت تا بنهایت جمعیت بمنزل خویش فایز گشت

عورت افسانه خوان چون سخن را به پایان رسانید کامگار بر مروت راهزنان و محبت بالغ عیار آن رفیق که خاطر دوست را بر ناموس خود مقدم داشت و بر عصمت زن در اقصی غایت آفرینها گفته برخاست و نوبت صحبت بهوشمند رسید عورت خردمند همین حکایت را نزد وی اعادت کرد هوشمند پس از اصغا گفت از زمرهٔ دزدان ظهور این همه بر و احسان عقل معامله شناس بهیچ وجه قبول نکند پس ازین سوداگر پسر بنوبت خویش در خدمت خاتون خردمند رسیده بعد از استماع داستان گفت عجب از دزدان که مصدر مروت و احسان شدند مرتبهٔ چهارم که نوبت استماع به زرگر رسید چون داستان گو سخن را بدین حد فایز ساخت که دزدان زن را بالشرط مراجعت بهرچه زودتر مطلق العنان ساختند تا نزد مشتاق خود شتابد بحکم * کل اناء یترشح بما فیه * هنوز بانتهای حکایت نرسیده بود که زرگر پسر گفت زهی مشتی نادان بیخرد که آنچنان صید فربه را رایگان از دام رها کردند زن روشن رای عالی فطرت فی الحال دستش بگرفت و گفت ای خواجه نادان با این همه زودی راز دل بیرون دادن بیخبایانهٔ تکلف از خامیهاست اکنون شایستهٔ بخردی آنست که پیش ازینکه آوازهٔ ذلت بگوش خاص و عام رسد و کار برسوائی منجر گردد لعلها را تسلیم ما باید کرد تا تحویل خصم نموده آید و من زنی ام منزه از لوث غرض اصلا پانگ وار بلاهو گیری خورسندنه شوم و پردهٔ عزت مردم ندرم یکی از پرستاران خود اشاره فرمود تا طبله پر از لعلهای بدخشانی و یواقیت رمانی حاضر آورد و بدان زرگر نیک نهاد گفت تا آن چهار قطعه را پنهانی دران طبله بیفکند از و زرگر جز راستی راه نجات بر خود مسدود دیده ناگزیر سر از دایرهٔ انقیاد بیرون نبرده لعلها را بطبله انداخت و در حینیکه رهزن وهرگاوی صبح فسرده در نفس زدن لعل جهان افروز مهر از آستینش ربوده هر چهار رفیق بر در آن پاکدامن پاکیزه سیر حاضر آمده مترصد جواب داوری گشتند زن ستوده خصال در غایت شگفتگی تبسم پاسخ نموده گفت ازانجاکه سهو

ونسیان لازمهٔ فطرت انسانیست امشب با فسانهٔ آن دو یار کامل عیار بسر رسید واما بدین امر پرداختن صورت نیافت و چون عزیزان رسیدهٔ این دیار اند درین باب زیاده برین تعب انتظار جایز نباشد بهر تقدیر مطلوب شما چهار قطعه لعل است از جمله لعلهای که اندرین طبله است برنج کشمکش و تعب رد و بدل بردازم که ارزانی داشتم هوشمند چون بران طبله نگاه کرد لعلهای خود را بر فراز همه یافت فی الحال بتصرف در آورده و بر فهم و ذکا و ادراک رسا و شرف گوهر آن زن مردانه شیم فرخنده شمایل تحسینها گفته مقضی المرام مراجعت نموده دران شهر منزلی بدست آورده کامگار را بر صدر عزت متمکن گردانید و خود لعلها را ببازار برد تا از وجه قیمتش سرمایهٔ روزگار خویش کرده گرد عسرت از دامن حال بر افشاند جوهرشناسان آنچنان جنس غریب را در دست چنین غربت زده که ذل کربت و غبار فقر بر جبینش پیدا بود نامناسب دانسته منسوب بدزدی کردند یا بر وجدان کنجی گمان بردند بهر تقدیر هوشمند را آن نادره مندی چند بر دست و پابندی نهاده نزد شحنه بردند و لعلها را بر پیشهٔ سرقتش صحبت کرده در جرگهٔ سارقان بغل و سلاسل مقید ساختند شحنه بهنگام بار عام هوشمند را با لعلها نزد کشور خدا حاضر ساخت بادشاه از تماشای رنگ سنگها بغایت محظوظ گشته پژوهش حال هوشمند نمود و هوشمند در انجا داستان براستی را وسیله رستگاری دانسته تمامی کیفیت کامگار و بر آمدن او از دیار پدر بعذر دستور بمعرض بیان آورد و پادشاه بتصدیق سخن هوشمند کرده لعلها را تحویل او نموده باحضار کامگار فرمان داد چون کامگار در خلوت سرای سلطان شرف باریافت اتفاقا افسر آرا بانو دختر جهان بان از مدت دراز پیکر جان پرور کامگار را در واقعه دیده بعشق وصالش از خواب و خور خاطر پرداخته میداشت و پنهانی شعلهٔ مهرش در دل زده از بیچارگی می سوخت و با حرمان می ساخت درین هنگام بمجرد آنکه طلیعهٔ جمال معشوق از درگاه خلوت شهنشاه پیدا شد از منظری مشاهده کرده چون مدهوشان از سر

بیخبری بر زوی بساط افتاد پادشاه بر خرابی کشور دل دختر خود باخبار منهیان محرم وقوف یافته درین مهم بغایت متامل گشت و از طالب کامگار نادم گردید ٭ فی الحال مرخص گردانید اما بحر طالب که دریای شوق که در سینهٔ عشق آگین افسر آرا بانو به تموج و تلاطم آمده بود ساعت بساعت سر بطغیان کشیده در کمتر ایام کار بجائی رسانید که عنقریب اساس هستی او را بسیلاب فنا داده بود پادشاه بنابر حزم راین راز را نیز دخیرسگالان درگاه مکشوف ساخته درین باب انجمنی بیاراست و مداوای درد دل دختر را از ان حکمای افلاطون کیش درخواست نمود وزرای بالغ خرد پس از فراوان تکاپو در عرصهٔ فکرت بر هنمونی خرد راه شناس بمنزل خیر و بمنهج صواب رسیده اصلاح کار منحصر در انسلاک و انخراط گوهر افسر آرا بانو در سلک ازدواج انصاحب سریر نجابت یعنی کامگار دیده معروض داشتند پادشاه بمصلحت دید خیر اندیشان صایب رای در خور دشان خسروی بزم طرب و مجلس طوی ترتیب داده در ساعتی که از آثار روحانیان پیرایهٔ سعادت بر داماان روزگار پیدا بود حور را با غلمان شرف مناکحت بخشید و گل را با شمشاد در چمن مراد جفت نشانده باب یاری مراد سیراب گردانید کامگار چون بمددگاری بخت بیدار آنچنان لاله رخ را که از بوی ریاحین طرهٔ اش مشام جان نشهٔ شراب ریحانی می یافت همخوابه دید داغ دل و قتش بر حیق مراد سر خوشی تازه پذیرفت و از کاسهٔ سپهر دمادم دور نشاط پیمودن گرفت و از شجرهٔ زندگانی ثمرهٔ کامرانی چیده از بخت و دولت بهرهٔ بالغ و نصیبی کامل بر داشت و هو شمند را با خانه زادهٔ اخلاص درست و وفای تمام عیار بمنصب بلند و پایگاه ارجمند مباهی ساخته از دولت خداداد خویش فراوان بهتمع بهره ارزانی داشت

٭ داستان ساغر سرکشتکي پیمودن جام از میکدهٔ عشق لاله رخ و دبرنبید اي ٭

٭ تا پید اکنا رطلبش سراسیمه کشتن و از بي مددي سپهر چون لاله کهي داغ هم ٭

٭ بر دل زدن و کهي از آب دیدهٔ سراپا در خون نشستن و آخر کار رهماوري آختر ٭

٭ بیدار جام امید لبریز بادهٔ مراد نوش کردن ٭

کیفیت دانان درد و صاف این نشای خراب بنیاد از کهن میکدهٔ روزگار مال گلرنگ طرب افزای این حکایت بدیع در جام تابنّاین ریخته دماغ اولوالباب را چنان سرخوشی آگین آگهی ساخته اند که در ولایت رضوان فریب هند جوانی بود موسوم بجام از ابنای اورنگ آرایان سلف دل را اسیر طرهٔ مشک پیرناز نینی از بنات مرزبان لاله رخ نام که بر غزاله چشمان ختن بهزار آهو میکرفت ساخته در صحرای خواستگاریش سراسیمه میدوید و ببوی رایحهٔ زلف پرچینش که از رشک هر تار آن در دل نافه تا تار خون می بست مانند صبا بی سر و پا میگردید چون تگاپویش در بیدای طلب بتطویل انجامید هنگامهٔ سودایش در چار بازار جنون رونق شیدائی یافت و قصهٔ عشقش بسان بوی مشک فاش گردید اهال انها پردهٔ این راز در خدمت پدر آن پرده در پرهیز وران در رسیدند مرزبان درین امر بغایت متامل گشته بجهة اخفای این نایره ناموس سوز همت گماشت و سرانجام این مهم در انهدام بنیان هستی جام منحصر داشته باوزرا طرح مطارحه انداخت و زرای صواب سگال رای مالک را مصیب فهمیده هم کفوی جام را از ریعهٔ استحقاقش بامر مصاهرت گردانیدند مالک بصواب دید خیرخواهان قدم بر منهج انصاف سپرده جام را از سرابگاه یاس بمنهل امید رهنمون گشت و لاله رخ را در سلک ازدواج او کشیدن بر ساعت سعد موقوف داشته مهمات روایان دولت را به تهیهٔ اسباب عروسی مامور گردانید اتفاقا قاهر ران عصر خلیفهٔ فلک شکوه و قدر قدرت که کوکبهٔ اقبالش چون کوکب زینت افزای گنبذ زمردگون بود در کشور فردوس فریب هند کوس خلافت میزد و از فر کثرت سپاه و وسعت مملکت و فور خزاین تاجوران اطراف را باملازمان درگاه خود در محل مساوات فرود می آورد و باهمه در غایت تسلط و نهایت تغلب معاش می نمود در مشکوی اقبالش جاریهٔ بود ملقب بسمر و ناز بحسن صورت و لطف معنی گوی سبقت از سایر خواتین روزگار خویش برده و بزیرکی و دانائی در فقهٔ اناث بمنصب افلاطونی مناسب حال

خود شمرده بارخ چون گل شاه انجم را بر بساط گشت گون سپهر مات میکرد و از سنبل سمن سایش نافه آسا خون سودا در دل لاله نعمانی گره می بست گل چمن در پیش چهره بهار فریب آن شهسوار عرصه حسن پیاده میدوید و ماه آسمان از خرمن جمالش چون بی برگان خوشه نور می چید صیت کمالاتش از پای ثری تا سر ثریا رسیده و پشت فلک در جست و جوی نظیرش چون طاق ابروی مهوشان خمیده * مثنوی *

* پری دختی پری بگذار ماهی * * بزیر مقنعه صاحب کلاهی *
* شب افروزی چو مهتاب جوانی * * سیه چشمی چو آب زندگانی *
* خرد سرگشته بر روی چو ماهش * * دل و جان فتنه بر چشم سیاهش *

بس که بحسن و جمالش در جهان طاق بود و بفهم و فراست بی نظیر آفاق خلیفه نقد دل بر طره اش نثار کرده بار سایر تکالیف رسمی از خاطر نازکش بر داشته بود و علم ترفانیش در ساحت سپهر مساحت مشکوی معلی بر افراشته و بفتوای عشق شکوه شکن سنگ سلطنت خویش بمرتبه سبک ساخته که دعا و دشنام از دهان شیرین نوش نیکتر از هم دانسته باهر دو خورسند بل نیازمند می بود و سخنان تلخ از زبانش چون باده تند و تیز باعث ازدیاد نشاط و طرب و انبساط انگاشته بمذاق طبع شیرین می پنداشت روزی خلیفه از دیوان بار عام بر خاسته بعادت معهود بحریم اقبال آمد سرو ناز بشیوه حسن کلاه دلبری بر تارک حال کج نهاده بر چار بالش راحت جلوس داشت بتعظیم ناز از بهر تعظیم گیتی خدا قامت شمشاد رشک راست نکرد و ازانجا که در مزاج دهر پیوسته انقلابی است سرور سریر آرای عهد باوجود رخصت در آن وقت این ادا را بر سمج و ناهموار گرفته خاطر خورشید مناظر را غبار آلود ساخته و درین امر نازنین را بعنوان عتاب خطاب کرده گفت در باب استحقاق خود که این همه استغنا و استکبار را در خور آید برهانی باید بود و الا از سیاست قهرمانی ایمن نشاید بود سرو ناز گفت ای خسرو عادل بحکم تصدیق این دعوی در شرع انصاف حسن والا و فهم دقایق من دو گواه صادق

پسند است نخست خلیفه را گوهر آبدار و جوهر تابدار از من فایق تری بدست باید آورد تا
آنگاه بدین جرم مؤاخذه کند * بیت * دریغ است رو از کسی تافتن *
که دیگر نشاید چو او یافتن * پری چون بدین افسون زبان خلیفه را بست خلیفه بمقتضای
حسن انصاف در آن حین او را از سر شکنجهٔ عتاب رها کرده از مشکوی خلافت
بیرون آمد و این افسانه را در پیش دستور دانای خویش خواند هماندم دستوری
داد که بپای طلب گرد آفاق بر آمده بهر چه دست دهد پری تمثالی که مثالش بصورت
و معنی بدین جاریه از خود پر و از خود تهی فایق آید بدست آرد و الا مسند دستوری تهی کرده
دیگری بمنصب والای وزارت نافرازد وزیر بحکم ضرورت بتهیهٔ اسباب غربت کوشیده
و متحمل زحمت انتقال گشته بر خود کسوت بی نوایان راست کرد و پای همت در بادیهٔ
سیاحت سپرده در طلب گوهر مقصود بسنگلاخ ترددهای تازه نو بسود پس از مدت دراز
از همه سو مایوس گشته ناچار سودای وزارت از سر بدر کرده پای توکل در رکاب
قناعت نهاده عنان بارگی عزم بسمت وطن معطوف ساخت در اثنای مراجعت
گذرش بر شهر مرزبانی افتاد از اتفاقات حسنه در آن روز لاله رخ بر سبیل سیر
متوجه صحرا بود دستور با موکبش برابر افتاد سروی دید بصد درجه سرافرازتر از سرو
ناز از کنار جویبار حسن سر کشیده از انجا بر جناح استعجال خود را ببارگاه شهنشاه فایز
گردانید و صورت حال معروض داشت خلیفه در ساعت وزیر را بسامانی که در خورد
شان خسروی باشد بعنوان رسالت نزد مرزبان ارسال داشته پیام خواستگاری
لاله رخ زبانی او حوالت نمود وزیر چون در انجا رسیده ادای پیام کرد مرزبان التماس
خلیفه را متلقی باجابت نساخته اختلاف دین و آئین بر عدم قبول حجت گرفت و دستور
را یکساعت در شهر خویش مجال سکون نداده در اقبح ترین صورتی که اصلا سری
باصلاح نداشت مرخص گردانید وزیر بدستور رجع القهقری از انجا برگشته نزد خلیفه آمد
و بر چگونگی حال اطلاع داد خلیفه را انحراف مرزبان از مرکز اعتدال بر مذاق خاطر [illegible]

ناگوار آمد لاجرم گوشمال او از جملهٔ موجبات شمرده همت بر انتزاع ولایتش مقصور
ساخت و دلیران پیکارجو و دلاوران کینه‌خواه را بآئین سپهداران نصرت‌کیش از
اقصای ممالک خویش طلبداشته با سپاه گران و لشکر بیکران بدان سو حرکت نمود مرزبان چون
بر نهضت موکب گردون‌شکوه خسرو شیرشکار آگهی یافت خود را قابل تقابل آن سنجیده
و مرد میدان نبردش ندیده در حصن حصین متحصن گردید و به پناه قلعهٔ قایم دل قوی کرده
بآئین قلعه‌نشینان آلات حرب در دست استعمال نمود و خلیفه نیز به محاصرهٔ آن مکان
متین پرداخته دلیران را بتکمیل لوازم کوشش تأکید فرمود ولیکن از ممر متانت برج
و باره امر افتتاح در اسرع حال صورت تیسر نپذیرفته مهم در عقدهٔ تعویق افتاد
و مدت محاصره بتطویل انجامید خلیفه از ممر اطناب توقف بستوه آمده دستور را
مرتبهٔ دیگر دستوری رسالت بخشیده نزد مرزبان فرستاد تا بایضاح مراتب تهدید
و بتبلیغ مراسم اندرز که شعبه‌ایست از حکمت عملی او را از سر جهل گذرانیده
بر صراط مستقیم اطاعت و انقیاد فایز گرداند چون وزیر در خدمت مرزبان رسیده
در خلوتگاه شرف بار یافت یکی از خواهش که فی البدیهه در فن صورت پردازی و
چهره‌گشائی وقوفی داشت بباغی که در پای قصر قصور فریب لاله‌رخ واقع بود درآمده
خالی الذهن بر لب حوضی نشست در این اثنا لاله‌رخ از غرفه سر کشیده به نشیب نگاه کرد
عکس چهرهٔ آن ماه در آب برکه پدیدار شد و حوض را چون چشمهٔ خور منور ساخت جوان
در آن هنگام اندر روی تفرس بحقیقت صاحب عکس راه برده فی الحال قلم برگرفت
و شبیه آن پری پیکر جادو خیال اندر روی عکس برداشته بر صفحهٔ کاغذ نقش بست اتفاقا
این مرتبه نیز وزیر دستور نخست از گل مراد رایحهٔ بمشام توقع نیافته از انجا مراجعت
نمود خواهش در این هنگام بجهة اظهار حسن خدمت شبیه را بنظر دستور درآورده
متوقع جلدوی مستدرک گشت و وزیر از این معنی بغایت منشرح شده در اجرای این خدمت
صلهٔ نمایان بدو انعام فرمود و در وقتی که بسعادت بساط‌بوس حضرت خلیفه مستسعد

گردید جهت انشراح خاطر همایون پیش از آنکه جواب مرزبان معروض دارد شبیه زرا
از نظر اشرف گذرانید خلیفه بمجرد نگاه عنان صبر از دست داده بواسطهٔ تماشای
جمال جهان آرای لاله رخ نعل در آتش گشت و سر رشتهٔ حزم و احتیاط که لازمهٔ
اولو الالباب است سپه گروه گردون شکوه سلاطین گروه شناس عالم اند گم کرده
همان نفس وزیر را بمیانجی گری مختص گردانیده روانهٔ حصار مرزبان ساخت و خود نیز
در جرگهٔ خادمانش نهفته همراه شتافت و پس از وصول بارگاه مرزبان بدستور جوان
چهره پرداز برلب برکه مترصد طلوع ماه جمال معشوق از مطالع منظر بنشست قضا را
آن ماه خود را عملا از سحاب حجاب آشکار نشد اما ماهی در آن برکه سر از آب
برکشیده محاذی گیتی خدا شناس کرد خلیفه لختی دل را بر همین تماشای شنای ماهی
مشغول ساخته خاطر را از تخالج مطالب اصلی که اشاره ایست بر تمنای رویت ماه سپهر
محبوبی در کال بپرداخت و تا ماهی از انجا نرمد رشتهٔ تسبیح مروارید گران قیمت از
گردن گسسته علی الرغم طریقهٔ دانائی دانه دانه از آن لولوی لالا چون کشاورزان که
تخم در خاک پاشند در آب انداختن گرفت و بدستور کودکان لعب کوش این معنی
را وسیلهٔ انشراح خاطر و ذریعهٔ انبساط طبع انگاشت و ندانست که فلک چنبر باز
پیوسته در صدد احداث بازیهای تازه بود طفل مزاجان دهر و کودک منشان روزگار
را از و رسن بلا در گردن می پیچد القصه در حالتی که شهنشاه تماشا دوست مشغوف
این لعب ابله فریب بوده برخی از اوقات شریف بلهو تضییع می نمود پرستاری از
محرمان بساط قرب لاله رخ از منظر مشاهده چنین حال غریب کرده پنهانی بزیر آمده و
آهسته تر قدم زده بر سر سلطان قیام نموده از مرفراستی که داشت پی بمغز حقیقت برده
از روی تفرس راه بنهانخانهٔ حال شهنشاه برد اما از فرط دانش از طریق تعجیل بپهلو تهی
ساخته و تمسک بتانی نموده خواست که عیارش را بر محک امتحان زند و از کشور گمان
بسرحد یقین رسد لهذا مروارید از گلوی خود گسیخته دانهایش از سلک بیرون کشیده

همچو آنکه شاه دریا دل مرواریدهای خود را باب انداخته چون باد تهیدست گشت جاریه دانهٔ مرواریدهای خود از پس سه یکلقش نهاد خسرو بیخبر اصلا از منصوبهٔ سپهر بچباز آگاه نشده قدم از بساط لعب برنگرفت و لالی پرستار را نیز بدستور مرواریدهای تسبیح خود دانه دانه در آب کانست و غریب تر آنکه پس که محو تماشای ماهی شده بود پس از اتمام این مروارید دیگر بار از روی غفلت که سرمایهٔ ادبار است بطلب گوهر دست بسوی آن سهی قد هوشیار مغز دراز کرد این مرتبه آن چابک خرام عرصهٔ فراست دست خلیفه بگرفت و گفت ای خاکسار روای خام طبع آخر تو ئی آنکه بدین سست رائی و خفته دلی که بجهة ماهی بدام افتادهٔ غبار خاطر دو کشور خداوند من بدان مرتبه انگیختهٔ که از کدورتش گنبد آبگون از دیده مردم ناپدید است و می خواهی که رخنه در سور ناموسش کرده گوهر بحر بختیاری را که پرورده صدف عصمت است بچرا بهٔ بری حالیا ببین که شاطر سپهر حیات باز بر بساط روزگار چه منصوبهٔ غریب انگیخت که چون تو شاهی بکشت فراست همچو من داهی مات گشت هیهات ای امیر کبیر از بیخردی در تدبیر خطا کردی و بر نخچیر دست نیافته خود مقید زنجیر بلا گشتی

* بیت *

* در افگندی خود بدام آمدی * * نظر پخته تر کن که خام آمدی *

خلیفه از رو داد چنین حال منکر بمطرح حیرت در افتاد و سایر بوالهوسیها از سر بدر کرده در بند نجات خویش شد و هیچ ندانست که چون کند تا این دام بلا بگسلد و این بار از دست اجل رهائی یابد بهر تقدیر راه سلامت در اذکار دیده گفت ای دریغ بدین شکل و شمایل چه دیوانهٔ آخر و می تامل کن که من بینوا را با آنچنان صاحب لوا چه نسبت و سهای گمنام و نشان را با خورشید نورافشان چه مناسبت خلیفه را که امروز فرمان قدر توامانش بر فرق زمین و زمان روانست چه برین میداشت که با آن همه شیری که هنگام سخطش شیر فلک از بیم چون کشف سر بدزدد و روباه وار بچنین زبونی اسیر مانیچه چون تو زبون کنیزی گردد

* نظم *

* خلیفه محیط است و من جوی آب * * نه تهمت سایه بر آفتاب *
* مرا چون نهی در عیار کسی * * که باشد چو من پاسبانش بسی *

کنیزک گفت ای شهنشاه کیوان بارگاه هرزه خورشید را بگل میالای و ماه را بکتان مپیچ که شعله در خس نهفتن دلیل بیخردی است . * مثنوی *

* ستیزه میاور درین داوری * * که پیداست نامت بنام آوری *
* نهادت بلنداست و نامت بزرگ * * نهفته مکن شیر در چرم گرگ *

شهنشاه چون دانست که اکنون بخیه از روی کار بر افتاده و زمانه با ستر داد دولت برخاسته و روزگار غدار تیغ جفا بر سر آخته دولت بخصم مساعدت نموده هیچ تدبیر اثر نیارد و اجتهاد سود ندهد و بجز جان سپاری چاره نباشد لاجرم خود را از عار استکانت که منافی شیوهٔ شاهیست مبرا داشته سر بحنبر قضا در آورد و مهر سکوت بر دهان نهاده بسان بیکسان سر در پیش انداخت و دوزول التجا بجناب شهنشاه علی الاطلاق که دامن کبریایش منزه از غبار چونی و چندیست آورد کنیز چون فرمان فرمای چهار دانگ اقالیم هند را اسیر خویش دید و در راه بند و نجاتش زمانی متردد بوده پس از تامل بسیار سر از جیب تفکر بر آورد و گفت ای پادشاه عالیمقدار اگرچه تو خصم خداوند منی و مانند تو شیر ژیان را از قید رها کردن طریق خرد نیست لیکن از انجا که در بساط بسیط زمین سرد فتر دوستناسان عالمی نخواهم که با چنین منصب عزیزی خونت بر خاک خواری ریخته گردد اگر تو عهد کنی که بمجرد رسیدن باردوی کیهان پوی سپاه خود را از گرد حصار برداشته سر خود پیش گیری و هوای لاله رخ از سر بدر کرده دیگر این هوس را بخود راه ندهی رها گردانم خلیفه این معنی را که اصلا در حوصلهٔ توقع نمیگنجید حیات تازه فرا گرفته بهرچه گفت راضی شد و پیمان را بالفاظ ایمان موکد گردانید . بمجرد خلاص چون شاهین تیز بال در غایت سرعت و استعجال راه بارگاه اقبال خویش گرفت و چندانکه طاقت بشری بر نتابد مراتب منت و سپاس بدرگاه رستگاری

مخوش حقیقی مورد نساخت   * مثنوی *

* خلیفه چو زان بند شد باز جای * * فریب از فلک دید و فتح از خدای *
* بدان رستگاری که بودش هراس * * رهننده را کرد صد ره سپاس *

سخن کوتاه باد شاه بعد از وصول ببارگاه با لقای عهد کوشیده سپاه را از پیرامون حصار بر داشت و جهانی را از قید غم رستگاری داده راه دار الخلافت خود سپر کرد چون مدتی برین بر آمد روزی مرزبان پیش پردگیان تتق عصمت سرا خود را به فرط تهور و تجلد وفرادان عظمت و شکوه ستوده بر سجل دعوی خود مراجعت خلیفه را در غایت خیبت و خذلان برهان ساطع و حجت قاطع نمود قضارا کنیزی که از مغز معامله آگاه بود بی حفظ مراتب ادب بر سخنان پوچ مرزبان تبسم کرد مرزبان ازین معنی برو تیره گشته باعث تبسم بی محل استفسار نمود و در باب استکشاف این امر مراتب تاکید را بدرجهٔ نهایت رسانید کنیز گستاخ بعدم مبالات کوشیده سر مو از مرکز راستی تجاوز نکرد و کیفیت بدایتهٔ حال را به نهجیکه بلوح وقوع حسن ارتسام داشت باز نمود درین صورت نایرهٔ قهر قهرمانی سخت باشتعال آمد و کنیز بجرم گستاخی مورد ضرب و ستم گشته قرین صد گونه آلام بزندان در شد و چندی چاشنی نوایب روزگار و شداید دهر دریافته آخر بشفاعت بعضی از خواتین مشام وقتش برایحهٔ رستگاری معطر گردید کنیز اگرچه بظاهر در حضور همنشینان از بیم سخن چینان درین مقدمه تقصیر را بخود منسوب ساخته طوطی زبان را بدین ترانه گویا میداشت * بیت * چو خود بد کردم از شرم چون خروشم * خطائی خود ز چشم خود چه پوشم * اما در باطن پیوسته با دل حساب این معاملت داشت و پنهانی عنان همت در عرصهٔ تدبیر طلب خلیفه می تاخت تا آنکه رسولی معتمد بدست آورده پیام را بزبان او حوالت کرد و بر سبیل اخفا در خدمت خدیو زمان ارسال داشته التماس نمود که اگر هنوز خیال تسخیر لالهرخ در مخیلهٔ مبارک حضرت بهمان وتیرهٔ نخست متکون بوده باشد پس طریقهٔ صواب آنست که بیواسطهٔ تهاون و تکاسل عنان ختلی جهان پیما گر

نمایش مفتاح ابواب حصون و قلاع ربع مسکون است بدین نهمت معطوف ساخته
مجدداً سپاه فیروزی دستگاه و عساکر نصرت پیکر را بمحاصرهٔ حصار مامور گردانید که
این مرتبه بعون عنایت الهی این مهم در اسرع اوقات بر طبق دلخواه صورت تیسر
پذیرفته اثر اخلاص این پرستار ارادت پرست بر بساط بوستان بارگاه خلافت
حسن ظهور خواهد یافت خلیفه که درین تمنا پیوسته خراب بادهٔ غم بوده سنگ شکایت
بر آبگینهٔ حصار سپهر میزد این پیام را از استمالت غیبی و تأیید سماوی گرفته در ساعت
فرمان داد تا روی بسراپردهٔ دولت را بسوی حصار مرزبان زدند و علمداران
اقبال الویهٔ سپهرسای فیروزی بر پشت پیلان الوند شکوه برافراشتند و همدر
ساعت نصرت پیوند کوس رحیل نواخته با جنود جهانگیر قلعه‌گشا و عساکر منصور رزم‌آزما
متوجه شده همت بر استخلاص حصار و انتزاع ولایت خصم و تسخیر آن ماه فتنه‌کیش
مقصور گردانیده بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل نموده به محاصرهٔ حصار پرداخت
پس از چند روز کنیز فتنه انگیز که سیل بلا از زیر سرش برخاسته بود فرصت یافته چون
مویی که از شیشه برآید از حصار برآمده به خدمت خلیفه شتافت و بوسیلهٔ اخلاص
درست بر بساط قرب جا یافته رخنه در حصار ناموس مرزبان پدید آورد یعنی پرده
از روی تحقیق در پیش عاکفان پایهٔ اورنگ خلافت دریده بر کم و کیف حال
آنها کماهی آگهی داده معروض داشت که لاله‌رخ بر سبیل مدام از مهر مخفی که بسوی
دریا سری دارد بواسطهٔ غسل روزی یکبار از حصار برمی‌آید و مقرر است که
هنگام طلوع آفتاب طلیعهٔ جمال آن ماه بر ساحل آب پیدائی می‌پذیرد و جز پرستاری معدود
دیگر هیچکس بامر پاسداریش نمی‌پردازد و اگر برخی از دلاوران سپاه فیروزی
دستگاه که نصیریان این درگاه نصرت پناه باشند زورقها ترتیب داده در آن وقت
خود را بدان محل رسانند و شیوهٔ جانسپاری و هنر سپری در راه ولی نعمت آشکاره
بکنند احتمال غالب آنست که اگر سپهر از پهلوی مساعدت باز نه ایستد بی تعب چ

رنج بر گنج مقصود دست یابند خلیفه مصلحت دید و هدایت پرستان اخلاص پرست
اساس کار نهاده جمعی را از بهادران نصرت کیش عجالةً بدستوری که مسطور شد
تعیین فرمود جوانان کشتی نشین بر روی آب شبگیر زده صبح زود در پای قصر
مرزبان رسیده در پناه برج کمین گرفتند و بمجرد آنکه لاله رخ بر قاعدهٔ دوام از حصار برآمده
بر ساحل رود پیوست بعنوان عجلت از کمینگاه تاخته بسان شاهبازی که تذرو طناز را
برباید او را ناگهان برداشته بکشتی گرفتند و اهل حصار بعد از خرابی بصره آگهی یافته تگاور
سعی در میدان استخلاص آن پری نژاد تاختند اما بدان مصلحت بشناس اصلا بچنگ
مقید نشده هلالهای خود را مانند ماه سریع السیر گردانیده سالها بار دوی معلی ملحق
گشتند و ماه را در خلوت شاه حاضر آوردند شهنشاه فیروز بخت چون گوهر مراد در سلک
امید منسلک یافت لختی به تمهید قواعد منت و اقامت رسوم سپاس پرداخته دیگر در آن
مکان توقف جایز نداشت و بفیروزی و کامیابی مراجعت نموده در کمتر ایام به مستقر
جاه و جلال خویش نزول نمود و نقد حسن لاله رخ ده دهی یافته سره سا بر حرم سرای
اقبال گردانید و سکه بانوئی بنامش زد و سرو ناز را تا سرهٔ بخت گرفته به صحبت
دوست از منصب ترخانی عزل ساخت و سخن خود را بر سر کرسی نشانده سرو ناز را
از مسند عزت بانوئی برداشته بر بساط بندگی لاله رخ به دو زانوی ادب نشانده در جرگهٔ
پرستارانش جا داد اما لاله رخ از رهگذر صغر سن و آسیر آمدن بمنزلی که در اطوار
و اوضاع بلکه سایر مراسم بار رسم و آئین منزل آباش تباین و تخالف تام داشت
متوحش و متوهم بوده اصلا قدم بر بساط اختلاط ننهاد و قوانین اسلام را مباین آئین
نامرضیهٔ اجداد و کفر سگال خویش دانسته از طریقهٔ آمیزش تنفر نمود خلیفه بمقتضای
نهاد کریم و نفس شریف خاطرش را بر همه چیز عزیز داشته چندی رشتهٔ آرزو نوآموز
ور از واد و در باب انسلاک گوهرش بسلک ازدواج شیوهٔ عجلت مرعی نداشته
پای تمنا در عطف دامان تحمل کشید چون جام به فرجام آگاه گشت که ساقی سپهر ساغر

مراویش را بدست خلیفه داد و کاسهٔ آرزوی پیش از بادهٔ امید همچنان تهی ماند از دور فلک لبریز شکایت گشته جام ملامال غم و غم نوش کرد و از آنجا که دست اسیر طرهٔ مشکین های لاله رخ بود گریبان صبر دریده چون غنچه از پوست تحمل برآمد و بر دولت و جاه دست افشانده برقبای شاهی دلق گدائی گزیده بر چهرهٔ آتشگون خاکستر مالیده آفتاب را بگل اندوده زیوری که از بهر لاله رخ موجود گردانیده بود همراه گرفته راه غربت سر کرد و بحوالی دار الخلافت خلیفه در دامن صحراهای سکون در آورده خاک نشین کوی افتقار گشت و غم معشوق را رفیق روز بینوائی و مونس شب تنهائی پسند داشته گهی بشوقش ناله کردی و گاهی از مشتاقی و مهجوری چون مجنون غزل خواندی اتفاقا این جوان بنهایت خوش الحان واقع شده بود و عجب صوت بریانی داشت باندک زمانی وحشیان دشت پیمائید و استیناس کرده بمثابهٔ رام شدند که بی حضورش آرام نداشتند چون دران بیکسیها این معنی را دستمایهٔ شغل خاطر حزین خود داشته همواره بتیمار آنها پرداختی و دست رفق بر پشت و پهلوی گور و آهو مالیده بصوت دلکش و لحن دلکشا آن صحرائیان رمیده خو را خوگر آشنائی ساختی و همه را مست بادهٔ یاد و مدهوش می آواز کرده در حین بی هوشی زیورهای لاله رخ را بشاخ و سر آنها بسته چون گردن و گوش عروسان پر از لولوی لالا گردانیدی * مثنوی *

* هر وحش که بود در بیابان * در خدمت او شده شتابان *
* او می شد و جان بکف گرفته * اینها پس و پیش صف گرفته *
* ایشان همه گشته بندهٔ فرمان * وین بر همه شاه چون سلیمان *
* بر گردن گور تکیه دادی * بر ران گوزن سر نهادی *

بکثرت ایام این قصه فاش شد و بر زبان خاص و عام افتاد تا آنکه بمقربان بساط خلافت بعنوان ندرت معروض عاکفان پایهٔ سریر سلطانی ساختند خلیفه این حال غریب را از عجایب روزگار دانسته از بهر تماشایش بشتافت و دامن صحرا از لوث پویه و تردد نامحرمان پاک کرده

گردانید و لاله رخ را بهم عنانی گزید تا باشد که نسیمی از مهب الطاف ... از آن پژمرده غنچه
دلش را از این رو استشمامی دمد و چون هر دو وقت آن شهید و تشنهٔ عشق
و قتیلان خنجر مهر رسیدند دیدند که گله‌ای از گور و آهو بر گردش حلقه بسته و او چون مجنون در میان
نشسته این ابیات را برقتی که در دل حجر اثر می‌کرد بزبان حال می‌سراید * مثنوی *

* اگر ماریست اندر رخنهٔ تنگ * وگر موریست اندر فرجهٔ سنگ *
* وگر در گردش دریا نهنگ است * وگر بر گرد کوهستان پلنگ است *
* وگر مرغیست اندر لاله‌زاری * وگر آهوست اندر مرغزاری *
* ز هر جنس آنچه حیوان نام دارد * همه با جفت خود آرام دارد *
* ندانم تا از اینها نام من چیست * که می باید بدین سان بیکسم زیست *

لاله رخ چون بدین مضمون آشنا شد دریای غم در دلش متلاطم آمد و بی اختیار سیل سرشک از ناوهٔ چشم بر وجنات روان ساخت خلیفه از مشاهدهٔ این حال غریب بنهایت استغراب ورزیده گرد پژوهش در آمد و از کم و کیف معاملهٔ جام جنون پرست استفسار فرمود جام از آنجا که به تکالیف عشق خانمان سوز مصلحت دشمن از سر جان برخاسته بدنبال دل می‌شتافت بی حفظ مراتب حزم نقاب از رخ شاهد راز برانداخت و قصهٔ حال زار خویش آنچنان که سزاوار شوریده سران باشد بر لوح تابان نگاشت و افسانهٔ شورانگیز و داستان دردآمیزش خلیفه را برقت آشنا ساخت بمرتبه‌ای که قطرات قطرات سرشک از سحاب دیده بارید و بمقتضای شرف نفس و لطف ذات و علو همت و فراخی حوصلهٔ کرم که ایزد تعالی والا جوهران کامل عیار را اعطا فرموده به تیمار آن غریب دیار عافیت و مهجور بساط سلامت کوشید و دست رفق بر فرق آن مجنون بادیهٔ حیرت مالید و از زیر خاک مذلت برداشته بر مسند عزت متمکن گردانید و از آن وادی هم پای خویش بشهر آورده و خورشان خسروی و دست کرم کشاده فراوان اشیای غریبه و متاع گران مایه با نقود کثیر انعام فرمود و بصواب دید مهرشناسان افلاک

و راز دانان الغرض در ساعت مسعود و زمان محمود لالۀ رخ را در سلک از دواجش کشیده • آن بیدل را بر مراد دل کامیاب و کامران گردانید و فراوان گنج بی رنج بر سم جهیز به دارزانی داشته در غایت عزت و احترام مرخص فرمود • مصرع •

• باکریمان کارها دشوار نیست •

• آغاز تحرک سلسلۀ شناسای صورت بهره وربانو باجهاندار مجنون •

• کیش و پدید آمدن سپیدۀ صبح امید در ظلمت شب داج ابلاس •

• آن سینه فگار جگر ریش •

اگرچه طوطی خردمند بگرد ار کامل خردان بالغ عیار بگرد آوری خاطر پریشان جهاندار شاه همت بهانۀ فریب مقصود ساخته گاه و بیگاه دل دردپرورش را بافسانهای افسون اثر مشغول داشتی لیکن از انجا که بادۀ طلب در کاخ دماغش پیچیده بود و بادۀ عشق در جام دلش جوشیده • روزی صد بار سلسلۀ شکیبائی گسیخته چون مجنون سراسیمه سو بسو دویدی و بسان نسیم ناتوان ببوی گل مقصود بهر طرف وزیده سیماب صفت دمی در هیچ محل نیارمیدی آری روشناسان جناب عشق را که سلطان کشورکشای دل و سپه دار موکب آرای عرصۀ قالب است ترکتاز معرکۀ جنون بودن و بر جناح اضطرار بر یمین و یسار تاختن و در میدان ننگ و نام سپر انداختن نهایت هنر است و بزم نشینان آن حضرت را که صدر آرای انجمن صدور روزنق شکن هنگامۀ سرور است بادام چشم پیوسته تر داشتن و چشمۀ جگر از نار سینه خشک ساختن و مانند مردم دیده بهر طرف قطره زدن و چون سیل سرشک در راه طلب بسر غلطیدن غایت کمال • مثنوی • • در عشق بجز گداختن نیست • این سوختن است و ساختن نیست • این جامه آبروی محفل • آب جگر است و آتش دل • پس از اوقات فراخ آن دل تنگ که بدین منوال با خاطر شاخ شاخ و رسنگ لاخ طلب ترددداشت بهنگامی که باد سحر گره از طرۀ ریاحین کشاده صحن چمن را رشک

صحرای ختن می ساخت بباغی گذشت و بلبلی را دید که از آتش رخسار گل شعله
در خرمن دلش افتاده بال و پرش را چون خار و خس می سوخت و از غایت مستی
شوق دست بر هستی خویش افشانده صفیر دلدوز می کشید جهاندار بمقتضای همرنگی
مایل صحبتش گشته لختی بگوشهٔ چمن رخت اقامت انداخت و آن شوریده سر را
بدین ترانه مخاطب ساخت * فرد * دولت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد * که در
چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست * درأثنای این حال که کوکب بختش از حضیض
وبال باوج اقبال پیوسته بود طلیعهٔ جمال بهره ور بانو از گوشهٔ صحرا پیدا گشت و نسیمی
از مهب طرهٔ مشکبیزش دوزیده غنچهٔ خاطر این بیدل را رایحهٔ شگفتگی آورد اما جهاندار
غافل از آنکه دولت بیدار بدو روآورده همچنان در آن کنج عزلت نشسته ماند و از راه
برون نشاط بنهان خانهٔ طبعش بی ظهور سببی پذیرای تحیر گشته علی الرسم زبان را
بتکرار این ترانه رخصت فرمود * فرد * نسیم صبح عنبر بوست امروز * مگر یارم
ره صحرا گرفته است * تا آنکه هودج داران آن پردگی حجب خلافت و شهریاری ساحت
گلشن را بنور قدم سعادت لزوم منور ساخته هودج را در عمارت خاصه خاتونی فرود
آوردند از پردهٔ معلم عماریش بساط باغ رونق کارگاه ربیع شد و از رایحهٔ جعد مشکبارش
صحن چمن رشک صحرای ختن گشت غنچهٔ گل بیمن شمایم طرهٔ عنبر بویش سرمایهٔ نافگی
یافته از نشای این نشاط دهن بخنده باز کرد و بلبل شوق نظارهٔ جمال جهان گیرش چون
پروانه بگرد شمع پیرامون شمسهٔ شمس فریب عماریش ترانه بیخودانه آغاز نمود
پیرزنی پارسا سیر که جارهٔ تنش بافتهٔ تار و پود پرهیز بود و جانش از سعادت مصاحبت
بهره ور بانو پیوسته بهره مند بفرمان آن سرو فتر مخدرات دهر از پردهٔ عماری برون
آمده بعزم آنکه بزم باغ را از نامحرمان بپردازد باطراف چمن و اقصای گلشن بر آمد و
نرم نرم بدستیاری عصا قدم زن گشته بر سر این شوریده سر سودائی رسیده دمی پای توجه بر بساط
مصاحبتش سپرده از سخنان تمام مغز و کلام پر مغزش که چون باد بهاری گره کشای غنچهٔ دل بود

بوجه احسن جواب گرفته گوهر بالغ هیازش را در میزان ادراک بسنجید و با وجود سیمای سکندری داب دارائی بکسوت قلندری و لباس گدائی تن در دادن و با فرط دانش و کمال دانائی سالک سلوک جنون بودن و تتبع طبع مجنون کردن سخت غریب دانسته از انجا بخدمت بانوی خورشید محل شتافت و از سادهٔ دلیها فسانهٔ حالش بر جریدهٔ بیان ثبت نمود و از جمال صورت و کمال معنی او فراوان سخن راند و شمهٔ از چگونگی دل بریان و دیدهٔ گریانش نیز ابراز نمود بهرور بانو را بمجرد استماع خار خاری در خاطر پدید آمده بی اختیار راز شگاف پرده نظر بران شاه شیدا گماشت چون شبیهش را که از بی نظیر با فرهنگ گرفته بود پیوسته با خود داشت بنگاه نخست بشناخت و دانست که این شاه خسرومنش بپابوی که بخاکساری خورسند است و این سرو آزاد از پای تا سر چون نیشکر از بهر چه در بند است شعلهٔ شوق از کورهٔ باطنش سر بر زد و موجهٔ بحر طاب دلش را بر ساحل اضطراب انداخت اما چون پردهٔ حیا در پیش دیده حایل بود چهرهٔ مقصود نیارست دید لاجرم حال او بگردید و چون مدهوشان بیخبر از خود بر افتاده بیکبار سر رشتهٔ طاقت از دست داد پیرزن از معاینهٔ اینحال بگرداب حیرت فرو شده بر سر و قدش مانند ماتمیان اشک حسرت ریخته به بغل در کشید و باعث تغیر باز پرسید بهرور بانو پس از دیری دیده بگشاد و لب بپاسخ پرداخته گفت ای مادر مهربان من روزگاریست که مهر این جوان با دلم چون نور با نار و نم با آب ملازم گشته و هوایش در سرم چون نغمه در تار و طرب در شراب مزمن گردیده بچشم چشمهٔ زلال وصال سراسیمه سرابگاه حیرانی میداشت اکنون که منهل مراد پیدا آمد دل تشنه لب دست از فتراک صبر گسیخته و در ورطهٔ اضطراب افتاد ٭ قطعه ٭

٭ همای همتم عمریست کز جان ٭ هوای این قد بالا گرفت است ٭
٭ ز دریائی دو چشمم گوهر اشک ٭ جهان در لولوی لالا گرفت است ٭

خدا را همتی برگمارد که کشت امیدم که مدتی از سموم ناسازی و هجر پژمان و خمول است

حالیا از ابر مطیر توجه مشکل کشایت سیراب گردد پیرزن پس از آگاهی بر این قصه
بغایت غمگین شده ابواب وصایا برگشاد و گفت ای دختر این چه خیال خودسوز
است که در مخیلهٔ تو جای گرفته و این چه سودای خام است که در دماغت پیچیده آخر نمی
بیندیشی که عمر فرازان سریر سلطنت را با خوار نشینان حصیر مسکنت چه نسبت و
مهر سپهر برین را با ذرهٔ خاک زمین چه پیوند زنهار چنین اندیشهٔ باطل را بخود راه مده
و سر ازین سودا تهی کن تا در معرض هلاک نیفتی و عبث ناموس پدر بر باد ندهی
* مصرع * * مکن مکن که نکوگوهران چنین نکنند * بهرور بانو که از دیر باز صید پنجهٔ
شیرشکن قهرمان عشق شده گردن جان و پای دل مقید سلسلهٔ عشق جهاندار داشت
اصلا سخنان موعظت آمیز پیرزن را بگوش جان راه نداد و حرفهای نصیحت انگیزش
نزد او چون باد وزنی نیاورد و گفت ای زن ساده لوح سال خورده مگر نمی دانی که عشق
شهنشاهی است طبعش از قید تعینات آزاد و سلطانیست دامنش از لوث رسمیات
پاک ساحت بارگاهش از خس و خاشاک کم و کیف مبرا و دامن جاهش از غبار
کفو و ناکفو مبرا سمسار حکمش از بس بضاعت حریر را با حصیر بیک ارز قیمت
نهاده و صیرفی بازارش لعل را با خزف بیک میزان سنجیده گوهر مهر و مهرهٔ گل بنزدش
یکی است و گل قباپوش و خار بی پیراهن در پیشش دو نیست هر که منظور جناب مقدس
او گشت از کشمکش چون و چرا رهائی یافت و هر که مقبول حضرت والای او شد از شمار
حسب و نسب منزه گردید از یمن عنایتش ذره خورشید را بآغوش کشد و قطره بحر
را در کنار گیرد و قطع نظر ازین مراتب نشاید که این جوان البته از ادانی دهر باشد
بلکه امکان دارد که از اشراف خلق پدید آید زیرا که قدر و منزلت مرد از شرافت
نفس است نه خلعت فاخره اگر در تو دیده وری هست حسن معنی ببین نه سوی صورت
و آبادی باطن بنگر نه خرابی ظاهر * مصرع * که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند *
پیرزن ازین مقدمه سخت برآشفت و بکمال قهر بانگ بر بهرور بانو زده گفت ای

لالهٔ سیراب باغ شهریاری و ای غزالهٔ بی آهوی دشت دلداری که از رشک کمالهٔ شکیبت خون در دل نافهٔ تاتاری گره بسته این چه آتشی است که در خرمن ناموس پدر میزنی و این چه خاکیست که بر فرق نام و ننگ خود می افگنی خود بگو که خاندان خلافت اجداد عالی تبارت چنین خواری چگونه برتابد و بغیرت خسروی پدر بزرگوارت کی متحمل این همه رسوائی گردد به منهج ناصواب رنج تردد بردن راحت نیارد و در وادی سراسر سراب تشنه لب تاختن سود ندهد از انجا که محبت صادق و عشق کامل گاه از جیب عاشق سر بر کشد و گه از گریبان معشوق بهر در بانو از منزل لیلائی بیکبار به مقام مجنونی انتقال کرده لاو بالی وار بوداع نام و ننگ برخاست و گفت ای پیرزن نامصلحت شناس هرزه باد بکف گیر و آهن سرد مکوب که خرد روشناس تو نا آشنای مزاج حضرت عشق است کاش کرشمهٔ جان ستانش یکی در کار تو می شدی تا کیفیت شکوه قهرمانیش مفهوم تو می گشتی و مرا از دست ژاژ خائیهای تو نجات خلاص آمدی آخر نه گوهر مردمی داری این همه داب دواب و خوی و بوچه بخود قرار دادهٔ و از کوی معرفت چه بر کران افتادهٔ دمی دیدهٔ بصیرت بگشا و مشاهدهٔ این هنگامهٔ بدیع کن که از مرز دلم نهال محبت این جوان چگونه سر بر کرده است و رشتهٔ مهرش چه سان در گرد جانم پیچیده هر قطرهٔ که از چشم ترم می ریزد حرف وفا بر صفحهٔ حال نقش می بندد و منشی مشیت منشور روزگارم بطغرای محبت مرتب ساخته است و دبیر ارادت دیوان دلم را از معانی بیگانه پرداخته اکنون جز آنکه این معنی حسن صورت گیرد و این صورت بمعنی گراید نصایح پوچت فایدهٔ بظهور نه رساند و بانگ طبل نصیحت هیچ بگوشش نرسد .

* فرد *

* در کارگاه عشق ره علم و عقل نیست * * تو ای ضعیف رای فضولی چرا کنی *

پیرزن چون دانست که عرصهٔ دلش مخیم سرادقات شهنشاه بارگاه عشق گشته بمصلحت عقل کاری از پیش نمیرود و دست تدبیر بدامان حالش نمیرسد لاجرم

پای سعی از تگاپوی سبیل نصیحت سرائی باز داشته از ان باغ هوالهی موج آن عروس حجلهٔ مهر و فا بسوی شهر خانه آری * بیت *

* کمان عشق هرجا کافکند تیر * * سپر داری نباشد کار تدبیر *

* خندیدن غنچهٔ امید جهاندار شاه باهتزاز نسیم مراد و چیدن گلهای *

* مقصود از چمنستان وصال مهر و زر بانوی حور نژاد ماه فریب *

چون تماشای عشق جهاندار شاه در ذوق باغ مهر و ر بانو بانده شد و پیمانهٔ خاطرش لبریز بادهٔ طلب گشت پیر زن از راه دوربینی کیفیت حال در زمان فرصت و مکان خلوت در خدمت عاکفان پایهٔ سریر خلافت عرض کرده از شغل حراستش استعفا نمود پادشاه ساعتی سر بجیب تفکر فرو برده پس از تامل وزرای دانشور و ندمای خرد پرور را که بجز خیرسگالی امر دیگر مرکوز خاطر عقیدت ماثر و مکنون باطن اخلاص مواطن نداشتند در خلوتگاه مجتمع گردانیده این راز سربسته در میان نهاده در باب اصلاح این مقدمه و شیرازه ازان مشکل پسند آسان نما استعدعای همت کرد * مثنوی *

* چو آید مشکلی پیش خردمند * * کزان مشکل فتد در کار او بند *

* کند عقل دگر با عقل خود یار * * که تا در حل آن گردد مددگار *

* زیک شمع ار نگیرد نورخانه * * فروزد شمع دیگر در میانه *

سایر خیرخواهان دانش پژوه و دانایان باریک بین از راه حکمت فرا و در معامله گشته و بسبابهٔ تجربه نبض کار دیده باتفاق معروض داشتند که این نایرهٔ عالم سوز فتنه ساز که از مبداء عشق و منشای محبت سر برافروخته است باب تدبیر صورت انطفا پذیرفتن ممکن نباشد چه اسباب وصایا و مواعظ خود اصلا مصالح این مهم مشکل نباشد و زجر و ملامت نیز با مرامتناعش کفایت نکند بلکه محرک این سلسله گردد و چون باده روغن مقوی اشتعال نوایر شوق شود درین صورت چنان بصواب اقرب و بصلاح مقرون می نماید که پیش ازین که شاهد این راز نقاب ستر از رخ برانداخته سر از

منظر مهر برآورده در پیشش خاص و عام جلوه گری نماید سر رشتهٔ مواصلت را بنمط
مناکحت مربوط و مضبوط گردانیده آبی بر آتش انتظار بانوی جهان باید پاشید چه اگر در بن
مقام تهاونی رود بیم آنست که در کم مایهٔ فرصت از مرکثرت شرق برقع حیا از روی مردم
چشم آن گوهر درج دارائی بر افتد و ادای ناموس سوز و حرکتهای رسوائی اندوز از
رهگذر عدم مبالات که طریقهٔ انیقهٔ جناب عشق است بظهور رسیدن گیرد و بسهل ترین
طور قصه فاش گشته در دهن عام افتد و بیهوده گویان را از خاک سر صد چنین مقدمات اند
وسبکگاه هرزه درائی پیدا گرده اشتهار تا بپنی دهند که موجب ملالت اولیا و باعث شماتت اعدا
گردد و پیدا است که کمتر شخصی از پادشاهان کار و شناس جهان و ممتاز عالم اند بزودترین
زمانی چون نام نامی شان گرد آفاق بر آید و چون صیت جلال آنها باکناف عالم و اصناف
امم رسد چون آن فیهٔ مستشار و موتمن خیال پیکر این مهم محال را در مراتب حال بدین
منوال دید بادشاه از صوابدید اینها پهلوتهی کردن مصلحت ندانسته فرمود تا یکی از انها
که بفهم و فراست بر دیگران تفضیل می جست نزد جهاندار شتافته پایهٔ حالش و پایهٔ
گوهرش را بمیزان ادراک سنجد دانای مرتبه دان چون بفرمان خداوند کیهان نقد
ذات و عیار طبع جهاندار شاه بر محک امتحان زد بهمه جهت بالغ و سره بظهور پیوست و
بیغاپایه گمان چنین حسن بروز یافت که گوهرش از کان خلافت و معدن نجابت است ازانجا
معاودت نموده در خدمت خداوند تاج و تخت آمد و رعایت مراتب ادب که سجیهٔ
رضیهٔ ارباب سعادت است کرده کیفیت را بعنوانی که مفهوم او شده بود معروض
نمود و گفت ازانجا که اولو الالباب که شاهان نشاء وجود اند مواصلت هم کفو و مناکحت
هم جنس را از جملهٔ عطایای جلیلهٔ الهی شمرند استنکار او را درین محل مدخلی نیست و سخن
بو الفضولان را مجالی نه اکنون سر انجام این مهم اهم در حیز تراخی انداختن از آئین
مصلحت نباشد * مصرع * در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست * بادشاه بدستور
مصلحت اندیشی و صواب بینی خیر اندیشان خردمند فرمان داد که در اسعد ساعات

و اشرف اوقات کار این پیوند میمنت بار بانجام رسانیده اند از شناسان فلک دوار و آثار شماران ثوابت و سیار و رموز دانان استقامت و انقلاب کواکب و بروج و اشاره فهمان نظرات انجم از تراجع و عروج بسیر سیارات نگاه کردند و بنظرات کواکب نظر گماشتند و دقایق مهر و منازل ماه بمیزان تحقیق سنجیده در استنزاک درجات سعادت و استخراج نقاط میمنت دقیقه از دقایق تدقیق و تعمیق فرو نگذاشتند و ساعت میمون و وقت همایون * مصرع * بساعتی که تولا کند بدان تقویم * اختیار کرده دوال دولت بر کوس اقبال زدند و بساط نشاط در منزل فردوس مشاکل ممهد گردانیدند محفلی شاهد طراز بدستور خسروان فلک شکوه بکمال زینت و فرخی ترتیب یافت و مواد مسرت و اسباب ابتهاج درخور شاهان سپهر اقتدار مهیا گشت ساقیان گل عذار شیرین ادا گلگون باده را در میدان جام بجولان آورده شهسواران مضمار طرب طلبی را سمند خوش ذوق ساختند و صدر آرایان بزم مینو طراز را بر حیق مروق خورشید عیار غبار غم از دامان خاطر شستند چهرهٔ شان از نشای نشاط لاله رنگ گردانیدند نسایم بیغمی انوار طبایع خیرخواهان را در حدایق مراد بشگفتن در آورد و روایح انبساط بر ریاحین خواطر بزم پیرایان از مهب عیش و کامرانی وزیدن گرفت ترنم سرایان قمری نوا بالحان دلکش دل فریبی آغاز نمودند و ابریشم نوازان ناهید ادا قانون نشاط ساز کردند نالهٔ نی مستانرا نوید خورمی داد و خروش چنگ دل اصحاب ذوق بچنگ آورده ارباب خرد را دلنوازی کرد عود دل باده نوشانرا چون عود بر آتش شوق نهاد و کمانچه بسان ابروی مهوشان سواد خوانان خط جام را از خوشدلی نمود و بربط مانند بط باده آشنایان عالم آب راتری دماغ افزود و از آب و هوای نغمه و می ساحت انجمن نزاهت بزم بهار یافت و مستی و نشاط باهم چون حسن و عشق امتزاج گرفت حباب می گلرنگ با مستان کار گل می کرد و نالهٔ دلکش ارغنون بهوشیاران شیوهٔ مل می نمود از آب باده و باد رود دم فضای مجلس بحر طرب موج می زد و انو

نشای حسن وحسن نشای مرغ دل در هوای بط اوج می گرفت * مثنوی *

* شکر لب مطربان نغمه پرداز * بهم سم تهنیت خوش کرده آواز *

* مغنی چنگ عشرت ساز کرده * نوای خورمی آغاز کرده *

* بمالش داد گوش عود را تاب * طرب را ساخته از تارهش اسباب *

* نوای نی نوید وصل داده * بجان از وی امید وصل داده *

* رباب از تار غم جان را امان ده * بر آورده کمانچه نغمهٔ زه *

* وشاقان ساغر از خمر بهشتی * روان کرده جوانه ز آب کشتی *

* بصنعت ساقی موزون و دلکش * بیکجا جمع کرده آب و آتش *

* صراحی های لعل از دست ساقی * بخنده گفت باد این عیش باقی *

چون شاه زینت افزای بزم روز یعنی نیر جهان افروز بخلوتگاه مغرب شتافت و عروس مشکاین پرند شب که زمانه بر هر تار کلالهٔ عنبرین بارش هزاران نافهٔ تاتار نثار میکرد و روزگار از سواد طرهٔ مشک افشانش مشام جان را بغالیه مراد معطر می ساخت صبح صبیح الوجه به تمنای ملاحت جان پرورش نقد روان بکف نهاده و خورشید گیتی تاب بسرمهٔ سوادش دیده جهان بین خود روشن کرده مجنون بشوق همرنگی نامش سلسله مهر لیلی بر پای دل بسته و آب خضر بعشق چهرهٔ مشک فامش در دل ظلمت نشسته

* مثنوی * شبی خوش همچو صبح زندگانی * نشاط افزا چو ایام جوانی *

* سواد طره اش خجلت ده حور * بیاض عارضش نور اعلی نور *

* نسیمش جعد سنبل شانه کرده * هوایش اشک شبنم دانه کرده *

بهاجبی که شورش در دل گیتی چون سودای شیرین در سر فرهاد افتاده بجلوه گری در آمد خواتین والاتبار چهار گانه در مشکوی مینو سرشت بزم ارم طراز ترتیب داده چون سوسن و ریحان در چمن بقرینه باهم نشستند و ساحت مجلس را از بس گلفشانی آئین ربیع و بهار بستند مروحه جنبانان پری شمایل چون نسیم گلستان هر ایجهٔ روح افزا

دماغ لاله رخان حور فریب تازه ساختند و نخلهٔ سایان یاسمین بدن از آمیزش عطرهای ماون انجمن را رشک دشت تبت و صحرای ختن گردانیدند زمزمه سرایان سیم اندام بصوت دلکش و لحن دلپذیر هوش از پری رخان ربودند و خنیاگران زهره فریب بکردار طاوس مست برقص آمده رونق هنگامهٔ طرب افزودند بس که جا دو نگهان گلعذار مجتمع بودند دریای حسن و ناز باهم موج میزد بس که شیرین لبان لیلی ادا باهم طرح عشوه سازی کردند روی بساط پالغز خود گشت مشاطهٔ چالاک طبع بهفت آب گل دست شسته بهر هفت کردن آن پری نژاد برخاست و بشانهٔ صندلین هر ان گیسوی عنبرین بوی پرشکنش را بحاشیهٔ عقیق یمن آراست و گوشواره را بسعادت سرگوشی آن مهر سپهر جمال فایز کرد و رخش را چون ماه در ثریا منزل گزین ساخت و مرسلهٔ مروارید برگلو بسته زرین کمر مرصع بر میانش که از بس نازکی بسان کیمیا جز نامی در میان نبود قایم گردانید و سایر پیرایه و حلل بر قامت بسر و فریبش آنچنان که بایست راست کرده برا و رنگ عروسی جلوهٔ جلوس بخشید بیغایلهٔ اغراق سخنوری زیور را از حسن سرشارش زینت تازه یافت و حلی از جمال بالغ عیارش زیب بی اندازه گرفت و لالهٔ رخش چون خورشید محتاج بصفات آرایشگری ماشطه نبود و پیکر تکمیلی پذیرفتهٔ محسنات خداداوش از تزئین مستعار پیرایه و حلیه بستغنی مصور قدرت در کارگاه تکوین صورت بی مثالش را ابلی قصور نظیر و نقصان عدیل نقش بسته و جودش را از خاص نقوش کارنامهٔ ابداع خالق کرده این بیت در شان او صادق می آید

* بیت *

* جز در آینه و آبش نتوان یافت نظیر * * جز در اندیشه و خوابش نتوان دید بدل *

فلک که یکی از کهنه قلعهای کارخانهٔ کاینات است با همه دوربینی و دشوار پسندی از نظارهٔ جمالش چون دیوانگان بسرگشتگی افتاد و از بهر دفع عین الکمال انجم را بسان حبوب سپند بر اخگر خور نهاد و پیشکاران رسم شناس و پرستاران قانون

و آن شاه را بشادمانی شاهانی و فر فریدونی بلباس خسروانی آراسته با آن بلقیس لقا همعرش ساختند و مصحف و مرآت در میان نهادند جهاندار چون بمساعدت اختر روشن و بخت بیدار در آینهٔ نگاه کرد بهار حسن در جوش دید و نگار مقصود در آغوش یافت فی الحال دست بر مصحف نهاد که چون یوسف بندهٔ درم خریده این زلیخای حجلهٔ جمالم و بهرور بانو بزبان ابرو ادا نمود که کمترا از کنیزان این عزیز مصر جان و دلم خاتونان چمن چمن گل چنبیلی و یاسمن بر فرق آن نیرین سپهر سعادت و شهریاری افشاندند و دریا دریا گهر شاهوار و لولوی لالا نثار گردانیدند و حجره از غیر پرداخته سرو را با شمشاد در چمن مراد باکام دل گذاشتند چون هر دو مشتاق بحسب دلخواه دیده انتظار بر جمال یکدیگر گشادند از غایت شوق مانند پیکر تصویر در مقابل هم دیری بی حس و حرکت ماندند

* مثنوی * دو عاشق روی بر رو مست دیدار * نظر در کار ماند و عقل بیکار *

* ازین سو این ز دیدن گشته مدهوش * وزان سو او ز حیرت مانده خاموش. *

تا آنکه بتکلیف شوق هر دو بیدل آغوشها کشاده از هر دو سو تاختند و یکدیگر را تنگ در کنار کشیدند از مساس بر و دوش و احساس لذت کنار و بوس در سر هر دو هوای کامرانی پدید آمد یکی چون غنچهٔ گل از باد سحری مستعد شگفتگی و آرزومند شگفتن شد و دیگری چون بلبل مست در بزم بهار مراغهٔ نشاط آغاز کرد پس از فراغ کشمکش رسمی که چون و چرا را در آن مدخلی نیست غنچهٔ یاسمن از سعی صبا بشگفت و پردهٔ نسرین از اهتزاز نسیم بشکافت یعنی در ناسفته را بمثقب الماس سفت و شوشهٔ سیم خام در بوتهٔ زر ناب نهفت. * بیت *

* بلبلی بر سر یک غنچه نشست * غنچه بشکفت و گشت بلبل مست *

چون جهاندار فیروزمند بمددگاری بخت بلند طلسم تمنا از سر گنج مقصود شکسته بر مراد خویش دست یافت بکردار سعادتمندان حقیقت پژوه بدرگاه کام بخش حقیقی سر عبودیت بر خاک نیاز نهاده مراتب منت و وظایف سپاس بانداز

طاقت بیصبری موذی گرداند و پس از مرور ایامی معدود در خدمت پادشاه فلک
اشتباه از شوق دیار خود سخنی راند و التماس رخصت نمود چون آوازهٔ آی آی
جیوش سلطان بر ورد افتاده بود شهنشاه چنین موسم که هنگام ترکتازی سپاه گرم
کین سرمای سرد مهر بغایت فریب نشان میداوند جگر پارهٔ خود را متحمل زحمت انتقال
گشتن و در کوه و دشت رنج حرکت و تعب تردد کشیدن جایز نداشته اقتراحش
را متلقی باجابت نساخت و سرانجام این امر پس از جلوس خسروگل بر
اورنگ شاخ مینارنگ موعود گردانید

* اظهار شمهٔ از کیفیت تاخت آوری سپاه سپید درع شاه شتا *
* و دست برد نمودن سلطان برد بر شتابندگان عرصهٔ غبرا *

چون جهاندار سلطان بفرمان گیتی داور چندی دیگر در مدینهٔ مینو سواد طرح اقامت
انداخت پس از مرور مدتی قصیر و انقضای ایامی قلیل تلونی در طبع روزگار پدید آمد
و آثار انحراف در مزاج دهر آشکار گشت چه خدیو کشور انجم طاقهٔ میزان اعتدال
گسیخته دست تطاول بخوشهٔ روزگار دراز ید ازین رهگذر روزگار رو بتنگی آورد
و دامن دولت شب فراخی گرفت سپاه برد که از دیر باز در کمین تردد نشسته بود
بدین حال وقوف یافته بارادهٔ تسخیر ربع مسکون از جای خود نهضت فرمود و بعرصه
گیتی درآمد و دست غارت بگشاد و از غایت سرد مهری تمامی در صحرا نگذاشت و
منعمان باغ و بستان را مصادره کرده یکسر بی برگ و نوا ساخت خلق جهان از بیم ترکتازی
آن خنک خو بسکه چون بید از باد بر خود لرزیدند و روباه صفت بموی خورسند بوده
بنهانخانها خزیدند زمین تا کس او را نه بیند در زیر پنبهٔ برف پنهان گردید و نامیه از شغل
خویش دست تعدی کوتاه ساخته در کنج انزوا اعتکاف گزید آب که بجهان گردی
میل داشت سودای سیر از سر بدر کرده بجای خود بنشست و باد که بر تختهٔ آب رسامی
می نمود از بس هراس خامه بر کار اشکست اشجار مانند برهنگان محشر از برگ و ساز

تهی ماند دست با سامان برداشتند و باغبان از بیداد مهرگان دل بر یغمای رقیب باغ نهاده چمن را بکام زاغ بگذاشته و دیده روزگار در انتظار طلوع رایات بهار چون روی یاسمین سپید گشت و باغبان برات منشور نویسان چمن را بر یخ نوشت ساکنان چمن شحنهانی سرو و از زبان صرصر شنیده سبک را ادهم سر کردند و لاله و گل مرز و بوم خود را بوم رها کرده از دست ستمکاران دی و بهمن جز پاره پیراهن با خود نبردند سرو سهی که در دار الملک گلشن خطبه آزادی بنام خود می خواند بکردار سبزه تخته بند پای نهر شد و سوسن که در شهر ریاض خود را سلاله سلسله احرار می گرفت خرقه وجود به ترک یغماگر خزان سپرده معتکف زاویه فنا گشت و از زلف مجعد سنبل و طره مسلسل شمشاد در دست صبا موئی نماند و صنوبر با همه پر دلی برگ و ساز خود را به رهزنان دی داده چون چنار تهیدست ماند غنچه اندوخته عمر را بدمی شمرده از حسرت جان سپرده و صرصر ستمکوش شیرازه سیپاره گل گسیخته ورق ورق بهر سو برد * مثنوی *

* ز باریدن ابر کافور بار * سمن رسته از دستهای چنار *
* درم برد رم کیسه کوه و شخ * گره بست چون پشت ماهی زیخ *
* بنفشه نکرده سر غنچه تیز * چو برگ بهار آسمان برف ریز *
* صبا بلبلانرا دریده دهان * ز نامحرمان روی پوشیده گل *
* دهن ناگشاده لب آبگیر * که آید لب سبزه را بوی شیر *
* فسرده شده آبهائی روان * که رفتی سوئی برکه خسروان *
* ببازار دهقان در آمد شکست * نگهبان گلبن در باغ بست *
* تماشاگران باغ بگذاشتند * مغان از چمن رخت برداشتند *
* تهی ماند باغ از رخ دلکشان * نه از بلبل آوا نه از گل نشان *

جهاندار بیدار اختر چون از سر انقلاب زمان در عرصه جهان بدینگونه هرج و مرج مشاهده نمود سلامت در نهانخانه خلوت دید و با ماه خرگهی بخرگاه در آمد و این ترانه

بزبان حال سرایند * قطعه *

* گل اگر رفت گو بشادی رز * باده ناب چون گلاب بیار *

* غلغل قمری ار نباشد رواست * قلقل شیشهٔ شراب بیار *

علی الرغم روزگار مدار کار بر کامرانی گذاشته بنای طربخانهٔ دل چکیده بر آب باده و باد رود نهاده و بر سطح خاطر رنگ عشرت ریخته خط جام را به خم آب آتشگون گرد حبابش بر گنبد گل برتری می جست روشن کرده باغچهٔ صحبت روح پرور گرم ساخت و قانون دانان ناهیدی را که خورشید مشتری متاع جمال آنها بود در آن بزم جمشیدی ترانه سنجی و نوای کوبلی رشک فرمای قمری سروستانی و روکش طاوس طرب مانوس گردانید صراحی می کشان رند مشرب سرخوش تماشای حسن لاله رخان گشته ترانه سنجان را باواز بلند قلقل می گفت و طبع نواگران بلبلان منش که با کاسهٔ تهی طنبور پیوسته سر و کار داشتند از آنکه نقد کیسهٔ مینا بچنگ آید گاگل می شگفت و منقل سیمین بدن سیمیا سازگاه از مشک و شنجرف خویش بازار لاله و ریحان شکسته هنگامهٔ حبش گرم می ساخت و گهی مانند مغان هند و کیش آتش پارسی در سینه اندوخته سپند سوزی بهمن چون گل در چمن خنده می کرد و بادهٔ ساغری کارگاه ورد باغ بهی رویان سیمین اندام در آمده از رخ لاله رنگ آنها هزاران گل سیراب در دیدهٔ بیننده آشکار می نمود و گهی در گلوی مینای زمرد فام نشسته بسان هزار نوای نشاط بگوش می کشان می رسانید و مرغ کباب بشوق همدستانی بط باده بر شاخ سبز فولاد مراغه کرده بر آتشین گل منقال بصفیر جگرسوز می پرداخت و بلبله بهوای گلرویان بزم ارم بلبل آسا گلبانگ مستانه می زد * مثنوی *

* برآراسته از زینت و فر و زیب * چو باغ ارم خلوت دلفریب *

* درو آتشی چون گل افروخته * گل از رشک آن گلستان سوخته *

* بمنقل یکی زگال آتشی لاله رنگ * درافتاده چون عکس گوهر بسنگ *

* نگار از بر شعلهٔ آذری * چو بر شاخ گل برگ نیلوفری *
* بشد با سلسله باسبان انجمن * چو کبک دری قهقههٔ در دهن *
* ز رخسار رامشگران رنگ می * بهر گوشهٔ گل بر آورده خوی *
* همه ساز آهنگ بزم خسیز * بجز باده کآهنگ او بود تیز *
* همه پخته بودند یاران تمام * بجز باده کو در میان بود خام *
* می و مرغ و ریحان و آواز چنگ * بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ *
* گهی بوسه دادی لب جام را * گهی لب گزیدی دل آرام را *
* دران رسم و آیین که او دلکش است * می تلخ با لعل شیرین خوش است *
* کسی کین مرادش میسر بود * اگر جم نباشد سکندر بود *

* بمرکز اعتدال ربیع رسیدن سرور ثوابت و سیار و پذیرای پیرایه *
* نوی کشتن روزگار به یمن ظهور الویه الوان خاقان بهار *

چون خاقان زرین کلاه مهر که قهرمان نه کشور سپهر است از تسخیر ممالک جنوبی پرداخته رایت نوروز بدار الشرف حمل بر افراخت از صدمهٔ صدای کورگهٔ رعد لشکر دی کوشان بیدادکیش خزان رمیده بصوب شتاب سوی کمین عدم شتافتند و متعهدان اشغال دولت ربیع به تمهید بساط استمالت بی برگ نوایان چمن کوشیده خطهٔ کوس عدالت بهاری در ساحت روزگار بلند گردانیدند از آثار آبای علوی در عالم امهات سفلی نقش بدیع * کیف یحیی الارض بعد موتها * بر تختهٔ خاک حسن ارتسام یافت و سبزه باف قدرت در کارگاه ملون فرودین هزاران جامهٔ حریر و دیبای دلپذیر از بهر نبات نباتی مرتب ساخت خسرو گل دیگر باره بر خطهٔ دلگشای گلشن بر اورنگ شاخ زمرد رنگ جلوس فرموده سایهٔ عاطفت بر فرق نسرین و نسترن انداخت و ساقی سحاب در بزم رنگین چمن جام لالهٔ نعمانی لبریز از راوق ریحانی کرده دماغ زمانه به نشای تیجی پرداخت و نوبت نوازان نیسانی کوس و کورگهٔ رعد بر کوههٔ بختیان کوه پیکر ابر بنشست

پیامان سپهر پیمای سحاب بر سطح تهنیت بانگ آوازه ساختند و خطبه خوانان باغ بر منابر
مینا گون اغصان بر آمده به تمهید مراتب تزویج خسرو بهار پرداختند و گنجوران
ربیع و بهار باهم دو بیتیها کرده جهان جهان درم و دینار بر تارک ترنم سرایان گلزار
ریختند و لخلخه سایان صبا و شمال از بهر مشام افروزی روزگار از شمائل سنبل و شاخ
مشک بید عود و عنبر باهم آمیختند اشجار که از دراز دستی خزان خلق آزار بیدرع
و دستار بودند از کارخانه کرم بهار قبای استبرق و کسوت سندسی در بر کردند و
خورد سالان آبسال از سبز بختی بر بساط بسیط غبرا مراغه ناز نموده بغرور نوازش
نامیه در عرصه گیتی کوس نازدند نسیم نوروز بر روی نورزستان ریاض که گرم از سرابگاه
عدم بمنهل وجود آمده مروحه راحت بجنبانید و باد بهار بر روزگار تنگدلان از فر اسباب
بسط و مواد انبساط فراغ گردانید زمین در بدل کول پر پنبه برف از سبزه نورسته
پیراهن سندسی پوشیده بر طیلسان کبود آسمان طعنه بیناذ نهاد و صحرا از گل و گیاه
پیرایه سرخ و سبز در بر کرده در انجمن جهان سالار و برگ بزم فریدون و جشن جم
عرض داد دریا از بهر تکمیل فن مشاطگی مشق زلف آرائی و طره کشائی بر تخته آب
از سر گرفت و آب بایمن همت آفتاب از تخته بند بر آمده قاعده قید خویش در پیش
سمن و سوسن سامان باز گفت و آهوبرهای سر مست در دامن کوه و صحن دشت
جسته جسته مشق رقص رسانند و صلصل و سار و ساج و شارک بطوطی و فرخ و طرز
مبارک گل بانگ طرب ساز گردانیدند * مثنوی *

* جهان شد از خوشی چون گل شگفته * عروس دهر در زیور نهفته *
* ریاحین صف زده در باغ و بستان * نسیم صبحدم در هر گلستان *
* شقایق سنگ را بتخانه کرده * صبا جعد سمن را شانه کرده *
* زگلها خیمه در هر کنج باغی * ریاحین هر یکی همچون چراغی *
* مسلسل گشته برگهای حمری * نوای بلبلان و آواز قمری *

* بنفشه نیل گون و لاله دل سوز * نقاب گل ربوده باد نوروز *
* عقابان در هوا بگرفته پرواز * تذروان در چمن با هم بصد ناز *
* چکاوک مروحه جنبان همه روز * صفیر مدح خوان از بهر نوروز *
* بهر گوشه دو مرغ گوش در گوش * ز دو سر گل صلای نوش در نوش *
* نوای ساز و خوش آواز بلبل * فکنده شورشی در لاله و گل *
* گوزن و گور در هر مرغزاری * همه شادی کنان از مهر یاری *
* بسان چشم عاشق ابر نمناک * سرشته باد و باران مشک با خاک *
* ز هر شاخی نموده گوهر ناب * ز هر چشمه گشوده چشمهٔ آب *
* شکوفه بر سر شاخ درختان * بزیبائی چو روی نیک بختان *

جهان را از فیروزه چون عروس جهان آرای بهار را بچنین جمال نوی دیده و بزم نشینان چمن را در غایت برگ و نوا شنیده بتکلیف وقت طرب آگین باده نوشان مسرت کیش مرعی داشته همت بر نشاط کوشی مقصور گردانید و بیک دست گردون مینا و بدست دیگر کالای جانان گرفته در حینیکه گل صبا از نسیم سحری در شگفتن بود و مرغ روز که دست آموز صبح سحرخیز است در صدد پرواز کردن هوا از شبنم دانه دانه لولوی تر بر فرق نازنینان گلشن می ریخت و صبا شیرین دهنان باغ را از خواب نوشین می انگیخت لاله جام صبوحی می پیمود و ساز زمزمه سرائی می نمود گل در آینهٔ آب چهره میدید و نرگس در چشم سرمه می کشید سبزه بگلاب شبنم روی می شست و جوی از عکس گل بر عارض غازه می بست سرو قد می افراخت و چمن چهره می افروخت بنفشه وسمه بر ابرو راست می کرد و سنبل زلف را شانه میزد و هوا مشک می ریخت و غنچه تبسم می کرد شکوه جم و شان دارائی بباغی که گیاهش بر ریاحین ریاض خلد ناز می کرد و رضوان از حسن سامانش حکایت و راز می گفت شتافت و لختی بگلگشت پرداخته از بهر سیر و تماشای صنایع و بدایع بیچونی بخردانه دیدهٔ دل بگشاد

چمن را پیاله از گل و ریحان رونق روضهٔ فردوس گشته و گل خسروانه بر چار بالش
کامرانی نشسته لاله را جام سرخ آب بر کف لبریز و لب شیر آلود غنچه از تبسم
شکر ریز نسیم از شاخ ضمیران لخلخه سا و باد از برگ سنبل غالیه پیرا شده از
نوای فاخته شورش در سرو و شمشاد و از هوای چمن بادی در هر سبزه از شبنم در
در گوش کرده و بید را هم از باد از هوش برده شقایق را از طرهٔ سنبل زنار بر کمر
و نسترین را از ترشح هوا اجارهٔ چمن در بر شاخ را از گل سرخ بر کف چراغ و گل از
کیفیت شراب شبنم تر دماغ مرغان بکر و ارمغان بعد خوان و نهر صاف طبع بدیهه
رمان روان فاخته در مدح سرو شعر بلند آورده و سوسن در منقبت بهار سخن
ار جمند گفته بلبل بسان مجنون نشید پرداز و هزار داستان چون مطرب زاده زن
و ارغنون ساز سیب چون چهرهٔ فرهاد همه تن زرد و زریر و شفتالو چون لب شیرین
محض شکر و شیر نار یاقوت رنگ آب لعل رمانی ریخته و خوشه از تاک چون سلک ثریا
آویخته و آلوچه نشه خواران چمن را چاشنی مز فرستاده و زرد آلو مزهٔ حلاوت
بکام شکر لبان باغ داده

* مثنوی *

* چون بساط بهشت سبز و فراخ * گله بر گله میوه ها بر شاخ *
* شکر امرود در شکر خندی * عقد عناب در کمر بندی *
* تاک انگور کج نهاده کلاه * دیده در حکم خوشه‌ی سیاه *
* به چگونی که پر اگنده بمشک * پسته با خندهٔ تر از لب خشک *
* رنگ شفتالو از شمایل شاخ * کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ *
* ارغوان و سمن برابر بید * رایتی بر کشید سرخ و سفید *
* سوسن از بهر تاج نرگس مست * شوشهٔ زر نهاده بر کف دست *
* سواد خیری بشرط هم عهدی * یاسمن را خط ولی عهدی *
* برگ نرگس بگو هزار آمودن * شاخ نسترن بتو نیا سودن *

* ندای قمری بنالهٔ سحری * خنده بر ده بیانگ کبک دری *

* سنبل از نافهای مشک آمیز * بر قرنفل گشاده عطسهٔ تیز *

* کاتب الوحی گل بآب حیات * بر شقایق بخون نبشته برات *

جهاندار بتتبع تر دماغان گلشن و شگفته رویان چمن کرده طرح عشرت انداخت و بزمی که بهار از آن دریوزهٔ طراوت می نمود ترتیب داد ساقیان گل رخسار دیگر باره بادهٔ گلناری را در ساغر سیماب گون بجلوه آوردند و رامشگران پری دیدار نوای نی و موسیقار بادستان موسیچه و هزار همدست گردانیدند و دف و کف ناهید رخشان از حرارت حراره در خروش آمده چون آب بارود و همسازی کرده [illegible] از در شیشه نهان بود از همت ساقیان پری پیکر بر مرکب پیمانه برآمده در دور طرب ترکتازی نمود بسکه لاله رخان حور سرشت پیرامون بساط خسروی جلوهٔ نشاط آغاز کردند باغ پیرایهٔ جنت یافت و بسکه برگ و ساز نای و نوش در آن بزمگه مینو سرشت جمع آمده بود هر یک بهوای طرب در سر گرفته آهنگ جوانی نمود بانگ رود و صدای صراحی در آبگون گنبد سپهر پیچید و از نالهٔ چنگ و قهقههٔ کدو هزار گریست و گل بخندید جهاندار فیروزمند گهی بنوای بربط بر طاق ابروی جانان جام مل بتان پر و رنگارنگ می خورد و گاه از سرخوشی نفسًا بانفس روح نواز طرهٔ مشکبوی دلدار می کشید و هم بدین دست علی الرغم سپهر دستان پرست داد سرور و مراد دل از روزگار گرفته شمار کامرانی در روزنامچهٔ صبح و سیاههٔ شام درج گردانید * مثنوی *

* چه فرخ کسی کو بهنگام دی * هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می *

* نی نار پستان بدست آورد * که در نار پستان شکست آورد *

* از آن طاروان تا بوقت بهار * گهی نار خواهد گهی آب نار *

* برون آید آن دم سر از کنج کاخ * که آرد برون سر شکوفه ز شاخ *

* جهان تازه گردد چو خرم بهشت * شود خوب صحرا و بیغوله زشت *

* بگیرد سر زلف آن دلستان * * ز خانه خرامد سوی گلستان *
* گل آگین کند شربت قند را * * بشادی گذارد دم چند را *

* ارتکاب نمودن جهاندارشاه بامر ضیافت شهنشاه سپهر جناب *
* وازانجا متوجه بدار خود شدن کامران و کامیاب *

چون بهروربانو بتجویز عشق مصلحت سوز تن باغوش جهاندار در داد خاتونان مینوسواد ازروی ظاهربینی وصورت پرستی جهاندار را از جماعهٔ دریوزه گران بی بهره خیال کرده بر بهروربانو زبان طعن دراز کردند و بدذاتت فطرت منسوب ساخته گفتند که باآنکه عمری مقنعهٔ استکبار بر تارک حال انداخته هیچ یکی از شاهان نامدار و خسروان عالی تبار که در میدان خواستگاریش گلگون طلب می تاختند چهرهٔ قبول نمی نمود آخر کار شیفتهٔ قلندری بی سر و بن نامعلوم نسب که روزگاری در برزنهای شهر بعنوان سودائیان مجنون کیش تکاپو داشته شده خود را مربوط حبالهٔ نکاحش گردانید و طرفه تر آنکه او را از جماعه اورنگ آرایان فراگرفته مصاحبت و مزاوجت با او شرف روزگار خود می پندارد و ندانند که سالکان سلسلهٔ سلطنت و اخلاف خاندان خلافت را باکسوت مرقع و نعلین چوبین و متکای مغلوک ریسمانی وکشتی کمرآویز که اسباب فخر اصحاب فقر است مناسبتی نباشد. بهروربانو ازین معنی بغایت محزون و ملول می بود چون این کیفیت بر جهاندار مکشوف گشت بجهة ازالهٔ غبار ملال از ذیل خاطر ارجمند بهروربانو و تنبیه آن بی بصران هرزه درا اظهار خواص اشیای مذکوره که عوام آن را از اسباب دریوزه گری خیال می کنند مغتنم دانسته در خدمت بادشاه پیام کرد که آرزوی خاطر فاتر داعی صمیمی چنانست که کلبهٔ احزان من بی سر و سامان را یکبار بنور قدوم میمنت لزوم خویش رشک فرمای خانهٔ خورشید سازند و بدین نوازش معتبر سر افتخار این ذرهٔ بی مقدار بکاخ کیوان رسانند * مصرع *

* گر قبول افتد زهی عز و شرف * چون از صاحب عنایت گیتی خدیو بر طرهٔ شاهد

عاتمس تسیم بقبول و زید از غایت انبساط بسان گل بشگفت و بزمی دلکشا طرح انداخته اسباب ضیافت آنچنانکه مسره او از حال خسروان والا منزلت باشد مهیا ساخت بادشاه خورشید کلاه از می جهره چون گل افروخته بر گلگون شبیرین خرام برآمده خانه زین را رشک خانهٔ خورشید گردانید و تماشا کنان در محلی که بزمگه بمقدس مقرر گشته بود آمده پایهٔ اورنگ را بجلوس همایون پهلو کوب عرش ساخت جهاندار به پیشکاران قانون شناس اشاره کرد تا لنختی بباده و رود بزم را گرم کرده اویم گلرنگ مشکبوی بلغاری بر روی بساط فرش کردند و خوان سالاران سماطی بر ان کشیده انواع اطعمه و اقسام اشربه که دیدهٔ سپهر از تماشایش خیره می گشت حاضر آوردند و فواکه گوناگون و حلویات رنگارنگ آنقدر که در حیطهٔ حساب در نیاید بر مایده مهیا گردانیدند

* مثنوی *

* خوانی آراسته نهاده به پیش * خوردنیها چه گویم از حد بیش *
* برهٔ شیر مست بلغاری * ماهی تازه مرغ پرواری *
* چند حلوا که کس نداند نام * برخی از پسته برخی از بادام *

بعد از فراغ طعام مرقع و متکا در حضور اشرف آورده انواع اقمشهٔ دلپذیر از دیبا و حریر و اقسام جواهر بی نظیر زیاده بران که شمارش را اندیشهٔ مهندسان باریک بین بر تابد ازان استنباط نمود و برسبیل پیشکش بر بساط عرض نهاد و از فرط دانائی شناسای سلوک ادب گشته زبان بوزش بکشاد و گفت اگرچه این مایهٔ محقر و متاع مزجات قابل خادمان جناب خلافت نیست اما ازانجا که از موری پای ملخ بسند باشد اگر شرف قبول یابد باعث سرفرازی این رهی رهین عنایات و تفقدات نامتناهی شهنشاهی خواهد بود

* مثنوی *

* اگرچه مور قربان را نشاید * ملخ نزل سلیمان را نشاید *
* نبود آبی جز این در مغز میغم * وگر بودی نبودی جان دریغم *

از معاینهٔ این حال غریب ارباب حضور از غایت استغراب غریق لجهٔ تحیر گشتند و
بادشاه نیز از آن اشیای بدیع که هر یکی گنج خانهٔ الهی بود بحیرت در افتاد زیرا که از بدو
آفرینش کاینات این قسم اشیا هیچ یکی از سلاطین نامدار و خواقین فلک اقتدار که
نقطهٔ خاک از قاف تا قاف زیر نگین داشتند میسر نبود و این خبر ندرت اثر در زمان
بهمه جا منتشر گشت و جمعی که بر خلاف حقیقت بر آن صاحب دولت ظن داشتند
ندامت آورده عرق خجالت از جبین ریختند و اقاصی و ادانی ملک و اعیان و ارکان
مملکت بر جلائل ذاتی و بدائل معنوی جهاندار اقرار آورده زبان ستایش و ثنا کشادند
جهاندار دانشور چون کار بر وفق دلخواه دید مستدعی مراجعت بدیار خود گشته بطرز
شایسته و طریق پسندیده که سزاوار حال خردمندان تواند بود التماس رخصت نمود
بادشاه اگرچه طاقت اندوه مفارقت بهروز بانو نداشت اما بحکم ضرورت بی اجازت دل
ملتمسش را باجابت مقرون ساخته در بند آن شد که در خور دستگاه خسروی و شایان شان تاجوری
سرانجام جهیز نموده از اکسون و قصب و عود و عنبر و سیم و زر و یاقوت و گوهر و سنجاب
و سمور و کشته و بخور و سمندان گلگون نسب و هیونان صبا تک و پیلان کوه پیکر و پرستاران
پری دیدار و غلامان غلمان مثال که لازمهٔ دولت سلاطین بلند اقبال است بغایتی که
مهندس عقل از احصای آن بعجز گراید همراه کند جهاندار بر این اراده وقوف یافته
از بسیاری رود و تنگنائی دره ازین امر استعفا نموده از رهگذر عدم اجابت در رد
عطیت بشیوهٔ عجز و عذرها بخواست و در ساعت مسعود مرخص گشته بر درگاه
مشکوی کعبه شکوه آمد تا در خدمت مخدرهٔ پاک نژاد و مخدومهٔ لطیف نهاد یعنی ام
بهروز بانو تحصیل وداع نماید بانوی جهان از غم مهجوری فرزند جگر پیوند دامن دامن
گهر تر از درج دیده بر رخ ریخته بقانون مستمندان چنگ بدامن جهاندار زده و از
راه اعتذار در و بد و آورده با خاطر شاخ شاخ و در باب سپارش فرزند داستان فراخ
راند و گفت بهروز بانو اگرچه پروردهٔ مهد دولت و ناز است اما اکنون بشرف کنیزی

تو همتا زاست نمی گویم که ترا هم بستری سزاوار است بلکه از بهر خدمتت یکی کمینه پرستار ز است تو بازرو و بروالا منشی آن کن که شایستهٔ شاهان عالی تبار است جهاندار نیز بعنوان ارباب تمیز پاسخ های عذر آمیز و سخنهای تسکین آگین ادا کرده بوداع مختص گردیده قدم در جادهٔ تعهد و سپرده بافال کامیابی راه کشور خویشش پیش گرفت چون در منزل گاه نخستین نزول نمود طوطی که خطاب مرغ دانا خاصه برای آن بوده بائین بندگان درست اخلاص مبارکباد گفت و پس مراسم دعا و مراتب ثنا سودی ساخته معروض داشت که * بعد الحمد و المنه * که ازین طایر نحیف و مرغ ضعیف که مشتی پری بیش نیست از بدو ادراک سعادت بندگی این جناب سپهر مناب تا زمان حال که موسم شباب اقبال است بجز رضا و تسلیم که سجیهٔ رضیهٔ بندگان عقیدت سرشت و طریقهٔ انیقهٔ نصیریان حقیقت کیش است امری دیگر بوجود نیامده و برهنمونی بخت بیدار و مساعدت اختر ساز کار توفیق نیکو خدمتی یافته مصدر کارهای نمایان شده و باوجود نخافت پیکر مهمات سترگ سیر انجام نموده و بیمن عنایت ذوالجلال بلند زوی دل که عبارت از منتهای کامرانی مخدوم علی الاطلاق است فایز گشته اکنون اگر بمقتضای این مضمون * بیت *

* رسم است که مالکان تحریر * * آزاد کنند بندهٔ پیر *

این فدوی را مطلق العنان ساخته مرخص گردانند که سری بوطن مالوف کشیده ببرکات عنایت خداوندی پس از مدت دراز بیاران هم آواز که در زمان طفلی مصاحب بودند و باتفاق در مرغزارهای دلگشا و برگیاهای راحت انتما مراغه می نمودند باز رسد آوازهٔ نیکنامی و صیت بزرگواری حضرت باکناف جهان و آفاق کیهان خواهد رسید و سایر طوطیان آن دیار بشکر شکن شکر عنایات الهی بوده در مجمع طایران زمردین بال زبان جز بمدح و ثنای خدایگان نخواهند کشود جهاندار هر چند تجویز دوری آن مرغ نمیکرد لیکن چون التماس و استدعاش از حساب تجاوز نمود لاجرم ملتمسش

او را بشرف اجابت مقرون ساخته وداع فرمود

* کم کردن جهاندار سبیل منهل دولت و سراسیمه افتادن در *
* سرابگاه نکبت بسبب دمدمه و دستان سپهر پرحیلت *

از انجا که حلاوت باشهد روزگار دو رنگ آمیخته بامرارت شرنگ است و نقوش صفحهٔ حال سپهر پرنیرنگ بیرنگ شده صد دست رنگ جهاندار شاه هنوز بر مسند مراد جاگرم نکرده بود که زمانه بساط مرامش را در نوردید و از میخانهٔ کامیابی لب بجام کامرانی نیالوده بود که روزگار صهبای مرادش را بر خاک ناکامی ریخت تفصیل این ماجرای عبرت انگیز آنکه چون آن فروزان کوکب آسمان جهانداری از مصر مینوسواد متوجه دیار خویش گشت و رطی مسافت جهد بلیغ بظهور آورده بعد مدت بعید بدان محل فایز شد که اشیای غریبه را از ان دو تن داوری طلب انتزاع نموده بود یاد بیداد خود کرده لختی خوی خجالت از جبین ریخت و در بند جستجوی آنها شده بالتقدیر ملاقات خواست که اشیا را تحویل کرده عذر تقصیر بخواهد اتفاقا بی تعب تفحص صورت تلافی دست داد جهاندار از بس انفعال در عرق تر گشته چون تر دامنان در خدمت جوانان مراتب پوزش و مراسم عذر به تقدیم رسانید و اشیا را در پیش نهاد و باعث ارتکاب برین امر ناصواب رسیدن بشهر مینوسواد و فایز گردیدن بمراد خالی اعنی وصال بهرور بانو برهان کرده قصهٔ حال خود بر صفحهٔ تبیان نگاشت و هم بدین وسیلت نقاب از رخ شاهد مقصود کشیده بود باقامت رسوم منت و سپاس پرداخت جوانان جوانمرد گفتند ای عزیز عبث خود را بایجهٔ تشویر میندازو سراسیمه وار بصحرای پوزش متاز که اشیا را در همان حین که از میان ما برده بر تو ارزانی داشته ایم چون شیر مادر حلال تو باد زیرا که نقش احسان تو بر لوح جان ما پیداست و اکنون در بدل آن احسان اگر میخواسته باشی نعمتی سترگ بر تو بذل کنیم که هیچکس را میسر نباشد و آن شایع بدان است و تقاضای روح جهاندار ازین معنی بخذی در بند استغراب

مانده گفت خواهم که نخست کیفیت حال بر من آشکار کنید که منکه جرم بتصریح پیوسته
مصدر بر از کجا و موجد احسان از چیستم و شما اگر چه مرهون منت منید جوانان گفتند
ای ولی نعمت ما پدر و برادر ریم و پدر ما که دور و دراز بر روانش باد. جهان بسیار
را پدرود کرده و فراوان متاع بدیعه و اسباب غریبه از ترکهٔ او بما میراث رسیده
و این اشیای سهل البضاعت نیز از جملهٔ آنست چون بر سبیل تساوی صورت
تقسیم نمی پذیرفت فی الجمله باعث انبعاث کدورت بود لاجرم موقوف بحکم حکم داشته
مترصد مردی بودیم قضا را تو از گوشهٔ غیب بر آمدی و مادهٔ مناقشت را از میان
ما ربودی و ما این معنی را از جملهٔ عطای الهی فرا گرفته ممنون مردمی تو گشتیم و اکنون
موجب مزیت منت آنکه تو بدین وسیلات بمراد خود فایز شدی و مهم خویشتن را کفایت
کردی حالیا بر تو حلال باد که بطوع تملیک تو کردیم جهاندار نشاد بر علو همت و عدم تعلق
و تجرید طبع آن دو جوانمرد حلال زاده آفرین ها گفته علم شجاع بدان معلوم کرد و راه بمنزل
مقصود پیش گرفت اتفاقا ظاهر مزبور رد مستور کرد و رسم ش هوای بهرور بانو بود و پنهانی
بدنبال او میدوید و پیوسته ترصد هنگام بر دو در نهانخانهٔ تدبیر کمین میداشت و جویای
ساعت مساعد می بود در حینیکه جهاندار بصحبت جوانان پیوسته استفسار کیفیت
اشیا می کرد خود را از ساینده در کنجی متواری گشت و هنگام تعلم و تعلیم علم نقل روح
استراق سمع نموده همه را کما هی یاد گرفت و پس از طی مسافت دو سه مرحله
خود را بخدمت جهاندار ظاهر کرده در قطع منازل رفیق شد و از راه تزویر ابراز
مراسم اخلاص نموده قوانین نیکو بندگی را بحسب صورت مرعی داشت و در باطن همت
با نهدام بنیان هستی جهاندار مقصور گردانیده تخم شقاوت در مزرعهٔ دل می کاشت
تا آنکه پس از چندگاه راه دراز بریده بساحل همان رود که ایشان که کیفیت دشواری
بار و تعذر عبورش در سبق ذکر یافته پیوستند و بتیرهٔ بخت بد ستیاری درویش
مستور و عملی صاحبدلی عبور نموده بسرحد ممالک خود در آمدند از اتفاقات وقت

صادقی که شناسای حقیقت جهاندار بود در آن شهر آمد و دچار شده جهاندار را
بشناخت و در مقام خدمت‌گزاری آمده اظهار خیرسگالی نمود جهاندار شاد او را
امیدوار عنایات خسروانه کرده در خدمت پدر ارسال داشت تا از رسیدن او بکامیابی
و فیروزمندی خبر داده جمعی را از خدم و سپاه با موجبات دولت و جاه باستقبال آورد و
خود در آن سرزمین تا رسیدن اسباب دولت و مواد شوکت توقف فرمود و روز
دیگر که صیاد مشیت از بهر شکار دام نهاده بود بترغیب هرمز به نهاد بعزم شکار بر آمد و
چون بهرام قبضهٔ بهرامی قایم کرده به خدنگ خارا شگاف نخچیری بر خاک انداخت
هرمز چون جهاندار را تنها دید سامانهٔ کید بجنبانید و گفت ای شاه رستم دل در نهاد
من علمی بدیع و هنری بس غریب مضمر است که با معجزهٔ مسیح پهلو می‌ساید و ظن غالب
آنست که در زیر این گنبد مقرنس غیر از من دیگری بدان فایز نگشته باشد و آن خلع
بدن و انتقال روح است که بیمن اسم اعظم یزدان جان آفرین در کمال سر برصفحهٔ
وقوع پذیرای حسن تصویر می‌گردد و اگر خواهی بتو آموزم اما بشرطیکه چنین نعمت غیر
مترصد را رایگان نگیری و در ادای این احسان پس ازین تعظیم مرا بر ذمهٔ خود
واجب شمری جهاندار غافل از دستان روزگار و دورنگ دمدمه ساز سر رشتهٔ حزم
از دست داده گفت من درین علم محتاج به تعلیم تو نیستم بلکه از تو داناترم هرمز گفت
عجب از شان عالی تبار که آلودهٔ لوث کذب کردند و از دروغ گفتن شرم نیارند
جهاندار ازین سخن بهم بر آمد و گفت اگر همین دم دعوی خود را به برهان ساطع صادق
گردانم خون تو بیهوده گوی نااندازه شناس هدر باشد هرمز گفت اگر تو یکبار بکمال
چابکی و چستی بقالب این نخچیر در آمده کالبد خاکی خود را خالی کنی خدا را شاهد آورده‌ام که
خون من به حکم شرع مباح باشد جهاندار برگشته اختر بی آنکه در قول مدعی تاملی نماید به فرمان
قضا قالب خود را رها کرده فی الحال بکالبد آهو در آمد هرمز چون تقدیر را مطابق قد بهر
خویشتن یافت فرصت وقت مغتنم انگاشته مغابحهٔ نحس خود را تهی کرده به پیکر

پاک جهاندار در آمد و بر مرکب زرین ساخت گوهرین ستام جهاندار سوار شده
شادان و فرحان بسوی بهروربانو شتافت * * مثنوی *

* شه شد از قالب گرامی دور * گرم روشد بلقا لبش دستور *
* برفرس جست وراه پیش گرفت * دامن اختیار خویش گرفت *
* به نشاط تمام با بانو * بر سر تخت گشت هم زانو *

بهروربانو چون حرکات وسکناتش را مخالف اطوار جهاندار دید بتفرس دریافت
که واقعه چیست بنابر مصلحت صاحب فراش گشته دران دم دامن عصمت خود را از
لوث مصاحبت آن ناپاک مصون ساخت و به بهانهٔ رنجوری ترک طعام لازم گرفته
باش پرهیز قناعت نمود و از ممر قلت قوت و عدم دهنیت ضعف تمام در قوایش راه
یافت و هرمز روزی چند باميد بهی دست از و باز داشته مترصد صحت نشست تا آنکه
پدر جهاندار جمعی از امرا و سلاطین را بطریق استقبال ارسال داشت و آنها هرمز
را جهاندار تصور کرده بشکوه خسروانی و دبدبهٔ جهانداری در خدمت بادشاه بردند
بادشاه آنچنانکه رسم است از دیدار فرزند نشاط مند گشته زر و گوهر بر فرقش نثار
فرمود آن بد سیر انجام نیز مراسم نیاز مندی بتقدیم رسانیده از خدمت گیتی خدا مرخص
گشته در مشکوی قدیم جهانداری خداوندانه در رفت و با سایر خواصان پری رخسار
نشاط و لعب نموده داد کامرانی داد مگر آن بانوی کهن که تبسمش جهان دابر راد لیان
عشق بهروربانو شده بود از روی فهم کامل و ادراک شامل شناسای معامله گشته در
رنگ بهروربانو خود را بر بستر ناتوانی انداخت * مثنوی *

* در حرم رفت و کامرانی کرد * با تنی چند هرچه دانی کرد *
* هرصنم کاندران شبستان بود * خدمتش را بزیر دستان بود *
* جز همان نازنین کار آگاه * کاگهی داشت در شمایل شاه *

مختصر چون چندی برین و تیره برآمد پادشاه بحکم * کل شي مالك الاوجهه *

ندای اجل لبیک گفته متوجه آرامگاه عقبی گشته بمقتضای گردون دون پرور و انقلاب دهر سفله دست سریر سروری و دیهیم دولت بآن حرام توشه بد سیر انجام انتقال کرد لاجرم دوال اقبال بر کوس دولت زده بر اورنگ خلافت بنشست و برایه فرمان فرمای ممالک گشته سکهٔ سکندری بنام خود زد و شهر و روستا را بحیطهٔ ضبط درآورده شناسای مراسم ملکداری گشت *

* کیفیت سراسیمه شدن جهان دار اندر کوه و هامون و پس از ذوق چاشنی *

* هزاران کیفیت هموم سرخوش باده مراد شدن بیمن عنایت ایزد بیچون *

و از خوانان جراید روزگار این ماجرای غریب را چنان حسن تبیین داده اند که چون جهان دار از نیرنگی چرخ دوار در پیکر آهو درآمد از بیم هرمز حرام توشه لمحهٔ زان جا درنگ نکرده در کمال چابکی و چستی جسته چون بیابان نوردان دشت پیما راه صحرا پیش گرفت و از ترس دیو و دام و هراس سگ و صیاد آوارهٔ کوه و هامون بوده در یک مکان آرام نمی گرفت تا آنکه بسبزه زاری گذشت و شارکی را دید در میان گیاهای زمردگون مرده افتاده بسبب بال و پر پیکر او را نسبت بقالب آهو بهتر دیده فی الحال بکالبدش درآمد و از انجا پرواز کرده در هوا اوج گرا گشت و راه شهر خویش پیش گرفته بکمتر فرصت در باغی نزول نموده بر شاخ صنوبر نشست قضا را صیادی دام در انجا نهاده بود بمجرد نشستن بدام در افتاده اسیر پنجهٔ تقدیر گشت صیاد شارک را در قفس کرده از انجا متوجه شهر شد درویشی از آفات تعینات روزگار مبرا بر کنار شهر در پای درختی بی سایه و بر بشیوهٔ آزادگان از کشمکش چون و چرای رسمیات زمانه رسته طرح سکون انداخته بود صیاد را بیگمان بر مسکنش اتفاق عبور افتاد از انجا که مربوط روابط خلت و موالاتش بود موافق معرفت و مراتب مودت مراسم عید اشته زمانی قدم بر بساط توقف سپرد و بر سبیل ارمغان شارک را بدو تسلیم نمود شارک چون دید که سپهر دستان زن بچنین چنبر بلا گردنش را مربوط ساخته

و از نیرنگی زمانهٔ سستم آهنگ اساس کار بدین رنگ صورت یافته بمقتضای *
* مصرع * مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش * تن بقضا سپرده در چارهٔ کار
خویشتن متامل گشت و بیاوری رای صواب نما دران ظلمت حیرانی رهبر و زن
تدبیر بوده طوطی خوش لهجه زبان را رخصت شکرشکنی شکر داده بلحن حزین گفت
المنة لله که بمنتهای آرزو پیوستیم درویش از استماع این نغمه لحنی بمقام استغراب
در آمده گفت ای طایر خجسته سخن نمی دانی که ادای شکر جز در ازای نعمتی صورت
نه بندد اکنون که اسیر محنی و محبوس قفصی چه جای شکر است شارک گفت ای خواجه
نعمتی نیکوتر از شرف صحبت چون تو صاحبدلی دیگر چه باشد این سخن بر مذاق
طبع درویش گوارا تر افتاده روی توجه بسویش کرده گفت تو چه مرغی با این همه زیرکی
و دانائی که سخنت چون پسته همه مغز است و کلامت چون قند همه شیرین شارک گفت
طایری جهاندیده ام و در صحبت ارباب معنی بسی رسیده درویش گفت آنچه از
فیض صحبت اصحاب تحقیق اندوخته توقع چنانست که ما را نیز از ان نصیبی ارزانی
داری شارک گفت وقتی در خدمت طوطی صاحب تجربه پیوستم و ازو پرسیدم
که صبح از چه صاحب نفس گشته گفت از انکه هر سحر نان گرم بر بی برگان ایثار کند گفتم
هما از چه همایون سایه شد گفت از مجاهدهٔ نفس که از سایر تنعمات [illegible]ونی باستخوان خشک
قناعت کرده گفتم آفتاب از چه روشن دل شد گفت از اختیار تجرد گفتم عنقا از چه
نامور گشت گفت بایمن انزوا گفتم غنچه پیوسته تنگدل چراست گفت از انکه در بند
جمع سیم و زر است گفتم گل بهمه جا عزیز و ارجمند از چه روست گفت از خوشخوئی و
شگفته روئی گفتم سرو از چه سرافراز است گفت از آنکه نهادش از کجی آزاد است
گفتم ای مرشد کامل خلق را چه نیکوتر است گفت خشنودی خالق گفتم سود مردم در چیست
گفت از قرین بد پرهیز کردن گفتم دانائی کدام است گفت از کید عدو خود را مصون
داشتن ازین سخنهای جانفزا شارک که در حقیقت جان و داروی دل است درویش

ذراقصی غایت منشرح و محظوظ گشته وجود او را از جملهٔ عطایای سترگ و مواهب
بزرگ الهی دانست و مصاحبت او را چون جان عزیز شمرد روزی بهروز درویش را
برسبیل سیر سوی شهر اتفاق گذار افتاد ناگاه ازدحامی دید که مردم از جوانب شتافته
بدانجا اجتماع داشتند چون پژوهش راز کرد باز براز پیوست که جوانی زیبا منظر را
بجرمی مواخذه کرده بدیوان قضا حاضر آورده اند و در باب سیاست او حکم می خواهند
واهل فتوی در آنکه حاکم بخوتش کند یا آلام ضربت تازیانه را ذریعهٔ نجات او گردانند
متردد بودند و درین باب قرعه زدن می خواستند درویش گفت ای خدا دوستان
این جوان بچه خیانت مستوجب عقوبت و سزاوار سیاست آمده گفتند این برگشته
بخت از آنجا که قضا بر قفایش رسیده بود در پای قصر وزیر نشسته در آینه تماشای
صورت خویش می نمود قضا را دختر وزیر از غرفه سر برکشید و جمالش در آینه جلوه کرد
این مدبر از نظارهٔ جمالش هوش درباخت و از مستی شوق بوسه بر رخ پیکر خیال
زد اکنون بجرم چنین گستاخی ماخوذ است اتفاقا شارک با درویش همراه بود چون
این نغمهٔ غریب گوش کرد بفرمود تا جوان را در آفتاب داشته صد تازیانه بر سایه اش
زنند مردم چون چنین حکم از زبان مرغ شنیدند یکبار از غایت استغراب در خروش
آمدند و در اندک زمانی این ماجرای بدیع در شهر انتشار یافت تا آنکه بهروز بانو
برین حال وقوف یافته جهت طلب شارک کس در پیش درویش ارسال داشت
اگرچه از حدوث این معنی کوه غم بر دل درویش جا کرد اما از فرمان بانوی دهر انحراف
ورزیدن از دایرهٔ محال خویش خارج یافته ناچار شارک را تسلیم خواهندگان بانوی
جهان نمود شارک را چون نظر بر جمال جهان آرای بهروز بانو افتاد بزبان مرغان
مراتب شکر یزدان ادا کرده مترصد وقت بنشست روزی که خورشید بخشش
مقارن درجهٔ شرف بود خلوتگاه را از غیر خالی یافته قصهٔ حال نکبت اشتمال خود و کیفیت
انتقال اجساد و احیای کبد هرمز به نهاد از آغاز تا انجام نزد بهروز بانو باز خواند * مثنوی *

* مرغ زیرک چو دید جا خالی * کرد پیدا نهان خود حالی *
* آفتی کز سپهر گردش دور * قصهٔ خویش و غصهٔ دستور *
* و آن گرفتن به جسم آهو جای * سبزه بر سبزه گشتن آهو پای *
* و آن پریدن بدشت پیمائی * در صف شارکان صحرائی *

بهروز بانو بمجرد اطلاع برین حال لختی از تحسر چون ابر گریست و بندی از تنشیط چون دل بخندید و از فرط اضطرار سر رشتهٔ تمالک از دست داده سراسیمه وار برخاست و ندانست که چون کند و چه تدبیر سازد که هرمز زشت سرانجام جسم همایون جهاندار از راه کرده بدار البوار شتابد شارک چون او را در چارهٔ این کار سیماب کردار مضطرب و بی قرار دید از آفت استعجال بترسید و گفت ای سر دفتر نیکوان دهر پای تال فراترک دایرهٔ تانی مپر و با من هم تردد بوده دست توجه بفتراک تدبیر تدریج در باز زیرا که درین هنگام من مرغ ضعیفم و خصم شاه باز بلوج توانائی عقده از سر رشتهٔ مقصود جز بسر انگشت تدبیر نتوان گشود و بالفعل عقل راه نما چنان بسوی جناب صوابم هدایت می فرماید که این بار چون آن بدگوهر ناپاک در پیش تو آید مراتب تعظیمش بر خلاف سلوک دوام پیش از پیش به تقدیم رسانیده بشگفت روئی و کشاده جبینی بگوئی که ای جهاندار شاه فریدون فر مدت رنجوری من بتطویل انجامید و دل چون غنچه آیخنان گرد انقباض گشته که اصلا اثر انبساط پیدا نیست اگر گستاخی نباشد خواهم که بقاعدهٔ قدیم رعایت بنده نوازی کرده یکی در پیش چشمم خلع بدن خویش نمائی و در قالب غزی نقل روح نمائی می تواند بود که بوسیلهٔ چنین تماشای غریب بسطی بطبعم راه یابد و نشاطی در مزاجم پدید آید بهروز بانو شناسای طریق مصلحت گشته روزی که سپهر را در صدد مساعدت و دهر را در گرد معاضدت خویش یافت مطابق ارشاد شارک قدم توجه بر جادهٔ تدبیر سپرده پیش هرمز بنهاد بس لابه و تملق نموده نقش مدعا بر لوح التماس بست از انجا که ستارهٔ عمر آن کوتاه فکر در ازل بدرجهٔ

توقع سیر بیو سته بود و سر رشته حزم و احتیاط از دست داده فی الفور آهو بره طلبداشته فرمود تا گلویش فشرده قالبش را از جان پرداختند و خود در نفسی که توام نفس باز پسینش بود پیکر پاک وجود همایون جهاندار فیروزمند تهی کرده بقالب غزال در آمد جهاندار که منتظر چنین هنگام سعادت فرجام نشسته بود روی نیاز بسوی خداوند بی نیاز برداشت و چون حرکت فلک را مبنی بر دولت و سعادت خود دید بلاتحاشی جسم شارک رها کرده ببدن مبارک خویش حلول فرموده مراتب منت بدرگاه قادر علی الاطلاق موفور ساخته حکم نافذ صادر کرد تا غزال سگ صفت را دست و گردن بر بسته در چاهی در آویختند * مثنوی *

* چون تهی دید شاه قالب خویش * * سبک آمد برون ز مرکب خویش *

* رفت در هفت منظر ثانی * * پنج نوبت زنان بسلطانی *

روز دیگر که غزال مهر از دام خاور جسته در کنام جهان جلوه کرد جهاندار شاه بر سریر دولت و تخت خلافت بر آمده بار عام فرمود پس از استحضار وضیع و شریف بارگاه این قصهٔ غریب و ماجرای بدیع را آشکارا ساخت مقیمان بساط حضور از استماع این داستان حیرت اندوز زمانی چون پیکر دیبا بی حرکت ماندند و بقدر حالت و استعداد خویش هرکدام مبالغی از زر و سیم بر فرق اقبال خسرو فیروز بخت نثار گردانیدند و چون کیفیت بد نهادی و سیه بختی هرمز بر اقاصی و ادانی وقت پیدا گشت جهاندار فرمود تا آن مدبر بد طینت را بموقف سیاست سلطانی حاضر آورده بضرب دشنهٔ ناخن و طعن سنان دندان سگان گرگ خصال گرسنه چشم از قالب غزال باهزاران عقوبت و نکال بسوی جهنم فرستادند بمقتضای * من حفر بیراً لاخیه فقد وقع فیه * در خور عمل زشت و فعل ناصواب خویشتن سر نگون چون قارون به تحت الثری شتافت آری * مصرع * هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت *

* فروغ بخشیدن جهاندار شبستان مشورت را بمصباح خرد خیرسگالان از بهر زدودن *

* ظلمت وجود مخالفان دولت وارسال منشور معلی بسوی بهرام خان برگشته بخت *

و در ایامی که بعلت انقلاب دهر و اختراعات سپهر هرمز بالباس جهانداری در آمده برنا و رنگ خلافت شرف تمکن پذیرفت از انجا که طبع خبیس و نفس کثیف او داشت حرکات ناپسندیده و آداب ناملایم که موجب نفرت مردم و انحراف قلوب بنی ادم باشد از و بظهور رسیدن گرفت لهذا در کم مایه فرصت دلهای خلایق برگشت و ازین جهت فتنهٔ خفته چندین ساله از میان جامهٔ خواب امن و آرام بر آورده بشغل خود پرداخت و آثار خلل در اساس خلافت پدید آمد بهرام خان که سپه سالار دولت و مقتدای اعیان مملکت بود تاب بد روشیهای آن نابکار نیاورده حفظ ناموس خویشتن بر پاس طریقهٔ اطاعت مقدم شمرده بتدریج محرک سلسلهٔ خلافت گشته قدم در سلوک طریق سپرد و جمعی فتنه دوست فساد اندیش همراهی او را ذریعهٔ بهروزی و کامیابی خود انگاشته بر وی گرد آمدند چون اسباب ترفع و استکبار از بهر بهرام خان مهیا گردید بسودای تاج و تخت سر از شورش آورد تا آنکه به نیروی بخت و تایید اختر نصفی از ممالک بحوزهٔ تصرف خویش آورد و بصوابدید هوا خواهان کلاه سروری بر سر نهاده بسان سروران گلستان مملکت سر افرازی یافت و با زیردستان و ضعیفان آئین عدالت و طریقهٔ نصفت که بهترین شیوهٔ ملکداری و بهین نتیجهٔ گیتی ستانی است سلوک داشته خلق را بسوی خود خواند و بوسیلهٔ گرویدن گروه ناس و گرد آمدن کافهٔ انام باستعلای اعلام استقلال کوشیده با هرمز در میدان ملک ستانی کوس تسلط زد هرمز از رهگذر پستی فطرتی و بی جوهری امر ملک فتنش را دور از قوت خود فرا گرفته دست همت از دامن کوشش در گسست و بتماشای بقیهٔ ملک از جملهٔ مغتنمات انگاشته طراز بی حمیتی بر آستین حال خود بست در ینولا که جهاندار شاه فیروز مند بیمن تاییدات آسمانی حرف وجود هرمز برگشته بخت را از صفحهٔ هستی حک ساخته بر سریر دولت متمکن گشت بمقتضای غیرت جهانداری ملک موروثی را در حیطهٔ تصرف غیری گذاشتن از طریقهٔ

مردی و مردانگی نه شمرده در بند آن بشد که خار و خس ذات مخالف پیشگان را از گلشن
ممالک رفته صحن چمن سلطنت را صفای امن و امان بخشد و وجود رخنه گران ملک را بمغاک
عدم انداخته بی لوث انبازی مهم مالک گاه و دیهیم بوده زیبا عروس ملک را در آغوش کشد
بنا علیه در خلوت انجمن مشورت ترتیب داده سایر خیره سگالان بالغ فرهنگ را فراهم
ه آورده در سرانجام این مهم سترگ استدعای تدبیر نمود در مرآت رای خردمندان پیکر
صواب چنان جلوه کرد که نخست منشور عنایت مشحون مشعر بر قوانین هدایت و مهد
قواعد موعظت بنام بهرام خان صادر فرموده او را از صحرای غوایت بسوی شهرستان
اطاعت باید رهنمون شد اگر بیاوری اختر بیدار از طریقه گمراهی و سلوک ضلالت
پهلو تهی کرده سر نیاز بر آستان ارادت نهد فهو المقصود و الا به برق سیاست خرمن هستی
آن بیدولت سوخته باب روان شمشیر آتش فتنه را تسکین باید بخشید جهاندار شاه بخرد
تدبیر دانایان درگاه را استحسان داشته دبیر تیز طبع را به نگارش منشور قدر مقدور
مامور ساخت و چون نسخ تحریر و شرف تسطیر پذیرفت بدست یکی از بندهای بارگاه
کیوان اشتباه در پیش بهرام خان ارسال داشت * سواد منشور قضا نشان *
بس که توجهات جهان کشای شهنشاهی و تفقدات گیتی آرای جهان پناهی شامل حال
سعادت اشتمال فروغ بخش ناصیه عزت و اجلال مسند آرای محفل امارت و اقبال
نخل بند بوستان عقیدت و ارادت نقش بند کارگاه تجلد و بسالت رنگ آمیز بزم
حقیقت و وفا عطر آمیز انجمن صداقت و صفا جوهر تیغ شجاعت و مردانگی گوهر بحر فتوت و
فرزانگی سالک مسالک صدق و سداد و نقاده دودمان وفاق و وداد و شناسای سلوک محبت و
اخلاص سرگروه راست روان حق شناس طیب افزای مشام یکدلی و یکتائی
یکتای جهان یکرنگی و آشنائی آشنای بحر دانش و فرهنگ و دانای رموز روزگار و نیرنگ
نسیم دلگشای غنچه عقیدت رایحه راحت افزای مشام حقیقت مرحله پیمای طریق
دانائی چمن پیرای باغ خجسته رائی قدوه ارباب دولت و جاه زبده خواقین بلند پایگاه

محمودی عالی قدر فلک نشان مقتدای مقبلان عصر بهرام خان دست بر واقعهٔ غریب ندرت طراز و ماجرای عجیب حیرت افزای همایون آگهی بخشیده می شود که چون از ولایت مینو سواد به فیروزمندی و کامیابی مراجعت فرموده پس از طی هزاران مراتب مصائب تردد سرحد ممالک محروسه را مخیم سرادقات جاه و جلال گردانیدیم از انجا که * بیت *

* زمانه به نیک و بد آبستن است * * ستاره گهی دوست و گه دشمن است *

هرمز بد نهاد بتحریک سلسلهٔ غدر نموده از روی دمدمه و تلبیس خجسته قالب عنصری و فرخنده پیکر هیولانی اشرف را انتزاع نمود و ذات اقدس چندی در جلباب آهو نهفته باعث سرافرازی غزالان خطا و ختن و موجب مباهات آهوان تبت و چین گشت و آن بدنهاد خود را شایسته کلاه کی خسروی و قابل قبای کیقبادی ظن برده آرزوهای محال و اندیشهای باطل را بخود راه داده تیره اختر خود را کوکب جهان افروز تصور کرده از روی طمع خام خیال کشور خدائی در دل پخته و نقطه وار جاگیر دایرهٔ استدراک اورنگ آرائی و اکلیل فرمان روائی شده متقاعد امر جهانبانی بودن متمنای خود ساخته از انجا که ستاره بخت تاج و تخت در حضیض نکبت بود در چنین وقت حضرت بادشاه خلد آرامگاه رخت هستی ازین جهان خراب اساس بر داشته متوجه شهرستان ابد گشتند آن بیدولت این معنی را از مغتنمات شمرده مسند خلافت بذاتی شخص خلافت در ربوده و در چشم جمعی کور باطن آماس خود را فربهی وانموده بر بساط سلطنت تمکن گرفته و چون منتقم حقیقی سرانجام پاداش عمل هرمزد بد کافر نعمت در کنار او نهاده مصباح دولت ناپایدارش که چون شعلهٔ خس پذیرای فروغ گشته بود بدمی منطفی گردیده و خود طعمهٔ سگان خونخوار شده و زخور اعمال بافراوان انفعال به بخت رهگرای بادیهٔ بوار گشت و نسیم سعادت و اقبال در چمن مراد همایون بتازگی در اهتزاز آمده از نهال آرزوی خاطر اولیای دولت ابد قرین را متبسم ساخت غالبا این سانحهٔ ندرت طراز پیشتر از صدور این منشور فائض النور از السنه و افواه بسمع حق نیوش آن

سعد دفتر جریدهٔ زردان طریق ارادت رسیده باشد * لله الحمد والمنة که روزگار
جهان بر طبق تمنای خاطر خیر خواهان این سلسلهٔ سامی صورت گرفت و ظل رحمت مقدس
بر فرق گیتی حسن تمهید پذیرفت بی‌شائبهٔ ریب و شائبهٔ شک آن عموی عالی منزلت
بفراست فطری و دانش ذاتی تفرس در مآل آن بیدولت بد نهاد کرده بمقتضای
این مضمون * بیت * که از بیدولتان بگریز چون تیر * وطن در کوی صاحب دولتان گیر *
خود را ابدا منسوب نداخته باشند والا عقل چگونه تجویز کند که با وجود حق شناسی و ادای
حقوق تربیتها در رعایتهای حضرت پادشاهی خاندان آرامگاه مرعی نداشته با سابقهٔ محبت
پا از دایرهٔ ارادت بیرون برد و شاید که پیمای کوی ضلالت و سرگردان بادیهٔ غوایت
گردد حاشا که دامن حال آن سالک سلوک عقیدت و اخلاص آلودهٔ غبار چنین امور که
مخالف طریق و پندار است باشد اکنون که بعنایت ایزد ذو الجلال هنگام نشو و نمای ریاحین
مآرب چمنستان خواطر خیر خواهان این خاندان شاد بنیان است و تأییدات آسمانی بحال
فرخ مآل ما شامل و فیوضات ربانی بروزگار فرخنده آثار ما واصل یقین که آن عمدهٔ خواتین
جمیع مقدار مراتب شکر و سپاس مودی ساخته بی آنکه تهاونی و تاملی صورت وقوع گیرد
روانهٔ درگاه گیتی پناه شده در اسرع اوقات دیدهٔ حق بین را بنور جمال همایون ما منور
خواهند گردانید هر چند جمعی بو الفضول ناحقیقت شناس چهرهٔ عروس ارادت و عقیدت
آن چمن پیرای حدائق حق پژوهی را در خلوتکدهٔ خاطر قدسی مناظر با قبیح ترین وجهی
وا نموده تحریص و ترغیب آن می نمودند که افواج نصرت امتزاج را حرکتی بدان سو
واقع شود و دلاوران لشکر ظفر پیکر را جنبشی بدان جهت اتفاق افتد از آنجا که ضمیر منیر
اقدس مرآت حقیقت نما است این معنی را جایز نداشته بیهوده گویان را از گفتار ناصواب
نادم گردانیده کیفیت نسبت قوی و ارادهٔ معنوی آن گرم روِ بادیهٔ نیکو بندگی بر خاص
و عام آشکارا کرده توقع چنانست که آن عظمت دستگاه نیز گوش بر اقوال ژاژخایان
ناسامانه فهم نکرده بشیوهٔ ژرف نگهان دوربین بر مآل معامله نظر تدقیق گماشته با کمال

جمعیت باطن و اطمینان دل متوجه در اکتساب سعادت و اعزاز دولت بساط بوسی
معلی گردند انشاء الله تعالی بعد از ادراک سعادت و اعزاز دولت بساط بوس ملازمت
همایون بوفور توجهات شهنشاهی منجر و مباهی گشته محسود ابنای زمان خواهند شد و اتساق
و انتظام سایر مهام ممالک کبری و دولت عظمی بصواب دید آن عضد الخلافت تعلق گرفته
عنایاتی که در حوصلهٔ تصور خلایق و توقع آن ستوده شمایل نگنجد بابراز خواهد پیوست
مراتب اخلاص و ارادت در ترقی و تزاید باد و توفیق الهی رهنمون راه صواب شود
چون فرمان هدایت بیان و منشور عنایت نشان به بهرام خان که سرمست جام غرور
دولت و جاه بود رسید از آنجا که لذت خودکامی و خودرائی بر مذاق طبع کجش راست
نمی نمود شناسای منزلت خویش و قدر عنایت و هدایت جهاندار جم مرتبت نگشته
بعلت خفته بختی و غنوده دلی بیشتر در نشیب ضلالت و کوی غوایت فرو رفته جوابیکه
نه درخور قبول خداوندان خرد و شایان شان شاهان والا اقتدار باشد بقید تحریر آورده
به تبلیغ آن ارتکاب نمود و اسباب خسران و مواد ادبار از بهر خود مهیا ساخت *
* نقل نامهٔ بهرام خان بد فرجام * گلدستهٔ چمن وداد مجموعهٔ ریاحین اتحاد اعنی نامهٔ
عنبرین شمامه رقم زدهٔ خامه گوهرفشان منشیان عطارد نشان جناب سلطنت مآب ثمرهٔ
دوحهٔ خلافت و جهانداری گلبن روضهٔ عظمت و کامگاری مسند آرای بزم ابهت و
بهروزی آفتاب آسمان نصرت و فیروزی نتیجهٔ خواقین بلند مکان نقاوهٔ دودمان
عز و شان جهاندار سلطان در فرخنده ترین احیان بشرف ورود ارزانی داشت و بر
فحاوی مطاوی آن آگهی دست داد * بیت * بشکر گویم بهر جا زدر او ست * کاین
دهنده را که درخور اوست * لله الحمد و المنه که حکیم علی الاطلاق بمقتضای حکمت بالغه
و علم شامله سایر شیونات کونی را چنانکه باید در صورتیکه شاید بحسب مصلحت ازلی و
ارادهٔ لم یزلی سر انجام می بخشد و هر بنده را درخور استحقاق ذاتی و استعداد
گوهری او بمرتبهٔ از مراتب خاص گردانیده تشریفی که سزاوار بالایش باشد کرامت

می فرماید بحکم ﴿ تؤتی الملک من تشاء ﴾ کسی را که سزاوار سعادت و قابل عنایت
واند خلافت والای دارائی در برش ارزانی کرده مقالید فرمان فرمائی ممالک بکف
اختیارش تفویض نمایند و بفرمان ﴿ تنزع الملک ممن تشاء ﴾ کسی را که مستوجب
نوازش و مستحق دولت نباشد از فراز عرش سلیمانی فرو داده به غبرا اندازد ﴿ بیت ﴾

﴿ مر او را رسد کبریا و منی ﴾ ﴿ که ملکش قدیم است و ذاتش غنی ﴾

این نیازمند درگاه قدس کبریای خود را بموجب استحقاق ذاتی و شایستگی گوهری در
دار العمل گیتی بمنصب والای خلافت مستثنی و ممتاز ساخت اکنون هیچکس را بدین
دولت نداد و از حسد بردن و با مستدعی طریقهٔ خلاف بودن یمن نیاز و برگزیدهای
درگاه احدیت را بحقارت و استخفاف نگریستن جز بر قصور فطرت و نقص فطنت
حمل بر چیز دیگر نتوان کرد در این صورت نامه را بسهل ترین نمط که اصلا سزاوار
حال مکتوب الیه نباشد بتقید تحریر آوردن و مرتکب ادای سماجت انگیز که مکدر
طبع اولوا الالباب است بودن از آن سلطنت پناه بغایت بعید نمود و اگر ارتکاب
بچنین امر ننمائیم که مبدای خرابی خلایق و منشای تخریب بنیان علایق دوستی است
از آن است که هنوز ایام حکومت پدر بزرگوار خود را انار الله برهانه ملحوظ و منظور
خویشتن دارند خود اصلا و پیش سند آرایان بساط فرهنگ وقعی و اعتباری
ندارد و چه پیدا است که کار این دار الانقلاب را پیوسته بیک وتیره پذیرای نسق و نظام
بودن رسم و آئین و هر دو را اقتضائی کند و ارادت ازلی را که محول احوال کاینات
است پس از چندگاه قوانین کهن برهم زدن و قواعد تازه ممهد گردانیدن شیوهٔ
عزیزیست برین تقدیر طریقهٔ گزیده آنست که بر خلاف ماضی محرک سلسلهٔ تودد و
وفاق که پسندیده ترین اطوار ارباب معاش است بوده چمنستان خلت و وداد را
بآبیاری موافقت و مرافقت تازه و سیراب میداشته باشند و سلوکی که فیمابین پادشاهان
والا مقدار زیبا است مرعی و مسلوک نموده سپاه نصرت دستگاه این بستظهر

عنایت الهی را که چون شیر ژیان و پیل دمان بجوهر مخالفان مستی آغاز کرده و زنجیر گسسته بود از بخت تهمتن می گسلانند از روی یگانگی ضمیمه لشکر خود ساخته به هنگام کارزار دلاوران درگاه استعانت جویند تا نیروی رستمی و قوت بازوی بهمنی مشاهده افتد چون خاطر حق پژوه خواهان مراتب اتحاد است لهذا بنگارش این دو کلمه مبنی بر قواعد مصادقت اتفاق تسطیر افتاد ایام سلطنت و کامرانی بر طبق تمنای دوستان باد

* نهضت رایات جهان کشای جهاندارشاه بعزم تنبیه مخالفان غنوده بخت سیه اختر *

چون جهان داور شاه گیتی داور بر مضمون نامه بهرام خان نگون اختر آگهی یافت از انحراف ورزیدن او از مرکز هدایت و قدم سپردن در بادیه غوایت بمقتضای حمیت سلطانی و غیرت گیتی ستانی دریای سخطش به تموج گرائید لهذا تنبیه و تادیب آن مدبر شوربخت و گوشمال همراهان گمراهش بر وجه همت گردون نهمت متحتم شناخته به تهیه اسباب نبرد و مواد پیکار توجه گیتی ستان بر گماشت و از بهر گرد آمدن جیوش منصوره بدرگاه کیهان پناه مناشیر قضا تاثیر بولایات سرحد ممالک خویش صادر کرد و پس از انکه سامان این مهم و سرانجام این یساق مطابق تجویز اولیای دولت ابد مقرون و تدبیر دانایان کار آگاه حسن اتمام پذیرفت بفرمود تا بهادران نصرت آگین در ساعت ظفر قرین اعلام فتح فرجام بر پیمان سحاب سای سماسیر بر افراشتند و کوس تندر خروش که از صدمه صدایش سینه سد سکندری می شگافت و زهره اسد در صحرای سبز مینای سپهر می گداخت بلند آوازه گردانیدند و خود بقاعده کیقبادی و قانون فریدونی بر گرنگ باد پای آهن سم که بیک جولان فراز کره اثیر می توانست شد بر آمده با سپاه بیقیاس و فوج فلک شکوه که گفتی کوه فولاد متحرک گشته بعزم خصم کوبی و ملک ستانی نهضت فرمود

مثنوی * * شهنشه سوی اعدا رفت بیرون * * بفالی چون رخ نیکو همایون *

* سپهدار ازان علم بالا کشیدند * * دلیران رخت صحرا در کشیدند *

* نفیر چاوشان کز دور شود در * * ز گیتی چشم بد را کرد مهجور *

* ز مو بکوه سنبها از کوه پیدا * * گرفته کوه و صحرا میل بر میل *

چون منهیان هوشمند از انتهاض خسرو رستم دل به بهرام خان بی بهره خبر جرده آن غنوده بخت بنگاه مست بادهٔ غرور بود به پشت گرمی مشتی مدبر نگون کوکب که کنایت از لشکر ادبار پیکر اوست باقامت رسوم آویزش و استعلای اعلام کوشش اجتهادی کافی نموده با سپاه نمایان که از سپاهی بخت‌ش نشان می‌داد و در غایت پردلی و تهور از مقر خود حرکت نموده طریقهٔ مسابقت بکار برد و آئین استقبال مرعید اشته علم استقلال در میدان مقاومت بر افراشت و مکانی از بهنا و ردگاه تعیین کرده بشیوهٔ ارباب تجلد در چار سوی ترصد بنشست چون جهاندار شاه فیروز جنگ بزمین مصاف فرود گشت برای ارتکاب شوخی خصم خفته بخت خشم گرفته بشرار شجاعت چهره بر افروخت و بآئین مقبلان بیدار اختر در محلی که مقتضی مقابله بود نزول فرموده در پردهٔ شب انجمنی بیاراست و سروران سپاه فیروزی اثر و دلیران نصرت کیش را مجتمع ساخته بعنوان سپهداران بلند اقبال تحریص و ترغیب جد و جهدی و عسکر شکنی نموده به تمهید قواعد دلدهی پرداخت چون شهسوار یک تنه تاز خورشید بر نقرهٔ خنگ صبح سوار شده با تیغ صقال و سپر مذهب در روز رزمگاه روز چالش گری گرد شاه پردل به پشت گرمی اقبال خصم گیر بار ازدهٔ تسخیر ملک موروثی و گوشمال مخالف نکبت اشتمال

* نظم *

بر اشقر باد پای جهان پیما *

* کوه پیکر مرکبی صرصر تکی هامون گذار * * نقره خنگی آهنی سم اشهب عنبر غبار *

* پشت و پیشانی و دنبال و سر و ساق و سمش * * کوته و پهن و دراز و نرم و سخت و استوار *

برآمده در میدان مردافگنی چون شیر ژیان و پیل دمان با فتح و ظفر هم عنان درآمد و افواج نصرت امتزاج را بقانون قاعده دانایان کارزار و قاعده شناسان دغا به یمین و یسار تقسیم فرموده ترتیب صفها نمود و نگارهٔ رزم را از الویهٔ الوان ظفر نشان رزوکش بزم دبهار گردانید و خود درون قلب چون کوه قایم و چون زمین ثابت بوده روز بازار

دلاور گیر گرم ساخت و سوی دیگر بهرام خان نیز صفها به ستور دلاوران نبرد آزما آراسته
در میدان معرکه جوئی و کارزار طلبی قیام ورزید * ٭ بیت *

* دو لشکر برابر شد آراسته * ٭ شد آز رزمها پاک برخاسته *

یکبار از طرفین کوسهای روئین کاس چون رعد نعرهای کوه شگاف زده زهرهٔ روئین
تنان آب کرد و بانگ گاودم تهمتنان پولاد سم را در زیر هژبر منشان رستم جگر برقص
آورد و قامت کمان کج نهاد در قبضهٔ قدر اندازان راست قدم چون ابروی خونین
نگهان خم یافت و صفیر تیر که قاصد جان جان بازان بود از خانهٔ کمان برآمده بی محابا بسوی
سینهٔ پردلان شتافت گرز گران سنگ سان خورشید روز گرم بر تارک تافته مغز از کاسهٔ
سر مردان بیرون انداخت و شمشیر صاعقه نسب مانند قطرهٔ آب آسمان رنگ در رشته
زود خون مانند جیحون از شریان شیر دلان روان ساخت سنان بر سر رمح در ظلمت
غبرا چون لمعهٔ برق در سحاب پیدا گشته در شیوهٔ جانفشانی ید بیضا نمود و خنجر خونخوار خشک
زبان در ران سرابگاه عافیت ره بمنهل دل پر جگران برده از تشنه لبی بر آسود دلاوران
قوی گردن بکمر دار تیغ جوهر خویش اشکار کرده بازوی کوشش کشادند و بحسام خون
آشام لنگر سلامت از سفینهٔ اجسام گسیخته در لجهٔ خون باهم آشنا گشتند دل دلاوران
بسعی ماشطهٔ سنان از حلقهای زره چون زلف نیکوان گره اندر گره پدیدار گشت و
طایر روان برنایان از نهیب چقاچاق تیغ از قفس قالب رمیده در اوج هوا پرواز
گرفت کوپال گران بر بال یلان خورده بند گردن گنده چون کرگدن در کشاد و کمند قوی بند
مانند مار گنج بر سر سران نشسته در معمورهٔ عمر بنای ویرانی نهادن تازیان بهر رنگ
از بس شناور بحر خون برنگ بوز و کرنگ گلگون گردید صفیر زه و صوت دهل از
سفالین پشتهٔ زمین صعود کرده فراز ساحت سپهر کبود رسید از آسیب حملهٔ هژبر دلان
بگوران معرکهٔ دار و گیر رود اد پهلوی ثور زمی درشکست و از صدمت صدای کورکهٔ
کوه شکوه روئین تن ناف زمین از جا برفت * مثنوی *

* جهان گرم گشت آتش کارزار * که از نعل اسبان بر آمد شرار *
* ز رنگ کمان رفت در مغز کوه * فشافش کنان تیر بر هر گروه *
* ز شوریدن نالهٔ کرنای * بر افتاد تب لرزه بر دست و پای *
* ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک * چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک *
* ز غریدن زنده پیلان مست * گره در گلوی هژبران شکست *

جهاندار جهان جو دران مصاف محشر نمون و معرکهٔ قیامت آزمون بمقتضای تهور دست از دامان تحمل کشیده یکبار سمند گیتی نورد برانگیخت و بکردار گرگ گرسنه بر قلب خصم رمه خصال حمله آورده تیغ خاراشگاف چون نهنگ خون آشام بر فرق فرقهٔ مخالف سر داده آنچنان بازوی کوشش کشاد که زنگ از دل صمصام رفت و بر زبان تیر کلمهٔ زه جاری شد و کمان بر بازوی بهمنش خود را قربان کرد * مثنوی *

* دو دست آوریده بکوشش برون * بهر دست او تیغ الماس گون *
* بهر جا که بازو بر افراختی * سر خصم در پایش انداختی *
* نشد بر تنی تا نه پرداختش * نزد بر سری تا نینداختش *
* بهر جا که شمشیر او کار کرد * یکی را دو کرد و دو را چار کرد *

تا آنکه تیغ جهانتاب مهر سمت الراس تافت و از حرارت خور مغز مردان در خود بجوش آمد ناگاه نصرت چون نصیریان از گوشه بر آمده برکاب خسرو کامیاب بوسه زد و نسیم ظفر بر پرچم لوایش بوزید لاجرم بهرام خان بجان بقبضهٔ بهرامیش تسلیم نموده برهنمونی خنجر راست زبان بسوی بوار شتابان گشت و سپاه مقهورش راه هزیمت سر کرده میدان را بر دلیران عساکر منصور فراخ گردانید * بیت * هزیمت ور افتاد بدخواه را * جهان داد شاهی جهانشاه را * جهاندار بیدار بخت بتائید آسمانی و قلاوزی کوکب خرمن هستی مخالفان تیره اختر را ببوارق سیوف صاعقه دم سوخته اسباب وجود همه را بمغاک عدم انداخت و غنایم و اموال را بر جانبازان معرکه

اخلاص اوزانی فرموده سایهٔ رافت و ظل عاطفت بر ساحت آن مهمات گسترد و استماع احوال جمهور رستگاره آن بلاد نموده عنان عزیمت بسمت دار السلطنت که مقر خلافتش بود منعطف ساخت و در غایت سرفرازی و سربلندی به مستقر جاه و جلال خویش نزول نموده از دست ساقی بخت بادهٔ کامرانی و سرور بجام جمعیت و حضور پیمودن گرفت * مثنوی

* چو بر دشمنان شاه شد کامگار * شد از فرخی کار شه چون نگار *
* بشکر خدا روی بر خاک سود * که فتح از خدا آمدش در وجود *
* چو کرد آفرین داور خویش را * بسی گنجها داد درویش را *
* جهان را ز دشمن تهی کرد جای * بارامش و رامش آور درای *

* عطر آگین گشتن مشکوی جهانداری بمیامن قدوم *
* غزال تاتاری رشک بتان خلخی و فرخاری *

راستی روان راه تحقیق این نغمهٔ دلکش را از پردهٔ روزگار مخالف آهنگ چنان بمقام بیان آورده اند که بهرام خان در ایام دولت و زمان حکومت خویش بفرمان عشق خود پسند زنی جمیله از دودهٔ اهل غنا خواسته بود و بهم بستری مخصوص ساخته و از بطنش صبیه بوجود آمده و در حینیکه سپهر سیه گلیم با بهرامخان باسترداد مواهب و عطایای خویش کوشیده و دشنهٔ بهرامی بر گلویش کشید و از فراز مسند هستی به نشیب نیستی انداخت سایر متعلقانش سبب رود او چنین تفرقه از هم پاشیده هر یکی بسوی افتاده و زن مذکوره که از جملهٔ خواتین معتبرهٔ حرم خانهٔ او بود نیز از محل بر آمده با صبیه خود را بگوشهٔ امن انداخت و مانند پردگیان ستر عفت بر کلاه نام و ننگ از دست نهشته بقانون متواریان سر اوقات عزت برای خود وضعی مشخص که منظور طایفهٔ طهارت طلب تواند بود اختیار نمود اما از انجا که بنی بشر در اکتساب فنون آبا و شیوهٔ اجداد خویش بی اختیار است احیای صنعت نیاکان خود نموده در استکمال علم موسیقی و فن تالیف اصوات جهد بلیغ بتقدیم رسانیده در کمتر مدت بدرجهٔ کمال فایز گشت و دختر را نیز که غزال تاتاری

تمام داشت تمامی نموده بدانسان باربد راه نغمه کرده بود که با وجود پرده نشینی
در سایر مقامات سیر نموده هوی ردروان طریق ترنم گردید دختر را چون جمال صورت
با حسن سیرت مجتمع گشت آفت عقل و فتنهٔ جان بر آمد لب شکرخنده از جان شیرین
شور انگیختی و شیرین گفتاری در بزم دلبری نمک ریختی بقامت فتنهٔ سرو بوستان
و بچهره آفت گل چمن و ماه آسمان ناهید بر شعلهٔ آواز گلوسوزش چون مرغ بستان
کباب می‌شد و آفتاب مانند مغ پارسی آتش رخسارش را می‌پرستید عقیقین خطوط
چشم سیاهش چون رشتهٔ جزع یمانی دل فریبی داد و خورمی کرد و گردش نگاه مستش بسان
خط جام غارت هوش اهل نظر می‌نمود * مثنوی *

* بهر ناوکی غمزه کانداختی * شکاری ز روحانیان ساختی *
* لب او چه لب شور بازارها * در او قند و شکر بخروارها *
* گلی بود در بوستان ناشگفت * همان نرگسی در چمن نیم خفت *
* می لعل در جام ناخورده بود * نسفته دری دست ناکرده بود *

مادرش چون آن غنچهٔ ناشگفته و در ناسفته را بجمیع خوبی‌ها آراسته و بسایر نیکوئیها
پیراسته دید بجهت انسلاک گوهرش به سلک ازدواج اندیشه کرده والاگهری می‌جست
و چندانکه در راه پژوهش قدم می‌زد مشتری سزاوار پیوند آن ماه پیدا نمی‌شد لاجرم
برهنمونی بخت بیدار یکی از منسوبان معتبر خود که از دانش و فرهنگ نصیبی کامل داشت
در خدمت بساط بوسان کیهان خدیو کامگار سریر سلطنت شاه جهاندار ارسال داشته
مژدهٔ چنین دولت بغیر مترصده بزبانش حواله فرموده فرستاد و چون به بارگاه سلیمانی
پیوسته کیفیت آن بلقیس ثانی معروض نمود که بهرام خان را در برج عصمت ماهی است
که لبش چون عیسی مردهٔ صد ساله را جان می‌بخشد و طرهٔ سمن سایش بر نافهٔ چین و تاتار
آهو می‌گیرد غنچه در چمن ببوی پای بوسش پیوسته و همن را جمع می‌دارد و نرگس بشوق
نظارهٔ گل رخش همه عمر دیده بهم نمی‌آرد و ماه اگر خود را بدو قیاس کند به بی‌بصری

وبجهود نفاطی انگشت نمای جهانیان گردد ومهر اگر خویشتن را با رخش بسنجد دیده ور آن دواند که پایه اش از سبکساری بگردون رسد * مثنوی *

* چو زلفش در آید ببازی گری * * بدام آورد پای کبک دری *

* چو برقع بر اندازد از روی خویش * * به بند د جهان را بیک موی خویش *

* چو بر هم کشد گیسوی عنبرین * * به گیسو کشد ماه را بر زمین *

* ز نخ را چو پر سازد از زلف بند * * باب معلق در آرد کمند *

با این همه در علم موسیقی معلمی است اول و افلاطونی است ثانی بلحن دلکش طایران هوا را معلق زنان بزیر آرد و بحلقه های مرغوله وحشیان دشت پیما را بزنجیر کشد و چون چنگ را بر زانو نهد جهانی از دل بچنگ آرد و چون زخمه بر رگ عود زند زهره را بسان عود بر آتش حسرت سوزد * مثنوی *

* اگر زاهدی باشد از خاره سنگ * * در آرد برقصش بیک بانگ چنگ *

* چو ساقی بود می بنا شد حرام * * چو مطرب شود نوش ریزد ز جام *

همانا از بدو ایجاد این بزنگه کون و فساد هیچ پری پیکری با این همه لطف سیرت و حسن صورت بر تختهٔ هستی رقم وجود نپذیرفته و بغایه تکلف کریمه * لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم * در شان او صادق می آید و تازه تر آنکه با این همه نیکوئی گوهرش از بحر بختیاری است و از عصمت و پارسائی بمرتبهٔ بهره مند آمده که دلیرانه بر روی نرگس نگاه نکند که او شوخ چشم است و لب بهو دست بر دامن گل نساید که او بازار نشین است * مثنوی *

* جز آینه کس کم دیده رویش * * بجز شانه کسی نگشوده مویش *

* جمال او ز گل دامن کشیده * * که پیراهن به بدنامی دریده *

این چنین گوهر ثمین وسرو نو آئین بجز شاه سکندر شکوه سزاوار دیگری نباشد اگر گیتی خدا گوهرش را در سلک ازدواج خود کشیدن تجویز فرماید مادرش این معنی را شرف بدو ننگ و عار خود دانسته بلا تعامل روانه درگاه والا سازد جهاندار بمجرد استماع این حکایت

دولت انگیز سر رشتهٔ شکیب از دست داده یکی را از مهرهای دولت خود بافراوان
تحف و هدایا نزد مادر آن بی نظیر آفاق ارسال داشت و آنقدر که در حوصلهٔ تقریر
نگنجد اظهار اشتیاق و آرزومندی دیدار ایمان فریب غزال تاتاری نمود فرستاده بر جناح
استعجال طی مسافت نموده در خدمت آن بانوی عالی منزلت رسید و بعنوانیکه پسندیدهٔ
ارباب خرد باشد تبلیغ پیام نمود مادرش این معنی را واسطهٔ رفعت پایهٔ خویشتن پنداشته
آن ماه خرد فریب را در مهودج زرنگار نشانده روانه درگاه جهاندار شاه ساخت و از
اسپ و اسباب و اقمشه و امتعه و پرستاران پری شمایل بقیاس برگ و نوای خویش
بر سبیل جهیز ساز کرده همراه ارسال داشت چون مهودجش بحرم خانه خسروی فایز گشت
جهاندار که تشنه لب سرابگاه عشق بود چون از منهیان وصال نشانی یافت دست از
از دامان تحمل گسسته بدان سو شتافت و بکردار صبا نقاب از رخ آن گل بکشاد گلی دید
نادیدهٔ آفت خزان و ماهی یافت بری از کلفت نقصان جادو نگاهی که باولین نگاه کشور
دلی تاراج کرده در شهرستان صبر و هوش هرج مرج آورد و افهمی که بی تحرک لب از
لوح جبین راز دل حریف می خواند و هنوز سخن از شهر بند نطق بر نیامده که او با صورت مدعا
اشنا می شد و آداب شناسی که بی حفظ سر رشتهٔ ادب پیک نظر را از خار بند مژه
بیرون نمی فرستاد و باوجود طبع آبستن بهزاران معانی بکر بی خواهش مشتری ناطقه را
از سخن زائی چون عقیم معطل میداشت شاه از مشاهدهٔ جمال صورت و معنی آن
شاه شاهدان چون موم بر آتش از خود روان شد آن پری پرکار چون دانست که
صید بزرگ بدام طرهٔ عنبر فامش آمده خود را بر در استغنا زد و نگه را با تغافل اشنا
ساخت و دانسته سحاب حیا بر رخ فرو هشت جهاندار بعنوان نیازمندان بی خویشتن
لابه گری و تملق سر کرده بر ان داشت که ماه چون زهره آهنگ عشاق راست کرده
بنواهای جادوانه و غزلهای عاشقانه دل شاه بچنگ آورد و بر رگ چنگ سر ناخن
زد و آنچنان در خروشش آورد که شاه بی ساغر می مدهوش گشت و در خلوت بغه

از شمع وجود دیگر تجویز نکرده لختی ببوی کامرانی به نشست و بجهت گل چیدن از باغ مراد آستین نوردیده دامن بکمر زد و آن گلبن گلستان رعنائی از ین جهت هراسمند گردید . بسان شاخ گل از نسیم بهار زه در آمد شاه دانا چون آن محبوبهٔ خلوتگاه خوبی را که هنوز گل ندیده بابلبل بود بیمناک یافت بر سبیل پوزش صراحی را در پیش کشید و آورد تا باشد که از بیگانه خوئی و وحشی مزاجی درگذشته در خدمت شاه کامجو رام گردد ساتگین چون مافی الضمیر خود را بوساطت ساقی در پیش آن بت سیمین تن نهاد او نیز عقدهٔ وحشت از رشتهٔ خاطر بر داشته بی محابانه گرم جوشی در آمد و غنچه تبسمش میل بشگفتن نمود و از بی محابائی باده بار دیگر گوش طنبور را تاب داده زمزمه ساز کرد که شاه از غایت شوق چون چنگ بخروش آمده عراق و حجاز را فدای طرهٔ تاتاری او نمود . * مثنوی *

* چنان باده در نازنین راه یافت * کزو شرم را دست کوتاه یافت *
* بافسونگری چنگ را برگرفت * فسونش بدیو و پری در گرفت *
* از آن نغمه کاندر پری خانه شد * سلیمان پری وار دیوانه شد *

چون آن پری رخ پری کردار با فسون شیشه رام شده مانند خط جام خط رضا و تسلیم آشکار ساخت شاه مرتبه دان نخست لب را بلب و بر را ببر آشنا کرده از تنگ شکرش چاشنی حلاوت بر گرفت پس سمند گرم رو وادی تمنا را در مضمار مراد بکوتاه عنانی و سبک رکابی مهمیز زد و حریف نوآموز را به نرم تازی فریب داده بیکبار نوند پولاد سم را در برکهٔ نقره خام بپویه آورده جست از میدان مباشرت گوی کامرانی در ربود و پسته چرب مغز بسته دهن را بالضرب دستهٔ روئین نژاد خندان گردانید * مثنوی *

* شه چو از نقش چین پرند گشاد * قفل زرین ز درج بند گشاد *
* گوهرش را بمهر خود بگذاشت * مهر گوهر ز گنجدان برداشت *
* در ناسفته را بمرجان سفت * مرغ بیدار گشت و ماهی خفت *

* تیره شدن بهرور بانو از انبازی غزال تاتاری و از غایت غم جعفری *

* شدن چهرهٔ گلناری و سر بصحرا نهادن از فرط بی قراری و هم در آنجا *
* طرح اقامت انداختن بهم نفسی ناله و زاری *

بهور بانو که عمری بر بساط مصاحبت شهنشاهی بی مزاحمت انباز دم ساز و مساهمت انباغ فراغت ناز کرده بود لوای محبوبی بر می افراشت از حدوث این مقدمهٔ راحت سوز چون مار سرکوفته بر خود پیچید و حلاوت زندگانیش بمرارت سکرات مبدل گردید اما بس که قدم در سلوک ادب محبت می سپرد درین باب در پیش جهاندار اعلام نزده دندان بر جگر نهاد و بجهت آنکه دمی فریبی در کار خاطر حزین خود کند بباغ شتافت قضارا سبزان چمن و روان روز از غایت تردماغی شگفته و خندان بودند و شاهد گل از مینای سرو تماشای باده رسانیده در آغوش عندلیب خود پسند بیهامی نمود از معاینهٔ اینحال زهر از چشم بانوی جهان بچکید و از باد بیدماغی ریاحین حاطه داش تار تار گردید لختی از روی غضب مانند زلف خود تیره و دلگیر گشته بدامان نگاه قهر بر روی چمن کرد که گل از بیمناکی بدهان غنچه لب از خنده باز بست و بر پایهای ساحت چمن شکسته از دل غنچه تنگتر گشت و قمری از نظارهٔ سرو چمن چون مرغ سپند از روی مهر دیده بر دوخت و بال هزار چون پر پروانه از آتش قهرش بسوخت از رفتار هولکی پای صبا در دامان نسرین به پیچید و سوسن که از تر زبانی بدیهه خوانی می نمود چون شانه خشک زبان گردید نسیم گلشن بکردار صرصر و سموم چمن سوز شد و لب جدول چون لب تر دامنان پیوسته اند و زگشت * مثنوی *

* چنان رنگش بگردید و زجا شد * که یکیک تار زلف از هم جدا شد *
* ز چشمش باغ زهرآلود می گشت * نسیم اندر دماغش دود می گشت *

چون از گلگشت چمن خاطرش بیشتر بیت الحزن گردید و غنچه طبعش بوی شگفتگی نیافت از انجا بسوی صحرا شتافت تا باشد که نسیم دشتی و باد بیدائی گره غم از غنچهٔ دل بگشاید اتفاقا سیرکنان بر لب چشمه ساری رسید آبش چون طبع اهل سخن صاف و روان و چون باده طرب بخش و نشاط افشان و در حوالیش سبزهٔ تر چون فرش پرنیان

گسترده در میان ریاحین مطرا گلهای رنگارنگ شگفته . * مثنوی *

* چشمهٔ افروخته چون آفتاب * خضر چو خضراش ندیده بخواب *

* جلوه گر از جملهٔ گلها شمال * گلشکر از شاخ گیاه غزال *

در آن منزل دلنشین تنها نشستن و مونس خود بودن و راز خویشتن با خویش گفتن و از بیرنگی زمانه و بوقلمونی روزگار گاه خندیدن و گهی گریستن خوش آمد و با طبع تنهائی طلب و خاطر گوشه دوست آب و هوای آن سرزمین مطابق افتاد لاجرم دست بدامن آن صحرا زده بفرمود تا خرگهی بر افراختند و سراپردهٔ شادروان شاهی مرتفع گردانیدند و با معدودی چند از پرستاران محرم در آن محل طرح سکون انداخته جمعی را از لشکریان بطریق کشیکداری کرد و پیش سرادقات بهر پاس موکل گماشت و گوش گردن از لعل و در تهی کرد و از بر پیرایهٔ سرخ و سبز دور گردانید و چون صبح پیراهن سپید در بر انداخت و مانند سجاده نشینان ریاضت کوش و فقر گزینان زهد کیش به تسبیح و تهلیل اشتغال ورزیده در اندک ایام از بس تالم و تحسر بسان رشتهٔ سبحه باریک شد و بکار و ار تصبیر طریقهٔ خاکساری را پذیره گشت اما از آنجا که دل در گرو محبت شاه داشت با وجود شکر دهنی و شیرین عذاری زرد شده از درد دوری خسرو اشک گلگون می ریختی و از غایت غیرت با تنهائی در ساخته با تش اندوه می سوختی * مثنوی *

* گه از جور فلک دل تنگ می بود * گهی با بخت خود در جنگ می بود *

* به تنهائی نشسته در شبی تار * همه شب تا سحر بگریستی زار *

* شبش تا صبحگاه این کار بودی * بروزش کار بس دشوار بودی *

* جنیبت را برون راندی ز انبوه * گهی در دشت گشتی گاه در کوه *

* شبانگه بازگشتی سوی خانه * نشستی هم به آئین شبانه *

* آگاه شدن خسرو کیوان محل بر کیفیت حال آن سر دفتر شیرین لبان *

* آفاق و ارسال نامهٔ پوزش آگین بر قانون کرم روان منهج اشتیاق *

بیت * از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه * انی رأیت دهراً من هجرک القیامه * سوگند بدان سلسلهٔ شمیم سای که هر شکنش بند سراپای دل دیوانهٔ من است که دیدهٔ خون پالا از تماشای چمن چهرهٔ بهار فریب محروم گشته چون لاله همه تن غرق خون است و از بس اشک ریزی رشک افزای آب عمان و روکش رود جیحون و بحار گواه است و ستاره آگاه که بر تنگ دلیم غنچه هر سحر چه خنده‌ها که نزده و بر بیکسیم هوا هر شب چه گریه‌ها که نکند اگر راز بر دهان عالم قصهٔ پرویز و ماجرای مجنون از کهنه دفتر روزگار جسته حالت مرا بدان قیاس کنند خود پیدا آید که حکایت‌های بیدلی آن جریده روان را دو محبت * مصرع * * شمهٔ از داستان عشق شورانگیز ماست * بی‌نهایه تکلف غمی که در ینها دوزوزه حرمان بر من آوارهٔ دشت دشواری انگیز عشق و سرگردان صحرای صعوبت آگین طالب طاری گشته خسرو در سودای شیرین از آغاز تا انجام هرگز ازان ندیده و مجنون بادیه گرد در همه عمر از محبت لیلی نکشیده * فرد *

* بر شمع نرفت از اثر آتش دلسوز * آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت *

مرا ازان نرگس جادو نگهت هرگز این گمان نبود که شیوهٔ ابروی لجباز گزیده چنین مجنون من بیگناه برخیزد اگر باعث این همه استغنا گزیدن و قدم در راه ستیزه نهادن امریست که بحکم مشیت از نهانخانهٔ تقدیر بساحت وجود رسیده خود شایسته قبول نیست زیراکه وقوع امثال این عمل که اصلا در میزان اعتبار سنگی ندارد منافی قانون محبت نباشد و هیچ رو رخنه در بنای محبت و مودت نیارد چه دلیکه مرآت عکس نمای محبت نیست نقش دوستی هر بلی سر و پادران سمت از تسام پذیرفتن صورت امکان ندارد و ملک حقیقتم نه چنان زیر نگین فرمان قهرمان عشق نیست که غیر را دران مجال تصرف باشد * رباعی *

* عشقت نه سرسریست کز سر بدر شود * مهرت نه عارضی است که جای دگر شود *

* عشق تو در ضمیرم و مهر تو در دلم * با شیر اندر آمد و با جان بدر شود *

بهر تقدیر بحکم آنکه * مصرع * عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی * بیگناهی خود را محض گناه دانسته با هزاران ندامت بر سر کوی عذر نشسته‌ام و نقش خود پسندی را از لوح خاطر بآب دیده شسته اکنون گنجایش آنست که پس از وصول این نامه که هر حرفش پیکان پر پروانه و هر نقطه‌اش مانند دانهٔ سپند سوختهٔ آتش سینهٔ من است بچون و چرا نه پیچیده از سر ستیز و تیز تیزی و آئین جور و شیوهٔ جفا بازگردد به تماشای چشمهٔ روان چشم آن شمشاد سهی فریب راه رفتار خرام آری * فرد * چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب * که بامید تو خوش آب روانی دارد * یکی بیا و بنگر که به تمنای دیدارت درین دو روز چگونه چون ماه کاسته‌ام و در آرزوی رویت بسان نال زار و ضعیف گشته بسرت اگر نخ عنکبوت بر تنم پیچد بسان ذباب بعجز در مانم و اگر مور پایم کشد از بس ناتوانی رها شدن نتوانم شخص مرا از نسیم جز به نطق باز نتوان دریافت و تن مرا از غبار بغیر از حرکت نتوان شناخت * بیت * از وجود این قدرم نام و نشان هست که هست * ورنه از ضعف درانجا اثری نیست که نیست * خدا را خود گو که بدین رنگ چگونه زندگانی کنم و بدین حال چسان نفس زنم یارب آن دل خار اخصالت موم آسا پذیرای رخا گشته دل شکستهٔ مرا مومیائی مهر کرامت کناد و آن آتش خشمت که خرمن سوز شاطر خستهٔ من است بزلال لطف که لطیفه ایست روح افزا مبدل شواد * فرد * عماری دار لیلی را که مهر و ماه در حکم است * خدایا در دل انداز ش که بر مجنون گذار آرد * زیاده برین کلک مشکین که رویش از دود دلم چون کلالات مشکین گشته چه تواند بر نگاشت

* نقش بستن بهرور بانو صورت حال خویش در کارگاه تبیین *

* بر سبیل رمز وایما بذریعهٔ تحریر جواب منشور والا * * مثنوی *

* چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت * حقوق خدمت ما عرض کرد برکرمت * بنوک خامه رقم کردهٔ سلام مرا * که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت * نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد * که در حساب خرد نیست سهو در قلمت * منشور والا نگاشتهٔ کلک عنایت سالک نعو

زمین و زمان که از هر حرفش رایحهٔ غریب نوازی بمشام حال ارباب نیاز فایز می‌شد بدمان
هما از اوج مکرمت نزول فرموده ظل ظلیل عاطفت و سایهٔ رفیع رافت بر سر وقت این
گوشه نشین غربت و کنج گزین کربت انداخت این خاکسار خود قطعا قابل چنین نوازش
بغیر مترصد نبود ولیکن از انجا که فیضان بهار را بر گل و خار بیک نهج مبذول بودن و فیض
سحاب بر باغ و بید بر نهج عام فایز شدن شیوهٔ غریب پروری و شیمهٔ جبلی است اگر آن شاه گردون
سریر ثریا جاه این کمترین ذره را که از بس خاکساری عدم و وجودش در میزان اعتبار از
هم رجحانی ندارد آفتاب صفت مشمول عواطف و مخصوص مراحم فرماید نزد خرد شگفت
نباشد و بدیع نبود * مصرع * شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را * ور آدای این خاکنوازیها
بغیر از دعا که شیوهٔ مرضیه و سجیهٔ رضیه چابک خرامان جادهٔ خیرسگالیست از دست این
مسکین دیگر چه آید * فرد * چون رسد منشور عزت ز آسمان عز و جاه * خاکیان را جز دعا
گوئی چه یارای جواب * نکته چند مبنی بر شکایت هجران و مومی بر حکایت حرمان که ابر از آن
صحیفهٔ بذل عنایت و رحیق من بی سپهر صحرای اندوه و الم است نوک ریز قلم نوازش رقم که
بابنگ صریرش چون دم عیسی مریم زندگانی بخش مردهٔ جانان سرابگاه بادیهٔ بیکسی و
افتقار است گشته بود واسطهٔ افتخار این ذرهٔ بی مقدار شد شاها جهان پناها اختیار
محرومی از فیض ملازمت کیمیا خاصیت این خشک لب سرابستان ناکامی را نه از راه
گستاخی و نهج استغنا است بالک بجهت اکتساب سعادت و استرضای خاطر مقدس و
اقبال طریقهٔ تسلیم است چه درین ایام خجسته فرجام بفرمان آنکه * مصرع * پیرانه
سرم عشق جوانی بسر افتاد * آن حضرت را تازه سودای بت جادو خیال در سر پدید
آمده و چمن بهار فریب رخش را بی زحمت اغیار تماشا فرمودن و از طرهٔ مشک
افشانش که بهر تار قدر صد نافهٔ تاتار شکسته مشام دل معطر ساختن و از حدیقهٔ جمالش
گلهای نظاره چیدن بر حاشیهٔ ضمیر اقدس جا کرده خود را مخل محفل همایون داشتن و آخرکار
بر نقابت انگشت نما بودن و عیش اشرف منغص ساختن مخالف آئین پرستاری و منافی شیوهٔ

رضاجوئی دانسته مطابق تمنای خاطر انصاف گزین بسان لاله سوخته دل خونین جگر خیمه بصحرا زده
از روی بیکسی پا بدامان کوه کشیده و دست بگریبان خویش زده و رین صورت سر بصحرا
بودن و دشت و کوه پیمودن این اسیر پنجهٔ ناکامی البته با مرضی خاطر خطیر و خواهش ضمیر
اشاعت پذیر همایون تطابقی داشته خواهد بود * بیت * صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
* که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را * این دل نادانم بسکه ناآشنای مزاج دهر و ناشناسای
منهج روزگار است مغرور نسبت محبت شده می خواست که درین باب از راه جسارت
مقدمهٔ چند در کمال متانت و رزانت در میان آورده از بهر اثبات حق بسوی خویش
دلیلی قاطع و برهانی ساطع بگذراند و در صورتیکه طراز استحسان بر آستین حال حسن وقوع
پذیرد گستاخانه باقامت رسوم مناظره پرداخته سخن خود را بر کرسی نشاند اما عقل
اندازه شناس رخصت نفرمود که مخالف قانون ادب رود و از حد عبودیت تجاوز
نکرده از دایرهٔ تسلیم خارج افتد * قطعه * * گفتگو آیین درویشی نبود *
ورنه با تو ماجراها داشتیم * نکته ها رفت و شکایت کس نکرد * جانب حرمت فرو نگذاشتیم *
بلی اینها همه نتیجهٔ تقسیم ازلیست که یکی پس از ینکه در راه مهر و وفا سر بمنزل پاسوده
همه تن تسلیم شده باشد و از مایدهٔ امید بوی نشنیده بخون جگر ناشتا بشکند و ساغر تمنایش
لبریز شور آب سرشک و خوناب دل آید و دیگری فی الحال دست از آستین استغنا
دراز کرده بی رنج انتظار و زحمت ترصد از دست ساقی روزگار داستان شعار جام بخت
مالامال می مقصود بکف آرد * فرد * * جام می و خون دل هر یک بیکی دادند *
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد * اکنون بنصیبهٔ ازل خورسند بوده همه روز بتصور
لقای همایون شادمان و همه شب چون شمع بسوختن ساخته بیاد بزم والا خندانم مهر جهان
پرورست و در دل خرابم پیوسته بسان گنج در ویرانه مقیم و پیکر روح نوازت همواره
مردم آسیا در دیدهٔ پر آبم خلوت گزین امید عاطفت و عنایت از جناب شاه بنده نواز
چنانست که این خاک نشین کوی غربت را چندی بغمزهٔ روزگار و کرشمهٔ سپهر حواله کرده

از کشمکش پرستشهای رسمی رستگاری بخشند و از بار نوازشهای زبانی بیکبار سبک ساخته از تکلیف بیابیای هر باره مهر اعزاز ندانند تا بطوع دل بگوشهٔ تنهائی تن بناکامی در داده یکی بااندازهٔ تمنای خاطر دست از سرچشمهٔ چشم باز گرفته سیل سرشک بر روی صحرا سینه و چهره لاله وار از آتش سینه شعله در دامان کوه زند و بسان نی بناله و نفیر دل خود خالی کند زیاده برین در بادیهٔ ابرام قدم سپردن منافی طریقهٔ بندگی دانسته با آنکه سوسن صفت زبان دراز است غنچه سان لب از نطق باز بست باد مشک بیز طرهٔ تاتاری بسان ریح ربیع و نسیم بهاری گره کشای طبع طرب آگین والا باد و پیالهٔ بخت بدخواه دولت جاوید طراز مانند جام لاله در ظل سپهر مدام از می مراد تهی و سرنگون باد و

رفتن جهاندار شاهزاده نزد مهرور بانو * چون خاقان خسرو کیش برین مضمون مهرآمیز الفاظ شورانگیز نامهٔ آن شیرین ادای عشوه ریز آگهی یافت پایش از رکاب استقلال در شد و عنان گلگون همت بسوی دلجوئی و خاطرداریش سبک ساخته بصوابدید دل سودائی چون شهسوار مهر تنها بدان دشت شتافت و بسان باد صبح بر سر وقت آن گلبن حدیقهٔ دلبری رسیده گره کشای غنچهٔ دلش گشت و مردم دیده را از تماشای گلستان جمالش بهره مند گردانیده باصره را از سبزه عنبر بوی جعد مرزنجوش وش او سرمایهٔ نضارت افزون ساخت از مشاهدهٔ حال حسرت مآل آن غزال دشت دلربائی طرفه اثری دگر در دل شاه پدید آمد و لولوی شهوار را از صدف دیده هم چشم نیسان دامن دامن در جیب و آستین ریخت چه در حینیکه خسرو سایهٔ اقبال بر سر آن سرو جویبار جمال گسترد او را دید چون صبح تن بکسوت کافوری داده و مانند مه از مهر ابروی هلال از عارضش کاهیده و صمت و سمه مهر گشته و سر را بسان اشک از چشم انداخته و گوش و گردن را از گرانی گوهر یاقوت سبک ساخته * مثنوی *

* تهی از حلقهای اطلس دو دوشش * سبک از دانهای گوهر گوشش *
* معطل گردن از طوق مرصع * معرا عارض از زر بفت برقع *

* بزیر پهلو از خاکش نهالین * * مدار نازکش را خشت بالین *

با این همه در غایت خشوع و نهایت خضوع بر سجادهٔ حصیر نشسته به تسبیح اشتغال داشت و چشمش از جوش دل و رقت باطن از اشک بسدین و بشر شک عقیقین سبحه سان دانه دانه بر رشتهٔ مژگان می شمرد خاقان جم شکوه از معاینهٔ چنین حال حیرت مآل در نهایت کمال متغیر و متاثر شده از دیدهٔ سحاب صفت قطرات باریده و ادای شاهانه که در قانون نیاز مندی سخت زیبا بود بکار برده به نهجی در آفتاب محاذی آن ماه ایستاده که سایهٔ هما فر فرق همایونش بر پای نازنین افتاد بلی بهترین رسم کارگاه عشق *

* مصرع * * رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است * بهور بانو بسکه فراست کامل و دانش والا داشت معا بمغز مدعا راه برده از اقصی غایت ادب باب تشویر فرو رفت و آنچنانکه شایسته طریق خورده دانی و خودشناسی است در پیش کیهانی خدیو نماز برده بر نقش پای همایون سجده کرده از بهر استکمال مراتب منت کرد بگشت و فاخته وار زبلند ابرسر و مهپاس صفیر سنج ساخته سر اطاعت بر خط تسلیم نهاده و چون سایه بدنبال شاه شده سبیل عالم راه بر گشت و بقیه عمر از پی کرده مراد در خمخانهٔ امید بادهٔ پیمای مقصود بوده بمنتهای کامرانی و قصوای آمال و امانی که شتابندگان عرصهٔ گیتی را حاصل حیات و ذخیرهٔ زندگانی نیک تر از ان نباشد پیوست *

لبریز آمدن جام عمر جهانداور شاه جم شکوه درین خمخانهٔ خراب آساس و خرامیدن
* او بچمن زار جنت و برگرفتن ساغر می طهور از دست ساقی رحمت و نثار نمودن *
* بهور بانو نقد روان در راه آن مرحله پیمای آخرت بفتوی عشق آسمان همت *

او انجاکه درین دارمکافات و مدر آگین و مرحلهٔ ابله فریب بمقتضای انقلاب دهر دوار و حرکت سپهر پر حیات کجرفتار انجمن آرایان هستی مستعار و مغرور نشینان ثبات عمر نااستوار که چون حباب آب قصر وجود شان ببادی بر پاست گرچه کسری و قباد امنت اخر از دنیا بر خاستن و علایق حواس کم و فابریدن و روابط پیکر هیولانی گسستن بیکساله نه پایه

عمل بدوش بسته بکشور بقا شتافتن از قوانین مستمره و مراسم مستقرهٔ دیوان ارادت
است و رهروان سرابستان خاک را ازین شورش که دست آسیاس تهیدست و
برهنه پا سر به صحرای عدم نهادن و از شعلهٔ هوا و هوس بر صیبان اضطراب بیرون جسته
سر بخلوتگاه فنا انداختن از مختمات عالم امکان است فلک بر خاست تا بساط هستی جهاندار
شاه جم شکوه را نور دیده نوردی در کار جهان انداز و آتشی در کار جهانیان زد و آنچنان
سبه و سرکش چمنستان سروری را بصرصر اجل از پا انداخته گلشن گیتی را بخار بستان
تبدیل ده جهاندار عاقبت محمود از راه دیده دری دل و بیداری مغز دای * کل من علیها
فان * گوش کرده و جمال کریمهٔ * کل شيء هالک الا وجهه * مشاهده نموده دل
بسفر ناگزیر نهاده و بوار آگاه درونان بیدار باطن بتهیهٔ اسباب رحیل پرداخته ولیعهد
و وارث دیهیم را نزد خود بخواند و همت بر امضای مراتب وصایا مقصور گردانیده
گفت * مصرع * هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن * بیوفائی و سفله مزاجی و بی مهری
گردون دون و بی ثباتی عمر آب سیر باد سوار بالفرض که پیش ازین از ممر عقبات
نوخیزی و عدم تجربه و مستی شباب بر بساط ضمیر و حاشیهٔ خاطرت پذیرای رسم نگردیده
باشد حالی از حال من قیاس گیر و به دستور جوانان سعادت مند پندی بپذیر تا از فواید
کسبی دو جهانی که رهنمون کوی سعادت اند بی بهره مباش خاصه که بار گران امانت
بر گردن گرفته خواهی که متکفل مهم جهانبانی و متحمل بار عالمی باشی هوشدار تا از ترکتاز
گرگ فتنه گر و پریشانی بر دامن جمعیت رمه نشیند که وقوع این معنی ناموس شبانی را
زیان دارد و درین سیمیا خانه که هدیست وجود نما بدانگونه بی سپهر سابیان عمل باش که
ورجای راستان امنیت از لوث کشمکش دست کشان منزه گردد و عارض عروس
ملک را بگلگونهٔ عدل و غازهٔ داد آرایشی تازه ده که هر آینه این معنی اساس جهانبانی
را رسوخی بخشد و هم ذریعهٔ حصول سعادت عقبی بود و متکفل رستگاری جاوید شود
دوست تربیت. از حال ارباب تیغ که گذشت کشورها بالجمله بخش سپهبد ناتوانان یافته

بازنگیرد گوهر تیغ رایگان شمردن و تیغ داران را چون تیر بر تاب کردن همانا بر این دلیل گوهر بست
مثنوی * شهر و سپه را چو شوی نیک خواه * نیک تو خواهند همه شهر و سپاه *
* مملکت از عدل بود پای دار * کار تو از عدل تو گیرد قرار *
* عدل دهد کار جهان را نظام * گفتمت اگر گوش کنی والسلام *

پس از آنکه لوح ضمیر منیر فرزند فیروزمند را به نقوش نصایح دلپذیر مزین گردانید و
ولایت را بزیر نگینش کشید و عنان مملکت بقبضهٔ قهرمانیش فرا سپرد و هر یک از
اعیان سلطنت و مشاهیر خلافت را در خور اندازهٔ نسبت و پایهٔ حالت جداگانه جواهر
زواهر و صلایا ارزانی داشته خوشنودی بخواست پس بهروز بانو را بوداع باز پسین
خورسند ساخته ندای ارجعی الی ربک در گوش کرد و ازین دار دلگیر و سرای
پر درد و ریر کوس رحیل کوفته به فسحت آباد فردوس انبساط فرمود بهروز بانو اگرچه
دربه و بحال از حدوث این حادثهٔ جانکاه و سنوح چنین سانحهٔ دل سوز مبتلای دام حیرت
و اسیر سلسلهٔ حسرت گشته از قرابهٔ چشم و شیشهٔ دیده قطرهٔ چند از گلاب اشک
بر رخ آن ره گرای ریاض جنت ریخت و آه آسمان شگاف انجم سوز به نمطی که از اثرش
دل خارا چون دامن گل از سنان خار پاره می شد از سینهٔ آذر آگین بر کشید * مثنوی *
* گریان شد و تلخ تلخ بگریست * بی گریهٔ تلخ در جهان کیست *
* چندان ز غمش به مهر نالید * کز نالهٔ او سپهر نالید *

اما از انجا که دو آخر کار از مایدهٔ مهر بهرهٔ وافی داشت همت والا بر پاس ناموس عشق
و حفظ مرتبهٔ محبت گماشته از بهر تکمیل مراسم مهر و فا به تهیهٔ اسباب همراهی و ترتیب
مواد رفاقت توجه وافی بکار برد و آنچنانکه شیوهٔ جانبازان کوی [illegible]ت دماغ تال
بعطر شگفتگی تازه ساخته شاهدانه رخت عروسی بر قامت خود راست کرد و جاره و تن بغالیهٔ
گونه گونه آراسته و آغشته بر بالین جهاندار آمد و بی آنکه پروانه کردار پذیرای عار اضطراب
و [illegible] ننگ اضطرار گردد مردانه وار در غایت ثبات و قرار نقد جان بر بالشین

نثار گردانیده رقم دوام خود در دفتر دهر ثبت ساخت و نام خود بر صفحهٔ حال و شهر شهره و فا بر نگاشت آری * فرد * از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر * یادگاری که درین گنبد دوار بماند * ازین وقوع چنین واقعهٔ عبرت افزا غریو از نهاد جهان برخاست و غبار غم بر دامن زمین و زمان بنشست بسکه درین ماتم سپهر نیلی خون گریست کاسه اش از شفق چون جام لاله لبریز خون شد و درین مصیبت بسکه زمین دست تغابن بر سر زد رخش چون قفای فلک نیلی گشت با که بنده را بسم آن در دل راه یافت که رابطهٔ اتصال از میان این پردهٔ سپید و پرند سیاه بگسلد و از صدمهٔ هراس مینای پر نگار آسمان با کاسهٔ سفال زمین در هم بشکند * مثنوی *

* بگرفت فلک ستاره باری * * بنشست جهان بسوگواری *
* آشوب قیامت از جهان خاست * * شیون ز زمین و آسمان خاست *
* از ماتم شان جهان بجوشید * * صد فتنه زمان زمان بجوشید *
* غم سوخت درون بیکسان را * * ماتم کده شد جهان جهان را *

اعیان خدم و اکابر امم بقانون پسندیده و آئین برگزیده بتکمیل لوازم تجهیز و سرانجام اسباب رحیل آن سبک خرام عرصهٔ بقا اجتهاد وافی بظهور آوردند و از خزانهٔ شکوه شاهنشاهان از بهر حنوط انواع مشمومات و اقسام عطریات از مشک و کافور و عنبر و عبیر و گل و گلاب و عود و صندل بکار بردند و همچنین خواتین خجسته شیم و بانوان پاک دامن برگ و ساز سفر ناگزیر آن سرو ناز جویبار مهر و وفا و نورس نهال آب و سال ارم آنچنانکه سزاوار حالش بود مهیا گردانیده بیکبار هر دو تابوت آن تخت نشینان عشق و جمال را دوش بدوش هم بهشتی کرد ز مشاهدهٔ آنحال قیامت انگیز خون از دیده خاره می چکید و از آتش سینه و آب چشم کبود پوشان برهنه سر دامن سپهر می سوخت و جیب آفتاب تر می شد بغلوتکدهٔ آخرت بردند و بفتوای عشق نو آئین عمل نادره کاز آن دو منتهی عالم محبت را بیک مقام حسن مضاجعت بخشیدند و بمقتضای همراهی مستمرهٔ ابدی بهر اشه [illegible]

آن زنده پایان جاه و پدرا چون گنج بخاک سپرده طلسم عبرت بران تعبیه کردند دانشورا
خودبینرا المه چشم حقیقت بین دل بگشا تا بنگری کرشمهٔ جام این ماتکونوا یدرککم الموت
هرجا پیر تهمت زدگان وجود چگونه ریخته است و پرویزن فلک چسان گرد عدم بر تارک
حال بزم نشینان کون بیخته جهان که قبض و بسطش چون نقطهٔ دهن و دایرهٔ میان دلبر
سیر پیچ پیچ و پایان و هرود دور سپهر چون زلف شاهد و جعد زنگی شکن بر شکن و پیچ در پیچ بر فراخی
بنیاد چرخ و تنگی دل غنچه و چاک گریبان گل برهانی بیدا و بر بی ثباتی جهان و خوش خرامی
عمر بنای حباب و مرور سپهر صبحی هویدا است و را باد جود راستی از کجروی آسمان پای در
زنجیر و نسیم با همه لطیفی و سبکروحی از جور روزگار در دست آب اسیر

مثنوی * هیچ است همین نو و کهن را * بر هیچ مپیچ خویشتن را *
* بر چرخ مناز و بر نعیمش * بر صبح مپیچ و بر نسیمش *
* سیلاب غم است در نمودارش * طوفان بلا است در بهارش *
* اینجا سحری نشسته بر وهند * کشتی باد فنا ز پا فگندند *
* اینجا همه رخت خانه بیل است * دستان همه نوحهٔ رحیل است *
* تا چند فنا پسند بودن * بر هیچ نظاره بند بودن *
* نیرنگ فنا است پرده بشگاف * سیمرغ بقا مجو ازین قاف *
* تو ابله پائی و کاروان تیز * برخیز ازین کریوه برخیز *
* هرچند مقام دلپذیر است * زین مرحله کوچ ناگزیر است *
* خاتمه کتاب مبنی بر شکر و سپاس سامان بخش سخن و سرمایه ده *
* معنی که عطای نامتناهیش منزه از لوث حساب است *

[illegible] نگار نامهٔ محبت آگین کرشکب فرمای نگارخانهٔ چین [illegible] نگارگاه فرود [illegible]
[illegible] این جهان آفرینی حسن [illegible] یافت اگرچه [illegible]
[illegible] تحفه [illegible] زبان [illegible] آن [illegible]

تازه عروس حجلهٔ معنی را که پرورش بزیر مهد بلاغت عهد هند حسن جوش است باین دست به پیرایهٔ پارسی و دراعهٔ دری آراسته در محال جمال جلوه دادهٔ سخنسجان بخشند و رسام خامهٔ خام دست من نا آشنای قوانین سخن سنجی را سامان آن نه که چنین نقش شگرف و نگار شگفت را که از بس بالغ عیاری بر کارنامهٔ نقاش چین خط خطا می کشید بدین رنگ برنگ آمیزی پرداخته بر لوح تحسین حسن ارتسام تواند داد لیکن بتکلیف بعضی از دوستان و ترغیب آن بت جادو خیال هندوستان چنانکه در عنوان کیفیت این حال بذریع شرف تبیین پذیرفته بارتکاب چنین امر شنیع و کار کریه اتفاق مبادرت افتاد

مثنوی * صد شکر که این نگارخانه * بگرفت نگار جاودانه *

* بتخانهٔ هند و آذر است این * ناموس هزار پیکر است این *

* گل کرد زمین بهار دانش * بستم بسخن نگار دانش *

* هر معنی ازو چو آب در جو * هر نکته ازو چو تاب در مو *

* هر نقش ازو گلیست پربار * هر برگ ازو لبی بگفتار *

* این گل که درو هزار باغ است * آبش ز رطوبت دماغ است *

* انرا که سری بنکته دانی است * داند که چه ریزش معانی است *

* این گل که بهارستان بهار است * از من به بهار یادگار است *

* زین بزم که رطل زرنگار ساقی است * گر من بروم ترانه باقی است *

اکنون که این رعنا شاهد معنی را با چندین اسباب زینت و زیب آراسته و از بهر دفع عین الکمال مشکین پرند مداد بر صورت مهر فریبش فروهشته در بندانم که جلوه گر عرصهٔ عالم گردانم علم [illegible] راستی آنست که سر از زانوی [illegible] نتوانم برداشت

* مصرعه * چرا کار نازم همی آدم ز کردهٔ خویش * چرا [illegible]

جهان فضلا و [illegible]

واعظ [illegible]

مایهٔ فیض و سیراب دلان منهل معنی، توانگران نقد سخن و غواصان بحر دانش ا
بجلوه در آید حال چون شود و مال بچه انجامد لیکن ازانجا که از نیک سرانجامان پاک سرشت
و خجسته خویان فرخنده طینت علی الرغم جمعی سفیه چون خامه تهی چشم و سیه رو و چون نامه
تیره دل و تنگ ظرف که از بس نادرستی بسان گرگ و پلنگ پوستین دری و اهو
گیری سرمایهٔ فخر و هنر پندارند جز شیوهٔ مهربانی و پوست پوشی و مغز بینی بظهور نرسد
زیرا که گاه شیر سپهر پنجه نباشد و بر پنجهٔ آفتاب ناخن نبود استظلال بظلال ظلیان آن
بزرگ منشان خورده پوش کرده دیگر چون جرس لب بهرزه درائی نگشوده سکوت
بر نطق گزیده و ازانجا که خاموشی مرد دانا را واسطهٔ وقع و وقار است و نادان را وسیلهٔ
عزت و اعتبار این ترانه را از دل هند آموز بسمع اجابت اصغا کرده بنای عمل بران نهاد

* مثنوی * سیه کاری مکن چون خامهٔ خویش * بشو از چشم پر خون نامهٔ خویش *
* زبان را گوشمال خاموشی ده * که هست از هرچه گوئی خاموشی به *

* تمام شد *

[illegible] یاران بهار دانش و گلشن آرایان گلزار بینش پوشیده مباد که سابق ازین
[illegible] از کتاب مستطاب بهار دانش در گلستان مطابع مختلف شگفتگی بخش
آرایان [illegible] گلزار معانی [illegible]
[illegible]

[illegible] نسخه نگارستان کمالات خفی و جلی منشی اکبر علی صاحب بتاریخ دویم شهر ربیع الثانی سنه ۱۲۶۶ هجری قدسی روز جمعه در بلده کلکته محله تالتلا متصل مسجد چاند سارنگ بمطبع مرآة الاخبار بخط خوب وطرز مرغوب روح افزای قالب طبع گردانید *

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶	۱	سنحر	سحر	۱۹	۱۳	نوک ریر	نوک ریز
۷	۶	انطار	انظار	۲۱	۱	ساق	سافر
۸	۱۱	یعنی	بعضی	ایضا	۱۶	سنایدگون	سنبایدگون
۹	۷	نشسته	شسته	۲۲	۱	ماعی	متاعی
۱۰	۴	گرهر	گوهر	ایضا	۱۳	نرس	نرگس
۱۱	۱۲	سبوی	سهوی	۲۳	۲	خاتم طای	حاتم طائی
ایضا	۲۰	خرف	خزف	ایضا	۴	شیرزیان	شیرزبان
۱۲	۳	فراز	فراز	۲۴	۴	خلاقت	[illegible]
ایضا	۱۱	جهان ر	جهان را	۲۵	۲	زام	[illegible]
۱۳	۲۱	ورزانت	وزرانت	۲۹	۹	[illegible]	[illegible]
۱۴	۱	منطف	منعطف	ایضا	[illegible]	[illegible]	[illegible]

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
٣٤	٦	صن	تن	١٠٨	٤	درّ	در
٣٧	١١	دا	را	٩٢	١٨	ماه	گاه
٣٩	٢٠	ازدحام	ازدحام	٩٤	١٩	خو	خون
[illegible]	٤	ازمالی	ازمائی	٩٩	١	بنیدار خرد	بیدار خرد
٤٦	٣	شید	کشید	١٠١	٧	زرخط	درخط
٤٩	٢	کج	گج	١٠٦	٦	مبتی	مبتنی
٥٠	٦	افتخار	افتخار	ایضا	١٨	الر	اگر
ایضا	٨	بی حجابانه	بی حجابانه	١١٠	١٦	طوبی	طوطی
ایضا	٢٢	کرده	گرده	١١٨	١٠	نگاحش	نکاحش
[illegible]	١	نوابر	نوائر	١٢٠	١	آوزوه	اورده
ایضا	١٦	کرم	گرم	ایضا	٦	گشتی	کشتی
٥٤	٧	پنهاتی	پنهانی	١٤٥	٤	شخص	تشخیص
ایضا	١٧	باکلاشی	بلاتحاشی	١٤٧	٣	نیر	نیز
٥٥	١٥	حضر	خضر	١٥٠	١	وسد	وسط
٥٦	١	برخیرند	بر[illegible]	١٦٨	١	لرهٔ	کرهٔ
[illegible]	٢٢	سبری	سپری	١٧٥	٦	گرن	گردن
[illegible]	[illegible]	بلف	بکف	١٧٨	٨	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	کبخت	گنجت	١٧٩	١٩	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	حصیص	حضیض	١٨١	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	بجا	کجا	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
٢٩١	[illegible]	گرد	[illegible]	٣٢٢	٣	فنک	[illegible]
٢٩٣	١٣	ونک	[illegible]	[illegible]	١١	[illegible]	[illegible]
٢٩٥	١٣	بہاج	ماج	ایضاً	١٧	بزالنہ	[illegible]
٣٠٠	ایضاً	ست	ہست	٣٨٢	١٠	باس	[illegible]
ایضاً	١٠	باشاک	خاشاک	ایضاً	٢	لبر	[illegible]
٣٠٢	١٥	گالم	عالم	٣٨٣	٢١	[illegible]	[illegible]
ایضاً	٢١	بسترین	نسرین	٣٨٤	١٤	گر	[illegible]
٣٢٥	١٩	نیاگون	بیاگون	ایضاً	٢٢	[illegible]	[illegible]
ایضاً	١٥	برفرالی	برفرالی	٣٩٠	٦	حال	گل
٣٣٨	٣	مختقر	مختصر	٣٩٦	١	بیو	[illegible]
٣٤٣	٥	بشیمن	نشیمن	ایضاً	٧	غزالسک	[illegible]
٣٤٥	٢١	طاب	ظامت	٤٠٣	٢٠	حاجت	[illegible]
٣٤٨	٣	مصیت	مصیبت	٤٠٦	٢١	ضاعف	[illegible]
٣٥٣	١	میارد	میکرد	٤٠٩	[illegible]	[illegible]	[illegible]
٣٥٩	٣	زمجار	کمجار	٤١٧	[illegible]	[illegible]	[illegible]